

نام رمان: خلوت خلود

نویسنده: مهرنوش صفایی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## بخش اول

روزهای زیادی می نشستم مقابل پنجره بزرگ اتاقم و از آن بالا .... از ارتفاع ۱۲۰۰ متری سطح تهران .... جایی بالاتر از تمام مردم عادی به کور سوله‌های نوری خیره می شدم که از آن دور ها سوله سوله میزدند.

بعد فنجان چای یا قهوه‌ام را سرم یکشیدم و در خیالم برای خودم قصه‌های قشنگ می بافتم ... قصه‌های قشنگی که پر از نور و تور و روشنایی و لبخند بود . قصه‌های سفیدی که به دنبال خط سرنوشت رویایی من نوشته می شد .... و قسمت وحدانه نصرت را از تمامی رنج ها و شکوه ها و سختی های زندگی در قفای رد پای او مینوشت ....

آخر من ، وحدانه نصرت بودم ... دوردانه حاج نصرت الله .... نصرت ، و تنها وارث رستوران های زنجیر های او

یگانه حاصل ازدواج مردی از اعیان قدیم بازار ، با زنی که از معدود بازماندگان خاندان منسوخ شده قاجار بود

قصه نویس روزگار ، همه چیز را برای من زیبا نوشته بود و قرار نبود چیزی تغییر کند .... همه چیز بر وفق مرادم بود و فکر نم یکردم که سای های تعقیبم کند . من دانشجوی سال سوم دانشکده پرستاری و مامایی دانشگاه شهید بهشتی تهران بودم . یک ماشین اپل قرمز رنگ داشتم .... یه حساب پس انداز مکفی ... یه اتاق زیبا پر از آرزوهای دختران جوان .... و یک دل پر از خیالاتی که طلایی بود اما محال نبود.... من حاصل تربیت سخت و سنتی بازاری و قاجاری

بودم . تربیتی که پدر و مادرم می گفتند که اگر عاقلانه از شیطنت های دخترانه نسلم در امان بمانم ، برای من سعادت و عاقبت به خیری به همراه دارد ... و من سعی می کردم عاقلانه در انتظار روز های روشن تر فردا بمانم ...

قصد ازدواج نداشتم .... می خواستم درس بخوانم ... بعد از کارشناسی ، کارشناسی ارشد بگیرم ... یک بیمارستان بسازم ... و مطابق متد نرسینگ دنیا اداره اش کنم .... قطعاً آنجا با پزشکان معتبر و بنام زیادی آشنا می شدم و با یکی از بهتری نهایش ازدواج می کردم و صاحب فرزند می شدم ... یک پسر ... یا یک دختر ....، و بعد ...

ولی افسوس ....، من از بازی سرنوشت غافل بودم . از بازی مرموز و بی رحمی که یک روز سرد پاییزی گریبانم را گرفت و شروع کرد به نوشتن سیاهه زندگی یام با دست خط تند و ناخوانایش .... سیاهه ای که سال ها بعد هر چه بیشتر مرورش کردم بیشتر به قول و گفته های مولایمان علی می رسیدم که می فرمود:

دنیا ، یک روز با توست و یک روز علیه تو ...

آن روز که با تو بود ، خیلی خوشحال باش .... ، غروب می کند:

و روزی که بر علیه تو بود ، خیلی غمگین باش .... آن هم غروب می کند:

تهران پاییز سال یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت

وقت ی از کلاس برگشتم خانه ، دیگر شب شده بود . مادر و پدر پشت میز چینی وسط نشیمن روی مصطبه ( مصطبه : مکانی که اندکی از فرش بالا تر باشد و بر آن بنشینند .) نشسته بودند و با هم پیچ پیچ می کردند ...

نم ی دانم سر چه موضوعی با هم چانه م یزدند که تا چشمشان به من افتاد ، ساکت شدند

مادر گفت : سلام ، خسته نباشی ، دختر گلم

مقنعه را از سرم کشیدم و گفتم : دعائیتان شده ؟

پدر با خنده گفت : من و گیسو بانو و دعوا؟! کی دیده و کی شنیده؟!

لبخند زدم ... حق با او بود ..... پدر ، به مادرم خیلی احترام م یگذاشت . هرگز ندیده بودم به هم دعوا کنند

پرسیدم : پس موضوع چیست ؟ خیلی مشکوک به نظر م یرسید!!

هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند . مادر گفت : حالا بنشین تا بگویم طاهره برایت یک عصرانه بیاورد . بعداً با هم صحبت م یکنیم . همان موقع طاهره ( خدمتکار خانه ) با یک سینی چای و بیسکویت آمد و با لهجه غلیظ لری گفت :

وحدانه خانم ، بیا چایی ات را بخور

گفتم : اول رعایت بهداشت .... نه روله؟! و زدم زیر خنده

پدر گفت : پس بجنب تا چایی ات یخ نکرده...

به اتاقم رفتم ... تکه اتاق دوازده متری دلباز ... با سه پنجره بزرگ درسه جهت خانه که رو به باغ خانه باز م یشد .... رنگ اتاق ترکیبی از شیری و نباتی و لیمویی بسیار کمرنگ بود .... درست مثل آنکه یک منشور را جلوی نور بگیری ، ملیح و چشم نواز .... لباس هایم را در آوردم و لباس خانه ام را پوشیدم.... بافت نرم ابریشم یاش تنم را نوازش م یداد .... چقدر

احساس سبکی م یکردم .... روی تخت سرویس خواب دخترانه نارنجی رنگم ولو شدم و به رقص پرده ها در باد خیره شدم

چند تقه به در خورد . مادر بود . از پشت در گفت : وحدانه جان ، نم یآیی ؟  
\_باشد ، برای بعد...

مادر دوباره گفت : ولی چایی ات یخ می کند ، بعد هم که دیگر وقت عصرانه نیست ، موقع شام است

مادر پیله بود. اخلاقش را می شناختم ... در را که باز کردم ، همچنان پشت در ایستاده بود . با دیدن من چنان خریدارانه نگاهم کرد که خنده ام گرفت ...

گفتم : مادر ، چرا مثل پسر های بد آدم را نگاه م یکنی ... ؟!

خندید و گفت : الهی قربانت بروم مادر ، چقدر بزرگ و خانم شده ای

با تعجب گفتم : وا ...؟! ماما مگه تو تا به حال مرا ندیده بودی ؟!!

جواب داد : چرا مادر ، ولی تازه امروز فهمیدم که چقدر بزرگ شده ای

حرفهایش بودار بود م یفهمیدم ....اما به روی خودم نیاوردم ... روی کاناپه هال ولو شدم و گفتم : من این جا چای م یخورم ، هر کس ی طالب است ، بسم الله ...

مادر سینی چایی را از روی میز نشیمن برداشت و همراه پدر به هال آمد ... من مشغول خوردن شدم و آنها مشغول تماشای من ... واضح بود که هر دو می خواهند چیزی بگویند ، ولی دل دل م یکردند ... عاقبت مادر گفت : امروز افسانه آمده بود اینجا ...

افسانه دوستم را م یگویم:

چای یام را قورت دادم ، گفتم : ا ... چه جالب ... بعد از این همه وقت چطور یاد ما کرده بود ؟

یک سالی م یشد که هیچ سراغی از ما نگرفته بود :

مادر گفت : خارج بودند . اسد الله خان ایتالیا دوره داشته ...

با خنده گفتم : ا ...؟! مثلاً چه دوره ای ؟!!

\_دوره طراحی کفش ...

سرم را با تعجب تکان دادم ...

مادر ادامه داد : رویا خواهرش یادت هست ؟

کم ی فکر کردم ، چیزی یادم نم یآمد ... ما و افسانه خانم سال ها پیش آن وقت ها که هر دو

خیابان یخچال م ینشستیم همسایه بودیم . از آن همسایه های خیلی صمیمی ... افسانه خانم

زن تنهایی بود ... از تمام دنیا تنها یه پسر فلج داشت به اسم شانیا که خیل ی زود به اجبار

پدرش به یک پانسیون شبانه روزی مخصوص تحصیل و تربیت بچه های معلول در انگلستان

سپرده شد.

خود اسد الله خان هم خیلی مشغله کاری داشت ، برای همین افسانه خانم زیاد خانه ما م یآمد

.... زن کم حرف و با ظرافتی بود ... همیشه می گفت ، اسدالله همه کس من است .... من که

رنگ پدر و مادر به خودم ندیدم ، بچه سال بودم که پدر و مادرم به اسدالله شوهرم دادند یک

سال بعد هم هر دو در تصادف کشته شدند . من را اسدالله خان بزرگ کرده .... همه این سال

ها در حقم پدری کرده و جای خالی مادرم را هم برایم پر کرده .... خب با این اوصاف من افسانه خانم را خوب می‌شناختم ولی از رویا خواهرش چیزی یادم نمی‌آمد!

پرسیدم: مادر مگر افسانه خانم خواهر هم داشت؟

مادر جواب داد: پس از زیر بوته عمل آمده بود؟! پدر و مادرش در تصادف کشته شده بودند، همه فک و فامیلشان که گور به گور نشده بودند.

گفتم: اگر خواهر داشت، پس چرا اینقدر دم از بی کسی و تنهایی می‌زد؟ آدم عاقل که خواهر خونی خودش را ول نمی‌کند به غریبه‌ها بچسبد!...

مادر فکری کرد و گفت: بالاخره هر کسی سرگرم زندگی خودش است .... خواهرهایی هستند که سال به سال هم وقت نمی‌کنند حالی از هم پرسند...

فنجان چایی را روی میز گذاشتم و گفتم: خب ... حالا هر چی .. به ما چه!! خوش باشند!

مادر من من کنان گفت: راستش ....، خب ...، میدانی، افسانه خانم گفت رویا برای تنها پسرش سروش دنبال یک دختر نجیب و خانواده دار می‌گشته افسانه هم تو را معرفی کرده...

رویا هم زنگ زد و اجازه گرفت، من هم برای شب جمعه قرار گذاشتم...

چایی داخل گلویم پرید ... چنان به سرفه افتادم که داشتم خفه می‌شدم...

گفتم: مامان جان .... شما که ترتیب همه کارها را دادید، یک عاقد هم دعوت می‌کردید...

پدرم بلند زد زیر خنده .... مادر با حرص گفت: اوه .... حالا انگار چه خبر شده .... خب، دیگر

دختر بزرگی شده ای، مردم می‌آیند و می‌روند .... این که این همه قشقرق به پا کردن ندارد...



بعد هم با غضب بلند شد و رفت...

پدر در حالی که هنوز لبخند گوشه لبش داشت ، گفت: شاه داماد مهندس عمران است ... پدرش هم جواهر فروشی دارد ، آقای الماسیان نامی است...

با حرص گفتم : به درک...

پدر دوباره گفت : همه دختر ها همین طورند .... قبل از خواستگاری ناز م میکنند ... وقت خواستگاری با سینی چایی ، کمی پشت چشم نازک م میکنند ..... موقع بله بران به عرض صورت ، لبخند م یزنند .... و موقع عقد هم که م یشود دو دستی داماد را م یگراند ، تا مبادا در برود و سفره عقد خالی بماند.

گفتم : چه کارت کنم ... شما هم مردی دیگر ... یکی مثل بقیه هم جنسنت ... و از جایم بلند شدم...

پدر با لحن شیرینی گفت : عروس خانم ، حقیقت تلخ است ، م یدانی که چرا؟! هنوز داشت حرف میزد ، ولی من بقیه حرفش را نشنیدم .... در عالم خودم بودم ... با خودم فکر می کردم قطعاً جوابم منفی است .... هر که و هر چه می خواستند باشند .... حوصله شوهر کردن نداشتم . حوصله کدبانوی خانه شدن و بعد هم به اجبار دیگران مثل یک گربه رنگ به رنگ بچه دار شدن .... و عاقبت هم خیلی زود مثل یک زن جا افتاده روزمرگی کردن!!!!...

نه اینها آرزوهای من نبود ... من آدم این کارها نبودم .... نم یخواستم این طوری زندگی کنم ... می خواستم متفاوت باشم ....



خیل ی متفاوت ... من برنامه های عجیبی برای خودم داشتم ..... برنامه هایی که شوهر کردن و بچه دار شدن ، فعلا در آن جای ی نداشت ... من نم یخواستم مطابق اشل دیگران زندگی کنم . من از جایی دیگری شروع م یکردم تا به نقطه پایانی مساوی با دیگران نرسم . من میرفتم دنبال هدف هایم ..... گور پدر آنهایی که می خواستند بیایند و روی این مبل ها بنشینند و مرا وجب بزنند ...

از جایم بلند شدم... پدر گفت : چی شد ، فراری شدی ؟!

لازم ندیدم که راجع به فکر هایم که توی سرم پرسه م یزد به او چیزی بگویم ..... برای همین خندیدم و گفتم : من چهار شنبه امتحان دارم ، خوشمزه جان ، فعلا هم همه فکر و ذکرم کتاب پرستاری داخلی و جراحی بروتر است که باید دو روزه لقمه اش کنم .... حالا شما بشین اینجا و هی از جنس بنجل مونث و جنسیت مرغوب مذکر ، داد سخن بده ...

هنوز صدای خنده پدر م یآمد که توی اتاقم پشت میز نشستم و با دقت شروع به مطالعه کتابم کردم

\*\*\*

پاییز بود..... آخرین پنجشنبه ماه آذر ، آن روز سیمین دوستم بعد از یک هفته با یک جعبه شیرینی پیدایش شده بود و داشت با آب و تاب از سفر خارجی که با نامزدش به عنوان ماه عسل رفته اند م یگفت و از دلتنگ یهای دخترانه بعد از ازدواج برای خانواده .  
نم ی دانم چرا ..... ولی سیمین آنقدر ، مادر .... مادر- کرد که من هم دلم هوای مادرم را کرد و رفتم تا یک زنگ به او بزنم ....

گوشی تلفن کارتی را برداشتم و در حالی که به بچه ها لبخند میزدم ، شماره خانه را گرفتم ....  
تلفن چند زنگ زد و مادر گوشی را برداشت.....



آهسته توی گوشی گفتم : سلام مامان ، خوبی ؟! الهی قربونت بروم .... اینقدر این سیمین  
حرف مادرش را زد که من هم هوایی شدم و گفتم که سراغی از شما بگیرم.....  
مادر که از شدت عصبانیت صدایش می لرزید گفت : هیچ معلوم هست کجایی ؟ و چه غلطی م  
یکنی ؟! از بچه ها فاصله بیشتری گرفتم و توی گوشی آهسته گفتم : خب معلوم است  
دانشکده .....!! مگر چی شده ؟ چرا این قدر عصبانی هستی ؟!  
مادر بلند تر فریاد زد : دانشکده ؟! پس کی می خواهی بیایی ؟! می خواهی من را سخته بدهی  
؟!

گفتم : مامان جان .... سخته کدام است ؟ تو که م یدانی من پنجشنبه ها تا شب بیمارستان  
کارورزی کادرم . حالا مگر چی شده ؟! با تحکم گفت : چی شده ؟! نکنه می خواهی بگویی  
یادت رفته امشب مهمان داریم ؟! خواستگاری من که نمی خواهند بیایند .....!! م یخواهی آبروی  
من و پدرت را ببری ؟!

تازه یادم آمد ، مادر راجع به چی حرف میزند ، محکم روی پیشان یام کوبیدم و گفتم : وای  
مادر .... ببخشید ... اصلا یادم نبود .

حالا چه کار کنم ؟.....

مادر گفت : پرسیدن دارد ؟.... همین حالا راه بیفت و سریع خودت را.....

ملتسمانه گفتم : ولی من کارورزی دارم .... کارورزی را که نمیشود غیبت کرد .... جواب استاد را چی بدهم؟!

مادر با عصبانیت گفت : من این حرفها سرم نمیشود ، وحدانه ، به خدا اگر تا یک ساعت دیگر خانه نباشی ، وای به حالت

و تلفن را قطع کرد .... معلوم بود که خیلی عصبانی شده ، چون این طور تهدید کردن از مادر باید بود

کیف و باران یام را برداشتم و راه افتادم ... توی حیاط ، نسترن را دیدم ، گفت : اُغُر به خیر ، کجا تشریف میبری با این عجله

!؟

نسترن از دوستان بسیار صمیمیام بود . گفتم : نمیدانی توی چه-هچلی افتادم ... باید بروم خانه

با نگران ی پرسید : برای کسی اتفاقی افتاده ؟.....

گفتم : نه بابا .... قضیه خواستگاری بازی و این حرفهاست !!!

ابرویش را بالا داد و گفت : نه بابا ....!! عجب هچل وحشتناکی .. بعد با ادا دستش را به طرف آسمان گرفت و گفت :ای خدا ....

برسان برای نسترن از این هچلها .... هزار هزار

در ماشین را باز کردم . نسترن کنارم ایستاد و گفت : حالا طرف کی هست ؟

در حال ی که ماشین را روشن م یکردم گفتم : چه م یدانم .... عقیق ، یاقوت ..... زبرجد .....  
آهان الماس .....، الماسیان است

.....

نسترن با قهقهه در ماشین را بهم کوبید و گفت : تو هیچ وقت آدم نم یشوی ... پام را روی  
پدال گاز فشار دادم و در حال ی که فرمان را م یچرخاندم ، از ته دل از خدا م یخواستم که  
هیچ وقت آدم نشوم .... خودم را همان طور که بودم دوست داشتم ....  
سبکبال و فارغ از تمام هیاهوی دنیا!!!

\*\*\*

افسانه خانم ( دوست مادر ) در حالی که پایش را روی پای دیگرش انداخته بود رو به مادر  
گفت : هزار ماشاالله خانه گیسو بانو مثل همیشه موزه است ... گیسو خدا وکیلی در سلیقه تکی  
...!! هر بار م یآیم خانه تو ، دکوراسیون خانه با دفعه قبل کلی فرق کرده ....!! پول و خلاقیت  
چه شاهکار ها که نم یکنند !! ( و با جمله آخر نگاه معنی داری به خواهرش رویا انداخت ) رویا  
زیر چشمی اخمی کرد و سرش را برگرداند :

آقای الماسیان گفت : ببخشید ، سبک این خانه برای من خیلی جالب است . اگر حمل بر  
فضولی نباشد ، محض کنجکاوی م یخواستم بدانم که سبک ، سبک انگلیسی است یا ایتالیایی ؟  
یا نه شاید هم آمریکائی باشد؟ بله ؟

افسانه خانم با سر بلندی گفت : از آنجا که گیسو بانو ، از دختران شاهزاده های قاجار است ،  
پس سبک باید سبک انگلیسی باشد ، درست است گیسو جان ؟!

رویای خانم انگاره نقره را روی میز گذاشت و گل و گردن کشداری آمد و گفت: بس کنید تو را به خدا، سبک ها و سلیق هها را بگذارید برای بعد ... حالا بحث مهمتر، بحث این جوان ها است ...

سروش که تمام این مدت محو در و دیوار و دکوراسیون خانه شده بود خودش را جمع و جور کرد. مادر برعکس رویای خانم با لحن شیرین و مودبانه ای گفت: بله ... هر طور شما بفرمائید ... رویای خانم در حالی که به عمد کلمات را م ی کشید گفت: پسرم سروش فارغالتحصیل مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شریف است. از بر و رو و قیافه هم که م ی بینید، هزار ماشاالله چیزی کم ندارند ... از مال دنیا هم هر چه بخواهید مهیاست ...

عروس من با این همه وجنات و موهبات دختر خوشبختی خواهد بود ... سروش من از آن شانس های سیندرلایی است که نصیب هر کسی نم ی شود. البته دختر شما هم هزار ماشاالله از شانس چیزی کم ندارد ...

پدرم خیل ی خشک گفت: البته در وجنات آقا سروش تردیدی نیست ... ولی خوب اینها که گفتید همه فرع زندگی زناشوئی است. اصل چیز دیگری است. هنر و ارزش مرد، در ادب و فهم، کمالات و هنر عشق ورزیدن اوست ... در دیانت و فرهنگ و تربیت و وفاداری اش ... از لحن رک و جدی پدرم دلم خنک شد. هر چه بود، پدر جنس این آدم ها را بهتر از من و مادر م ی شناخت.

رویای خانم گفت: اینها که گفتید، که دیدنی نیست. مالا الان شما هر چه از فهم و کمالات و هنر شوهر داری دخترتان بگویید، همه حرف است. بعداً معلوم م ی شود که عروس خانم چند مرده حلاج است.

پدرم از جواب رویا خانم آبرو در هم کشید و سرش را با بی اعتنائی به سمت آقای الماسیان برگرداند.....

آقای الماسیان با دستپاچگی وسط حرف رویا خانم پرید و گفت: بله .... منظور خانم این است که جوجه را آخر پاییز م یشمرند .... چه جوجه شما را .... چه جوجه ما را ..... الان هر چه ما بگوییم تا بچه ها سر زندگی نروند ، باد هوا است

پدرم گفت: البته فرمایش شما صحیح ولی خانواده هر کس چشم اندازی از آینده خود اوست . بچه های ما در آینده درست خود ما هستند.....

آقای الماسیان گفت: بله...بله...البته ... صد در صد.....

رویا خانم بی توجه به موضوع مورد بحث بی مقدمه گفت: آقای نصرت شما چلو کبابی دارید؟

پدرم در حالی که گوشه سیلش را م یجاوید گفت: نه خیر خانم .... بنده شرکت تهیه و تولید غذا دارم ... سلسله رستوران های زنجیر های نصرت هم در واقع برای دست بودن کار است ، وگرنه کار اصلی ما در واقع قبول سفارش انواع غذا های ایرانی و فرنگی برای مراسم و مجالس است

رویا خانم گفت: من و آقای الماسیان هم طراح جواهر هستیم .... از شعبه جواهر فروش یهای الماسیان هم برای ارائه طرح های نو خودمان استفاده م یکنیم.... ما ده شعبه جواهر فروشی با جواهرات نادر در تهران و پنج شهر بزرگ ایران داریم که تا دلتان بخواهد.....

آقای الماسیان دوباره وسط حرف رویا خانم پرید و با صدائی که بر صدای او قالب بود ، رو به من گفت : خوب عروس خانم ، شما هم کم ی از خودتان بگویید ؟!

زیر چشمی نگاهی به سروش کردم ، دوباره محو در و دیوار خانه شده بود . نیم رخ به سمت رویا خانم برگشتم و در حال ی که مستقیم به چشم هایش نگاه م یکردم گفتم : هر چه کمالات بوده ، خدا به شما و پسران داده ، دیگر برای من چیزی نمانده که بگویم ، م یبینید که ، من نه خوشگلم ، نه خوش هیكل :

رویا خانم : و نه خوش زبان ...

دیگر جای ماندن نبود ..... از جایم بلند شدم و گفتم : پس معامله فسخ است .... و به طرف اتاقم رفتم .... پشت سرم سکوت سنگین ی بر فضا حکم شد اما اینقدر دلم خنک شده بود که احساس م یکردم صدای جلتز و ولز رویا خانم را م یشنوم ..... هنوز در اتاقم را کاملاً نبسته بودم که صدای خدا حافظی مهمان ها را شنیدم . لبخند معنی داری روی لب هایم نقش بست ..... پس واقعا معامله را فسخ کرده بودم :

پدر چند تقه به در زد . در را که باز کرد . تمام رخ به طرفش برگشتم .... در چشم هایم نگاه کرد و گفت : اصلا کار قشنگ ی نکردی . گفتم : کار من هر چقدر هم که زشت بود به اندازه آن زنیکه ..... و ادامه حرفم را خوردم . پدرم گفت : دختر من ، رفتار هر کس مطابق شان و شئونات و تربیت خانوادگی اوست اگر یک دیوانه به تو توی خیابان تف کند ، تو چی کار م یکنی ؟ برایش فلسفه م ییافی که بی تربیت است یا م یایستی و هر چه آن دهان داری توی صورتش م یپاشی ؟



گفتم : آدم های ندید بدید تازه به دوران رسیده ، بدبخت ، اینقدر حالم را بهم زدند ، که نتوانستم خودم را کنترل کنم و بعد به تقلید از رویا خانم با صدای کشدار گفتم : طراح جواهریم .... سلسله جواهر فروشی های الماسیان ....

پدرم ب ی صدا از اتاق بیرون رفت . روی تخت دراز کشیدم ، نم یدانم چرا اینقدر اعصابم بهم ریخته بود . با فریاد گفتم : مامان خانم .... بخاطر این آدم های ابله و بی شعور حالا مجبورم سه روز کارورزی جبرانی بروم .... شنیدی؟! و لحاف را روی سرم کشیدم.

آن موقع فکر می کردم دیگر این آدم های مسخره را نم یبینم ولی اشتباه می کردم . این آدم ها به سرنوشت من چسبیده بودند .

درست مثل کنه

\*\*\*

یک هفته بعد سروش دم در دانشگاه کنار ماشینم ایستاده بود .... اینقدر از دیدنش متعجب شده بودم که به من من افتادم . با پرویی تمام جلوی همه همکلاس یهایم آمد و گفت: ببخشید وحدانه خانم میشود چند لحظه از وقتتان را بگیرم؟..... دوستانم همه با حیرت به همدیگر و به من نگاه میکردند .... من اصلا اهل این حرف ها نبودم چه برسد به این که یک پسر غریبه دم در دانشگاه بیاید ، به اسم کوچک صدایم کند و جلوی این همه آدم از من تقاضای ملاقات کند

گفتم : بابت چه ؟ گفت : بابت عذرخواهی و یک سری مسایل دیگر ....

گفتم : عذرخواهی تان را همین الان پذیرفتم . راجع به مسایل دیگر هم قبلا حرف هایمان را زده ایم

گفت : چرا مثل بچه ها لجبازی م یکنید ؟!! با تأسف سرم را تکان دادم و گفتم : من جداً حرفی ندارم که به شما بزنم . بی پروا گفت : شما که تا به حال با من صحبت نکردید ؟! از کجا م بدانید که با من حرفی ندارید ؟ گفتم : بر فرض که شما درست بگویید . اینجا و الان به نظر شما جای حرف زدن است ؟!! سروش گفت : باشد ، پس یک وقت دیگر و یک جای دیگر تعیین کنید.

گفتم : آقای محترم من اصلاً تمایلی برای حرف زدن با شما ندارم . متوجهید ؟

مستاسل شده بودم . من از جنس مذکر هیچ شناختی نداشتم . نم بدانستم چه کار باید بکنم تا شر این مزاحم را از سرم باز کنم . سروش دوباره گفت : خواهش م یکنم یه فرصت دیگر به من بدهید. فردا ساعت ۱۰/۵ صبح کافی شاپ زیتون که سر همین خیابان است . باشد ؟! جوابش را ندادم . در ماشین را باز کردم و داخل ماشین نشستم . دستش را لای در گذاشت و گفت : می آید مگر نه ؟ گفتم :

نم بدانم .... باید فکر کنم ..... گفت : منصف باشید ، شما هیچ فرصتی به خود من ندادید ... این بی انصافی است که بدون اینکه به من فرصت دفاع بدهید ناک اوت م کنید و دستش را از لای در برداشت . در را بستم و ماشین را روشن کردم ..... چنان پایم را روی پدال گاز فشار دادم که احساس کردم الان است که پایم با پدال گاز از آن طرف ماشین در بیاید بیرون ..... تمام راه را ویراژ دادم ... گاز دادم و ترمز کردم .... به خانه که رسیدم تمام درها را پشت سرم باز گذاشتم و تمام حیاط چند متری را دویدم و به جلوی در ورودی که رسیدم با همه وجودم نعره زدم . کی آمار کلاس من را به این آشغال داده بود ؟!

مادرم و طاهره خانم از آشپزخانه دویدند بیرون . دوباره فریاد زدند و پرسیدم : کی به این آشغال گفته بود من کی ، کجا هستم؟

مادرم هاج و واج رو کرد به طاهره خانم و گفت : طاهره ، تو م یفهمی این دختره چی دارد می گوید ؟ طاهره خانم دو دستی زد تو سرش و گفت : خدا منو مرگ بده خانم کاش لال م یشدم و نمی گفتم

دیرون که شما و وحدانه خانم آرایشگاه بودید ، آقا سروش آمد اینجا ... وقتی گفتم که شما منزل نیستید از من پرسید که وحدانه خانم چه روزهایی کلاس دارد و چه ساعت هایی ؟ گفتم روزش را می دانم اما ساعتش را نه ... گفت : عیبی ندارد تو بگو ماشین خانم چیه و چه رنگیه من خودم پیداش می کنم .... من هم گفتم . ماشینش از همون چیزایی است که به لباس م یزنند تا چهار شانه بشود . رنگش هم قرمز است . فردا هم از صبح تا غروب کلاس دارد .... او هم گفت متشکرم خانم ، وقتی داماد خانواده شدم تلافی می کنم و رفت ...

با فریاد گفتم : تو خیلی بیجا کردی . مگر خانه صاحب ندارد که تو سر خود هر چی به هر کسی که می خواهی م یگویی ؟ بله ؟ اصلا تو چه کاره من بودی که فضولی کار من را کردی ؟

طاهره خانم گوشه در نشست و زد زیر گریه. مادر گفت : این چه طرز حرف زدن است ؟ حالا مگر چی شده ؟ این همه الم شنگه برای چیست ؟

گفتم برای این است که پسره آشغال آمد جلوی در دانشگاه و پیش کلی همکلاسی آشنا و غریبه با افتخار گفت : ببخشید وحدانه خانم م یشود با من یک قرار بگذارید ؟ کازینو و دیسکو لازم نیست من به کافی شاپم راضیم

مادرم محکم توی صورتش زد . گفتم : آبرویم جلوی همه رفت .

طاہرہ گفت : اوہ چقدر شلوغش کردہ ، نہ بہ دختر ہای مردم کہ می روند پارٹی ، ککشان ہم نم یگزد ، نہ بہ این کہ یک کلام با خواستگارش حرف زدہ آبرویش رفتہ .

مادرم با تشر بہ طاہرہ گفت : طاہرہ پاشو برو سر کارت ... بعد ہم دستش را صور شانہ من حلقہ کرد و گفت : حالا اشکالی ندارد . البتہ من کاملاً درکت م یکنم ، حق داری کہ ناراحت باشی ولی خب کاریست کہ شدہ حالا تو چی گفتی ؟ گفتم : ہیچی ... چی می خواستید بگویم ؟ حالش را گرفتم .

مادرم گفت : وای خدا مرگم بدہد . تورو خدا وحدانہ آبروی چندین و چند سالہ مرا پیش افسانہ نبر .... آبروریزی کہ نکردی ؟ ہان ؟

در حال ی کہ بہ طرف اتاقم م یرفتم ، گفتم : نہ خیلی .... فقط کمی ... و در را بستم .

خیل ی درس داشتم ... کتاب ہایم را جلویم باز کردم و سعی کردم کہ بخوانم ولی نم یشد . پسرہ لعنتی پاک حواسم را پرت کردہ بود . تمرکز نداشتم .... نم یتوانستم تصمیم بگیرم کہ چہ کار بکنم آخر سر ہم کتابم را بستم و شام نخوردہ خوابیدم .

شب خواب سیدم .... من و سروش برای خرید آینہ و شعمدان رفتہ ایم ، من بہ ہمہ آینہ ہا نگاہ م یکنم ولی ہر چی م یخواندم تصویرم در آینہ بہ من اخم م یکند .... از خواب پریدم ، تمام بدنم خیس عرق بود . یک لیوان آب خوردم ولی حالم جا نیامد .

ہمان جا در تاریکی اتاقم روی تخت نشستم و بہ فکر فرو رفتم ، ہنوز ہیچ تصمیمی برای فردا نگرفتہ بودم . چہ کار باید م یکردم .... اگر می رفتم دانشگاه ولی سر قرار حاضر نم یشدم

ممکن بود باز سروش جلوی دانشگاه سبز شود . برای همین تصمیم گرفتم اصلا فردا به دانشگاه نروم . این بهترین کار بود . با این تصمیم ساعت شماته دارم را خاموش کردم و با خیال آسوده خوابیدم چقدر احساس سبکی می کردم

## فصل دوم

مادر گفت : مگر امروز دانشگاه نم یروی ؟ گفتم : نه ، مگر دیوانه ام ؟ بروم که چه بشود ؟ که باز پسر لندهور سر راهم را بگیرد و آبرویم را ببرد ؟  
مادر گفت : بالاخره که چی ؟ م یخواهی ترک تحصیل کنی که مبادا مجبور شوی با او روبرو شوی ؟ این که خیلی احمقانه است .

از دست مادر حرصم گرفته بود . گفتم : مجبور شوم برای خلاصی از دست این پسر از خود راضی و مادرش ترک تحصیل هم م یکنم . مادر گفت : حالا چرا این قدر با این بدبخت چپی ؟ گفتم : از نظر من همان که آن زن کم شعور ب ی ادب این پسر را تربیت کرده کافی است . مادر بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت : بعضی ها این طوری اند . زبان بدی دارند اما قالباً مهربانند از این گذشته من اگر به جای تو بودم گناه مادر را به پای پسر نم ینوشتم . می رفتم با پسر حرف میزدم ببینم حرف حسابش چیست ؟ خود سروش به نظر پسر بدی نم یآمد

!؟...

گفتم : مادر مثل اینکه خیلی جایت را تنگ کرده ام ؟ خیلی دلت می خواهد زودتر من را از سرت باز کنی ، نه ؟!

مادر چند بار سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت . اما قائله به اینجا ختم نشد . ساعت یک بعد از ظهر تلفن زنگ زد .

سروش بود . به محض اینکه گفتم بله ؟ گفت وحدانه خانم ؟ گفتم : بله ؟ گفت : منزل تشریف دارید ؟ پس شما در کمال ادب بنده را سرکار گذاشته اید؟

جواب دادم : بنده به شما قولی دادم ؟ گفت : نه هم نگفتید ، ..... فرمودید که فکر م یکنید ! و این طور جملات از طرف خانم ها معمولاً مثبت تلقی می شود . اگر نمی خواستید بیاید می توانستید ر ک بگویید نه . آن وقت بنده هم سه ساعت تمام اینجا چشم به در نمی دوختم این طور نیست ؟

گفتم : حالا توقع دارید چی نگویم ؟ بگویم ببخشید عذر م یخواهم ؟ خوب ببخشید ... دیگر امری ندارید ؟ با عصبانیت گفت : نه خیر عرضی نیست :

گوشی را گذاشتم ... مادرم همین طور هاج و واج نگاهم م یکرد . گفت : و کی این طور حرف م یزدی ؟ گفتم : با پسر خواهر دوست عزیزتان . یه کمی فکر کرد و گفت : سروش ؟ تلفن خانه را از کجا آورده بود ؟ گفتم : چه م یدانم لابد از مادر با تربیتش گرفته :

چیزی نگفت .... سرش را برگرداند و رفت دنبال کارش . من هم رفتم دنبال درسم . اول کمی بهم ریخته بودم ولی چند ساعت بعد همه چیز را فراموش کردم :

درخانه هم همه چیز فراموش شده بود تا یک هفته بعد ، من داشتم توی هال تلویزیون نگاه م یکردم ، مادرم هم داشت توی نشیمن کتاب م یخواند که تلفن زنگ زد. این بار مادر گوشی را برداشت اول بلند بلند کمی احوالپرسی کرد ولی بعد صدایشمدام آرام و آرام تر شد . از احوالپرس یهای مادر فهمیدم که افسانه خانم است از طرز حرف زدنش معلوم بود که موضوع

صحبتش منم . تا اینکه بالاخره بعد از نیم ساعت گوشی را گذاشت . از دور داشتم نگاهش م  
یکردم ، سخت به فکر فرو رفته بود .... تا مدت ها همانطور مردد و ساکت روی کاناپه نشست  
اما عاقبت انگار به خودش به نتیجه رسیده باشد از جایش بلند شد و بلند صدا زد : طاهره ...  
طاهره .... طاهره خانم ..... طاهره خانم گفت : بله خانم ؟ مادر گفت بیا اینجا کارت دارم . یک  
قلم و کاغذ هم بیا . تلویزیون را خاموش کردم و به اتاقم رفتم . امتحانات پایان ترم نزدیک  
بود و من باید خودم را آماده م یکردم .

تقریبا چند ساعت گذشته بود که مادر وارد اتاقم شد ... صورتش کاملا جدی بود . روی صندلی  
کنار پنجره نشست و بی مقدمه گفت : افسانه خانم گفت خانواده الماسیان امشب دوباره م  
یخواهند بیایند اینجا .

به سرعت سرم را چرخاندم و دهانم را باز کردم . چیزی بگویم که مادر گفت : ساکت  
باش هنوز حرفم تمام نشده . سکوت کردم . مادر ادامه داد ، حال رویا خانم هم دست  
کمی از تو ندارد و از آنجایی که دل به دل راه دارد ، هر دوی شما سخت در دل هم جا گرفته  
اید . اما ظاهرا نظر سروش و آقای الماسیان چیز دیگری است . بالاخره هم این جنگ یک هفته  
ای دو به یک به پیروزی رسیده برای همین خانواده الماسیان امشب م یآیند خواستگاری  
مسخره نیمه تمام را ، تمام کنند . دوباره فریاد زدم .

ولی مادر انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت : هیس .... هنوز نوبت حرف زدن تو  
نشده ... با حرص گفتم : احمق ها ...!!

مادر گفت : به هر حال ظاهرا سروش از تو خیلی خوشش آمده و حاضر نیست بی خود و بی  
دلیل از این خواستگاری چشم پوشی کند . او معتقد است که بهتر است خودش شخصا با تو  
صحبت کند و به نتیجه برسد تا اینکه به راحتی به خاطر کدورت های زنانه از همه چیز چشم



پوشي كند . ثانيا وقتي افسانه خانم زنگ م يزند و م يگويد امشب مي خواهيم با خانواده خواهرم بياييم منزل شما مهماني ، من نم يتوانم بگويم نه ، نياييد .... اين از ادب به دور است . هر چه باشد آنها مهمانند و مهمان حبيب خداست .

ديگر حرف ي براي گفتن نداشتم . در سكوت به مادر خيره شدم . مادر خودش هم م يدانست اگر حرف هاش تمام شود من مجالي براي داد و فرياد نخواهم داشت . براي همين از جايش بلند شد و در حالي كه در اتاق را م يبست گفت : ساعت ۹/۵ شب م يآيند ، آماده باش و از اتاق بيرون رفت .

افسانه خانم كه نيم ساعت زودتر از بقيه مهمان ها آمده بود گفت : به خدا گيسو جان اگر فكر مي كردم كه سروش به درد وحدانه نمي خورد هيچ وقت واسطه نم يشدم ، تو از خواهر براي من عزيز تري . من كه دردانه خواهرم را بدبخت نم يكنم .

مادر گفت : مشكل ، من نيستم افسانه جان ، مشكل ، خود وحدانه است . وگرنه من مثل هر مادري آرزوي عروسي وحدانه را دارم . عمر هم كه خبر نمي كند از كجا معلوم چند سال ديگر زنده باشم ، هر چه زودتر بهتر .

افسانه خانم رو به من گفت : به خدا وحدانه جان ، سروش خيلي پسر خوبي است . پاك است ... نجيب است .... اهل دوست دختر بازي و اين حرف ها هم نيست .... به نظر تو اين چيز كمی است كه آدم مطمئن باشد اولين زن قلب ماردش و تنها مالك احساس اوست ؟ اصلا بينم مشكل تو با اين بنده هاي خدا چيست ؟

محكم گفتم : مشكل من خواهر شماست . روي خانم . من و او هيچ وقت آلمان توي يك جوي نم يروند . افسانه خانم با ناراحتي سرش را تكان داد و گفت : عجب بدبختي ! من نم يدانم اين

دو تا نیم ساعته چطور به اندازه یه عمر دشمن هم شده اند که این طور به خون هم تشنه اند.

مادر گفت: دشمن؟ پس مشکل رویا با وحدانه تا این حد جدی است؟ تو که گفتی رویا فقط به سروش گفته بیشتر فکر کن، خیلی هم اش دهن سوزی نیست. حالا میگویي به خون وحدانه تشنه است؟ هیچ معلوم حسی اینجا چه خبر است؟ افسانه تو شرعا مسولی وای به حالت اگر چیزی را از ما پنهان کنی.

افسانه خانم که جا خورده بود گفت: نه به خدا... این حرف ها را همین طوری گفتم.... خوب یعنی رویا میگوید من همین یک پسر را دارم و برایش کلی آرزو دارم... همین.

مادر با حرص پرسید: خب مگر وحدانه من

عیب و ایرادی دارد؟ افسانه خانم که حالا به

وضوح معذب شده بود گفت: نه ولی... ولی

گفتم: ولی چه؟ افسانه خانم گفت: رویا می

گوید وحدانه قشنگ نیست.... می گوید از

عروس تپل و قد کوتاه خوشم نمی آید.

چه میدانم از این جور حرف ها دیگر....

مادر رفت... اصلا انتظار نداشت که کسی روی دختر یکی یکدانه اش ایراد بگذارد. به

چشم مادرانه او من بی نقص بودم. برای همین با عصبانیت گفت: چه غلط کردن ها....

صورت وحدانہ کہ ایرادی ندارد .... چاقی ہم کہ عیب نیست ، مثل اسکلت بود ، خوب بود ؟  
چقدر این زن از خودش متشکر است !!

افسانہ خانم دستپاچہ گفت : نہ عزیزم .... منطقی باش .... بہ ہر حال رویا ہم یک مادر است ،  
تا حالا ہم ہر جا برای سروس رفتہ خواستگاری ، بہ قول خودش یکی از یکی خوشگل تر  
بودہ اند .... ہمہ ہم از خانوادہ ہای حسابی و متمول .... اما سروس ہیچ کدام را نپسندیدہ ،  
حالا از بخت بد رویا ، سروس از وحدانہ خوشش آمدہ کہ با آن ہمہ عروسک فرنگی کہ رویا  
تا بہ حال دیدہ کل ی فرق دارد. بنابراین مسلم است کہ رویا حرصش بگیری و جہہ گیری  
کند.

تازہ داشتم متوجہ بعضی قضایا می شدم . پس برای ہمین بود کہ رویا خانم از همان لحظہ اول  
با دیدن من شمشیر بہ دست شدہ بود . پس تمام حرکات و حرف ہا یش ہم آمدی بود تا  
جلسہ خواستگاری زودتر بہم بخورد و خیالش آسودہ بشود .

عجب موجودی است این موجود دو پا

صدای زنگ در ہمہ را از خواب خرگوشی بیدار کرد . مادر با عجلہ بہ سمت اتاق پذیرایی  
رفت و افسانہ خانم در حال ی کہ دنبالش م یدوید گفت : گیسو مدیونی اگر راجع بہ حرف  
ہایی کہ بہ تو زدم چیزی بہ روی خودت بیاری . بین من بہ حافظ تفال زدم ، این دو جواب  
قسمت ہم ہستند ، پس بی خودی آب را گل الود نکن ... اصل کاری خود سروس است کہ  
عادل و بالغ است تو بہ رویا کاری نداشته باش .

صدای کفش مہمان ہا توی حیاط باغ پیچید .... مادر در حالی کہ ہنوز عصبانی بود گفت :  
وحدانہ برو بہ اتاقت ، اگر لازم شد صدایت م یکنم .

افسانه خانم روی دستش کوبید و گفت : عجب غلطی کردم ها

به اتاقم که رسیدم صدای بلند آقای الماسیان را شنیدم که با خوشرویی به پدرم می گفت : به به.....

جناب نصرت .... خدا را شکر که باز قسمت شد همدیگر را ببینیم.....

در اتاقم را بستم .... دیگر صدائی نمی آمد . روی صندلی نشستم و از پنجره به باغ نگاه کردم . اولین دانه های برف زمستانی آرام آرام شروع به باریدن کرده بود . همه جا کم کم داشت سفید می شد حتی آسمان هم سفید شده بود

کس ی چند تقه به در زد ... گفتم : بله ؟ .... سروش با صدای کلفت مردانه از پشت در گفت : سروش هستم اجازه م یدهید داخل شوم ؟ جا خوردم ... اصلا فکر نم یکردم آنها به حریم خصوص یام وارد شوند

گفتم : بله ...بفرمائید و از روی صندل یام بلند شدم . سروش وارد اتاق شد و یک بسته مخمل سفید را روی میز تحریرم گذاشت . بعد سرش را بالا کرد و در حالی که مستقیم به چشم هایم نگاه م یکرد گفت : سلام ، مزاحمتان که نشدم ؟ نامفهوم سرم را تکان دادم ... گفت : من که از دیدار مجدد شما خیلی خوشبختم ، ولی شما ، فکر نکنم.....

(چقدر مثل پدرش حرف م یزد . قطعاً به او رفته بود .) خودم را جمع و جور کردم و گفتم : خواهش می کنم ، چرا زحمت کشیدید ؟ و به بسته روی میز اشاره کردم

گفت : چیز قابل داری نیست .... یک جور قلیان احساسات است . برای همین من که رفتم بازش کنید ، این طور کمتر معذب م یشوم

متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم . گفت : اجازه م یدهید بنشینم ؟ گفتم : خواهش م یکنم بفرمائید . نم یدانم چرا شیوه حرف زدنم فرق کرده بود .... انگار کسی دهانم را با سوزن و نخ ( دو صفر ۰۰) بخیه دوخته بود . شاید به این خاطر که نظرم نسبت به سروش تغییر کرده بود . پس از حرف های افسانه خانم دیگر سروش را یک پسر بچه کودن و لوس نمی دیدم . او را مرد دانای ی می دیدم که مرا نه به خاطر ظاهر آراسته ، که به خاطر جذابیت های تربیت یام می خواست ، آن هم با وجود موج مخالفت ها و با صرف نظر از همه چیزهایی که او م یتوانست داشته باشد ، اما من نداشتم

سروش گفت : اول از همه من از شما معذرت م یخواهم، کارم اصلا درست نبود . من حق نداشتم از دختر خانواده محترمی مثل شما تقاضای عوامانه بکنم. اما این روزها اینقدر تربیت دختر ها ، عجیب و غریب شده که آدم اصلا نم یداند با چه کسی ، چگونه باید برخورد کند . شاید باورتان نشود من حدودا سی جا خواستگاری رفتم . همه هم از خانواده های اصیل و اصل و نسب دار بودند ولی نم یدانید چه چیز هایی که ندیدم و چه حرف هایی که نشنیدم .... ( لبخند زدم ) با جرأت بیشتری ادامه داد ، ببینید من م یدانم که شما از رفتار مادرم دلگیرید .... اما رفتار او را به حساب جسارت های مادرانه بگذارید ، رویا زن خوبی است ، خیل ی خوب و تا وقتی که کسی پا روی پایش نگذارد ، آزاری نم یرساند ولی خب یک کمی زیادی حساس و رک است . بالاخره مادر است دیگر ، او هم آرزوهای خودش را دارد ، مثل من و شما

گفتم : و من با این آرزوها مغایرت دارم ؟ نه ؟ خب شما چرا دنبال کسی نم یگردید که با آرزوها و امال مادرتان هم مطابقت داشته باشد ؟!

سروش گفت : دقیقا ، همین  
شما سی و یکمین دختری  
تصمیم را داشتم .... ولی نشد ، مثل این که قسمت نبود ...  
بودید که ما به خواستگاریش آمدید و تنها دختری که من

پسندیدم و متأسفانه-مادرم نه .... درست به عکس سی جای دیگر که همه را مادرم پسندید اما من نه . حالا شما جای من بودید چه کار می کردید ؟

گفتم : سی جای دیگر هم می گرفتم ، تا بالاخره موردی را پیدا کنم که هم من پسندم و هم مادرم .

خندید . ( بلند و کشدار ) و با چموشی گفت : آن وقت اگر باز هم چنین موردی پیدا نمی شد ، افسوس نمی خوردید که چرا مورد سی و یکمی را به راحتی از دست دادید ؟ من را از سرتان باز نکنید ، وحدانه خانم ، من خوب می دانم ، سی جا سهل است اگر سیصد جای دیگر هم بروم دیگر مثل شما را پیدا نمی کنم . برای همین هم ول کن معامله نیستم . شما قسمت من هستید و من به این موضوع اطمینان دارم . برای همین هم هر چقدر که شما و خانواده محترمتان مرا از در بیرون کنید ، من باز از پنجره خدمتتان خواهم رسید و آنقدر خواهم آمد تا راضی شوید ..... شما من را نمی شناسید خانم ، من سماجت عجیبی دارم و قدرت عجیب تری در تغییر نظر افراد به نفع خودم . من قادرم یک افسار دور گردن دنیا بیندازم و هر طور که دلم می خواهد بچرخانمش ..... باور نمی کنید ؟!! می توانید همین الان بیایید داخل اتاق پذیرایی و ببینید که رویایی که امروز می بینید همان رویای دفعه قبل است یا نه ؟ بفهمائید و در اتاقم را برایم باز کرد :

در بد هچلی بودم . از طرفی مادر گفته بود تا صدايت نکرده ام نیا و از طرفی سروش که حالا برایش احترام خاصی هم قایل بودم در را باز کرده بود و مرا در معذورات قرار داد بود :

چاره ای نبود . جلوتر از او از در خارج شدم .... به اتاق پذیرایی که رسیدم اول از همه چشم مادرم به من افتاد و چنان اخم کرد که کم مانده بود قالب تهی کنم ..... همان موقع رویا خانم رد نگاه مادرم را گرفت و با دیدن من با خوشرویی از جایش بلند شد و در حالی که با شوق

به سمت من م یآمد گفت : به به ، چه عجب عروس گلم .... خوش آمدی !! و شروع کرد به کلّ کشیدن

مادر و پدرم با تعجب همدیگر را نگاه کردند ، رویا خانم کلّ کشیدنش که تمام شد مرا بغل کرد و گفت : عزیزم آنوقت ها عروس ها با مادر شوهر مهربان تر بودند . لااقل در مراسم خواستگاری چای و شیرین یای ، چیزی تعارف م یکردند و رونما را م یگذاشتند برای عروسی اما ، تو از حالا روی ماهت را از ما پنهان کرده ای ؟

به جای جواب رو به آقای الماسیان کردم و گفتم : سلام . آقای الماسیان هم از جایش بلند شد و گفت : سلام دخترم ... خدای نکرده قدم ما سنگین بود ؟ دیگر داشتیم کم کم از دستت دلخور م یشدیم

مراسم خواستگاری که بدون عروس نم یشود ؟ م یشود ؟!

خودم را از آغوش رویا خانم بیرون کشیدم و روی صندلی کنار مادرم نشستم ..... سروش هم در این فاصله جایی رو به روی من پیدا کرد و بی هیچ حرفی نشست . آقای الماسیان گفت : خب نصرت جان ، من و شما که حرف هایمان را زدیم . فقط مانده جواب بله بچه ها که آنرا هم موکول م یکنیم به دو هفته دیگر ، ضمناً اگر شما اجازه بدهید وحدانه جان و سروش چند جلسه با هم صحبت کنند که انشاءالله بعد از اعلام نظر مثبتشان برویم برای مراسم نامزدی ، عقد و عروسی .....

مادرم گفت : پس بله بران چی ؟ آقای الماسیان گفت : ما با تمام شرایط شما موافقیم ... از شما امر کردن از ما چشم گفتن .



جنس مرغوب که چک و چانه زدن ندارد ... نه رویا خانم ؟

رویا خانم گفت : پس مبارک است .... به سلامتی عروس و داماد ... همه کف زدند

به زحمت و با صدای بلند گفتم: ولی من .... من اصلا قصد ازدواج ندارم . ناگهان همه ساکت شدند . سروش به طرفم برگشت و با ب ی تفاوتی تمام رو به حاضرین گفت : اصلا مهم نیست من این قصد را در شما ایجاد می کنم . رویا خانم هم با خنده گفت :بله ... من و مادر تان هم اصلا قصد ازدواج نداشتیم ولی حالا م یبینید که داریم راجع به ازدواج بچه هایمان صحبت م یکنیم.....

آقای الماسیان گفت : دختر است و ناز کردنش ..... بزاید به افتخار عروس نازنینم .... دوباره هم کف زدند . رویا خانم از کیفش بسته ای را در آورد و با آب و تاب درش را باز کرد و یک انگشتر تک نگین با نگین سرخ یاقوت که دور تا دورش را باگت های سفید مثل گلبرگ های گل احاطه کرده بودند را در آورد و در انگشت دست چپ من کرد و گفت : این هم برای این که همه دنیا بدانند این دختر گل نشان کرده سروش من است

در حال ی که دستم در دستش م یلرزید گفتم : ولی من ناز نم یکنم ، واقعا قصد ازدواج ندارم . می خواهم ادامه تحصیل بدهم .

بعد هم بروم دنبال کارهایی که دوست دارم . من ، ... من هنوز فکر هایم را نکرده ام . باید با خانواده مشورت کنم

رویا خانم آهسته در گوش من گفت: بی خودی چانه زن، تو سروس را نمیشناسی. وای به چیزی که سروس بخواهد دیگر چیزی جلو دارش نیست. حالا هم از شانس بد یا خوب تو چشمش تو را گرفته، آخر زمان هم که بشود، کارش را میکند.

چه میتوانستم بگویم؟ هر چه گفتم باد هوا بود، کسی گوشش بدهکار نبود. عاقبت هم خودشان بریدند و دوختند و چند دقیقه بعد هم با مشایعت پدر و مادر رفتند.

پدرم این بار خوشحال بود. کاملاً میشد فهمید مادرم هم راضی به نظر می‌رسید. دستم را گرفت و گفت: ببینم... چه انگشتر قشنگی، الحق که طراح جواهرند.... مبارکت باشد.

با دلخوری گفتم: ولی مادر من واقعا قصد ازدواج ندارم. هر دو با هم زدند زیر خنده...

پدر به جای این که به من جوابی بدهد رو به مادر کرد و گفت: می‌گویم بانو... نه به آن دفعه شان نه به این دفعه.... اینها عجب موجودات غیر قابل پیش‌بینی هستند. هر دفعه یک مدلد.... خدا عاقبت ما را با اینها به خیر کند... دوباره و این بار با جرات بیشتری گفتم، ولی مادر من واقعا قصد ازدواج ندارم، یعنی نم‌یخواهم زن سروس بشوم.

مادرم گفت: خبه، خبه... حرف او را زن که یکپارچه آقا است. اتفاقاً هم من هم پدرت از خود سروس خیلی خوشمان می‌آید.

پسری که از خودش رای و نظر داشته باشد و ابزار دست این و آن نباشد مرد زندگی است. بدترین عیب برای یک مرد دهن‌بینی است که سروس از همین الان ثابت کرده که نیست... حرف من و پدرت راجع به خانواده اش است.... کل خانواده هم نه راجع به مادرش و اگر نه الحق آقای الماسیان هم مرد خیلی خوبی است.

گفتم : مادر من نم يتوانم با رويآ خانم كنار بيايم . من حوصله اين آدم ها را ندارم . يك جوري هستند . خيلي تازه به دوران رسيده به نظر م يآيند ... به ما نم يخورند :

مادرم با تعجب ابرويش را بالا كشيد و گفت : خب .... ديگر .... اين از آن حرف هاست ..... اى نها كه ما را توى جيبشان م يگذارند . گفتم : مادر حرف سر امروز و ديروز نيست . اينها ممكن است پول داشته باشند ولي فرهنگ و اصالت ندارند .

خودتان هميشه مى گفتيد پول داشتن ، دليل شعور داشتن نيست .... اينها هم از همين قسم هستند واگر نه دفعه اول چنين رفتارى از خودشان نشان نم يدادند :

اينكه از من خوششان آمده يا نيامده بود دليل نم يشد كه رفتار بى ادبانه اى از خودشان نشان دهند . غير از اين است ؟ از آن گذشته اگر به قول شما اينها آدم حسابى بودند كه اين قدر خانه و زندگى و فرهنگ و آداب و رسوم ما برايشان عجيب نبود . نديدى پسره بار اولى كه آمده بود چه طور محو در و ديوار خانه شده بود ؟ حالا هم از من م يشنيد انگشتر نشانشان را پس بدهيد و عذر خواهى كنيد. براى اين كه اينها همانى هستند كه بار اول خودشان را نشان دادند ، نه به اين كه اين دفعه ديدى ، دليل رفتار اين بارشان هم اين بود كه پسره رفته بود پدر و مادرش را مجبور كرده بود تا بيايند اينجا و اين فيلمى را كه ديديد بازى كنند . آن بدبخت ها هم كه حريف پسره نشده بودند ، آمدند اينجا و من و شما را توى دو راهى گذاشتند . باور نم يكنيد ؟ به خدا راست م يگويم ، خود سروش به من گفت :

پدرم گفت : بر فرض هم که تو راست بگویی . پس سروش چقدر پسر با عرضه و جربزه ای است که توانسته دیگران را قانع کند که به خواسته اش احترام بگذارند . قطعاً او هم برای این همه پافشاری دلایل موجه خودش را داشته ، دلایلی که برای دیگران متقاعد کننده بوده :

مادر گفت : دختر جان تو که دیگر بچه نیستی ، بیست و دو سال سن کمی نیست تازه خواستگار چندانی هم که نداری .... حالا انگار این بنده های خدا را هم رد کردی ، رفتند از کجا مطمئنی که خواستگار بهتری از اینها برایت پیدا میشود . هر کسی بیاید بالاخره یک عیبی دارد . این بیچاره ها که هیچ عیبی هم ندارند . از من م یشنوی ، حالا تو چند جلسه با سروش صحبت کن ، شاید نظرت عوض شود . برای نه گفتن ، همیشه فرصت هست :

پدر و مادرم هم ساده بودند . مثل خودم ، اینقدر که نمی دانستند وقتی دختری به سن من که تا به حال با هیچ مردی جز پدرش مراوده نداشته با پسر زیرک و سمجی مثل سروش مراوده داشته باشد پیش از آنکه بخواهد ببیند و بشناسد و نتیجه بگیرد ، آنقدر درگیری عاطفی پیدا می کند که به راحتی جواب بله را م یدهد و این درست کاری بود که من کردم . از همان روز خواستگاری دوم وقتی به اتاقم ♦ برگشتم و درب جعبه مخملی را باز کردم ، غنچه های گل رز چنان دلم را قلقلک داد که احساس کردم سال هاست سروش را م یشناسم مخصوصاً وقتی دیدم که سروش با خط خوش روی یک کاغذ نوشتهها زبان دل به نومییدی صدايت می کنم رو به من آور که با عشق آشنایت می کنم ♦ ناامیدم گر کنی م یمیرم اما باز هم در همان حالت که م یمیرم دعايت می کنم

بعد از جلسه دوم خواستگاري چند باري با سروش بيرون رفتيم . بيشتر به پارک و تئاتر و رستوران

سروش معاشر جذاب و خوش صحبتی بود . هر کجا که م يرفت همه نظر ها را به خودش جذب می کرد . بر عکس مادرش رويا جاذبه عجيبی داشت . دست و دل باز و بذله گو بود . ساعت هایی که با هم بوديم آنقدر به سرعت م يگذشت که من اصلا نم يفهميدم چطور و چگونه گذشت . هر بار که با هم بيرون می رفتيم پدر و مادرم سين جيمم می کردند که چه گفتيم و چه کرديم ؟ و چه شنيديم ؟ اما من جز جوکهای بی سر و ته و کلمات عاشقانه ای که سروش مدام زير گوشم زمزمه م يکردچيزی نداشتم که برايشان تعريف کنم . پدرم گاهی معترض م يشد و م يگفت : مثلاً شما دو تا با هم بيرون م يرويد که همدیگر را بشناسيد و ببينيد که به درد هم م يخوريد يا نه ؟ شما که فقط خوشگذرانی م يکنيد ... اما من گوشم بدهکار نبود . وقتی با سروش بودم اصلا دلم نمی خواست فکر کنم که قرار است آینده ای به اندازه یک عمر زندگی ، با او داشته باشم . عمری طولانی تر از تمام زندگی يام در خانه پدری . سروش هم هيچ علاقه ای نداشت در اخلاق و رفتار و گذشته خودش با خانواده اش کنجکاوی کنم . فقط يکبار مرا تا جلوی یک ساختمان سه طبقه در زعفرانیه برد و گفت : اين خانه ماست . من و تو در طبقه دوم آن سکونت خواهيم کرد . با تعجب گفتم : يعنی من با مادر شوهر در یک خانه زندگی کنم ؟

گفت : طوری می گویی با مادر شوهر در یک خانه زندگی کنم انگار که م يخواهی در اتاق یک خانه شصت متری با مادر شوهر شريك شوی ، هيچ می دانی اين خانه چند متر است ؟ دو هزار متر ! يعنی دو برابر خانه پدری ات . اين خانه سه نبش است و سه در جداگانه دارد . فکر نم يکنم سالی یک بار هم چشمش توی آسانسور يا راه پله ها به چشم رويا بيفتد . مگر

آنکه خودت در خانه اش را بزنی . با دلخوری گفتم : اما به هر حال من دلم نمی خواهد با رویا در یک خانه باشم

با جدیت گفتم : مطمئناً رویا هم نسبت به تو همین احساس را خواهد داشت . به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم :

منظورت چیست ؟ در حالی که سعی می کرد لحن صدایش را کنترل کند گفتم : یعنی اینکه

آدم ها نسبت به ما همان احساس ی را پیدا خواهند کرد که ما نسبت به آنها داریم . حرفش

منطقی به نظر می رسید . بنابراین سکوت کردم . موقع پیاده شدن گفتم : به مادرم می گویم

فردا برای قرار نامزدی تلفن بزند ، تو که مشکلی نداری ؟

گفتم : چه زود ؟ سروش گفتم : زود ؟ من عجله دارم عزیز ، دلم می یخواهد زودتر بروم سر

خانه و زندگی یام ایرادی دارد ؟ تو مشکلی نداری ؟

در واقع این اولین حرف جدی بود که در این مدت بین ما رد و بدل شد . گفتم : نمی دانم . باید

فکر کنم دستم را روی هوا قاپید و گفتم : عزیزم تا آخر عمر وقت خواهی داشت راجع به من

فکر کنی . حالا اول دو سه تا بچه تپل میل برایم بیاور بعداً سر فرصت فکرها را خواهی

کرد . دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که پیاده می شدم گفتم : حالا تا فردا . با

قهقهه گفتم : عجب نازی دارند این نواده های قاجار

صدای طاهره خانم از پشت آیفون در سکوت شب پیچید . شما باید وحدانه خانم ، بفرمائید

سروش گفتم : به پدر و مادرت سلام برسان ، شب خوش و رفت

در را بستم و لخ لخ کنان به سمت ساختمان به راه افتادم . باغ پر شده بود از ته مانده های برگ های پاییزی . درخت ها لخت لخت بودند . حتما خیلی سردشان بود . درست مثل خودم که داشتم از درون م یلرزیدم . نم یدانم چرا ؟ ولی هر بار که حرف جدی راجع به زندگی زناشویی یام پیش می آمد می لرزیدم . خوب م یدانستم که اصلا آمادگی تاهل ندارم . این خوشگذرانی گاه و ب ی گاه با سروش و گفتن و خندیدن هیچ ربطی به آمادگی برای شروع یک زندگی جدی که م ♦ یتوانست پر از حوادث کوچک و بزرگ باشد و نیازمند بلوغ فکری و تعقل و درایت نداشت . من هنوز بچه بودم . از نظر ظرفیت و هزار جنبه دیگر . من هنوز در خودم اینقدر تدبیر و مدیریت سراغ نداشتم که بخواهم سکاندار یک زندگی باشم . فرقی نم یکرد طرف مقابلم چه کس ی باشد ، سروش یا قی سروش توفیری نداشت . من خودم هنوز کامل نبودم .

در را باز کردم . مادر گفت : می خواستی این یه تیکه راه را آژانس بگیری . چرا این قدر لغتش دادی ؟ م یخواهی سرما بخوری ؟ بیا یک چای داغ بخور حالت جا بیاید .

گفتم : وای مادر من تا خرخره خورده ام ، جای هیچ چیز ندارم ، حتی آب خوردن .

مادرم روی کاناپه نشست و با کنجکاوی پرسید : خب ، چه خبر ؟ گفتم : هیچی یعنی فردا مادرش تلفن م یزند برای قرار نامزدی . چشمان مادر از خوشحالی برق زد . گفتم : مادر اینها خیلی عجله دارند .... می خواهند بعد از نامزدی زود عقد و عروس ی بگیرند و مرا ببرند ....

مادر گفت : چه بهتر .... حالا تو از چی می ترسی ؟!! می ترسی ما پول نداشته باشیم برایت جهاز بخریم ؟ تازه تو که می دان ی ما رسم نداریم دختر عقد کرده در خانه نگه داریم .



گفتم: اما مادر من آمادگ یاش را ندارم . پدرم از توی اتاق نشیمن بلند گفت : آمادگی چه چیز را نداری ؟ خانم خودت شدنرا ؟ حالا خدا را شکر که رویا هم مثل مادرت است تو هم خودت را بچسبان به اینها ، کارهای خانه ات را بده خدمتکار بکند ، برای غذا هم دو نفر که بیشتر نیستید ، هر شب یکی تان آن یکی را مهمان کنید و زد زیر خنده :

گفتم : ول ی بابا .... من اصلا شوخی نمی کنم . تازه زندگی که فقط این چیزها که شما گفتید نیست ، من ، .... مادر پرید وسط حرفم و گفت : اه .... این هم که مدام آیه یاس می خواند . پدر گفت : نکند سروش عیب و ایرادی دارد ، تو به ما نم یگویی ؟ بله ؟

گفتم : نه .... بابا ... سروش یک تکه ماه است . امروز هم من را برد خانه اش را یعنی خانه مان را نشانم داد . یه خانه دو هزار متری در زعفرانیه . مادر با چشم به پدرم اشاره کرد و گفت : دیدی گفتم ، اینها ما را توی جیبشان می گذارند . پدرم پرسید :

رویا را هم دیدید ؟ گفتم .... نه داخل نرفتیم . مادر رو به پدرم گفت : مناسبتی نداشت ، یه کاره دعوت نشده بروند بگویند چه ؟ سبک م یشوند . پدر گفت : خب دیگر چه ؟

دیگر چه گفتید ؟ گفتم : دیگر چیز قابل عرضی ندارم من م یروم بخوابم ، شب بخیر پشت سرم مادر به پدرم گفت : قرار نامزدی را برای کی بگزاریم ؟ پدر گفت : ما که مشکلی نداریم . من با اکثر رولسای هتل های درجه یک تهران قرابت نزدیک دارم هر تاریخی گفتند قبول کن :

\*\*\*

کمتر از یک هفته بعد جشن نامزد یام در یکی از هتل های نامبر وان شهر برگزار شد . مجلل و با شکوه . سروش یک حلقه دو میلیون تومانی به پول آن زمان و یک سویس جواهر دوازده میلیون تومانی به من هدیه داد . آقای الماسیان و رویا هم یه ساعت جواهر و یک تاج با نگین

برلیان و یاقوت کبود اصل به من هدیه دادند .... جواهر و گل و لبخند و نوری بود که از زمین و زمان م یباید .....سروش غرق در سرور و شادی بود اینقدر که خوشحالی با هیجان اش همه را به وجد آورده بود .... همه چیز اینقدر عالی بود که همه اقوام و دوستان و نزدیکانمان تا مدت ها با تحیر و تحسین از همه چیز یاد می کردند . از من ... از لباس بینظیر نقره ای رنگم که در مدت کمتر از ۵ روز آنچنان عالی از کار درآمده بود . از خوش زبانی خانواده داماد ، از ریخت و پاش و دست و دلباز یشان و بیشتر از همه از علاقه و محبت داماد که کاملاً مشهود بود و فقط خدا م یداند که من و خانواده ام از اینهمه تعریف در آسمان چندم سیر می کردیم .  
مادرم مدام خدا را شکر م یکرد که یکی یکدانه دخترش عاقبت به خیر شده ... طاهره خانم هم مدام اسفند دود می کرد .

از فردای روز نامزدی هم همانطور که قبلاً قرارش را با سروش گذاشته بودیم افتادیم دنبال کار های عروسی و تهیه و تدارک جشن ازدواجمان . دو ماه بیشتر وقت نداشتیم . قرار عروسی را برای سوم نوروز گذاشته بودیم و تا عید یک خروار کار روی سرمان ریخته بود که انجام دهیم . صبح تا شب در حال خرید کردن بودیم .... یا در حال خرید وسایل سفره عقد و لباس عروس و جواهر و خری دهای عروسی یا دنبال خرید لوازم منزل و جهیزیه ....

تمام مراکز خرید معتبر و عالی شهر را برای خری دهایمان بارها و بارها زیر پا گذاشتیم .... هر دو خانواده می خواستند همه چیز بینظیر باشد .... البته خانواده سروش زیاد آدم های باسلیق های نبودند اما به یمن و مرحمت سلیقه مادر ، همه چیز دقیقاً همان طور از کار درآمد که آنها م یخواستند و عاقبت من در روز سوم فروردین ماه سال یکهزار و سیصد و هفتاد و نه ، به عنوان عروس ، به دست هنرمند عتیقه چی معروف سپرده شدم را به قول مادر شوهرم از من عروسی بسازد که حتی خودم هم خودم را نشناسم .الحق هم سودابه ، از من

عروس بینظیری ساخت. آن روز اینقدر زیبا و دلنشین شده بودم و به قدری در لباس عروسی که بسیار با دقت و سلیقه انتخاب شده بود زیبا و خوش هیكل می نمودم که از هر جهت بینظیر به نظر می رسیدم.

فردای عروسی هم به پیشنهاد مادر شوهرم، برخلاف رسم معمول من و سروش برای یک هفته رفتیم دوی، ماه عسل.

البته مراسم پای تختی انجام شد ولی بدون حضور عروس و ما تقریباً وقتی برگشتیم که دیگر اثری از آن همه ریخت و پاچ و شلوغی عروسی شاهانه مان نبود.

برگشتیم و در منزلمان که در طبقه دوم خانه دو هزار متری خانواده الماسیان، با بهترین جهیزیه ممکن مفروش شده بود، اطراق کردیم و عملاً زندگی زناشویی مان را آغاز کردیم و این آغاز همه چیز بود.

## فصل چهارم

سروش در حالی که ملافه را دور خودش پیچیده بود، دستهایش را از هم گشود و با سری آویزان گفت:

من، مسیح مصلوبم ... ای مریم مقدس .... محض رضای خدا، برو چایی دم کن!!

با خنده گفتم، محال است، هیچ تازه عروسی اولین صبحانه مشترک را تدارک ندیده که من دومیش باشم. بلند شو تنبل خان ..... بلند شو و نگذار که از همین حالا فکر کنم که با یک کدو تنبل ازدواج کرده ام.

ابرویش را بالا داد و گفت: خدا و کیلی من بیشتر شبیه کدو تنبلم یا تو؟!!

\_جا خوردم .... جدی یا شوخی ، حرف سروش قابل تامل بود . آن هم درست چند روز بعد از عروسی .

\_اخم هایم را درهم کردم و گفتم : از حرص تو و رویا جون هم که شده رژیم م بگیرم تا شکل خیار شوم

در حال ی که دوبدوشامش را می پوشید گفت : از کدام خیار ها ....؟ خیا هم سالادی و قلمی و درختی دارد ؟ ( و از اتاق خارج شد

)

از فرصت استفاده کردم و نگاهی به هیکل خودم توی آینه انداختم . الحق با آن لباس خواب چسبان هیکلم عجیب توی ذوق میزد . سروش راست م یگفت، شبیه کدو تنبل بودم . تقصیر مادر بود . بارها و بارها تصمیم گرفته بودم که رژیم بگیرم اما مادر

هر بار رُایم را زده بود . مادر چون از نواده های قاجار بود و در زمان قاجار در دربار قاجار ، چاقی برای زنان حسن محسوب م میشد از زنهای لاغر بدش م یآمد . همیشه هم تا اسم رژیم می آمد ، م یگفت : زنی که دو پاره استخوان باشد جذابیت ندارد ... مثل اسکلت است که رویش پوست کشیده باشند و از این جور حرف ها ... ولی حالا مثل اینکه ....محاسباتش اشتباه از کار در آمده بود . چون رویا و سروش هر دو خیلی اصرار داشتند که رژیم بگیرم .....

\_سروش از توی آشپزخانه فریاد زد ... عروس خانم ، صبحانه حاضر است . لطفا جلوس بفرمائید ..... ربدو شامبرم را روی لباس خوابم پوشیدم و در حالی که آبی به صورتم م یزدم از دستشویی داخل اتاق خواب بلند گفتم : الان م یآیم داماد کلفت گو....

سروش منظورم را نفهمید یا اگر هم فهمید به روی خودش نیاورد ، پشت میز صبحانه که نشستم سروش گفت : خب از امروز باید برویم دید و بازدید ... به هر حال عید است و رسم و رسوماتش :

با ب ی حوصلگی گفتم : اه ... سروش .... حوصله داری ها ... هم ما همه فامیل را تازه دیده ایم ، هم همه فامیل ما را ... دید و بازدید دیگر چه صیغ های است ؟  
سروش گفت : حرف شما راجع به غریبه ها درست است . ولی راجع به عمو و عمه و خاله و دایی .... نه ...

بزرگتر ها از آدم توقع دارند .... حالا هم صبحانه ات را که خوردی حاضر شو اقلاً یک جا را برویم تا بقی هاش ... ناهار هم م یرویم خانه رویا .... از دیشب تا حالا که از سفر آمده ایم هیچ سراغی ازشان نگرفته ایم . من م یروم زنگ بزنم بگویم برای ناهار منتظرمان باشند .  
\_به حرص گفتم : پس شام هم ببریم خانه ما ...

سروش گفت : آنکه جزو رسم و رسومات است ، برای شام هم که خدمتشان ، برای مادر زن سلام حتما عرض ادب م یکنیم ....

و ( رفت پای تلفن )

شیر کاکائو و چای یام را خالی سر کشیدم و به اتاقم رفتم .... و طولی نکشید که حاضر شدم اما سروش هنوز داشت با تلفن حرف م یزد .... آهسته گفتم : زحمت نکش ، فکر نکنم به همان یک جایی هم که گفתי برسیم ... انگشتش را به علامت سکوت روی بین یاش گذاشت و آرام گفت : خب مادر ، حالا بعداً با هم صحبت م یکنیم ... فعلاً کاری نداری .....؟! تا بعد ...

—گفتم : حالا نم یشد بعداً درد دل کنید ؟ دیر شد که...

سروش ب ی آنکه نگاهم کند ، گفت : الان سریع حاضر می شوم و به طرف کمد لباس هایش دوید.

نیم ساعت بعد ، در خانه عموی سروش روی مبل عهد عتیق اش نشسته بودیم و داشتیم با بی حوصلگی به حرف های عمو عزت سروش که داشت با افتخار از گذشته آبا و اجدادش حرف میزد ، گوش م یدادیم . عمو عزت با سر بلندی گفت : بله .... وحدانه خانم ( و بله اش عجیب کشدار بود )... ما جد در جد صابون پز بودیم .... پدرمان میرزا ماشاالله خان دنبه های آعلا را آب م یکرد و با بهترین نمک سود های آن زمان ، آعلا ترین صابون های بازار را م یساخت . صابون مراغه ، پیش صابون ما لنگ م یانداخت.... حالا هم کارمان همان است . منتها اسمش را امروزی کرده ایم . گذاشته ایم کارخانه مواد شوینده نهال و بلند زد زیر خنده

. بعد در همان حال ادامه داد ، اوایل حجت هم ( پدر شوهرت را م یگویم ) با ما بود . اما نم یدانم چی شد که یکدفعه زد به سرش بشود طراح جواهر .... آخه یکی نبود بگوید صابون چه ربطی به طلا و جواهر دارد و ( دوباره زد زیر خنده ) حالا شیرین یهای ی که داخل دهانش بود به وضوح معلوم بود . ادامه داد : فکر کنم کار ، کار این رویا خانم بود .... امان از دست این زنها ... سروش بلند سرفه کرد .... زن عمویش دستپاچه شد و گفت : بس است عزت .... سیما چی شد این چایی ؟ دختری با اندام کشیده و ظریف و یک سینی چایی وارد اتاق شد و با صدای نرمی گفت : سلام ....خوش آمدید .... و سینی چایی را مقابل من گرفت . نگاهش کردم .... اینقدر زیبا و شکننده بود که احساس کردم اگر بیشتر نگاهش کنم خرد م یشود.

با خوشرویی گفتم : سلام عزیزم ، عیدت مبارک ... جوابم را نداد ... سینی را جلوی سروش گرفت . سروش در حالی که با لذت صورتش را نگاه م یکرد گفت : سلام سیما خانم ... شاهزاده قصه ها .... سال نو مبارک .... صورت دختر به لبخند ملیحی باز شد.... چایی توی دستم لرزید .... دختر که حالا می دانستم اسمش سیما است ، یک چایی مقابل مادرش و یکی هم مقابل پدرش گذاشت و روی مبلی که تقریباً مقابل سروش بود نشست . یقه لباسش بیش از حد معمول باز بود و موهای بلندش که روی شانههایش ریخته بود پوشش مناسبی برای این همه دست و دلبازی نبود...

چند قلب از چای یام را خوردم و آهسته به سروش گفتم : رویا منتظر است ، ساعت ۵ / ۱ بعد از ظهر است ها .... سروش ب ی آنکه سرش را به طرفم برگرداند ، گفت : م یریم ... م یریم ... حالا باشد چند دقیقه دیگر...

زمن عموی سروش زن پخته و سرد و گرم چشید های به نظر می رسد برای عوض شدن حال و هوای مجلس گفت : خب وحدانه جان .... از سفر بگو خوش گذشت ؟ قبل از آنکه دهانم را باز کنم سیما گفت : به سروش که حتما خیلی خوش گذشته .... به قول شاعر گل در بر و می در کف و معشوق به کام است .... سلطان جهان هم به چنین روز غلام است...

خواستم از اشاره محبت آمیزش تشکر کنم که گفت : دبی با آن همه زن زیبا رو و مجالس رقص و پایکونی و ساحل رویایی بهعلاوه سروش چه شود .... و زد زیر خنده... منظورش را نفهمیدم .... فقط دیدم که مادرش چشم غره ای به او رفت و دوباره گفت : بله ... ماه غسل سفری است که دیگر هرگز تکرار نم یشود من هم اولین سفری که با عزت رفتم



هیچ وقت فراموش نم یکنم . سیما وسط حرفش پرید و رو به من کرد و گفت : بیچاره مادر ...  
برایم تعریف کرده که اینقدر زیبا بوده که پدر از ترس اینکه مبادا چشم بخورد او را هیچ جا  
نم بیرده .

زن عمو که از حرف سیما به شوق آمده بود گفت : بله ... از ماه عسل که آمدیم من یک هفته  
مریض شدم ... اینقدر زرد و نحیف و لاجون شده بودم که عزت به نیت هر روز سفرمان یک  
گوسفند قربانی کرد تا خوب شوم ... یادش بخیر مدام م یگفت : چشم خورده ام ...

سیما با پوزخند رو به من کرد و گفت : شما که خدا را شکر چشم نخوردید .... ؟ نه ؟ !!!

جوابش را ندادم ، رو کردم به سروش و گفتم : بلند شو سروش ... رویا منتظر است ...

سروش سنگین از جایش بلند شد و گفت : عمو منتظرتان هستیم .... بازدید ما کوچکتر ها  
یادتان نرود .

سیما گفت : نه عزیزم .... اگر اینها هم نیایند من خودم م یآیم .... قول م یدهم ...

سروش در حالی که نیشش تا بناگوشش باز شده بود گفت : آفرین دختر خوب . .... تو  
همیشه از همه با معرفت تر بودی و از در خارج شد ....

خون ، خونم را م یمکید ... مخصوصا وقتی که دیدم سروش چقدر طولانی دست سیما را موقع  
خداحافظی در دستش نگه داشت .

ما از این رسم ها نداشتیم .... به شدت به محرم و نامحرم مقید بودیم حالا این نامحرم چه پسر  
دایی و دختر دایی بود ، چه مرد و زن تو خیابان .... اما اینها اصلا عین خیالشان نبود .... آن

شب عروسی کہ ہمہ با ہم م یرقصیدند این ہم از حالا .... آن شب گفتیم عروسی است و شادی می کنند ، امروز چی ؟!!!

سوار ماشین کہ شدم ، تمام راہ را ہیچ حرف ی نزدیم ... حتی سروش را نگاہ ہم نکردیم ... سروش ہم در عالم خودش بود .... اوہم ہیچ حرفی نزدیم ... بہ خانہ کہ رسیدیم سروش زنگ طبقہ اول را زد .... بدون آن کہ نگاہش کنم گفتم من م یروم بالا لباسم را عوض کنم . بعد م یآیم .... و بہ طرف در شرقی ساختمان بہ راہ افتادم . در اتاق را کہ باز کردم انگار بہ بہشت رسیدہ بودم ، در ذہنم ہیاہوی عجیبی بود .... درست مثل بازار اسب فروش ہا .... یک ربع تمام همانطور کنار تخت نشستیم .... عاقبت لباسم را عوض کردم و لباس مناسب تری پوشیدم و راہ پل ہا را در پیش گرفتم .... کف دمپای یہایم ابری بود ... آرام پلہ ہا را ط ی کردم درست مثل یک لاک پشت کہ وزنہ سنگینی روی پشتش باشد ... در عالم خودم بودم . در واقع اصلا حواسم بہ ہیچ چیز و ہیچ جا نبود . اما ناگہان بہ پشت در خانہ رویا کہ رسیدم ، صدای رویا میخکوبم کرد . داشت بہ سروش م یگفت :

"خلاصہ کنم سروش .... باعث این سرشکستگی تویی .... من مسخرہ آشنا و غریبہ شدہ ام و این تقصیر توست ...."

سروش گفت : بہ من چہ ؟! می خواستی اینقدر قپی در نکنی ... آدم برای اتفاق نیفتادہ کہ اینقدر چہار چوب تعیین نم یکنند :

رویا گفت : آدم عقل دارد ... من م یدانستم دنبال چی ہستم ، تو معلوم نبود چی توی دخترہ خوشٹ آمد .... اہ ... اہ ... آدم اینقدر بد سلیقہ ؟!!

سروش با صدای بلند گفت : مادر من که صد دفعه به شما گفته بودم من زن خوشگل بگیر  
نیستم ..... زن خوشگل بگیرم که چه بشود ؟ بشود منظر مردم کوچه ؟ به اسم من به کام مردم  
؟ من خودم یک مردم ، زن خوشگل که م یبینم دست و پایم چنان شل م یشود که زمان و  
مکان را نم یفهمم .... اینقدر توی صورت طرف زول م یزنم که آخر سر طرف یک متلک آبدار  
یا یک مشت حالگیر بارم م یکند .....همین امروز خانه عمو اینها اینقدر به سیما نگاه کردم که  
فکر کنم وحدانه ناراحت شد.....

رویا گفت : و .....؟! چه غلط ها ؟!!! ناراحت شدن ندارد که .... دختر عمو پسر عموید.....  
چند ضربه به در زدم .... سروش آهسته گفت : هیس مامان .... وحدانه آمد .... در باز شد و من  
بی آنکه نگاهی به جانب سروش بکنم با صورتی که تقریبا مطمئنم از شدت غصه و عصبانیت  
یخ بسته بود ، رو به رویا گفتم : سلام . خوب هستید ؟!

رویا برخلاف تصورم با زبان چرب و گرمی گفت از احوال پرس یهای شما عروس گلم.....  
یعنی من این قدر بدم که قابل یک تلفن هم نبودم ....؟!  
با همان لحن سرد گفتم : نه... خواهش می کنم .... شما تقصیر ندارید ، من نم یدانم چرا اینقدر  
بی شعورم!!

رویا و سروش همزمان با تعجب نگاهم کردند . همین موقع آقای الماسیان از اطاق روبرو آمد  
و با دیدن من با روی گشاده گفت : به به ..... سلام .... دختر خودم .... خوش گذشت ؟!! ماه  
عسل را میگویم ؟!!

نگاهش کردم ، عمیق و ناباورانه ..... نم ی‌توانستم حدس بز‌نم که آیا پشت ل‌حن مهربان و صمیمی او هم قلب کینه توز و مک‌د‌ری وجود دارد یا او حقیقتاً دوستم دارد ؟ بی ریا و خالصانه؟؟!!

گفت : اتفاقی افتاده ؟

گفتم : نه پدر جان .... نه.....

سروش پرید وسط حرفم و گفت : ما از گرسنگی می‌ردیم .... اتفاق از این مهم‌تر ؟!

رویا گفت : غذا خیلی وقت است که حاضر است .... بفرمائید ... صندلی را کنار کشیدم و پشت میز غذاخوری نشستم . اما غذا از گلوی من پایین نم یرفت انگار که سنگ قورت داده بودم ....چند قاشق که خوردم کنار کشیدم .... آقای الماسیان گفت : چه زود کنار رفتید دخترم ؟

قبل از آنکه جواب بدهم رویا گفت : چه به‌تر ... حتما وحدانه جان می خواهد رژیم بگیرد .... این‌طور نیست

گفتم : بله .... می خواهم رژیم بگیرم .... سروش با تعجب گفت : نگفته بودی...؟! بی آنکه نگاهش کنم گفتم : همین امروز تصمیم گرفتم ... اشکالی دارد ؟!!

با خوشحالی گفت : نه .... نه .... ابدا .... خیلی هم خوب است

رویا گفت : ولی فکر نکنم اضافه وزن وحدانه با این رژیم م‌های معمولی ، کم شود . وحدانه احتیاج به یک رژیم چکشی و اصولی دارد ... مثلاً چهل روز آب درمانی یا رژیم میوه

سروش گفت: روش های زیادی هست ، همه را امتحان م یکنیم ، بالاخره یکی جواب می دهد ، دیگر.....

آقای الماسیان گفت : نه خیر.... اگر قرار باشد وحدانه خانم رژیم بگیرد ، باید تحت نظر یک دکتر متخصص تغذیه و از روی اصول پزشکی باشد.... بله ... بله.....

همه ساکت شدند ... اما در درون من غوغایی به پا بود . تمام بدنم یخ کرده بود . انگار تازه فهمیده بودم سرم چه بالایی آمده .... مثل آدمی که از سوراخ یک در بزرگ که در پیش اوست ، جهنم ماورای آنرا م یبیند ، تازه داشتم احساس م یکردم که قرار است که زندگی نکبت باری را با این جمع دو روی ، متملق از من گریزان داشته باشم ... اصلا نم یوانستم بفهمم آدم هایی که زشتی و چاقی من اینقدر برایشان آزار دهنده بوده چرا مرا پذیرفته اند که حالا ، هم خودشان معذب باشند و هم مرا عذاب بدهند ، با اینکه نم یوانستم درک کنم که چرا با من روراست نیستند ... چرا پشت سرم یک طور دیگری حرف می زنند و پیش رویم طور دیگری رفتار م یکنند .... حتی انگار سروش را هم تازه داشتم م یشناختم . انگار آدمی که تمام دوران نامزدی با او گشته بودم و حرف زده بودم ، آدم دیگری بود و این یکی ، یک آدم دیگر ... حالا دیگر همه امیدم فقط مادرم بود.....

قطع اگر کسی می توانست مرا از چاهی که در لبه آن قرار داشتم نجات دهد ، تدبیر و تجربه او بود و بس.....

آقای الماسیان گفت : درست نم یگویم دخترم ؟ .... سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به جای جواب گفتم : من خیلی خسته هستم ... عصر هم باید چند جای دیگر برویم .... اگر اجازه بدهید من م یروم بالا استراحت کنم .

رویا نگاه معنی داری به سروش کرد و گفت : وا.... وحدانه جان هنوز نیم ساعت هم نیست که آمدید .... مردم رستوران هم که می روند یک ساعت م بنشینند بعد م بیرونند.....

از جایم بلند شدم و گفتم : فرصت زیاد است .... من و شما حالا حالا ها فرصت داریم در خدمت هم باشیم و از در خارج شدم

....

اصلا حوصله نداشتم .... تجربه هم نداشتم .... نه آنقدر ، قدرت داشتم که دلخوری و عصبانیت را مخفی کنم و نه آنقدر صبور بودم که خوددار باشم بنابراین بهترین کار این بود که فرار کنم . بنابراین رفتم بالا .... لباس هایم را در آوردم ..... لباس راحتی پوشیدم ... یک فنجان قهوه برای خودم درست کردم و روی کاناپه اتاق کار سروش دراز کشیدم .... حتی از سروش هم حالم بهم م یخورد ... مرتیکه کثیف هرزه چشم چران ... کم کم پلک هایم داشت سنگین می شد که از صدای در اتاق از جا پریدم ....

سروش بود . اول یک راست به اتاق خواب رفت و وقتی دید که آنجا نیستم ، ایستاد وسط سالن و فریاد زد .....وحدانه؟!..... وحدانه؟!..... با وحشت روی مبل نشستم و گفتم : چیه؟! چی شده ؟ من این جا هستم .... توی این اتاق ...

دست به کمر آمد جلوی در اتاق ایستاد و گفت : زکی .... تازه خانم م پیرسد چی شده؟! این مسخره باز یها چی بود از خودت در آوردی ؟ برای چی یهورم کردی؟! ولی فکر نکن بردی !! حالا دارم برات ....

نشونت میدم ..... آدمت م یکنم.....

با بغض گفتم: با من ی؟! این حرف ها را داری به من م یزنی ؟!! مگه من چه کار کردم که مستحق این کلمات عاشقانه ام ؟!!

پشتش را به من کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت : برو بابا .... عاشقانه ... عاشقانه ... نیست تو خیلی عشق ی؟!!

رخت عاشقانه .... هیکل عاشقانه .... رفتار عاشقانه .... تربیت عاشقانه .... و ( بلند فریاد زد ) ای خدا مردم از این همه عشق ...

و در اتاق خواب را بهم کوبید ...

مدتی همین طور هاج و واج به در بهم کوبیده شده اتاق خواب خیره شدم ... انگار سروش سحر شده بود . یعنی و اینها در بیداری چی شنیدم ؟!!!!

با چشم گریان سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم که دوباره بخوابم اما مگر م یشد ؟!! چشم هایم م یسوخت و تمام بدنم یخ کرده بود .... رفتم دستشویی و چند مشت آب سرد به صورتم زدم .... حالم که کمی جا آمد ... کتاب هایم را برداشتم و نشستم به درس خواندن .... به تنها کاری که فکرم را از حوادث اطرافم ، به نوشته های کتاب معطوف م یکرد .... نم یدانم چقدر گذشته بود که تلفن زنگ زد ...

گوشی را برداشتم .... رویا بود .... بدون هیچ سلام و احوالپرسی گفت : به سروش بگو ما داریم م یریم خانه دایی اش ، اگر م یآید تا ده دقیقه دیگر پایین باشد و گوشی را گذاشت ...

گوشی دستم ماند.... یعنی چه ؟ یعنی سروش بدون من برود خانه دایی اش ؟!! پس من چی ؟!



سروش با صدای خواب الودی گفت : کی بود ؟!

گفتم : رویا بود .... گفت... گفت ... (و ماندم که چه بگویم)....

سروش با بی ادبی تمام گفت : باز لال مونی گرفتی ؟

میگویم رویا چی گفت ؟ گفتم : گفت هر وقت سروش

بیدار شد بگو یک زنگ به من بزند.....

سروش از کنارم رد شد و در حالی که یک طعنه محکم به من م یزد گوشی تلفن را برداشت اما قبل از آنکه شماره بگیرد ، صدای چند بوق ممتد از باغ بزرگ خانه بلند شد . سروش گوشی را گذاشت و به سمت بالکن خانه دوید، ..... من اما همان جا وسط سالن خشکم زده بود .... چند دقیقه بعد سروش در حالی که تند تند راه می رفت گفت : لال بودی بگویی می خواهیم برویم خانه دایی اینها ؟!

کلمه می خواهیم را چند بار با خودم تکرار کردم .... ( می خواهیم ) .... ( می خواهیم ) ... و بعد مثل جن گرفته ها به سمت کمد لباس هایم دویدم ..... سروش گفت : بی خودی زحمت نکش .... دیر شده .... تا تو بخوابی آماده شوی شب م یشود ..... من خودم م یروم خانه دایی هوشنگ . سلام تو را هم م یرسانم .... تا برگردم حاضر شوم که برویم خانه مادرت .... و در اتاق را

بست.....

همانطور مردد و حیرت زده وسط سالن ایستاده بودم .... اینقدر ایستادم تا صدای بسته شدن در بزرگ آهنی باغ را شنیدم ....

چه کار باید می کردم ؟ این اولین روز تجربه زندگی مشترک ما در خانه خودمان بود و این وضعمان بود .... باید هر چه زودتر چاره ای م یاندیشیدم . قبل از آنکه دیر شود به قول مادرم بعضی وقت ها فرصت دست دست کردن نیست ، دیر بجنبی زیادی دیر م یشود برای همین گوشی را برداشتم و شماره خانه مادرم را گرفتم ... مادر با صدائی مطمئن و طمانینه دار گفت : بله ؟ گفتم : سلام مادر.... منم وحدانه .... و زدم زیر گریه ُ .... مادر هراسان گفت : چی شده ؟! اتفاقی افتاده ؟ ترا به خدا حرف بزن ، تا سخته نکردم ..... بریده بریده گفتم : نه مادر .... اتفاقی نیفتاده ... یعنی افتاده مامان من توی جهنم گیرافتاده ام .... اینها یک مشت هیولا هستند نه آدم .... بدتر از همه هم سروش و رویا هستند .... یعنی آقای الماسیان هم هست ... مدتی سکوت شد و علی رغم تصورم صدای خنده مادرم در گوشی تلفن پیچید ...

با حرص گفتم : مادر به چی میخندی ؟ به بدبختی من ؟!!! فکر م یکنید شوخی می کنم ؟! نه .... به خدا نه .... کاش شوخی م یکردم ...

مادر در حال ی که به زحمت جلوی خنده اش را م یگرفت گفت : بس کن دختر جان .... حرف هایی که م یزنی اصلا حرف هایجدیدی نیست تمام تازه عروس ها در یک ماه اول زندگی زناشوئ یشان لااقل روزی یکبار به همین نتایجی که تو رسید های م یرسیدند . حتی بعض یهایشان به طلاق هم فکر م یکنند ولی بعد .... با کمی صبر و حوصله و تدبیر ، همه چیز درست م یشود اینقدر که اگر چند سال بعد حرف هایشان را به رویشان بیاوری ، نقشه قتلت را م یکشند .... خود من هم همین طور بودم تا یک سال نصرت را جنّ م یدیدم . مادرش را عزرا بیل ...

با گریه گفتم : نه مامان ..... قضیه من فرق م یکنند ... بین مامان .... شب قرار است ما بیائیم خانه شما مادر زن سلام و عید دیدن ی ... ترا به خدا به پدر بگو حسابی گربه را دم حجله بکشند.....

مدت گفت : خدا مرگم بده .... سروش کجاست که تو داری این حرف ها را میزنی ؟!

با بغض گفتم : می خواستی کجا باشد ، با ننه و بابای گرامیش رفته عید دیدنی ، آن هم بدون من ... ( آن طرف خط سکوت شد ...)

مادر گفت : تو چرا نرفتی ؟ گفتم : کسی از من دعوت نکرد ... من هم آدم حاضر شوم سروش گفت : تو معطل می کنی دیرمان م یشود .... از صبح تا حالا هم خودش و رویا گیر داده اند به هیکل و قیافه من .... انگار وقتی آمدند خواستگاری کور بودند که حالا یادشان افتاده من زشت و چاقم.....

مادر با کم ی مکث گفت : خیلی خوب .... خودت را کنترل کن ... اول زندگی از این برخورد ها زیاد پیش م یآید . تو باید صبور باش ی . با لجبازی کردن و قهر و اخم و تخم هیچ چیزی درست نم یشود فهمیدی ؟ مبادا وقتی که برگشتند قهر کنی یا اخم و تخم کن یها .... اصلا به روی خودت نیار . اگر می خواهی حسابی دلشان را بسوزانی و حرصشان را در آوری بی تفاوت باش ....

ب ی تفاوتی از هر فحش و کتکی بیشتر دل آدم را م یسوزاند.....

گفتم : مادر يك چيزي مي گويي ها ... نم يتوانم .... دارم از زور حرص م يتركم .....

مادر گفت : مي تواني .... بايد بتواني ..... سعي كني .... ياد م يگيري ... حالا هم برو تا پيدايشان نشده ... يك وقت نگويي به من تلفن زد يها.... آن وقت هم حرمت ها از بين مي رود و ترس سروش از ما م يريزد و رويش توي رويمان باز م يشود و هم م يگويد ، سير تا پياز خانه را براي مادرش تعريف مي كند ....كاري نداري ؟!!!

گفتم : نه و گوشي را گذاشتم .....

ساعت نزديك هفت و نيم بود اما هيچ خبري از سروش و خانواده اش نبود . از حرصم لباس هايم را در آوردم و روي تخت ريختم . آرايش صورتم را هم كاملا پاك كردم . جزوه كودكانم را برداشتم و روي تخت نشستم به درس خواندن . البته چه درس خواندني . اصلا تمرکز نداشتم . به كلمات نگاه م يكردم . جمله ها را هم با خودم مرور م يكردم ، اما اصلا نمي فهميدم چه م يخوانم ؟!!! تمام حواسم به اين بود كه اين دايمي از كجا پيدا شده بود كه افسانه خانم هيچ وقت حرفش را نزده بود ؟ به اين كه چطور تلافي كنم و دق دلم را خالي كنم كه دلم خنك شود ؟ هزار جور نقش كشيدم ♦ .... هي بغض كردم و هي اشك هايم را قورت دادم . آخر دلم نم يخواست وقتي سروش م يآيد ، چشم هايم گريه اي باشد . مي خواستم من در موضع قدرت باشم و او در موضع ضعف .

اما وقت ي ساعت ده شب شد و سروش نيامد ، ناخود آگاه اشك هايم مثل سيل روان شد . نامرد حتي يك تلفن هم نزد ، كاري نم يشد كرد ، عاقبت دو تا قرص آرام بخش خوردم و به رختخواب رفتم .... به هر حال خوابيدن زوركي از انتظار كشيدن بهتر بود . بيچاره مادر و پدرم . حتما چشم به در ، هر آن در انتظار آمدن ما بودند . ناگهان دلم براي شان سوخت گوشي را

برداشتم اما هر چه فکر م یکردم شماره خانه شان یادم نم یآمد .... صدای چرخیدن کلید در که آمد ، سریع گوشی را گذاشتم و زیر لحاف خزیدم . لحاف را هم تا روی سرم بالا کشیدم . زیر لحاف همه جا تاریک بود . تاریک تاریک . اما گوش هایم هم چشم شده بود تا از هر صدائی بفهمم که چه خبر است .

سروش چند بار صدا زد : وحدانه ؟!! .... وحدانه .... وحدانه کجایی ؟!!

و وقت ی صدائی نشنید شروع کرد به گشتن اتاق ها .... درب اتاق خواب را که باز کرد ، صدای چلیک روشن شدن چراغ آمد و سپس نور تند چراغ چشمانم را زد و کشیده شدن سریع و غیر منتظر لحاف از روی بدنم ترساندم . از حرکت شوک مانند من ، سروش زد زیر خنده . جوابش را ندادم ، رویم را برگرداندم و پشت به او چشم هایم را دوباره بستم .

با یک جهش کنار تختم نشست ، و در حالی که صورتش را نزدیک صورت من گرفته بود گفت : کوچولوی من قهر کردی ؟ وپیشان یام را بوسید . با دست هولش دادم عقب و لحاف را روی سرم کشیدم . دوباره لحاف را از روی صورتم کنار زد و در حالی که با انگشت سبابه دور گونه ام را نوازش می کرد گفت : حق با توست . کاملاً این را جدی می گویم . اگر تو با من این کار را کرده بودی سرت را م یبریدم ولی ..... ولی باور کن که چاره ای نداشتم رویا پیله کرده بود برویم خانه دایی ، خب تو هم که حاضر نبودی .....اگر معطل م یکردم ، رویا عصبانی می شد.....

لختی سکوت کرد و بعد گفت : اصلاً هر دلیلی که بیاورم احمقانه است .... خودم می دانم نباید زن تازه عروسم تا تکه و تنها توی این خانه درن داشت رها م یکردم و تنها به مهمانی می رفتم

ولی خب ، قبول کن که خیریت فقط الف خوردن نیست ، البته علف خوردن قطع بخشی از خیریت است و شروع کرد به عر عر کردن و دور اطاق چرخیدن...

از کارهایش خنده ام گرفته بود . از جایم برخاستم و روی تخت نشستم .... سروش گفت : آخ جون خندیدی .... خندیدی ...

پس آشتی شدی ، آره ؟!!! بگو که آشتی شدی ... بگو .... بگو!!!

گفتم : خیل ی خب ، آشت یام...

گفت : حالا که آشت یای برویم ؟

با تعجب پرسیدم : کجا ؟ گفت : خانه مادر زن جان دیگر...

گفتم : ساعت ده دقیقه به یازده شب برویم مادر زن سلام ؟!!!

با سرعت سرش را برگرداند و محکم توی پیشانیش کوبید و گفت : حالا چی کار کنیم ؟!!

گفتم : آن موقعی که خانه دایی جانتان گل م یگفتید و گل م یشنفتید باید فکر الان را م یکردید

با عجله گفت : به خدا همش توی ترافیک بودیم . گفتم : پس حالا گوشی تلفن را بردار و خودت ازشان عذر خواهی کن!!

ب یحوصله گفت : آخه چی بگویم ؟! شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : من نم یدانم ، باید قبلا فکرش را م یکردی

سروش کمی این دست آن دست کرد و عاقبت شماره گرفت ، هنوز اولین زنگ نخورده بود که دیدم سروش می گوید : سلام پدر جان ..... حال شما ...؟! بله ، بله ، سروش هستم . نه خدا را شکر خوییم .... نه اتفاقی نیفتاده ، فقط ماشین خراب شده .....  
بله.....بله.....

البته سعی کردم خودم درستش کنم ، بله نشد ..... تا حالا هم منتظر جرثقیل بودیم تا ماشین را بوکسول کند . بله بردم تعمیرگاه ... الان هم زنگ زدم عذرخواهی کنم . بله ، امشب دیگر خیلی دیر شده ، انشاءالله ..... فردا خدمت م یرسیم .... شام ، بله ؟  
بله .... حتما خدمت م یرسیم .... نه شما زحمت نکشید با ماشین پدر م یآییم ..... خواهش م یکنم .... به مادر جان هم سلام برسائید ..... خداحافظ ..... و گوشی را گذاشت.....  
حالش حسابی گرفته بود .... از جایم بلند شدم و گفتم : سروش من گرسنه هستم ، زنگ بزنی رستوران غذا بیاورد

سروش گفت : کلی غذا از ناهار مانده ، م یخواهی بریم پایین ؟ گفتم : نه ... نه ...  
ممنون ، اصلا پشیمان شدم . سیر سیرم

سروش با خنده گفت : امان از این دعوای عروس و مادر شوهر . خیلی خوب زنگ بزنی رستوران پیتزا بیاورد و خودش چپید توی حمام . گفتم : حالا چه وقت حمام است ؟! از توی حمام داد زد این ماشین لعنتی همه جانم را گند زده . دست و بالم روغنی است . فکر کنم



موتور پیاده کرده و زد زیر خنده ... حالا فردا را بگو ... با این ماشین خراب چطور برویم مادر زن سلام .

اشکالی ندارد ماشین رویا را قرض م یگیریم . درست است که به پای پاترول نازنینم نم یرسد ، اما تنوع است .... نم یدانم حالا اگر وسط راه گلف رویا جون هم موتور پیاده کند چه کار کنیم ؟ اشکالی ندارد پیاده تا خانه حاج نصرت می رویم . دوباره زد زیر خنده ..... آن طرف گوشی کسی گفت رستوران ..... بفرمائید

## فصل پنجم

چیز زیادی نگذشت که فهمیدم زبان بازی عادت بلامنازع سروش و خانواده اش است . آنها از آن دسته ای بودند که با پنبه سر م بیریدند . طوری که طرف فرصت نمیکرد، حتی فریاد بکشد

زندگی من و سروش هم بر همین پایه بود . سروش و رویا هر کاری که دلشان م یخواست می کردند و بعد با زبان بازی ماستمال یاش م یکردند

درست کاری که من و خانواده ام اصلا بلد نبودیم . ما از آن تیپ آدم هایی بودیم که احساسات حقیقی مان را هم به زور به زبان م یآوردیم ، چه برسد به احساسات غیر حقیقی و دروغین مان

اما سروش در این کار استاد بود. همیشه چیزی در آستین داشت . استاد سفسطه و مغلطه بود . دو کلام حرف منطقی نه م یشد به او گفت و نه از او شنید . وقتی هم که می دید بحث جدی است به رگ شوخی و مزاح و مسخره بازی می زد

با همه این اوصاف رئیس مطلق خانه بود . حرف ، حرف او و نظر ، نظر او بود . هر کجا که می خواست می رفتیم . هر کاری که او می خواست می کردیم ، هر چه که او دستور می داد می خوردیم و هر چه او اراده می کرد انجام می دادیم و اینها همه به علاوه دخالت های دائم رویا و بی تجربگی های من آش شله قلم کاری بود که نگو و نپرس . در این میان من سعی می کردم از همه تجربه و دانای یام استفاده کنم تا زندگی یام را روی یک خط مستقیم پیش ببرم . اما این آش پر روغن خیلی چرب تر از سطح تجربه و دانایی من بود . اینقدر که گاهی کم می آوردم . اصلاً مگر من خودم کی بودم ؟ یک جوجه تازه سر از تخم درآورده چشم و گوش بسته لای پنبه بزرگ شده .... که نه سختی کشیده بود و نه سختی کشید های را دیده بود .... همیشه هم فکر می نکرد ، زندگی زناشوئی یعنی همین یعنی با یک مرد معاشرت داشتن ، غذا خوردن ، خوابیدن ، مهمانی رفتن و عاقبت هم از او بچه دار شدن . بچه تر که بودم ، تنها دغدغه ام این بود که چطور آدم می تواند یک نفر را برای همه عمر تحمل کند و حالا وقت ی به آن سال ها فکر می کنم ، خنده ام می یگردد . چقدر بچه بودم و خام که نمیدانستم باید خیلی هنرمند و خلاق باشی که بتوانی برای همه عمر کنار کسی زندگی کنی و دلش را نزن

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبانم نقش بست . سروش مدتی بود که سرگرم حل کردن جدول روزنامه بود ، ناگهان سرش را بالا کرد و با دیدن من گفت : برای خودت جوک می گویی ؟!

چیزی نگفتم .... دوباره پرسید : شام چی داریم ؟ با تعجب گفتم : شام ؟!

گفت : بله ... شین و الف و میم .... می شود شام ، تعجب آور است ؟!

گفتم : نه ، ... ولی تو که رژیم گرفته بودی ؟! شام نم یخوردی !!

گفت : امشب هوس کرده ام بخورم .... اشکالی دارد ؟

از جایم بلند شدم .... نرسیده به آشپزخانه بلند گفت ..... حلیم بادمجان پیز .... ( وا رفتم )  
 ....نگاهی به ساعت کردم . ساعت ۵/۷ شب بود .... گفتم : الان که وقت حلیم بادمجان نیست  
 ... اصلا بادمجان نداریم!.....

بلند گفت : رویا دارد ... خودم امروز برایش خریدم ... برو چند تا ازش بگیر ..... ( خدای من  
 این دیگر وحشتناک بود ) با تحکم گفتم : خودت برو.... هر کی هوس حلیم بادمجان کرده ،  
 خودش هم بادمجانش را گدایی می کند.....

با تغییر گفت : حالا دیگر بادمجان گرفتن از مادر من شده گدایی ؟!!

حوصله جر و بحث نداشتم ، م یدانستم سروش ید طولان یای در کش دادن بحث دارد بنابراین  
 بی هیچ بحثی راه پله ها را در پیش گرفتم . پشت در خانه رویا که رسیدم از ته دل آرزو  
 کردم که رویا همه بادمجان ها را پخته و خورده باشد تا دماغ سروش بسوزد.....  
 رویا با اولین زنگ در را باز کرد و با دیدن من پشت در خانه جا خورد .... فکر م یکرد که حتما  
 سروش پشت در است :

گفتم : سلام رویا جون .... بادمجان دارید ؟ کم ی چپ چپ نگاهم کرد و با پوزخند گفت : نه  
 خیر خانم کدبانو .... ولی پیاز و سیب زمینی و نان و میوه هست .....خیلی ارزان حساب می  
 کنیم .... از ما خرید کنید به نفعتان است :

(به چشمانی گرد شده نگاهش کردم ) ادامه داد : دختر جان ، سلامی .... علیکی ، احوال پرس  
 یای بعد بگو بادمجان دارید یا نه

؟ مگه اینجا سبزی فروشی است ؟

با تته پته گفتم : آخر سروش نصفه شبی هوس حلیم بادمجان کرده ، عجله دارم!!...

رویا جواب داد ، عجله داری که داشته باش. ادب که دیر یا زود ندارد .... و پشت به من به طرف سالن به راه افتاد:

از همان دم در امیدوارانه گفتم : ندارید ؟!

همان طور که پشت به من م یرفت گفت : چرا ، صبر کن را بیاورم ... چند کیلو می خواهی ؟!

نامیدانه گفتم : چند تا دونه .... و وارد اتاق شدم:

رویا از توی آشپزخانه گفت : خوب فکر کن دیگه چیزی نم یخواهی ؟ عدس ، گوشت ، پیاز ،

سیر ، نعنا داغ ، نان ؟!!! آخه آدم ی که غذا درست نم یکنده همیشه همه چیزش لنگ است....

با ناراحتی گفتم : ولی من هر روز غذا درست م یکنم ، رویا در حالی که سینی بادمجان را دستم م یداد گفت : آره .... معلوم است ، برای همین است که سروش هرشب م یآید پایین و مثل آدم های قحطی زده سرش را توی قابلمه فرو م یکنده؟ حتما این همه اشتها و گرسنگی مال غذا های خوشمزه است که درست م یکنی !

♦  
هاج و واج گفتم : مگر سروش وقتی م یآید پایین غذا م یخورد؟

رویا در حالی که با اطوار گردنش را تکان م یداد ، کشدار گفت : بله .....!! آن هم چه جور!!.....

♦  
دستانم شل شد و سینی بادمجان از دستم روی زمین افتاد.....

رويا گفت : اين طوري مي خواهي حليم بادمجان درست کنی ؟!! بابا خدا وکيلي ول کن ، نمی خواهد براي سروش خوش خدمتي کنی ، بگو امشب هم بيايد پايين هر چه بود با هم می خوريم!

در حال ي که چمباتمه زده بودم ، دانه دانه بادمجان ها را توی سيني گذاشتم ..... رويا دوباره غريد ، هر چند با اين اوضاع ( و به بادمجان ها اشاره کرد ) حليم بادمجان تو حاضر است . گفتم : الان يک ماه و نيم است که سروش به من گفته که شام درست نکنم .... گفت که می خواهد رژيم بگيرد ..... من هم شام درست نم يکردم . حالا شما م ييگويد که .... پريد وسط حرفم و گفت : خب چيکار کند ، بچه ام ؟!! بيچاره م يگويد من رژيم گرفتم و شام نمی خورد بلکه تو هم از رو بروی و رژيم بگیری .... هي به در می گويد که ديوار بشنود که فايده ندارد!

مستاصل گفتم : ولی من که الان دو ماه است که رژيم گرفته ام .... شام که سهل است ، ناهار هم درست و حسابی نمی خورم ....

با خود شما رفتم دکتر ... يادتان نيست که چه ليست بلند بالايی براي نوشتن بود ؟!! من که اصلا چيزی نم يتوانم بخورم . از اول هم براي سروش غذای جدا درست م يکردم و خودم لب نم يزدم!

رويا گفت : پس مشکل همين جا بوده . چون خودت لب نم يزدی ، بچه ام گرسنه م يمانده ....! حالا م يگويي چی ؟ خب لابد دست پخت خوشمزه نيست ، دوست ندارد که اين طور درمانده و هلاک می آيد پايين .... من که نم يتوانم بچه ام را براي اينکه دست پخت مادرش را دوست دارد بکشم که ، م يتوانم ؟!!

سینی را از روی میز آشپزخانه برداشتم و در حالی که از خانه خارج می‌شدم گفتم: به هر حال ممنون....

رویا همانطور که رفتن مرا نگاه می‌کرد با پوزخند گفت: به سلامت، اگر حلیم بادمجانت برای شام حاضر شد، یک بشقاب هم برای ما بیاور..... الماسیان حلیم بادمجان خیلی دوست دارد.

در خانه رویا را بستم، روی اولین پله ولو شدم... پاهایم حسی برای اینکه از پله‌ها بالا بروم نداشت. کمی همان‌جا روی پله نشستم و بعد لخ لخ کنان خودم را به خانه رساندم.

در را که باز کردم سروش از توی نشیمن داد زد: چه عجب...!! چقدر درد دل داشتید...!! حالا بالاخره بادمجان آوردی یا نه

!!!؟

همانطور که پشتش ایستاده بودم، سینی بادمجان را محکم روی میز کوبیدم... از جا پرید و با وحشت نگاهم کرد... از زور خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم. با لحن پرخاشگرانه‌ای گفتم: اولاً..... اگر شام می‌خواهی..... به من بگو تا برای شکم‌کارد خورده‌ات درست کنم... چرا مثل بدبخت‌ها راه می‌افتی در این خانه و آن خانه؟! دوماً اگر امشب حلیم بادمجان کوفت نمی‌کردید... می‌مردید؟!!!

سروش در حالی که انگشت من را توی هوا می‌یقاپید و محکم می‌فشارد گفت: بار آخرت باشد که با من این‌طور حرف می‌زنی، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی؟! اختیار شکم‌را هم خودم دارم، هر جا که دلم خواست پرش می‌کنم. به تو هم اصلاً مربوط نیست... فهمیدی؟!...

جيغ زدم : انگشتم شکست.....

محکم تر فشارش داد و گفت : دوماً خانه مادرم هم هر جایی نیست .... خانه مادرم است ....  
شیر فهم شد ؟!!

گری هام گرفته بود ..... گفتم : خیلی نامردی.....

با کف دست محکم به سین هام کوبید و گفت : نامرد خودت هستی و همه جد و اباد  
جیگر کیت.....

مدتی همانطور حیرت زده نگاهش کردم .... وحشت سراپای وجودم را گرفته بود .... احساس  
م یکردم مردی که مقابلم ایستاده را اصلاً نم یشناختم انگار غریبه بود .... غریبه ی غریبه .....  
همان طور به سروش ماتم برده بود که صدای بهم کوبیده شدن در مرا از خیال و خواب  
پراند.....

سروش بود که در خانه را بهم کوبیده بود .... حتماً باز رفته بود پایین ، پیش رویا جانش .....  
شکم چرانی و بدگویی از من.....

با خودم فکر کردم مهم نیست .... کمی که بگذرد پشیمان می شود و برای عذرخواهی م یآید  
.... برای همین لبه تخت نشستم و منتظر به ساعت چشم دوختم .... ساعت نه شد ، ده شد ....  
یازده شد ، دوازده شد . اما خبری از سروش نشد .... سرم داشت م ی ترکید ... از اتاق بیرون  
آدمم و یک قرص مسکن ته گلویم انداختم و روی تختم دراز کشیدم ..... سروش حتماً می آمد  
.... حالا شاید کمی دیرتر از آنچه من تصورش را م یکردم .... چشم هایم را بهم فشردم و  
سعی کردم که بخوام .... پلک هایم هم سنگین شده بودند اما از ترس خوابم نم یبرد با خودم



مدام تکرار می کردم همه آن پایین هستند .... خطری نیست .... سروش هم هست .... از آن پایین قطعاً مواظب من است .... هر چه باشد من همسر او هستم .... ناموس او هستم .... ترس ندارد ... و بالاخره خواب رفتم ...

صبح که از خواب بیدار شدم ، هنوز جای سروش دست نخورده بود . معلوم بود که دیشب نیامده . دست و صورتم را شستم و لباس پوشیدم .... اما سروش برای صبحانه هم نیامد .... مهم نبود .... حتما برای شام م یآمد.... من که تا شب دانشگاه و بیمارستان بودم و سرگرم ، او هم بالاخره پیدایش می شد .... بله حتما پیدایش می شد ...

\*\*\*

شب وقتی خسته کلید به در انداختم همه جا ساکت و تاریک بود .... پس سروش هنوز هم نیامده بود . جل الخالق عجب آدم پررو و وقیحی؟! بی تربیتی کرده .... کتکم زده .... حالا هم مثل بچه ها قهر کرده ... به درک .... من به او هیچ احتیاجی ندارم .... اگر صد سال هم نیاید مهم نیست .... نه به او محتاجم .... و نه دلم برایش تنگ م یشود .... بعد با خودم فکر کردم ، راستی چرا من اصلا دلم برای سروش تنگ نم یشود؟! چرا مثل روزهای قبل از نامزدی برای با او بودن بی قرار نیستم ؟ نکند او هم دلش برای من تنگ نشود ؟ نکند او هم برای دیدن من دیگر بی قرار نباشد ؟

اما نه ... او از همان اول ، از من خوشش آمده بود .... پس حتما مرا دوست دارد و دلش برایم تنگ م یشود . برایش متفاوت بودم که به قول خاله اش از بین این همه عروسک فرنگی مرا پسندیده . و ناگهان یاد حرفی افتادم که از پشت در خانه رویا از زبان سروش شنیده بودم ) من زن خوشگل بگیر نیستم .... زن خوشگل بگیرم که بشود منظر ، نظر مردم کوچه و خیابان ؟

به اسم من و به کام مردم ؟) يعني سروش واقعا به اين دليل من را پسندیده بود که زشت بودم و توجه هيچ مردی را به خودم جلب نمی کردم ؟! نظر خودش را چی ؟ آیا واقعا نظر خودش را جلب می کردم ؟ يا!!!!...

صدای زنگ تلفن رشتش افکارم را پاره کرد .... حتما سروش بود و می خواست با چرب زبانی مساله را ماست مالی کند :

با پوزخند گوشی تلفن را برداشتم و گفتم : بله ؟ مادرم از آن سوی خط گفت : سلام وحدانه جان .... خوبی مادر ؟!!

متعجب گفتم : ا .... شماييد مادر ؟ سلام....

مادر گفت : منتظر تلفن کسی بودی ؟ گفتم نه .... چطور مگر ؟!

گفت : هيچی .... آخه از شنیدن صدای من جا خوردي ؟ .... سروش چگونه ؟ گفتم : خوبه .... ممنون .... حمام است ، پدر چگونه است ؟!

مادر گفت : سلام م يرساند .... گفتم : چه عجب ياد ما کردی مادر ؟ چه خبر ؟ مادر گفت : سروش کی از حمام م يآيد ؟... پدرت کارش دارد!....

رنگ از رخم پرید .... با من و من گفتم... هان .... نم يدانم، تازه رفته .... پدر چه کارش دارد ؟! صدای مادر گرفته شد ... گفت : با سروش دعوا کردید ؟! متعجب گفتم : بله !!! نه!!!!....

مادر گفت : حاضر شو ، وسایل و کتاب هایت را هم جمع کن ، تا پدرت بیاید دنبالت ....

با عجله گفتم : برای چی ؟! مساله ای نیست که .... یه جر و بحث ساده که این حرف ها را ندارد .... از آن گذشته من کل ی کار دارم .... امتحانات پایان ترم ام نزدیک است .... حالا چه وقت قهر و بچه بازی است ؟ تازه مگر خودتان نگفتید که همه اول زندگی ی همین طورند ؟!!!

با تحکم گفت : چانه نزن .... رویا زنگ زد ، گفت ، دختر شما هر چی دلش خواستش بار پسر ما کرده بعد هم هولش داده و با کف دست کوبیده توی سین هاش .... گفت : سروش را آورده ایم باغ دماوند و تا زمانی که دختر شما توی خانه ما اطراق کرده ما اینجا م یمانیم .... هیچ مسوولیتی را هم قبول نم یکنیم .... لطفا بروید دخترتان را بردارید تا ما هم برگردیم سر خانه و زندگی مان ، تکلیف این پسر را هم بعداً معلوم م یکنیم ....! وحدانه چه دسته گلی به آب داده ای ....؟! واقعا تو این کار ها را کرده ای ؟!

دهانم همین طور بازمانده بود .... فقط توانستم بگویم ، م یآیم خانه و برایتان تعریف می کنم .... و گوشی را گذاشتم ....

خدای من .... یعنی واقعا سروش رفته بود سیر تا پیاز ماجرا را برای رویا تعریف کرده بود ؟ آن هم بر عکس ؟ حالا من باید چه کار می کردم ؟ اگر راستش را به مادر و پدرم م یگفتم که دیگر حرمت و آبرویی برای سروش نم یماند ...؟! (چیزی چرخ چرخ کرد ) .... با ترس اطرافم را نگاه کردم .... وای خدای من یعنی من در این خانه درندشت تنها بودم ؟ به سرعت چند تکه لباس و کتاب هایم را جمع کردم و توی ساک ریختم ... دقیقا نم یدانستم چه اتفاقی دارد م یافتاد .... همه چیز به طرز عجیب ی مسخره و غیر قابل باور به نظر م یرسید ... یعنی

سروش علاوه بر دهن بينی و زبان بازی ..... و هرزه گی .... و چشم چرانی ... و بچه بازی ...  
دروغگو و خبر چین هم بود ؟!!!

کم ی بعد ، پدر زنگ زد.... دوان دوان به طرف در دویدم .اینقدر عجله داشتم که کلید را  
داخل خانه جا گذاشتم و در را بستم

.... اما مهم نبود ... اگر قرار بود به این خانه بازگردم به حتم خود سروش دنبالم م یآمد . پس  
به کلید نیازی نبود.....

\*\*\*

پدر در حال ی که با اخم نگاهم م میکرد ، گفت : باز بچه بازی کردی ؟ باز ، با بی فکری ، غوغا  
به راه انداختی ؟ این چه بلوایی است که به راه انداختی ؟ خجالت نم یکشی ؟.... آقا بگذار  
چند سال بگذرد بعد قهر و قهر کشی راه بیاندازد.....

دهانم را باز کردم چیزی بگویم که ناگهان مادر گفت : ا.... اه. ... ا.... مواظب حرف زدنت باش  
. یادت باشد ، هر حرفی که الان از دهن در بیاید و من و پدرت بشنویم دیگر نم میتوانی پس  
بگیری ... حواست باشد که شما ها، زن و شوهر هستید ... امروز دعوا م یکنید و دشمن خوبی  
هم م یشوید ، فردا آشتی می کنید و تشنه دیدار هم می شوید... ولی ما... ما غریبه ایم ....  
حرف ی را که بشنویم ، تا زنده ایم از یادمان نم یروود ... فراموشی هم نمی کنیم ... بنابراین  
مراقب باش که راجع به شوهرت که حالا دیگر نزدی کترین فرد به توست ، چه م یگویی.....

اشک در چشمانم جمع شد.....

پدرم گفت: بی خودی آغوره نگير ... به جای گريه کردن رفتارت را عوض کن ... آدمها توی عصبانیت، تربیت و منش واقعیشان را نشان میدهند و اگر نه در شرایط عادی و بهینه همه چاکر و نوکرم می کنند .... ( و از اتاق بیرون رفت )

مادر گفت: حالا، گذشته ها گذشته ... من هم اول زندگی از این اشتباهات زیاد می کردم، ولی کمی که گذشت و سختی روزگار را کشیدم عاقل شدم و سعی کردم بچه باز یهائیم را جبران کنم. اما دختر جان، همیشه نمیشود همه چیز را جبران کرد .... بعضی وقت ها خیلی زود دیر می شود .... حالا هم چاره ای نیست ... باید منتظر بمانیم تا سروش دلش برایت تنگ شود و بیاید سراغت ... خدا کند اقلأ این دو ماه یک جوری با او تا کرده باشی که دلش برایت تنگ شود و اگر نه که نور الی نور میشود .... ( و با غصه سرش را چند بار تکان داد )

گفتم: مادر خوابم می آید .... مادر با حرص چراغ را خاموش کرد و گفت: همین است که این طور شدی .... هر وقتی من و پدرت خواستیم دو کلمه حرف حساب با تو بزنیم تو یا درس داشتی یا خوابت می آمده .... جوان های حالا همین طورند .... فقط قدم یکشند ولی دریغ از یک ذره عقل و تجربه و دانایی ... فکر می کنند زندگی بچه بازی است و ( در اتاق را بهم کوبید ) تاریکی اتاق انگار موج آرامشی بود که ناگران در وزجودم ریخت .... سرم را توی بالش فرو کردم و یک دل سیر گریه کردم

خدایا .... چه داشت به سرم می آمد ... سروش که بود؟ رویا که بود ...؟ من که بودم ...؟ داشتند با من چه می کردند؟ ... چه داشت به سرم می آمد .... چرا من به ناگهان اینقدر بی دفاع شده بودم؟ .... چه کار باید می کردم؟

اگر واقعيت را راجع به فروش م يگفتم من توجيه مي شدم اما به قيمت خراب شدن وجهه او و اگر حقيقت را نم يگفتم ... بايد اين انگشت اتهام را م پذيرفتم ..... از پدر و مادرم در عجب بودم ....! چطور اين حرف ها را راجع به من پذيرفته بودند .... اين حرف ها و اين كار ها از تربيت من بعيد بود ... فقط خدا م يداند روي چطور زبان ريخته بود كه اين بنده هاي خدا اين طور شرمنده شده بودند و از رو براي من شمشير بسته بودند ....

چشم هايم كم كم سنگين مي شدند ، اما آرامش خوابيدن نداشتم ... انگار نه انگار كه اين همان تختي بود كه تمام دوران تجردم سر بر بالش آن خواب هاي طلايي ديده بودم .

## فصل ششم

و به همين نحو چهار روز گذشت ... چهار روزي كه مادرم مدام در هراس و دلواپسي بود كه نكند كسي بيايد و من را بدون فروش خانه شان ببيند .... اكيدا هم قدغن كرده بود كه من تلفن خانه را جواب بدهم .... مي ترسيد اقوام زنگ بيزنند و بفهمند كه من آمده ام خانه مادرم قهر ...

هر چه م يگفتم مادر جان به مردم چه ؟!!! اصلا من آمده ام مهماني ....!! مگر مردم كف دستشان را بو كرده اند كه بفهمند قضيه چيست ....؟! اصلا به درك بفهمند مگر چه م ميشود ؟... مادر ول كن معامله نبود ، كه نبود ....

م ي گفت : تو هنوز بچه اي و نم يداني كه وقتي زن دو ماه عروس بيايد خانه مادرش قهر ، ديگر نم ميشود حرف زندگيش را از توي دهان مردم جمع كرد .

مردم منتظر سوژه غیبتند ، خدا نکند زن و شوهری دعوا کنند و ابلهان بفهمند ، آن وقت دیگر هر شب و هر روز نقل زندگی آن زن و مرد م ی شود ن قُل مجالسشان ..... آن وقت فقط خدا عالم است که قاطی غیبت هایشان چه تهمت ها و دروغ هایی که درنم یآورد ..... انگار نه انگار که خودشان هم روزی صد بار با شوهرانشان همین جر و بحث ها را داشته اند .....!!!! تو نمی دان ی که من در این عمر چندین و چند ساله ام چقدر زندگی یها را دید هام که همین طوری بی خود و بی جهت به خاطر حماقت یک مشت خاله زنک فضول از هم پاشیده!!

برای همین هم هست که م یگویند ، نگذارید دعوا و اختلافتان از خانه تان بیرون درز کند ، برای اینکه مردم یک کلاغ چهل کلاغش نکنند.

چه م ی توانستم بگویم ؟!!!! حق با او بود .... اگر مردم م یفهمیدند به حتم وسیله خوبی برای سرگرم یشان م یشدم .... برای حین اصلا گوشی تلفن را بر نم یداشتم ..... خانه هم که می خواستم پیام قبلش چک م یکردم که کسی خانه مان مهمان نباشد .... وضع من این سه روز این بود .... تا خانه نبودم که نبودم اما همین که به خانه م یرسیدم و قیافه درهم مادر را م یدیدم غم عالم توی دلم م یریخت .... سروش هم که انگار مرده بود .... هیچ خبری از او نبود که نبود .... انگار نه انگار که زن داشته .....!؟

مادر سع ی می کرد اصلا راجع به او حرفی با من نزنم اما مگر م یشد ؟!!!! قیاف هاش داد م یزد که چقدر دلواپس و نگران است ....

یک مادر حرف هم که نزنم حرف دلش از برق چشم هایش روشن است .... دلم برایش می سوخت حتی خیلی بیشتر از خودم .... آخر احساس م یکردم خودم تحمل بیشتری دارم اما مادر انگار ، اصلا حوصله و صبر و تحمل نداشت تا اینکه روز چهارم همین طور که سرش را



روی کتاب خم کرده بود بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت : وحدانه یک چیزی بپرسم ،  
جوابم را ب ی رودربایستی می دهی ؟  
نگاهش کردم و گفتم : چشم .... حتماً

مادر گفت : ببین وحدانه .... تو یک زن تازه عروسی و سروش یک مرد تازه داماد .... این که  
سروش بعد از چهار روز هنوز سراغی از تو نگرفته برای من خیلی عجیب است!  
حالا فرض کنیم که سروش در این مدت دلش برای تو تنگ نشده ، یعنی هیچی نیازی هم به  
تو ندارد که سراغت بیاید ؟!!! و بردت ....؟!!!

اول معنی حرف مادر را متوجه نشدم .... گفتم : نه .... چه نیازی ؟!!! خب غذا که خانه مادرش  
می خورد ، لباس هایش را هم که م ی دهد خشکشویی ... خانه هم که تمیز است

مادر حیرت زده سرش را بلند کرد و گفت : یعنی نیاز شوهر فقط خوردن و شستن و رفتن  
است ؟ این نیازها را که گفتمی یک کلفت هم برآورده م ی کند .... احتیاجی به زن گرفتن نیست  
.... منظورم نیاز زناشوییست

ناگهان گونه هایم از شرم آتش گرفت .... خواستم از جایم بلد شوم که مادر داد زد ، بنشین ....  
تو که هنوز جواب من را ندادی

.....

(سر جایم نشستم ....) مادر گفت : خب چی شد ؟!!

گفتم : مادر چه سوال هایی م یکنی ؟! من چه می دانم ؟!!!

مادر گفت : تو چه م يدانی ؟! از روزی که آمدی هر چه از تو م پيرسم ، جوابش نمی دانم است . طرز حرف زدن که نمی دان ی .... شوهر داری هم که نم يدانی ..... زندگی کردن هم که بلد نیستی .... پس تو چه م يدانی ؟!! دستم درد نکند با این دختر تربیت کردم.....

با دست های ی که زیر خانه ام زده بودم ، مظلومانه نگاهش کردم.....

رویش را از من برگرداند و مثل آدمی که با خودش زمزمه می کند ادامه داد : آنوقت ها ما اگر قهر م یکردیم کاری م یکردیم تا شب نشده شوهرمان بیاید با عزت و احترام ازمان عذرخواهی کند ، اما مرد های حالا قربان خدا بروم ، به هیچ صراطی مستقیم نیستند ..... چه میدانم شاید هم شما شوهر داری بلد نیستید.....

باق ی حرف مادرم را نم یشنیدم..... در افکار خودم غوطه ور شده بودم . دلم م یخواست به مادر بگویم که سروش اصلا نیازی به من ندارد ... اما رویم نم یشد .... در تمام این دو ماه که عروسی کرده بودیم سروش فقط دوبار سراغ من آمده بود ، بار اول با اشتیاق .... و بار دوم طلبکار.....

با خودم فکر کردم راستی چرا سروش این طوری است ؟ .... نکند عیب و ایرادی دارد ....؟! یا نکند من عیبی دارم و خودم نم يدانم و سروش هم به رویم نم یآورد ...؟!

راست ی چقدر من احمقم ...!!! چرا در تمام مدت این دو ماه از او نپرسیدم که چرا چنین رفتاری دارد ؟ اما نه ... پرسیدن ندارد .... سبک م یشوم ... آنوقت خدامی داند که با خودش چه فکر هایی می کند ؟! خوب است این بار از استاد زنان و زایمان پيرسم او حتما یک چیزهایی می داند.....

مادر دوباره پرسید : اصلا بعد از عروسی دکتر رفته ای ؟

من که تازه حواسم جمع مادر شده بود گفتم : چی ؟ چی گفتید ....؟!

مادر گفت : اصلا حواست اینجا نیست ؟!! نه ؟!! پس من دارم برای در و دیوار حرف م یزنم ؟.... گفتم ، باید بعد از عروس ی م یرفت ی دکتر ، رفتی ؟!!!

با من من گفتم : ..... نه .... نرفتم .... احتیاجی نشد .... مادر درحالی که از جایش بلند م یشد گفت : من هر چه م یگویم تو جواب سربالا م یدهی .... خیلی خوب .... نم یخواهی حرف بزنی ، نزن .... ولی محرم تر از مادر کسی نیست ....

صدای زنگ تلفن هر دوی ما را از جا پراند ....مادر مثل عقاب روی تلفن پرید . و نفس نفس زنان گفت : بله ؟....و با شنیدن صدای آن سوی خط چنان گل از گلش شکفت که من مطمئن شدم یا سروش است یا رویا.

مادر گفت : سلام ، آقا سروش .... حال شما چطور است ؟ مشتاق شنیدن صدایتان!.....

چه عجب یاد ما کردید... ؟!

چند نیشگون محکم از مادر گرفتم ... و با صدای آهسته گفتم : چرا اینقدر تحویلش م یگیری ؟....(مادر ساکت شد ) .... تلفن را روی آیفون زدم ... دیدم سروش دارد به مادرم م یگوید : خلاصه خانم .... اگر وحدانه رفتارش را اصلاح نکند ، جای حرف ی باقی نم یماند!....

مادر در حالی که جا خورده بود . گفت ، آقا سروش این حرف ها چیست که شما م یزنید ؟ شما و وحدانه تازه اول راهید .... تازه شروع کرده اید... هر دو جوانید و بی تجربه.... سال اول زندگی هم از همه سال های زندگی سخت تر است . برای اینکه دو تا آمی که همدیگر را اصلا

نمی شناسند ، باید زیر یک سقف و سر بر یک بالین زندگی کنند و صحبتشان را با هم شب و شبشان را با هم صبح کنند .... طبیعی است که ممکن است اختلاف پیدا کنند .... اما کم کم این اختلاف ها حل م ی شود .....هم طرفین به هم عادت م یکنند و هم تجربه بیشتری پیدا می کنند و هم تجربه بیشتری پیدا می کنند .... از اینها گذشته آدم تا با زنش اختلاف پیدا کرد که دم از طلاق نم یزند..... این حرف ها زشت است!!.....

سروش با لحن معصومانه ای گفت : آخه خانم نصرت ، به نظر نم یآید وحدانه بخواهد در رفتارش تجدید نظر کند . خانم باور کنید الان دو ماه است که من مدام دارم اخلاق و رفتار لوس و بچه گانه اش را تحمل م یکنم و با لحن پدرانه نصیحتش م یکنم ..... اما وحدانه یک گوشش در است و یکی دروازه ..... خوب ، قبول کنید که صبر و حوصله من هم حدی دارد..... (مادر توی صورتش زد و با چشم قرعه من را نگاه کرد.)

سروش ادامه داد ترا به خدا خانم شما نصیحتش کنید..... این رهم شوهر داری نیست .... این ره که وحدانه می رود به ترکستان است.....

مادر دستپاچه گفت : به خدا آقا سروش خیلی نصیحتش کرده ام .... خودش هم از کارش پشیمان شده ..... شما هم ببخشیدش .... جوان ی کرده.....

سروش گفت : خدا به داد آخر و عاقبت ما برسد .... از قدیم گفته اند سالی که نکوست از بهارش پیداست ..... زنی که از اول زندگی ساز ناسازگاری بزند ، وای به حال چند سال دیگرش.....


مادر گفت : نگوئید ترا به خدا .... برای همه اول زندگی از این مشکلات پیش م یآید .... نباید زود نا امید شوید ..... به خدا خوبیت ندارد ، اول کاری این تور قهر و قهر کشی کنید ... حالا شما شام تشریف بیاورید اینجا و با هم برگردید سر زندگیتان .... من هم با وحدانه صحبت م یکنم روی رفتارش بیشتر دقت کند ...

(آن طرف خط سکوت شد.....)

مادر خوشحال شد و گفت: پس شام منتظر تان هستیم .... دیر نکنیها!!

سروش گفت : نه .... نه ....! اصلا.... به وحدانه بگوئید اگر م یخواهد برگردد سر خانه و زندگیش ، تا نیم ساعت دیگر نزدیک گل فروشی سر خیابان باشد ، وگرنه که هیچ .... و گوشی را گذاشت .... گوشی تلفن در دست مادر لرزید .... چشم هایم از شدت خشم داشت آتش م یگرفت . مادر سرش را برگرداند و با دیدن من گفت : چرا داری با چشم هایت مرا قورت م یده ی؟!

عوض معذرت خواهی کردند است ؟ بین به خاطر رفتار بی ادبانه و نه پخته تو باید چقدر خرد شوم ؟!

گفتم : شما خیلی بیجا کردید .... برای چی شام دعوتش کردید...؟! برای چی گفتید من پشیمانم ... از چی پشیمانم !!! از کدام کار ؟ کدام حرفم ؟! اصلا شما که نم یدانید واقعیت چیست چرا الکی حرف م یزنید ؟ پسر پروی ، بی ادب ، نکبت ... اصلا من بر نم یگردم خانه ... فهمیدی مادر .....؟! من از این جا جم نم یخورم .... همین الان زنگ بزن بگو ، نیاید دنبالم .... اگر سروش خودش را قیمه  قیمه هم بکند من دیگر پایم را خانه او نمی گذارم ... باید

بیایید از من عذرخواهی کند ، بگوید غلط کردم ، تا برگردم .... هم خودش هم رویا .... اصلا همه جد و آبادش باید بیاید از من عذرخواهی کنند .... مرتیکه آشغال ، بیا سر کوچه ... بیا سر کوچه .... مگر من را از سر کوچه گرفته که سر کوچه بیاید دنبالم .....

(مادر دو دستی توی سرش زد و روی کاناپه ولو شد) ♦

ادامه دادم : به من توهین کرده اند ... توی سین هام زده اند ... تنهایم گذاشته اند و خودشان رفتند باغ دماوند خوشگذرانی ...

حالا م یگویند شما دخترتان را نصیحت کنید ... خجالت نم یکشند . سر یک حلیم بادمجان این همه جار و جنجال به راه انداخته اند ؟ .... من لوس و بچه نن هام یا پسر خودشان ....!! بی شعور های ... نفهم ... عوضی .....

طاهره خانم از صدای داد و بیداد ما از آشپزخانه به سمت سالن دوید و دستپاچه گفت : چی شده وحدانه خانم ؟ ( و ناگهان چشمش به مادر افتاد ) .....

به سمت مادر دوید و گفت : چی شده گیسو بانو ؟ گیسو بانو ؟ ... خدا مرگم بده چرا رنگتان اینقدر پریده ....؟ چرا این طوری از حال رفته اید؟! ..

مادر با بغض گفت : از دست این ورپریده و این زندگی کردنش .... بین هنوز دو ماه نشده چه بساطی به راه انداخته ؟! مردم دختر شوهر م یدهند من هم دختر شوهر داده ام

دوباره با حرص گفتم : مادر ، من سر کوچه برو نیستم ... همینم مانده مثل بی کس و کارها ، گوشه خیابان بایستم تا حضرت اشرف منت سرم بگذارند و بیایند دنبالم . مرده شور خودش و خانه و زندگیش را ببرد .... فهمیدی ؟!

حالا ه ی بنشین اینجا ، غش کن و زار بزن.....

بعد به طرف اتاقم دویدم و در را محکم بهم کوبیدم:

مادر از توی سالن بلند داد زد : آخه دختره احمق .... با لج و لجبازی که کاری درست نم یشود ... جان مادر کار را از این که هست خراب تر نکن .... حالا بیا برو خانه ... من و پدرت هم فردا می آییم آنجا و با سروش و رویا صحبت م یکنیم ... به خدا صلاح نیست اول کاری این آشوب و بلوا را درست کنی ... از چشم شوهرت م یافتی ها ..... بدخواه ها ، پشت سرت هزار جور قصه سرهم م یکنند ، بعد هر کاری کنی ، نم یتوانی جمع و جورش کنی ... یک وقت چشم باز م یکنی م یبینی الکی الکی زندگی به باد رفته .... آن وقت چه خاکی به سرمان بریزیم.....

در حال ی که چشم هایم پر از اشک شده بود ، در اتاقم را باز کردم و به مادر که نزدیک در اتاق روی زمین چمباتمه زده بود گفتم : مادر جان .... آخه خودت بگو ، این رسم زن داری است ؟ این انصاف است ؟ هر بالایی که دلشان خواستش سرم در آورده اند ، بی حرمتم کرده اند ، حالا هم عوض معذرت خواهی و گل و شیرینی با تهدید و تشرم یگویند اگر م یخواهی برگردی سر زندگی ، بیا سر کوچه.....

به خدا مادر دلم آتش گرفته ... آخر من هم برای خودم کسی هستم ... شخصیت دارم ... غرور دارم ... تو که م یدانی تا حالا کسی از گل نازک تر به من نگفته ... حالا.....

وهای های زدم زیر گریه.....



مادر از جایش بلند شد و در حالی که سرم را در آغوشش گرفته بود گفت : دختر جان .... اینقدر ضعیف و نازک نارنجی نباش ، زندگی خیلی سخت و نامرد است.... اینها که تو از آن می نالی، چیزی نیست که اینقدر برای خودت بزرگش کرده ای....

بالاخره زندگی زناشوئی ، از این بازیها زیاد دارد ، زندگی مباره م یطلبد .... مبارز قوی و سرسخت و شکست ناپذیر ....

بخواهی خم شوی ، زیر لگد های سنگینش خورد م یشوی .....

با گریه گفتم: نم یخواهم مادر .... نم یخواهم .... اصلا شوهر می خواستم چه کار ؟ .... تقصیر تو شد .... داشتم خبر مرگم در آرامش درس را می خواندم و زندگی یام را م یکردم .... هزار جور نقشه برای آینده ام داشتم .... دلم خوش بود و پایم سبک ....

برای چی شوهرم دادید ؟!!! من که اذیتی برایتان نداشتم ..... نه سر و گوشم می جنید نه له ُ له ُ شوهر می زدم .....

مادر پرید وسط حرفم و گفت : خوبه..... خوبه .... بس کن .... مگه م یشود دختر شوهر نکند ....بالاخره که چی ؟!!

همیشه که سر آدم به درس و پدر مادر گرم نم یشود .... هر چیزی یک زمان و فرصتی دارد .... یک وقت چشم باز م یکن ی م یبین ی نه دیگر حوصله درس خواندن داری ، نه پدر و مادری برایت مانده .... آنوقت م یخواهی چکار کنی ؟! فکر م یکن ی تا ک ی م یشود با مشغله دیگران مشغول ماند ؟! زندگی باید هدف-داشته باشد .....آدم زنده ، زندگی می خواهد ... همسر و فرزند م یخواهد ... تنهایی فقط شایسته خداست و بس . موفق ترین آدمهای دنیا هم زوجند ... هیچ تنهایی به جایی نمی رسد ... قلب خالی فکر آدم را پوچ م یکنند .....

سرم را از آغوش مادر بلند کردم....

مادر ادامه داد : حالا هم ، بلند شو... بلند شو و عوض این همه اه و ناله ... سرت را بالا بگیر و برو دنبال زندگیت... قدر باشی برنده این میدان در هر حالتی تویی ... زندگی زناشوئی را با تدبیر و سیاست می سازند نه با جنگ و جدال و داد و فریاد ....

در حالی که با حرص لباس هایم را توی ساکمی ریختم گفتم : چقدر هم این وضع سرافراشته دارد....

مادر نفسی به راحتی کشید و گفت : آدم توی زندگی زناشوئی هر خفتی را تحمل کند بهتر از آن است که خار و خفیف حرف مفت مردم شود ... تو هنوز بچه ای ... پخته تر که شدی یک روز به کارها و حرف های امروزی می خندی....

طاهره خانم که تا به حال ساکت گوشه ای ایستاده بود و ما را نگاه می کرد گفت : فضولی نباشد وحدانه خانم .... حالا این ساک را برای چی پر می کنی ؟.... تا سر خیابان کلی راه است .... ساک به این بزرگی را چطور می خواهید تا سر کوچه ببرید .....؟!

لگدی به گوشه ساک زدم و گفتم : بیا... عقل این طاهره خانم از من بیشتر می رسد....

مادر گفت : مگر کتاب هایت را نمی خواهی ؟

گفتم " چه می دانم ، چه خاکی به سرم کنم ... به هر حال طاهره خانم راست می گوید ، این ساک را که تا سر کوچه نمی توانم به دوش بکشم ... حالا میروم فردا که شما و پدر آمدید آن را برایم بیاورید...."

مادر دستپاچه گفت : فردا ... فردا برای چی من و  
پدرت بیايم آنجا ؟ متعجب گفتم : خودتان گفتيد  
م یآييد سروش و رویا را نصيحت كنيد ...

مادر نیم جویده ، نیم جویده در حالی که باقی اثاثیه را تند تند داخل ساک م پریخت گفت :  
..... نه .... نه ....

صلاح نیست .... آدم برود خانه زن و شوهری که تازه از دعوا در آمده اند . حالا بگذار صلح و  
صفایتان بشود ، فرصت برای

مهمانی بازی زیاد هست ...

گفتم : من این ساک را چطوری ببرم ...

مادر در حالی که با چشم غره به طاهره خانم نگاه م یکرد گفت : طاهره برایت می آورد ...  
همان جا هم م یایستد تا سروش بیاید دنبالت ... سروش که آمد طاهره هم بر می گردد خانه  
... حالا هم بجنب .. بجنب که الان سروش م یآید م بییند نیست ی ....  
م یروود ها ...

با حرص گفتم : به درک ... مرتیکه تحفه عتیقه ...

\*\*\*

بیست دقیقه بعد جلوی گلروشی سر خیابان بودم . نزدیک نیم ساعت به نیم ساعت بود که  
ایستاده بودم اما هیچ خبری از سروش نبود . کم کم داشتم از آمدنش نا امید می شدم که  
جلوی پایم ترمز کرد ... اینقدر عصبانی بودم که اول تصمیم گرفتم سوار نشوم و برگردم خانه

... اما بعد با خودم فکر کردم این کار احمقانه است . او به هر حال مرا دیده بود که همراه طاهره خانم دست از پا دراز تر منتظرش کنار خیابان ایستاده ام . پس سوار شدن و نشدنم چیزی را عوض نم یکرد ... برای همین ساک را از دست طاهره خانم گرفتم... در ماشین را باز کردم و در حالی که به حرص در را بهم می کوبیدم گفتم : فکر نکن به خاطر تو آمدم ... فقط به خاطر پدر و مادرم و آبرویشان برگشتم ...

به جای جواب حرفم گفت : گاری نبود که این طوری درش را بهم کوبیدی... ماشین بود ... بعد هم بار آخرت باشد از این اداها در م یآوری ...

بلند تر گفتم : شنیدی چی گفتم .... گفتم به خاطر ...

پرید وسط حرفم و گفت : تو از این جفنگیات زیاد می گویی ..... نیست که خیلی آبروداری هم بلدی ؟

گفتم : من بلد نیستم یا تو ؟ بیچاره آبروداری بدم ، واگر نه به پدر و مادرم می گفتم که تمام اراجیفی که تحویلشان دادی بلاهایی بوده که تو به سر من آوردی ، نه من سر تو !!.....

بدبخت اگر آبروداری نکرده بودم که الان این جا نبودم ... بیچاره پدر و مادر ساده من ، چقدر بابت رفتار بی ادبانه من خجالت کشیدند غافل از آن که توی بی شرم ، یک مشت دروغ تحویلشان داده ای ....!!! چطور م یتوانی اینقدر شارلاتان باشی ؟!!!

سروش بلند بلند قهقهه زد ... هر چه من عصبانی تر م یشدم ، او راضی تر م یشد ... بنابراین ساکت شدم .

به خانه که رسیدیم گفت : بفرمائید خانم ... بفرمائید داخل ... سبد گل و شیرینی را خودم م یآورم ... و دوباره زد زیر خنده ...

نگاهش کردم ... برق نگاهم چنان بود که لبخند روی صورتش ماسید ... گفتم .... اگر فکر م یکنی با بی حرمتی به من و خانواده ام و لگد مال کردن غرور و شخصیتم چیزی از شان من کم م یشود ، سخت در اشتباهی و وارد خانه شدم....

خانه مثل همیشه بهم ریخته بود ... سروش تخصص عجیبی در ب ینظمی و شلختگی داشت .... بهم ریختن و کثیف کردن خانه به این بزرگی برای سروش کار چند دقیقه بود.

لباس های روی راحتی را کنار زدم و گوشه ای از آن نشستم .... سروش در حالی که در اتاق را محکم م یبست گفت : فکر نم یکنی به اندازه کافی این چند روزه خانه مامان جانت استراحت کرده ای ؟ بلند شو دستی به سر و روی خانه این خانه نکبتی بکش .... یک چیزی هم پیز شام بخوریم ، که خیلی گرسنه هستم....

خواستم بگویم این وقت شب چی پیزم که یاد شر حلیم بادمجان افتادم ... بنابراین بی هیچ حرفی به سراغ فریزر رفتم و با خیره شدن به مواد غذایی داخل آن سعی کردم که یک غذای راحت و سریع پیدا کنم . اما ذهنم کار نم یکرد .... هر چه فکر کردم هیچ غذایی که سریع حاضر شود به خاطر نمی آمد.

صدای سروش از پشت سرم آمد که م یگفت : هی .... تا فردا صبح هم که به آن مواد خیره شوی قابل خوردن نمی شود ... باید زحمت طبخشان را خودت بکشی....

با نا امیدی گفتم : املت م یخوری؟! در حالی که پشت میز آشپزخانه م ینشست با پوزخندی گفت : عجب غذای بینظیری ....

ولی نه ... سخت است زحمتان م یشود....

گفتم : کو کو م یخوری؟!

گفت : لابد سبزی پاک شده و شسته و خورد شده اش را هم باید از رویا بگیریم؟!

در حال ی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم : نه خیر .. منظورم کو کوی سیب زمینی بود.....

سروش گفت : آهان ... کو کو از نوع عمله کشش!...

دیگر حسابی کفرم در آمده بود .... در حالی که در فریزر را م یبستم، گفتم : الان مشکلات را حل م یکنم و از لای دفتر تلفن یک کاغذ بزرگ تا شده را مقابل سروش گذاشتم

سروش متعجب گفت : این دیگر چیست ؟ گفتم این معنوی تبلیغاتی این رستوران سر کوچه است . تمام غذا های ایرانی و فرنگ ی را دارد ... انتخاب کن بعد هم تلفن بزن برایت بیاورد ... البته اگر زحمتتان نمی شود ، بجویدش!...

با حرص در حالی که کاغذ را مچاله م یکرد گفت : از تو توقع هنر بیشتر از این هم نباید داشته باشم.....

زن حساب ی من اگر می خواستم غذای بیرون بخورم که زن نم یگرفتم!...

گفتم :!.... پس برای شکمتان بود که زن گرفتید؟! پس متاسفم ....چون به کاهدان زده اید ....( و از در آشپزخانه بیرون رفتم )سروش از داخل آشپزخانه داد زد : نیست بقیه قضایات خیلی جالب و جذاب است ، فقط برای شکم متاسف باشم

روی تختم نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم .... می دانستم که تا چند دقیقه دیگر

صدای در بلند خواهد شد و سروش به رویا جاناش خواهد پیوست . اما مهم نبود من باید به

رفتار بچه گانه سروش و حضور دائم رویا عادت م یکردم . اگر م یخواستم زندگ ی کنم باید به خیلی چیزها عادت می کردم ... خیلی چی زها

## فصل هفتم

یک سال شاید فرصت طولانی برای شناخت آدم ها نباشد اما من بعد از یک سال به این نتیجه رسیدم که قطع سروش مرد ایده الم نبوده و نیست ... ولی با همه توانم سعی می کنم طوری رفتار کنم که کمترین برخورد و کشمکشی بینمان باشد . هر چند که این تواضع و فروتنی من ، سروش را فقط خودخواه تر و پر توقع تر کرده ... اما چاره ای ندارم ... به قول مادرم اگر بخوام زندگ ی کنم ، باید آرامش زندگیم را حفظ کنم ... با موش و گربه بازی نم یشود به آرامش رسید .... برای همین مدام حرص م یخورم و دندان روی جگر م یگذارم . به امید روزی که سروش پا به سن بگذارد و عاقل تر شود . بیشتر اوقات تنها هستم ...

سروش اکثراً منزل مادرش پیش رویاست . همان جا شکمش را سیر ممی کند .... بعد م یآید می رود می خوابد ... تقریباً در طول هفته ما یک ساعت هم حرف درست و حسابی با هم نم یزنیم ... حرفی هم اگر بینمان رد و بدل م یشود در حد متلک و طعنه است.....

روابط جنسی مان هم روز به روز سرد تر م یشود ... یعنی در واقع اصلاً از اول گرمی نداشت که بخواهد سرد شود ... اکثر شب ها جدا از هم م یخوابیم ... سروش قالباً روی کاناپه جلوی تلویزیون می خوابد من هم روی تخت ، کنار کتاب هایم خوابم م یرود ... و این روند تکراری زندگ ی ماست ... اما نم یدانم چرا یک چند وقتی است که سروش یک جور هایی عوض شده ...



انگار زیادی به سر و وضعش م ی‌رسد ... نمی دانم چه شده که ظاهرش برایش اینقدر اهمیت پیدا کرده ...!!!؟ گاهی بی علت سر خوش است ، گاهی هم دmq !! این خوشحال یها و بد خولق یهای بی علت باید حتما از یک جایی آب بخورد ... یعنی از کجا؟!؟  
رویا ؟ نه ...!! فکر نم یکنم

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره م ی‌کند ... کتاب داخلی جراحی برونر را که مثلا دارم م یخوانم ، روی میز م یگذارم و گوشی تلفن را بر م یدارم

رویاست ... می گوید ... سلام کجایی که گوشی تلفن را بر نمی داری ؟ خواب بودی؟!؟  
گفتم : نه ... همین جا بودم ... بیخشید دستم بند بود....

گفت: شام عموی سروش می اید اینجا ... شما هم بیایید .. به خودت گفتم که بعداً بهانه نگیری و اخم و تخم راه بیندازی

بحث ب ی فایده است ... گفتم : لطف کردید ... چشم خدمت می رسیم  
گفت : خداحافظ و گوشی را گذاشت....

م ی دانستم برای چی دعوتم کرده ... وگرنه هفته ای چند بار مهمان م یآید پایین و می رود . کسی از من دعوت نم ی‌کند ... اما این بار فرق می کرد . سیما دختر عموی سروش نامزد کرده بود .... نامزدی که به نظر رویا خیلی پایین تر از سروش بود و حالا رویا م یخواست باز خوشگلی و خوش هیכלی سیما را بکوبد توی سر من ... و بگوید که او با این همه محاسن این شوهرش است آنوقت پسر من با این همه محاسن تو را گرفته....

کاش جرات داشتم و م یگفتم نم یایم ... کاش م یگفتم که فردا امتحان دارم ... اما حوصله نداشتم دیگر تحمل جر و بحث و دعوا و مرافعه با سروش و رویا در توان من نبود . دیگر مدت ها بود که هر تحقیر و توهینی را به جر و بحث و داد و بیداد و قهر کشی های سروش و رویا ترجیح می دادم...

راحت تر بودم خودم تا قانع کنم تا به خاطر اصلاح بچه باز یهای سروش با روان خانواده ام بازی کنم...

حالا هم خودم باید یک فکری به حال خودم م یکردم ... واگر نه ..... و ناگهان فکری به خاطرم رسید .. خوب بود بروم آرایشگاه ... یک آرایشگاه خیلی خوب از همان هایی که کلی از خودشان تعریف می کنند ... بد نبود اگر من هم دستی به سر و رویم م یکشیدم .. بالاخره هر تغییری ، تنوع است ... خدا را چه دانی ، شاید اینقدر خوب شدم که شب دهان رویا هم بسته شد . با این فکر قدرت عجیبی در تمام بدنم احساس کردم ... نیروی عجیبی مرا به سمت غافلگیر کردن سروش و رویا به جلو هل می داد .

اینقدر که نیم ساعت بعد روی صندلی زیر دست آرایشگر بودم

\*\*\*

زن گفت: چه فرمایشی داشتید ؟...

در حال ی که به چهره عجیب و هزار رنگ زن مات مانده بودم با من گفتم : می خواهم خیلی تغییر کنم . به نظر شما چه کار کنم بهتر است ؟  
زن کم ی فکر کرد و گفت : در چه مورد ؟

گفتم : فرقی نم یکنند ... هر بالایی که دلتان م یخواهد سرم بیاورید ... هزینه اش هم اصلا مهم نیست . فقط م یخواهم خیلی تغییر کنم ، یعنی اگر م یشود می خواهم یک کمی خوشگل بشوم ( و این جمله آخر را اینقدر آهسته گفتم که نمی دانم شنید یا نه )...؟؟!!

زن که انگار یک مورد خوب پیدا کرده بود . با خوشحالی گفت : باشد .... باشد ... حتما ... بگذار ببینم .. موهایت خیلی خیلی بلند است کمی کوتاهشان م یکنیم .... بعد هم بولندش م یکنیم . فریاد زد م .... بلوند ....؟؟!! نه ... من از رنگ زرد متنفرم ... ( و به موهای زن خیره ماندم )

زن آرایشگر با دلخوری گفت : قرار نبود در کار من دخالت کنی ؟! مگر به من اختیار تام ندادی ؟! گفتم : درست است .... ولی

... من اصلا از رنگ های روشن خوشم نم یآید . صورت سفید من ، با رنگ موی روشن مثل ماست م یشود :

زن گفت : خیلی خوب ، شلوغ نکن ... با چند تکه مش فانتزی چطوری ؟ مثلا قرمز آتشین روی زمینه موی شکلاتی ؟ چطور است ؟ فکر کنم عالی شوی !

گفتم باشد با این یکی موافقم ...

گفت : بسیار خوب ... پس موهایت را کوتاه م یکنم بعد هم مش م یکنم .. این مدک کوتاهی که عکسش اینجا است تازه مد شده ... بین فکر م یکنم خیلی به صورتت بیاید ...

گفتم : ولی این که خیلی خیلی کوتاه است .... مثل مدل موی مردانه است ...

زن آرایشگر با عصبانیت گفت: اول م یگویی کہ م یخواهی خیلی عوض شوی .... بعد ہر پیشنهادی کہ م یکنم مخالفت م یکنی . اصلا خودت ہم م یدانی کہ چہ م یخواہی بکنی ؟ قبول کردم و دو ساعت بعد واقعا عوض شدم ، آنقدر عوض شدم کہ انگار اصلا خودم نیستم . آن موہا و آن صورت بزک کردہ اینقدر توی ذوقم م یزد کہ گویی اصلا متعلق بہ من نبودہ و نیست . زن آرایشگر اما، مدام از دست پختش تعریف می کرد و پول ہا را م یشمرد ... نم یدانم شاید ہم واقعا دلچسب شدہ ام و خودن نم یفہمم .... یعنی اینقدر اضطراب نظر سروس را دارم کہ چشم ہایم اصلا درست نم یبینند ...

بہ خانہ کہ می رسم ... ساعت ہفت شب است ... چراغ ہا را روشن م یکنم و سعی می کنم لباس مناسبی برای امشب پیدا کنم ....

سروش طبق معمول خانہ نیست.... اما از بہم ریختگی خانہ و حمام خیس معلوم است کہ قبل از من سر بہ خانہ زدہ!!!

عاقبت یک دست کتب و دامن لیمویی یقہ بستہ پیدا می کنم و م پیوشم ... نم یدانم چرا ہر چیزی کہ می پوشم باز ہم بہ خاطر رنگ موہا و نوع آرایش صورتم احساس م یکنم کہ خیلی جلف شدہ ام ... شاید برای این کہ اصلا بہ این نوع آرایش عادت ندارم ... و بالاخرہ راہی خانہ رویا می شوم .

در کہ زدم ، عطیہ خانم ، خدمتکار رویا در را بہ رویم باز کرد و با دیدن من چنان یکہ خورد کہ انگار روح دیدہ ... در حال ی کہ وارد خانہ م یشدم گفتم : چیہ ؟ عطیہ خانم ...!!! روح دید ہای ؟!

عطیہ خانم : خانم جان ماشااللہ .... چقدر عوض شدید!!!

با خنده گفتم : حالا ماشاءالله خوب شدم یا ماشاءالله بد شدم؟!

گفت : اختیار دارید وحدانه خانم .... شما همیشه هر طوری که باشید خوب هستید....

صدای قهقهه بلند سروش حواسم را پرت کرد!...

با تعجب به عطیه گفتم : سروش آمده؟! اینجا است!...

عطیه گفت : بله خانم ... آقا سروش دو ساعتی هست که آمده ... با شراره خانم آمدند!!! مگر

شما نمیدانستید؟!!

به سرعت برگشتم به سمتش و گفتم : با کی آمدند...؟!!

عطیه که هول شده بود با من گفت : شراره خانم دیگه ...!! مگه شما خبر نداشتید...؟!!

گفتم : شراره دیگر کیست؟!!

عطیه که به وضوح معذب شده بود ، در حالی که با سرعت به سمت اتاق پذیرایی می رفت

گفت : همون طراح جواهره.... همونی که خیل ی خوشگله!!...

با تاجن گفتم : شراره ...؟! طراح جواهر ...؟! این دیگه از کجا پیداش شده!!

عطیه گفت : آقا سروش استخدامشان کردند .. هفت هشت ماهی هست ... یعنی شما خبر

نداشتید...؟!!

سرم را با حیرت به علامت منفی تکان دادم....

عطیه گفت : وای؟! مگر ممکن است؟! ماشاءالله .... شراره خانم لااقل یک روز در میان

اینجاست ... با آقا سروش . شب هم با آقا سروش بر می گردد خانه اش ...!! یعنی شما از

شوهرت خبر نداری؟! خوب است اینجا زیر سرت است اگر چند محله آن طرف تر بود چه کار می کردی؟!\*

احساس کردم زانو هایم می لرزد ... دستم را به دسته راحتی گرفتم و روی آن ولو شدم ... عطیه در حالی که به عادت همیشگی یاش نهج نهج م یکرد درون آشپزخانه گم شد\*\*\*

صداها در سرم م پیچید ... کشیده و بم\*\*\*

صدای جوانی با صوت ریز و زنانه م یگفت : اه....سروش ... اینقدر لودگی نکن .... مرد اینقدر سبک ؟.... داری حالم را بهم میزن ی ... چرا مثل مترسک اینقدر ادعا در م یآوری ... برو یک جا بنشین ....سروش در جواب گفت : ترا به خدا .... بالا هم اگر م یخواهی بیاوری ، روی آن یکی لطف کن .... این را تازه خریده ایم .... همه زدند زیر خنده\*\*\*

آقای الماسیان گفت: شراره جان....سر به سر سروش نگذار تا فردا هم نوک بزنی حریف زبان این سروش نم یشوی!!!!

صدای جوان با ناز گفت : اتفاقا آقای الماسیان ... من م یمیرم برای همچین موردی تا بینم کی کم م یآورد؟!

سروش گفت : بچرخ تا بچرخیم\*\*\*

\_در را باز کردم ، در با صدای قژ قژ عجیبی باز شد.. همه ساکت به سمت من برگشتند .... اول زن جوان که احتمالا شراره بود

....بعد آقای الماسیان ... بعد رویا و آخر همه سروش که پشتش به من بود\*\*\*

با صدائی که به زحمت قاطع بود گفتم : سلام ... شب همگی بخیر\*\*\*

آقای الماسیان گفت : سلام ... عروس گلم.... بفرمائید ... خوش آمدید ... چه عجب.....!! کلبه ما را روشن کردید...

زن جوان در حالی که به سمت من میآمد گفت: به به ... ایشان باید وحدانه خانم باشند و دستش را به سمت من دراز کرد.

دستش را به آرامی فشردم و گفتم : ببخشید ... من شما را به جانم میآورم.

زن جوان خنده سبکی کرد و گفت : بله ... شما من را نمی شناسید ولی بقیه...

رویا با افتخار گفت : شراره خانم ، طراح جواهر هستند ... هفت ، هشت ماهی هست که به جمع ما پیوستند.

با صدای خشکی گفتم : من فکر می کردم این یک مهمانی خانوادگی است ... اما مثل اینکه میز گرد شغلی است...

سروش در حالی که چهره در هم کشیده بود گفت : این چه حال و روزی است برای خودت درست کردی؟! مثل عروسک کهنه شده ای!!!

♦ رویا با پوزخند گفت : عروسک کهنه نه ، مترسک...

با حرص گفتم : اتفاقاً به نظر خودم خیلی جالب شدم.

شراره گفت : بله .. البته ... جالب ... مثل جیم کری در فیلم ماسک.



براغ نگاهش کردم ... خیلی زیبا بود .. ظریف و شکننده ... با آن قد کشیده و صورت بی نقص حق داشت به دیگران از بالا نگاه کند ... آن ہم دیگرانی مثل من کہ نہ صورت زیبای او را داشتند نہ ہیکل بی نقص او را ...

اما او اینجا چه م یکرد ؟ وسط این جمع خانوادگی و اینقدر صمیمی با همه ....؟!  
صدای زنگ در بلند شد .. شرارہ صورتش را از من برگرداند ... و سرش بی توجہ بہ من روی مبل ولو شد ...

رویا در حالی کہ اف اف را بر م یداشت رو بہ عطیہ گفت : شربت را حاضر کن . میہمان ہا آمدند ...

و با چرب زبانی پشت گوشی گفت : بفرمائید سیما جان ، بفرمائید .. من اما همان وسط خشکم زدہ بود . تا اینکه آقای الماسیان بازویم را کشید و گفت : چرا نیم نشینی وحدانہ جان ... بفرمائید ...

روی اولین صندلی نشستم و در حالی کہ بہ ہمہ چیز و ہیچ چیز فکر نم یکردم بہ در ورودی خیرہ شدم ... سیما در حال ی کہ دوان دوان بہ داخل ساختمان م یآمد با دیدن شرارہ در آستانہ در ورودی خودش را توی بغل او انداخت و گفت : وای شرارہ جان .... عزیزم ... چطوری ؟!

شرارہ در حالی کہ بہ زحمت سیما را از خودش جدا م یکرد یقہ باز لباسش را مرتب کرد و گفت: تو چطوری بی وفا ..؟!!

سیما گفت : من بی وفا ہستم یا تو ...؟! چرا ہیچ سراغی از من نم یگیری ؟!

شراره گفت : به خدا سرم خیلی شلوغ است ... گرفتارم ، م یدانی که !!

سینما چشمکی زد و گفت : اره  
 لابد باز جایی سرت به آخور  
 پهن کرده ای ؟  
 جان خودت .... چقدر هم که تو آدم زحمتکشی هستی ....  
 بند است که وقت سر خاراندن نداری .... باز کجا تورت را

شراره در حالی که زیر چشمی و با کرشمه سروش را نگاه م یکرد گفت : ایندفعه من سرم به  
 آخور بند نیست ... آخور بد جوری سرش به من بند است ...

سینما متعجب نگاهی به سروش انداخت و با دیدن سروش که ماه جمال شراره شده بود با  
 هیجان گفت : نه ...!! ای ذلیل مرده ...!! ول ی .... این دیگر به درد نم یخورد !! خر مرده است  
 !!!! شراره با صدای آرامی گفت : نترس ... زنده اش م یکنم ... ارزشش را دارد!!!!...

(و بقیه صدایش در صدای بلند آقای الماسیان گم شد که داشت می گفت ) خب... خب ...  
 خیلی خوش آمدید ... بفرمائید داداش ... زن داداش خواهش م یکنم ... با عمو و زن عمو و  
 سینما و شوهرش به ترتیب سلام و احوالپرسی کردم اما نه فهمیدم که خودم چه م یگویم و نه  
 معنی حرف های آنها را فهمیدم ...

در سرم غوغای عجیبی بود .. زمان و مکان را گم کرده بودم ... یک طور عجیبی منگ شده  
 بودم

عمو عزت گفت : خب وحدانه جان ... از کوچولو ، موچولو ... چه خبر ؟! خسته نشدید از این  
 یالقوزی ؟ در حالی که سع یم یکردم تبسمی به لبم بنشانم و ناراحتی درونیم را مخفی کنم ،  
 گفتم : فعلا که من درس دارم ، عمو جان

سروش در حالی که بادی به غبغب م یانداخت و ادای مرد های مثلا حسابی را در م یآورد  
گفت : نه عمو جان ... حالا وقتش نیست....

زن عمو گفت : چرا ؟ چرا وقتش نیست ...!! منکه به سیما گفته ام زود بچه دار شود ... بچه به  
خانه صفا میدهد ... زندگی آدم را گرم م یکنند ... از قدیم هم گفته اند بچه میخ زندگی است ...  
زندگ یای که در آن بچه نباشد ، به باد است :

سروش گفت : اول هیزم تر را هیچ آتشی گرم نم یکنند .... دوماً زندگی که بخواهد به باد برود  
، چه با میخ ... چه بی میخ !!!

با تعجب به سروش نگاه کردم ... داشت به شراره نگاه م یکرد ... و چنان با شوق در نگاه  
شراره غرق شده بود که نگاه حیرت زده عمو و زن عمو را نم یدید ...

شراره در حالی که نگاهش را از سروش م یدزدید با عشوهِ هوش را برگرداند و رو به رویا  
گفت: اول باید مطمئن شد که زندگی دوام م یآورد بعد پای میخ و میخچه را وسط کشید. بچه  
ها چه گناهی دارند که باید قربانی اختلافات زناشوئی بشوند ...

رو به شراره کردم و گفتم : اتفاقاً من و سروش زندگی خیلی آرامی داریم ... در خانه ما هیچ  
جر و بحثی نیست ...

یکی از ابروانش را بالا کشید و گفت : جداً ...!! پس موضوع این است ، اصلاً با هم حرف  
نمیزنید که دعوایتان نشود ...

\_جا خوردم ، یعنی سروش اینقدر به شراره نزدیک شده بود که از مسایل خصوصی زندگیمان  
را برای او گفته بود ؟!!!

گفتم : هر کسی زندگیش را یک جوری رهبری می کند .... همانطور که صلاح می داند ... و اختیار اینکه چطور و با چه تدبیری رهبری کند فقط با خود اوست

زن عمو گفت : ببخشید وحدانه جان ... قصد دخالت نداشتم ... راست م یگویی این طور مسایل اصلا به دیگران مربوط نیست

....

مقصود من شراره بود ... اما حالا ضمن عمو بود که حرف مرا به دل گرفته بود و داشت عذرخواهی م میکرد . با سرعت به سمتش برگشتم و گفتم : اتفاق زن عمو بحث جالبی بود ....  
سروش با بی تفاوتی گفت : پس تا جالب تر نشده ... بلند شوید که شام حاضر است ... بیچاره عطیه ده دقیقه است که مدام اشاره م یکنند اما گوش کسی بدهکار نیست . ( و خودش از جایش بلند شد ) نم ی دانم آن شب دست پخت عطیه ایراد داشت یا قوه چشایی من ...؟!

حال تهوع عجیبی داشتم ... چیزی در گلویم بالا و پایین می رفت ... خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم ، اما نم ی شد ، عاقبت هم حالم بهم خورد . آن هم درست وقتی که رویا داشت از کدبانوگری و دست پختش تعریف می کرد ...

چنان مثل فنر از جا پریدم و به سمت دستشویی دویدم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم ... همه ساکت شده بودند و این فقط صدای بلند عق زدن های من بود که مدام و پیاپی سکوت را م یشکست .... تمام بدنم با ضعفی عجیب م یلرزید .... اینقدر که توانایی ایستادن روی پاهایم را نداشتم ... یک آن احساس کردم که همین الان است که نقش بر زمین شوم .. کنار دیوار دستشویی نشستم و به دیوار تکیه دادم ... چقدر وجودم نیازمند شانه ای بود تا به آن

تکيه کنم ... محتاج دست محبتي که موهای آشفته ام را مرتب کند و آرام در گوشم نجوا کند  
(چيزی نيست عزيزم ... آرام باش .. تمام شد ... همه چيز تمام شد<sup>۱)</sup>

کس ي چند تقه به در زد ... عطيه بود آهسته از پشت در گفت : وحدانه خانم ... خوييد ؟!!  
از جايم بلند شدم و در حالی که صورتم را با آب سرد می شستم زیر لب گفتم : بله ... ممنون !!  
و در دستشویی را باز کردم .. پاهایم اصلا حس نداشتند ... اما به زور خودم را به اولین صندلی  
رساندم و روو آن ولو شدم<sup>۲)</sup>

همه صورشان را به سمت من برگرداندن و پرسشگرانه نگاهم کردند ... همه به جز سروش !!  
زن عمو گفت خدا را شکر .... عجب دهن سبکی داشتم ... من هم همین طور بودم . بد و یار و  
پر استفراغ .... خدا رحمت کند ننه جان را چقدر غم یزد<sup>۳)</sup>

آقای الماسیان وسط حرفش پرید و گفت : و یار که چيز مهمی نيست ... همه دارند ... انشالله  
مبارک باشد .. الهی که خوش قدم باشد دخترم ... نمی دانی چقدر روزی دیدن بچه سروش را  
داشتم<sup>۴)</sup>

سرم را به سمت سروش برگرداندم . چنان پوزخند معنی داری به لب داشت که جا خوردم<sup>۵)</sup>  
کنارش سيما با چهره ای متفکّر و لبخند بر لب داشت شراره را نگاه م یکرد ... و صورت  
شراره چنان از خشم برافروخته شده بود که انگار داشت آتش م یگرفت ... نمی دانم چرا ،  
ولی دیدن چهره برافروخته و درهم شراره چنان حالم را جا آورد که انگار اصلا حالم بد  
نبود.....

ناگهان شراره از جایش بلند شد و در حالی که به سرعت به سمت در ورودی می رفت ، تقریباً با فریاد گفت : عطیه ... مانتوی مرا بیاور...

رویا گفت : شراره جان .... کجا به این زودی؟! تازه سر شب است . می خواهیم بنشینیم کنار هم چند کلام حرف بزنیم...

شراره در حالی که با حرص سروش را نگاه می کرد گفت : من حوصله عق و پق ندارم ، یکی که جلوی عق بزند ، حال خودم هم بد می شود ... در ثانی فردا خیلی کار دارم ... آقای الماسیان در جریان هستند و شروع کرد به خداحافظی از سیما و عمو و زن عمو و شوهر سیما که البته به یک مجسمه لال بیشتر شبیه بود تا آدم ، کرد...

من اما کنار اتاق با ریز بینی زنانه ام خطوطی را در صورت شراره می دیدم که پشتم را می یلرزاند .... شراره به من که رسید با پوزخند گفت : امیدوارم لااقل بتوانید مادر خوبی برای بچه تان باشید...

گفتم : قطعاً ... من و سروش پدر و مادر خوبی برای فرزندان خواهیم بود...

رویش را از من برگرداند و بی آنکه جوابی بدهد رو به عطیه

گفت : زنگ زدی به آژانس؟ عطیه با تعجب گفت : آژانس؟

مگر با آقا سروش بر نمی گردید؟!

شراره با حرص به سروش که سراپا و آماده به خدمت ایستاده بود نگاه حقیرانه ای کرد و

گفت : نه ... ایشان ... حال خانمشان خوب نیست ،، بهتر است بماند برای وحدانه خانم کاسه

نگاه دارد ... و به سمت در به راه افتاد...

سروش اما بی توجه به حرف او به سمت در دوید و پشت سرش در را بست ... همه مدتی ساکت به این صحنه خیره شدند و عاقبت آقای الماسیان گفت : بفرماید داداش .... همگی بفرمائید ... خواهش م یکنم ...

شوهر سیمای که انگار تازه از خواب پریده باشد... متعجب گفت : این بنده خدا چرا اینطوری کرد ؟!

رویا گفت: شراره طبع لطیفی دارد ... حتما صدای استفراغ های وحدانه آن هم بالا فاصله بعد از شام، حالش را بد کرده ...

کیفم را از کنار مبل برداشتم و رو به آقای الماسیان که هنوز معذب سر پا ایستاده بود گفتم : پدر جان ، اگر اجازه بدهید من هم مرخص م یشوم فردا امتحان دارم . آقای الماسیان گفت : نه دخترم ... بمان ... حالت هم که خوب نیست کجا می خواهی بروی . تک و تنها ؟!

گفتم : نه ... خوبم .... ممنون ... باید به درسم برسم ... با اجازه همگی .. شبستان بخیر ... و به سمت در به راه افتادم .... می دانستم خدا حافظی کردن به این شک کار درستی نیست ... اما حوصله نداشتم ... دلم می خواست تنها باشم و در تنهایی و آرامش کمی فکر کنم .... بالا که رسیدم ساعت ده و نیم شب بود ... روی صندلی راحتی ولو شدم و در حالی که یک لیوان آب قند برای خودم درست می کردم سعی کردم فکرم را متمرکز کنم ...

سه چیز کاملاً مسجل بود ... اول اینکه زندگی زناشویی یام شدیداً در خطر بود .... دوم اینکه : من باردار نبودم اما قطع بارداری می توانست زندگی را نجات دهد چون تنها برگ برنده ای



بود که داشتم .... و سوم این که : در وضعیت فعلی سکوت در برابر روابط سروش و شراره عاقلانه ترین کار ممکن بود . چون جبهه گرفتن بر علیه شان جز این که حرمت بین من و سروش را از بین ببرد و سروش را وقیح تر کند ، فایده دیگری نداشت ....

من باید صبر م یکردم ... صبر و سکوت و اصلا به روی خودم نم یآوردم که م یدانم که دور و برم چه خبر است . تا روزی که وقتش برسد ... این طوری لااقل شاید سروش مجبور م یشد کمی حفظ ظاهر کند آنوقت من هم م یتوانستم آرام و بدون جنجال در سایه این آرامش دروغین ، پای ههای زندگیم را محکم کنم ... اما در این میان یک مشکلی وجود داشت ... و آن این که قطع سروش در این شرایط حاضر به بچه دار شدن نبود . پس باید فریبش می دادم ... یک فریب زنانه ... در واقع باید در عمل انجام شده قرارش می دادم این طور دیگر کاری از دستش بر نم یآمد ... هر چه باشد من شب و روزم را با سروش م یگذراندم باید هر طور شده ، این بازی را به شراره م بیبردم ... من م یخواستم که خودم پیروز این میدان باشم . فارغ از این که آیا سروش اصولا ارزش جنگیدن دارد یا نه . من باید که همه چیز را به نفع خودم تمام م یکردم .... چون به هر حال چیزیکه مهم بود این بود که سروش مرد من بود و همسرم و من به عنوان یک زن باید زندگی زناشوی یام را با چند و دندان حفظ م یکردم ... با همه توانم و به هر قیمتی ....

قرص ضد تهوع توی قلویم گیر کرد و به سرفه افتادم ... اینقدر که اشکم در آمد ... عاقبت در حالی که به زحمت قورتش م یدادم ، یک لیوان آب خوردم و توی رختخواب خزیدم ... از فردا خیلی کار داشتم ... خیلی .... و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

ساعت تقریبا دو نیمه شب بود که صدای کلید درون قول پیچید ... هراسان از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم ... و با صدائی که م یلرزید ، گفتم :، کیه ؟!

سروش از توی هال با سردی ، گفت : منم .... و روی کاناپه ولو شد...

سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم که بخوابم اما فکر آزاردهنده راحت نم یگذاشت ...  
یعنی تا این موقع شب پایین بود ...؟!

نگاهی به حیاط انداختم .... تاریک تاریک بود .... معلوم بود که چراغ های طبقه پایین خاموش است . مدتی روی تخت نشستم و به پاهای سروش که روی کاناپه بود خیره شدم . صدای خروپفش اتاق را پر کرده بود .... چه سبک خوابیده بود ... یک بالش و ملافه از روی تخت برداشتم و رفتم بالای سر سروش ...

سرش را بلند کردم و روی بالش گذاشتم ... ملافه را هم رویش کشیدم ..... به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که انگار سالهاست خوابیده ... نگاهش کردم ..... عمیق و متفکر ! خدایا ... چرا سهم من از زندگی این شده بود ؟ چرا سروش دیگر دوستم ندارد ؟! چرا جایش را از من جدا کرده بود ؟.. یعنی من اینقدر نخواستنی بودم ؟!!!

دستم را آرام روی پوست دستش کشیدم ... حلقه اش دستش نبود .... صورتم را روی دستش گذاشتم ... صورتم از گرمای دستش ، گرم شد و حس دلچسبی زیر پوستم لغزید ... یعنی دوستش داشتم ؟... یعنی چیزی از آن علاقه ابتدایی اما ناباور در وجودم مانده بود ؟... نم یدانم ... شاید اصلا تقصیر از من بود که او چشم چرانی و بلهوسی میکرد ... شاید قصور از من بود..... راستی چطور این همه از هم فاصله گرفته بودیم ؟ این فاصله کجا و کی ، ذره ذره این همه عمیق شده بود ؟! ... کجا او را گم کرده بودم و نفهمیده بودم !... کجای زمان ... ؟ کجای مکان ... ؟ اصلا چرا اجازه داد بودم که تفاوتها ، میانمان این طور لخت و بی پرده صف

بکشند .... چرا او را بی هیچ تلاش و سع یای به حال خود گذشته بودم ...؟! چرا از نگاهش مدام فرار کرده بودم ...!؟

فقط چون از نگاهش از نوع دیدش نسبت به خودم احساس حقارت می کردم ؟!!!

بله ... او عیب جو بود .... بهانه گیر بود .... بد ادا و بدقلق بود ... هرز نگاه و بلهوس بود .... به اصول اخلاقی مقید نبود .. دهن بین و دروغگو و لوده و چموش بود ... اما هر چه بود حالا دیگر همسرم بود ... همسری که شاید .. فقط شاید ، م ی توانست به مدد تدبیر و سیاست من تغییر کند ....

شاید هنر من م ی توانست از او مرد دیگری بسازد ... می توانست عیب های او را بپوشاند و حسن هایش را بزرگ کند ....

اما من به عوض همه این کارها ، او را کنار گذاشته بودم ... یعنی-آسان ترین راه ممکن را انتخاب کرده بودم ، فرار کرده بودم .. و حالا داشتم او را به وضوح از دست م یدادم ... جلوی چشمانم یک گرگ در لباس میش ، آمده بود و داشت گوسفند چاق و تپل مرا م یبلعید .... و به ریش من م یخندید .... \_ نه نم یگذاشتم ... من اینقدر هم هم ضعیف نبودم ... فردا قطعاً روز دیگری خواهد بود ... روزی که من آنها را خواهم ساخت ... صورتی را از روی دست سروش برداشتم و به رختخواب بازگشتم ...

## فصل هشتم

از فردای آن روز ، زن دیگری شدم . انگار که یک شبه به اندازه هزار سال پخته شده بودم ... شوکی که به من وارد شده بود چنان ضربه مهلکی به قلبم زده بود که از من ، من دیگری

ساخته بود . صبح از خواب بيدار شدم و با اينکه م يدانستم سروش صبحانه نم يخورد ، يک ميز صبحانه برايش چيدم ، بعد رفتم دانشگاه....

عصر هم که برگشتم ، برايش خورش فسنجان درست کردم .... غذايي که مورد علاقه اش بود .... لباسم و عوض کردم ... کم ي هم آرايش کردم ... و منتظر آمدن سروش مقابل تلويزيون نشستم . نمي خواستم وقتی م يآيد کتاب دستم باشد براي هميناسباب و کتاب هايما را هم جمع کردم و همه را توي کتابخانه گذاشتم....

در را که باز کرد ، با ديدن من خشکش زد..... به سمتش رفتم و با لبخند گفتم : سلام عزيزم ... خسته نباشيد .... واضح بود که کاملا جا خورده ... در واقع منتظر يک دعوا و مرافعه حسابي به خاطر ديشب بود و حالا ...!!! خودش را جمع و جور کرد و گفت :

چرا خودت را اين طوري کرده اي ؟.... آدم ياد ز نهاي سر چهار راه م يافتاد .( خنديدم ).... گفت : چه بوي خورشتي هم راه انداختي... مثل اينکه امشب اصلا حالت خوش نبوده ... اوضاع که اينطوري نشان مي دهد و به ميز چيده شده آشپزخانه و شمع هاي روي آن اشاره کرد.... گفتم : خوب يا بد .... شام حاضر است .... و به سمت آشپزخانه رفتم

لختي بعد سروش پشت ميز آشپزخانه نشسته بود و آماده خوردن فسنجان بود .... ناخودآگاه گفتم : چه خبر ؟ .....؟!

متعجب از من پرسيد : از من چه خبر ؟!.... از تو چه خبر ؟!!! رفتي آزمايش...؟ م يدانستم راجع به چي حرف م يزند اما خودم را به نفهمي زدم و گفتم : آزمايش ؟!.... آزمايش براي چي ؟!

معذب گفت : برای .... خوب برای استفراغ ها دیشب..... ♦

شانہہایم را بالا انداختم و گفتم : تو چرا باور کردی ؟!!.... مردم نمی دانند ، من و تو کہ م  
یدانیم کہ چند وقت است کہ ما رنگ ہمدیگر را ہم ندیدہ ایم چہ برسد بہ ....!! من کہ حضرت  
مریم نیستم ...!!! ( جوابی نداد )

در حال ی کہ بہ خورشٹ توی بشقاب نگاہ م یکردم مظلومانہ پرسیدم : راستش فروش .... تو  
... یک مرد جوانی ... چطور م یتوان ی جایت را از من جدا کنین... ؟!!؟ فکر نم یکنی ممکن  
است مشکلی وجود داشته باشد کہ تو اینقدر نسبت بہ من سرد و ب ی میلی ؟!!

سروش در حالی کہ نگاہش را بہ تلویزیون آشپزخانہ دوختہ بود ، بی تفاوت گفت : نہ .... من  
از خودم کاملاً مطمئنم .... من هیچ عیب و ایرادی ندارم ... جز اینکه ..... ( و حرفش را نیمہ  
کارہ خوردہ )

با کنجکاوی پرسیدم : جز اینکه چی ؟!!

گفت : جز اینکه من از بچہ بیزارم.....

متعجب گفتم : از بچہ بیزاری ؟! تو کہ پارسال م یگفتی ، من عاشق بچہ ها هستم .... زود بچہ  
دار شویم... ؟!! فروش همان طور کہ لقمہ اش را می جوید با دہان پر گفت : ..... آن مال  
پارسال بود.... حالا از بچہ بدم م یآید ... زنگولہ بد صدا.....

در حال ی کہ سعی می کردم تغییری در حالت چہرہ و صدایم ایجاد نشود گفتم : چہ عجب  
..... کہ من و تو بالاخرہ سر یک مسالہ با ہم تفاہم داریم.....

(سروش متحیر نگاهم کرد) .... ادامه دادم : من هم از بچه بیزارم .... از تو چه پنهان الان سه ماهی هم هست که یواشکی قرص جلوگیری از بارداری می خورم .... (خنده ای ساختگی کردم و ادامه دادم) .... من را باش که چقدر از تو م یترسیدم ...

م یترسیدم تو بچه بخواهی و عصبانی شوی ....

(سروش پوزخند معنی داری زد) گفتم : پس یک قولی بده ...-سروش جان قول بده که از امشب جاییت را از من جدا نکنی ....

خوب هر چه باشد ، من و تو زن و شوهریم .... تازه از این هم بگذریم ... من تنهایی .... توی آن تخت بزرگ و تاریک م یترسم ... اصلا تو خودت ناراحت نیستی روی کاناپه تنگ می خوابی ؟!!

(نگاه سروش به ابعاد کاناپه خیره شد ... معلوم بود که در فکرش یک جنگ و جدال حسابی برپاست ) کشوی کابینت را باز کردم و از داخل آن چند بسته قرص ضد بارداری پر و خالی را برداشتم و مقابلش گذاشتم و گفتم : ببین اگر به من شک داری ، حاضرم هر شب مقابل چشمان خودت این قرص ها را بخورم تا تو راضی شوی ، خوب است ؟

سروش خندید و گفت : نه ... نه ... لازم نیست ... بدون قرص ها هم قطع اتفاقی نخواهد افتاد .... به زحمت لبخند را روی لبم نگاه داشتم و گفتم: چطور ؟!!

در حالی که از پشت میز بلندم میشد گفت : این فسنجان شما پشت بندش چایی هم دارد ؟!!

(و بی هیچ حرف دیگری رفت توی حال و روی کاناپه ولو شد!!)

يك سيني چايي ريختم و كنارش روي كاناپه نشستم و به محتويات هجو تلويزيون خيره شدم  
 .... اما فكرم حسابي شلوغ بود .... عاقبت با لگنت گفتم : سروش .... من .... من زن خوبي  
 نيستم؟! يعني منظورم اين است كه راضي ات نم يكنم ....!! خوب اگر ايراد يا اشكالي دارم  
 بگو تا برطرف كنم .... من حاضرم هر طوري كه تو به خواهي عمل كنم ، تا مطابق ميل تو باشم  
 ... هر زن ي آرزو دارد كه زن دلخواه همسرش باشد .... ولي اين بدون مشاوره امكان پذير  
 نيست .... يعني منظورم اين است كه تا من ، توقعات و خواسته هاي تو را ندانم ، نم يتوانم آن  
 طوري باشم كه تو دوست داري!!.....

(نفسم به سختي بالا م يآمد و حرف هايي كه م يزدم انگار سنگي بود كه راه گلويم را م  
 ييست .... اما من در شرايطي نبودم كه به فكر حفظ غرور زنانه ام باشم .... حالا از هر چيزي  
 مهمتر حفظ زندگ يام بود ... به هر بهايي!!.....)

سروش گفت : نمي خواهي بروي درست را بخواني؟!!

فكر كردم كه دنبال فرصت م يگردد تا موضوع را باز كند ، بنابرین مشتاقانه گفتم : نه ....  
 درس ندارم

سروش را برگرداند و در حالي كه با پوزخند نگاهم م يكرد گفت : چه عجب .... امروز درس  
 نداري ... اصلا امروز نم يدانم چرا همه چيز يك جور ديگر است .... ( لبخند زدم )

ادامه داد : خوب اگر درس نداري برو مطالعه آزاد كن .... حيف است وقتت را بي خودي تلف  
 كني!!.....



بوی طعنه و تمسخر از حرف هایش می آمد اما من به روی خودم نیاوردم و سعی کردم حرف را به جای دیگر بکشم ... شاید این طوری احتمال برخورد بینمان کمتر میشد... برای همین گفتم : بالاخره نگفتی نظرت راجع به موهای من چیست؟! بدون آن که نگاهم کند گفت : دیشب که گفتم خیلی مسخره است ، مثل مترسک شده ای!!...

خیلی سعی کردم تا خونسردیام را حفظ کنم . بنابراین با لحن آرامی گفتم : چرا دیشب نظرت را نگفتی ، اما من با خودم فکر کردم شاید تو هم مثل من امروز عوض شده باشی!!... با بی تفاوتی گفت : نه .... من عوض نمیشوم... هیچ وقت .... همیشه همینم که میبینی... خوب یا بد ... بنابراین فکرهای بی خودی با خودت نکن!!...

هر کسی جای من بود قطعاً دمیایی اش را درمیاورد و محکم توی سرش میکوبید ، این را مطمئن بودم ، اما من دستانم را دور شانههایش حلقه کردم و گفتم : من میروم بخوابم ... خواستی به خوابی بیا روی تخت .... یادت باشه که قول دادی دیگر روی کاناپه نخوبی ... باشد ؟

کم میمرد نگاهم کرد و بعد در حالی که دوباره به صحنه تلویزیون خیره شده میشد گفت حالا ولی دارم تلویزیون میبینم تا بعد...؟!!!

## فصل نهم

در حالی که چشمانم را از سوزش سوزن بهم فشار می دادم ، پرسیدم : ببخشید جواب آزمایش کی حاضر میشود...؟!!

زن با لبخند گفت : برای مادر شدن عجله داری؟! یک ساعت دیگر.....

با خودم فکر کردم چطور یک ساعت را تحمل کنم...!! حوصله اش در توان من نبود .... با خودم فکر کردم بهتر است بروم خرید ... اما نه پیاده روی در این شرایط برایم خوب نبود ... بهتر بود توی پارک بنشینم و تمدد اعصاب کنم ..... وای خدای من ، که چه حالی گرفته م یشد از سروش و شراره وقتی می فهمیدند که من باردارم ....( و یک آن چهره شراره با آن چشم های آتش گرفته ، مقابل صورتم ظاهر شد )..... سروش را بگو ..... حسابی رو دست م یخورد .... و تمام نقشه هایش نقش بر آب م یشد ... قطعاً عصبانی می شد، ولی مهم نبود .... می توانستم بگویم اتفاقی بوده .... یک اتفاق نا خواسته ، اما شیرین ... مطمئناً او هم بالاخره تسلیم می شد .... سروش عاشق بچه بود ، هر چند حالا به خاطر القاعات شراره کتمان م یکرد ، اما عاقبت م پذیرفت ... پذیرفتنی عاشقانه.....

کاش دختر باشد.... دختر بچه ها ، خوش قدم و شیرین ترند .... اما نه ، پسر باشد بهتر است . این طوری دهان رویا هم بسته م یشود ... بچه ام م یشود وارث تام الاختیار الماسیان ..... و نصرت

خدای من ... چه حس و حال عجیبی دارم ... چرا زودتر به فکر بچه دار شدن نیفتادم .... شاید برای اینکه احساس خطر نکرده بودم تا طالب سلاحی باشم ... خدا پدر و مادر شراره را پیامرزد که لااقل از این جهت به درد من خورده!!.....

با همین افکار ، یک ساعت تمام شد... وقتی دستم را برای گرفتن آزمایش دراز کردم ، دستانم م یلرزیدند ... مدام چهره متصدی آزمایشگاه را نگاه م یکردم تا قبل از دیدن جواب آزمایش از حالت صورت او بفهمم که چه خبر است ... اما صورت زن ب ی تفاوت بود ... روی

اولین صندلی نشستم و کاغذ را آهسته بیرون کشیدم ... لحظات برایم مثل یک عمر م یگذاشتند ... و

بالاخره چشمم به کلمه ( نتیجه Result ) افتاد ... که جلوی بزرگ نوشته شده بود (منفی HCG )  
 کاغذ از دستم روی زمان افتاد ... و همه وجودم به ناگهان عرق کرد . زن متصدی آزمایشگاه این بار نزدیکم آمد و کاغذ را از روی زمین برداشت و نگاهی به جواب آن انداخت .... بعد در حالی که کاغذ را کنار کیفم می گذاشت ، آرام نزدیک گوشم گفت : اتفاقی افتاده ؟!!.....

با حرص گفتم : بله .... من فکر م یکنم در آزمایش من اشتباه شده باشد . من الان نزدیک به دو هفته است که عقب انداخته ام ، مدام حالت تهوع دارم ، آنوقت جواب آزمایش خونم منفی است ... مگر م یشود؟! زن با صورتی که سرخ شده بود آهسته گفت : هیس .... اینجا پر از مرد است .... بین همه دارند نگاهت م یکنند....

گفتم : نگاه کنند ... مگر حرف بدی می زنم ... می گویم جواب آزمایش من نباید منفی باشد!!!  
 زن دستانم را در دستش گرفت و گفت : گوش کن عزیزم ... آزمایشگاه ما مجهز به دق قترین و مجهز ترین وسایل آزمایشگاهی است .... اما اگر این قدر شک داری همین الان در درمانگاه طبقه بالا یک دکتر متخصص زنان و زایمان خیل ی حاذق داریم ... چرا نمی روی پیشش ، یک صلاح مشورتی بکنی ؟!!!!

حرفش به نظرم منطقی آمد ... از جایم بلند شدم و از پله ها بالا دویدم ... یک قبض گرفتم و در انتظار نوبتم ، نزدیک در اتاقی که کنار آن نوشته بود ( زنان و زایمان ) .... نشستم .... آنقدر عصبانی و بی حوصله بودم که دلم م یخواست همه مریض ها را خفه کنم ، تا زودتر نوبت خودم بشود و بالاخره شد....

خانم دکتر علیرغم تصورم جا افتاده بود ، با یک عینک پنسی سفید کوچک روی صورتش ...  
که در همان نگاه اول ، آرامش نگاهش ، به آدمی اطمینان می داد ... با دیدن من به صندلی  
خالی کنارش اشاره کرد و گفت : بفرمائید بنشینید ...

نشستم ... پرسید : چه کمکی از من ساخته است ؟!

مثل دختری که برای مادرش درد دل م یکنند ، گفتم : خانم دکتر ، من الان دو هفته است که  
عقب انداخته ام .... آن وقت جواب آزمایش خون حاملگ یام منفی است .... حتما اشتباه شده  
... نه ....؟!

بدون تردید گفت : باید معاینه شوید ... و به تخت اشاره کرد ...

در تمام طول مدت معاینه درد عجیبی داشتم ... که گهگاه با فریاد ابرازش م یکردم ...

دکتر دستکشش را در آورد و به من اشاره کرد تا روی تخت کناری بخوابم .... نم یدانستم این  
همه وسواس برای چیست ؟ از تخت پایین آمدم ... و روی تخت کناری خوابیدم .... دستگاه  
سونوگرافی را روشن کرد و شروع کرد به چرخاندن آن روی شکمم ....

و عاقبت در حالی که به سمت دستشویی می رفت ، تا دست هایش را بشوید به من اشاره کرد  
که بلند شوم ...

بلند شدم و روی صندلی نشستم .... دکتر پشت میزش نشست و در حالی که مستقیم به چشم  
هایم نگاه م یکرد ، گفت : هیچ اثری از حاملگی در شما نیست .... آزمایش ها کاملاً صحیح  
است .

با فریاد گفتم : پس چرا من ...

وسط حرفم پرید و گفت : برایتان چند تا آزمایش هورمونی مینویسم . چند وقت است که ازدواج کرده ای ؟ گفتم : یک سال .... پرسید : این یک سال جلوگیری می کردی ؟!

(ماندم که چه بگویم ) گفتم : نه ... یعنی .... خوب من ، .... شوهرم ....

نگاهش را از صورتم برگرداند و بی آنکه منتظر کامل شدن جمله من بماند گفت : من به یک بیماری هورمونی شک دارم ، جواب آزمایش ها را برایت مینویسم ، بیاوری ، کارمان با هم تمام میشود ....

گفتم : من خودم پرستارم خانم دکتر ... یعنی ترم آخر هستم ... می شود بگویید به چه بیماری شک دارید ؟؟

بدون آنکه حالت صورتش تغییر کند ، همان طور که خودکارش تند تند روی کاغذ حرکت می کرد گفت : پرستاری که سهل است ، اگر دکتر هم بودی ، تا جواب آزمایش را نمی آوردی ، حرفی از من نم ی شنیدی ....

روی حدس و گمان نم ی شود نظر پزشکی داد ... و کاغذ را به سمت من دراز کرد ....

.....TSH...GnRH...LH.....Fsh..... $\epsilon$ T....

۳T. نوشته بود! پرسیدم

ک ی این آزمایش ها را

بدهم ....؟

دکتر گفت : هر چه زودتر ، بهتر ...

از جايم بلند شدم و در حالي كه تمام وزنم را روي پاهايم احساس م يكردم به سنگيني به طرف در رفتم .... نزديك در كه رسيدم ، خانم دكتر گفت : خانم نصرت ؟...

سرم را به سمتش برگرداندم ، پرسيد : مادرتان به جز شما چند فرزند دارد ؟ گفتم : فرزند ديگري ندارد ....  
من يكي يكدانه هستم .... خواهر و برادر ندارم

دوباره پرسيد : نم يدانيد خودشان نم يخواستند ، يا اينكه مقدور نشد ؟

گفتم : احتمالا نشده ... وگرنه پدر و مادر من هر دو عاشق بچه هستند ... وضع مالي پدرم هم از ابتدا خوب بوده ... با اين اوصاف دليلي ندارد كه خودشان نخواسته باشند ... دكتر منتظر ادامه صحبت من نشد ، فقط گفت : متشكرم ... بفرمائيد

از اتاق دكتر خارج شدم ... و دوباره راه پله ها را در پيش گرفتم ... از متصدي آزمایشگاه خجالت م يكشدم .... اما چاره اي نبود ... دلم م يخواست زودتر بفهمم كه چه مرگم شده !!!  
زن با ديدن دوباره من لبخند زد ... لبخند زن جرات بيشتري به من داد .... قدم هايم را تندتر برداشتم و نسخه را به دستش دادم ... آزمایش ها را خواند و قبض را به دستم داد ... چشمم كه به تاريخ جواب آزمایش افتاد ، دود از سرم بلند شد ...

گفتم : بيست روز ديگر ؟ .... ولي اين كه خيلي دير است ؟ زن سرش را بالا كرد و اين بار با اخم زير لب غريد : شما اين آزمایش ها را هر جا بدهيد ، همين قدر طول م يكشد ... آزمایش هورموني است . آزمایش حاملگي نيست كه يك ساعته جواب بدهند ...

با شنیدن اسم حاملگی دوباره حالم بد شد ... اینقدر بد... که دیگر بیشتر سر سوزن ، دستم را نسوزاند ... اصلا حال خودم را نم یفهمیدم ... حال آدمی را داشتم که فی الحال خبر مرگ عزیزش را شنیده است . اصلا نم یدانم که چرا ناگهان این مساله این قدر برایم مهم و حیاتی شده بود .... من که تا دو ماه پیش اصلا به فکر بارداری و این حرف ها نبودم ، پس چرا این قدر عصبانی و درمانده بودم ؟!....

دوباره برگشتم به پارک ... و روی همان نیمکت قبلی نشستم ... ولی این بار با افکاری متفاوت .... این بار با خودم فکر م یکردم که چه خوب شد که پیش ، پیش به سرش چیزی نگفتم .... وگرنه دوباره جلوی شراره ضایع می شدم ... دوباره رویا متلک بارانم م یکرد .... و آقای الماسیان می گفت : غصه نخور دخترم ، انشاءالله دفعه بعد ... و از همه بدتر ... نه تنها دوباره سرش از من فاصله م یگرفت ، بلکه چون از اعتمادش سواستفاده کرده بودم دیگر به من اعتماد هم نمی کرد . آن وقت همه چیز ، بدتر از قبل م یشد ... خیلی بدتر....

از جایم بلند شدم و به سمت ماشینم به راه افتادم .... به سمت همان اپل قرمز رنگی که پدر سر سفره عقد سوییچش را به من هدیه داده بود

استارت که زدم ناخودآگاه یاد آن روزی افتادم که نسترن با خنده گفت : تو هیچ وقت آدم نم یشوی ...!! و من گفتم : امیدوارم که هیچ وقت آدم نشوم ... حالا کجا بود ببیند چطور آدم شده ام ... بله ، .... داشتم آدم م یشدم ، روزگار داشت آدمم م یکرد ، آن هم به بهای گزافی!!....

جلوی در خانه که رسیدم ، رویا داشت از در باغ خارج م یشد ، چشمش که به من افتاد گل از گلش شکفت ... در حال ی که ساعت م یکردم ظاهره را حفظ کنم گفتم : سلام ... رویا جون ... چقدر سر حالید ...!! اتفاقی افتاده ؟!....



با هیجان گفت : آره وحدانه جان ... نم میدانی این شراره ورپریده چه آتشی به پا کرده....

(با شنیدن اسم شراره ، ناخودآگاه صورتم فشرده شد ) ادامه داد : طرح هایش مثل بمب صدا کرده ... نم میدانی چه بی ذی نسی

( business ) به راه انداخته ، از کشور های حاشیه خلیج همین طور سفارش است که پشت سفارش می رسد . حتی از کشور های اروپایی هم یکی ، دو تا سفارش برایمان آمده .....ایران را هم که دیگر نگو و نپرس....

(همین طور یخ زده نگاهش کردم ...) دوست داری با من بیایی ؟! من دارم می روم دفتر ... طرح ها هم آنجاست ، اگر دوست داری ، بیا با من برویم ، طرح ها را ببین....

برای اولین بار بود کسی از من دعوت م یکرد تا بروم محل کار سروش را ببینم .... تا قبل از آن بارها و بارها از سروش خواسته بودم که مرا به دفتر ببرد ولی هر بار او به دلیلی امتناع کرده بود و حالا ....

ب ی وقفه گفتم : بله ... خیلی دوست دارم ... اگر اشکالی نداشته باشد....

رویا گلف طلایی اش را با دزدگیر باز کرد و گفت : پس بدو که خیلی کار دارم .... سوار شدم ... تمام راه رویا از شراره تعریف کرد و از خلاقیت و زیرکی و سلیق هاش و اله و بله .... و من تمام راه به سروش فکر کردم و کوتاهی هایم و زندگ یام و هزار چاله و چاه!!!....

♦  
دفتر خیابان جردن بود .... در یک ساختمان شیک هفت طبقه ای اما پر واحد .... دفتر طبقه چهارم قرار داشت ... از آسانسور پیاده شدیم و جلوی یکی از درهای قهوه ای بلند ایستادیم و

نم بدانم که خواست خدا بود که رویا حواسش نبود یا به آمد این کار را کرد .... اما هر چه بود رویا با کلید و ناگهانی در را باز کرد\*\*\*

در چوبی که باز شد ... صحنه ای که جلوی چشم بود مثل برق سه فاز بود که تمام بدنم را لرزاند . شراره با موهای شرابی قهوه ای که تا کمرش می رسید ، آن جا روی مبل راحتی قرمز لم داده بود و روسر اش را روی مانتویی که به یک کت تنگ بیشتر شبیه بود ، تا مانتو انداخته بود و در حالی که پاهای لاک زده اش را که به وسیله یک کفش جلو باز پاشنه ده سانتی پوشیده بود ، تکان م یداد داشت مثلاً قهوه م ینوشید و طرح م یکشید\*\*\*

یک قدم آن طرف تر ، سروش مثل گربه ای که به صاحبش چسبیده باشد و برای یک قطره شیر ، میو ، میو کند ... پایین پای شراره روی زمین نشسته بود و به همان مبلی که شراره رویش نشسته بود تکیه بود و ظاهراً داشت ، کاغذ های کف زمین را جمع م یکرد و به طرح هایش نگاه م یکرد ، اما باطنا درست مثل همان گربه ای می مانست که در حال میو ، میو باشد!!...

از صدای باز شدن در ، سروش سرش را بالا کرد و به محض دیدن من در قاب در در قفای صورت رویا چنان رنگ از رخسارش پرید و خودش را جمع و جور کرد که من مطمئن شدم که قطعاً قضیه خیلی ریشه دار تر از آنچه که من دید هام بوده است .... وگرنه سروش پر رو تر از آن بود که از معاشرت با زن ها و شوخی کردن با آنها شرمند شود\*\*\*

رویا اما اصلاً تعجب نکرده بود ... حالت صورتش کاملاً عادی بود ... و معلوم بود که به دیدن چنین صحنه هایی کاملاً عادت دارد

...

جعبه شیرینی را روی میز عسلی کنار مبل گذاشت و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت ، داد زد : رحیم ... رحیم ... باز کدام قبرستانی هستی ؟

شراره با خونسردی کامل گفت : رفته چایی بخورد رویا جون.....

رویا با تعجب گفت : چایی؟! من که دیروز یک بسته چایی علا خریدم.....

شراره بی آنکه جا بخورد ، همانطور خونسرد جواب داد : نمیدانم .... از آقا سروش پرسید .... ایشان فرمودند!!.....

رویا به سمت سروش برگشت و با تعجب نگاهش کرد.....

سروش با من گفت : چه میدانم .... رحیم گفت چایی نداریم ، من هم گفتم برو بخور

شراره در حالی که لبخند می‌زد ، به سمت در برگشت و به من که هنوز در چهار چوب در ایستاده بودم ، گفت : چرا نمی‌فرمائید داخل وحدانه خانم ... پاتوق ما قابل شما را ندارد؟!.....

کلمه پاتوق را به آمد به کار برد ... این را فهمیدم ، اما به روی خودم نیاوردم ، بی آنکه جوابی به حرفش بدهم ، وارد اتاق شدم و روی صندلی راحتی درست مقابل او نشستم .... می‌خواستم در خودم این حس را ایجاد کنم که من و او درست مقابل هم قرار گرفته ایم و یکی باید دیگری را از سر راه بردارد و برنده کسی نیست جز آن که قوی تر باشد.....

سروش گفت : چه عجب وحدانه خانم ..... این طرف ها!!.....

در حالی که سعی می‌کردم ، خودم را کنترل کنم با لبخند ، نگاهش کردم ... بهتر بود که دهانم را باز نکنم ، چون اگر باز می‌کردم قطعاً جز ناسزا چیزی از آن خارج نمی‌شد!!.....

سروش با لودگی گفت : بفرمائید خانم ... بفرمائید ... حالا که بعد از این همه وقت ، قدم روی چشم ما گذاشتید ، دهانتان را شیرین کنید و جعبه شیرینی را مقابل من گرفت :

یک عدد شیرینی از توی جعبه برداشتم و درون پیشدستی گذاشتم . رویا گفت : بلند شو بیا وحدانه ..... بلند شو بیا و شاهکار های شراره را ببین و از درون گاوصندوق چند عدد جعبه را بیرون کشید :

از جایم بلند شدم و کنار رویا رفتم ..... رویا درب جعبه ها را یکی یکی باز کرد و جواهرات درون آن را با دقت روی مخمل مشکی گذاشت :

سروش گفت : راست گفته اند که فکر های زیبا ، از صورت های زیبا نثلات می گیرند ... ترا به خدا ترکیب این جواهرات را با هم ببین .... چه کسی می تواند این همه رنگ را کنار هم ، چنان تلفیق کند که دهان هر بیننده از دیدنش باز بماند ...

یک بار دیگر ، سرویس مقابلم را نگاه کردم ... طرحش برایم خیلی آشنا بود ... رویم را به سمت شراره برگرداندم و گفتم :

شما طراح ی جواهر را از کجا یاد گرفته اید ؟

شراره تکانی به سر و گردنش داد و گفت : دای من در ایتالیا دانشجوی جواهر سازی است . دو سال پیش آمده بود ایران ... دو هفته ای که ایران بود ، متوجه علاقه و استعداد من به این رشته شد و هر چیزی که در این مدت آموخته بود را به من یاد داد

....

گفتم : همین ؟!!!

با تعجب اما قاطعانه گفت : بله ... طراحی جواهر نوعی سلیقه و استعداد مورسی است که گاهی حتی بدون آموزش هم م ی‌تواند منشا نمود شاهکارهای بینظیر شود ...!! شما غیر از این فکر م یکنید؟! خانوم؟!!!

نگاهم را از نگاهش برگرداندم و در حالی که به رویا نگاه م یکردم ، بلند و شمرده گفتم : اما من .... این تاره را چند سال پیش در مجله ( Gold King پادشاه طلایی ) دیده بودم .... فقط نگین الماسی که این وسط است ( و با دست به نگین اشاره کردم ) ... یاقوت بود.... یاقوت کبود ... رنگ از صورت شراره پرید ... اما خودش را نباخت ... و گفت : در عالم هنر ، تشابه کاری زیاد پیدا م یشود ... از آن گذشته ( و چشم هایش را ریز کرد ) ...از رفتار و کلام شما بدجوری بوی حسادت زنانه می آید خانمپرستار!!!

با خونسردی رو به رویا گفتم : شاهکارتان این بود؟! .... این را که مادر من سه سال پیش از پدرم هدیه گرفت .... البته هنوز هم در صندوقچه جواهرات خانوادگی محفوظ است ... اگر دلتان بخواهد م ی‌توانید ببینیدش!!!

تمام خطوط صورت رویا درهم کشیده حسد ... مدتی همین طور مبهوت نگاهم کرد ... بعد با دست هایی که از دو طرف بدنش آویخته شده بود دو تاره دیگر را هم مقابل من گذاشت و منتظر اظهار نظر من شد ... اما من دیگر نظری نداشتم . برگه ( <sup>A</sup>اس ام ) را رو کرده بودم ، بیشتر از آن چیزی در چنته نداشتم .

در با صدای قژ قژ بدی باز شد و رحیم لخ لخ کنان وارد شد .. اول حواسش نبود ، ناگهان با دیدن جمع مخصوصا رویا چنان خبردار شد که یک سرباز با دیدن سرلشکر!!!!...

به دستان خالی رحیم نگاه کردم و گفتم : پس چایی تان کو؟! لابد سروش دنبال چایی قبرسی فرستاده بودتان که دست خالی

برگشتید؟!!

رحیم در حالی که حاج و واج مانده بود ، گفت : چایی؟! کی دنبال چایی رفته بود ؟

کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم : رویا جون ، من خیلی کار دارم باید تا دو ساعت دیگر بیمارستان باشم ، با اجازه تان مرخص م یشوم ... امری ندارید؟!

رویا که هنوز در نه باوری و حیرت بود ، سرش را نامفهوم تکان داد.....

سروش گفت : بایست ... می رسانمت!...

برگشتم و نگاهش کردم

من ی دانم در نگاهم چه بود که همان جا پایش خشک شد و قدمی فراتر نگذاشت

از پله ها پایین آمدم و هوای تازه را با همه توانم درون وجودم کشیدم ... حالا انگار حال بهتری

داشتم .... باید خودم را کنترل م یکردم .... باید خشم ، حسادت ، رنج و همه سرخوردگی یهایم

را با صبوری تحمل م یکردم . حالا وقت آتش به پا کردن نبود... من به قدر کافی مجهز نبودم...

بنابراین سکوت کردم ... تمام بیست روز بعد را سکوت کردم و چیزی به روی خودم نیاوردم

... سکوت کردم و اجازه دادم تا سروش فکر کند که با یک احمق بالفطره طرف است ...

سکوت کردم تا روزی که با جواب آزمایشاتم دوباره به دکتر مراجعه کردم.

## فصل دهم

خانم دکتر تا مدت ها در سکوت آزمایش ها را زیر و رو می کرد ... و سکوتش آنقدر طولانی شد که عاقبت جرات به خرج دادم و پرسیدم : ببخشید خانم دکتر اتفاقی افتاده ؟!

دکتر در حالی که سرش را تکان می داد ، لب هایش را به علامت تأسف درهم جمع کرد و گفت : بله .... متأسفانه اتفاقی افتاده

... اتفاقی که اصلاً خوش آیند نیست .... در واقع ... من حامل خبر بدی هستم

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم : این که باردار نیستم ؟!

در حالی که خودکارش را روی صفحات نسخه م ی گذاشت گفت : اینکه در حال حاضر باردار نیستید و این که شاید هرگز باردار نشوید.

حیرت زده نگاهش کردم !!!

ادامه داد : شما مبتلا به نوی بیماری تقریباً نادر به نام ( POL ) هستید که معنی فارس یاش می شود سندرم نارسایی زردرس تخمدان . و این یعنی که تخمدان های شما در حال حاضر هیچ تخمکی تولید نمی کند و ممکن است هرگز هم نکند . در واقع این که این تخمدان ها کی به وضع عادی بر م یگردند و این که آیا هرگز قادر به تولید تخمک خواهند بود یا نه ، را هیچ کس نم یداند ، مگر خدا ....

تمام عضلات صورتم منقبض شده بود ... مثل آدمی که خبر فوت عزیزی را می شنود، فقط مات دکتر را نگاه می کردم



دکتر ادامه داد : در مورد اینکه چطور به این بیماری مبتلا شده اید ، باید بگویم که این بیماری یک بیماری صد در صد ژنتیک یاست که از مادر به دختر ارث م ی رسد ... که با توجه به یکی یکدانه بودن شما ، باید قطعاً اعلام کنم که مادر شما هم دچار همین بیماری بوده اما خوب به خواست خدا ، ناگهانی و شاید فقط یک بار ، تخمک تولید کرده که حاصل آن شما بوده اید .

م ی بینید که درست مثل چشم بندی است ، ولی حقیقت دارد ، به نظر من یک جورهایی نمود قدرت خداست ..... چیزی که فقط در حیطه خواست و اراده خداوندی است و در مورد درمانش هم هیچ کاری از دست بشر بر نم ی آید یعنی تا همین امروز که من اینجا نشسته ام ... هیچ درمانی برای آن پیدا نشده .

بنابراین از نوع نازای یهایی محسوب م یشود که فاقد دارمان اند . مگر اینکه کسی به شوهر شما تخمک اهدا کند که آن هم فعلاً از نظر شرعی در کشور ما توسط مراجعه ذی صلاح تایید نشده ، یعنی شک و شبهه در مورد آن زیاد است .

اشک ناخودآگاه ، تمام صورتم را پر کرده بود... و قطره ، قطره از روی گونه هایم روی دستان لرزانم م یچکید ...

به زحمت گفتم : از کجا اینقدر مطمئن هستید ؟!!

دکتر در حالی که به سختی آن دهانش را قورت م یداد گفت : عزیزم ، این بیماری اگر چه بیمار یای با عواقب طولانی و سخت است و فاقد دارمان اما تشخیص ساده ای دارد . من در سونوگرافی شما ، به راحتی تخمدان های پیر شده را دیدم و این جواب آزمایش هایتان هم کاملاً حدس مرا تایید م یکنند .

بينيد ميزان بالاي  $FSH$  از  $40^{ml}$  علامت بارز اين بيماري است.... تشخيص افتراقي ديگري وجود ندارد:

(با برگه آزمايش را به سمت من گرفت.)

سرم را بين دستانم گرفتم و بلند بلند زار زدم...

دکتر از پست ميزش بلند شد و در حالي که دستش را دور شانه ام حلقه م يکرد گفت : هرگز از رحمت خداوند نا اميد نشو ، که نا اميدي از رحمت خداوند کفر است ... بين مادر تو ، هرگز از بيمار ياش خبر نداشته و ندارد ، اما م بيني که از رحمت الهي ، باردار شده و تو ثمره زندگ ياش شده اي :

تو هم نا اميد نباش ... رحمت خداوند به همه ما نزديک است ... حتي نزديک تر از رگ گردن .... خدا را چه داني ، شايد تو هممين روزها مادر شدي و به من و به حرف هايم خندي !!

ولي تا قبل از آن روز ، بايد به سختي از خودت مراقبت کني .... مي داني ، اين تخمدان ها به شدت مستعد سرطان هستند بنابرین سالي دو سه بار بايد سونوگرافي شوند تا از سلامتشان مطمئن شويم ، متوجه شدي عزيزم ؟

در حالي که به سختي نفس م يکشيدم گفتم : من بايد بچه دار م يشدم ... بايد سريع بچه دار م يشدم .... زندگيم دارد از هم م پياشد ، دکتر ... من ..... من ... ،

دکتر متعجب گفت : به خاطر بچه ؟!! به خاطر بچه زندگيت دارد از هم م پياشد ؟! اما تو فقط يك سال است که ازدواج کرده اي

....!

سرم را مایوسانه تکان دادم و گفتم : نه ... زندگیم دارد از هم م پیاشد ولی نه به خاطر بچه دارد شدن ، بلکه به خاطر بالهوسی شوهرم.

دکتر متاثر گفت : و تو می خواستی بالهوسی شوهرت را با بچه درمان کنی ؟!! زهی خیال باطل!!

پس همان بهتر که بچه دار نشدی !! دختر جان ، بچه خودش درد است ، نه درمان . زندگی صحیح و سالم با بچه زیر و رو م یشود ، وای به حال زندگی مریض ، آخر چرا فکر م یکنی که با بچه همه چیز درست م یشود ؟!!

گفتم : سروش عاشق بچه است ... اگر پدر می شد ، دست از سر آن دختر لکاته ای که اویزانش شده برمیداشت و م یچسبید به زن و بچه و زندگ یاش :


دکتر دستش را از پشت شانه هایم برداشت و در حالی که سعی می کرد خونسرد یاش را حفظ کند گفت : عاشقش هستی ؟!!

نم ی دانم چرا ،،،؟! ولی حرف دکتر تکانم داد...

گفتم : عاشق ؟!! .... نه ....! فکر نمی کنم ... یعنی هیچ وقت عشق را تجربه نکردم که حالا بدانم این احساسی که نسبت به سروش دارم عشق است یا نه ، ولی ... خب بالاخره شوهرم است .... به او عادت کرده ام ... هر چند که ... به من حتی فرصت عادت کردن به چیز های خوب را هم نداده !!! ... بله ... به او عادت کرده ام .... اما به نبودنش ....! به ندیدنش ....!! به روی کاناپه خوابیدن ها و سیگار کشیدن هایش ...! به متلک ها و کلفت گفتن هایش .....!! به تحقیر کردن هایش ....! به لالابالی گری ها ولودگ یهایش!!...

راستش را بگویم در این یک سالی که با او زندگی کرده ام ، هیچ محبتی از او ندیدم ....! اینقدر زود دلش را زدم که گاهی فکر م یکنم اصلا از اول در دلش جایی نداشتم!!...

تمام خاطرات خوش من از او مربوط م یشود به دوران کوتاه قبل از نامزدی ..... و پس از آن .... دیگر هیچ رد پایی از او در قلب من نیست .... من .... یک سال است که تنها هستم ... تنهای تنها ...! فقط خدا م یداند که ... چقدر جان من خالی است . که چقدر روح من تشنه محبت و نوازش است!!!

دکتر دستش را با تأسف روی صورتش کشید و گفت : حالا که مثل یک دوست به من اطمینان کردی و عقده دلت را باز کردی ، من هم مادرانه نصیحت می کنم ... همین امشب حقیقت را به او بگو و تکلیف زندگیت را با چنن مردی زودتر روشن کن .ببین دختر خوبم ... تو هنوز جوانی .... آینده از آن توست .... اگر  بخواهی با چنن مردی کج دار و مریض کنی و مدام حرص بخوری و بسوزی و بسازی و با ظاهر سازی زندگی کنی ، جوانیت را به باد داده ای ...!! این طور مرد ها را نه بچه ... که دم مسیحا هم سر به راه نم یکنند ... ممکن است چند روزی سرشان به چیزی گرم شود و سر به راه شوند ، ولی بعد ... دوباره همان آتش است و همان کاسه .... به قول معروف ، اصل بد نیکو نگردهد .... آنکه بنیادش جد است :

یادم هست که گفתי ، سال آخر رشته پرستاری هستی ، چرا نمی روی دنبال کار و حرفه ات .... یا دنبال ادامه تحصیلات ؟!! ...

تکلیف آدم باید با خودش معلوم باشد .... فکر ت ناراحت باشد ، به هیچ دردی نم یخوری . نه به درد خودت و نه به درد دیگران!!...

از من م یسنوی ، سعی نکن که این واقعیت ، که ممکن است هیچ وقت بچه دار نشوی را از شوهرت پنهان کنی ، چون کار یک ماه و دو ماه نیست ، قضیه یک عمر زندگی است ... تا آخر عمر که نم یتوانی سر بدوان یاش !! تو باید با او و خودت رو راست باشی ، چه دوستش داشته باشی ، چه نداشته باشی !!

در حال ی که از جایم بلند م یشدم ، گفتم: راستش حالا که با شما درد دل کردم انگار که یک غده چرکی را بیشتر زده ام .... یکجور حس غریب توی تمام بدنم پخش شده ، حسی که بیشتر از آن که سروش را دوست داشته باشم ... از او بیزار شده ام ... دهان دکتر از حیرت باز ماند ...

ادامه دادم ، بعضی وقت ها از خیلی چی زها فرار می کنم ، چون جرات فکر کردن در مورد آن را ندارم ... ولی وقتی به آن فکر م یکنم و سختتر از آن ، به آن اقرار م یکنم ... دیگر عمل کردن به آن آسان است ...

دکتر گفت : دخترم .... هر کاری که بکنی ، محترم است به شرط آن که عاقلانه باشد ... در را باز کردم و در حالی که سپاسگزار به دکتر نگاه م یکردم گفتم : دکتر .... در حقم مادری کردید ، وگرنه شنیدن درد دلهای من و نصیحت کردنم جزو وظایف تان نبود از پله ها پایین آمدم و به سمت ماشی نام به راه افتادم ... نمی دانم چرا ولی اشک هایم به ناگهان خشک شده بود .... انگار که دیگر اصلا برای بچه دار نشدن ناراحت نبودم .... انگار دیگر برای هیچ چیز ناراحت نبودم .... به ساعت نگاه کردم ، نزدیک پنج بعد از ظهر بود ، باید می رفتم بیمارستان . ساعت ۶ بعد از ظهر کشی کام شروع م یشد .... اما حوصله نداشتم . حتی به بیمارستان تلفن هم نزدم تا عذری برای غیبتم بیاورم و کسی را جایگزین خودم کنم ...

فقط سوار ماشین شدم و یکر است رفتم خانه ، پشتدر که رسیدم صدای سروش به گوشم رسید که داشت بلند بلند با تلفن حرف میزد ... از لحن صحبت و جملاتی که می گفت مطمئن بودم که دارد با شراره صحبت م یکنند ...

هیچ عکس العملی نشان ندادم ... بی صدا و آرام روی پله ها نشستم و به صدای مکالمه تلفنی سروش گوش دادم . داشت م یگفت : برو کلک ... من اینقدر هم که تو م یگویی ، خواستنی نیستم . فکر نکن که نم یدانم دلت برای خانه و زندگی یام لک زده....

\_نه .... چه ایردی... بالاخره همه زن ها عاشق خانه و زندگی یشان هستند ....(لختی سکوت)

\_وحدانه؟! .... نه بابا ... او که داخل آدم نیست ... همه چیزش غیر از زن های دیگر است .... نه

زیبایی و لطافتش دل آدم را نرم م یکنند ، نه زبان تلخش .... نه خانه داری و شوهر دار یاش ...

تو فکر م یکنی که اگر زنیت داشت من این طور اسیر تو م یشدم ...؟! نه ... به خدا .... نم

یدانی ما هر شب چه بساطی داریم ... نه شامی ... نه چایی ... نه توجه نه محبتی ... یک کلام

حرف که با هم نم یزنیم ، موقع خواب هم که م یشود ، هر چه التماسش م یکنم وحدانه ترا به

خدا ، بگذار روی تخت خودم و کنار تو بخوابم ....می اندازدم بیرون و در را قفل م یکنند که

مبادا چشمم به جمال هیکل قشنگش روشن شود ... ای بابا ... به قول مادرم سیب سرخ همیشه

مال دست چلاق بوده ...

(لختی سکوت ) ... چی ...؟!چی توی کیفم گذاشتی؟! دفتر خاطرات؟! خاطرات عاشقانه به

چه درد من م یخورد من محتاج الطاف عاشقانه ام ...!!هر هر هر

صدای خنده سروش با سکوت طولانی توأم شد و بعد دوباره گفت:

چشم عزیزم ... چشم ... صحبت م یکنم ... آخر خم رنگرزی که نیست .....بالاخره او هم زن این خانه و زندگی است .... باید کم کم آماده اش کنم ... یک مرتبه که نم یشود دستش را بگیرم و ببرمش محضر....

(لختی سکوت) ... حالا چرا گریه می کنی ... (سکوت) نه مطمئن باش که طلاق می گیرد ... وحدانه ای که من م یشناسم حوصله هوو بازی ندارد ... چی ؟!!! (سکوت) .... تا ببینم کی فرصتش پیش م یآید ..... (سکوت)

کتکش بزnm ؟!!!! برای چی ؟!!!! (سکوت) این طوری که خودم خراب م یشوم .... خیلی خوب ... خیلی خوب ناز نازی ، خودم به درک .... (سکوت) ... باشد تا آخر هفته قضیه را تمام م یکنم ... حالا خیالت راحت شد ؟! (سکوت....)

رویا... ؟!! نه ... نه، ..... فکر نم یکنم ... تو اینقدر خوشگل و خوش هیكل هستی که حس جاه طلبی او را ارزا کنی ... باشد ... باشد ... حالا برو طلا سازی دیر می شود ..... آره .. (سکوت) .... باشد ، تا ببینم ... کاری نداری ....؟! خداحافظ ... مواظب خودت باش شیشه عمر من .... قربانت

کفش هایم را در آوردم و آرام از راه پله ها بالا رفتم .... پشت درب شیروانی نشستم ... چرا اینکار را کردم خودم هم نم یدانم ...

شاید برای اینکه نم یخواستم سروش چهره تکیده و غمگین بازنده ای را ببیند که به ناحق مغلوب حریف شده .... یا شاید برای این که نم یخواستم شاهد عجز من از شنیدن جملاتی که شنید هام باشد:



کم ی بعد.... سروش در را باز کرد و در حالی که با عجله کتش را م پیوشید از پلهها پایین دوید... صدای موتور ماشین و بستشدن درب باغ را که شنیدم ، از راه پله ها پایین آمدم و بکلید خودم در را باز کردم .... باید به آرامش م ی رسیدم .... باید اول دست و صورتم را می شستم ... و یک فنجان قهوه یا چای می خوردم ... اما هیچ کدام از این کار ها را نکردم .... یک راست به اتاق سروش رفتم و در کیف سامسونیتش را باز کردم .... رمزش هنوز سه سفر بود شاید برای اینکه من هرگز سر کیف او نرفته بودم ... دفتر شراره آنجا بود ... داخل کیف و همان رو ... دفتر را برداشتم و در حالی که گوشه اتاق چمباتمه زده بودم ، دفتر را روی زمین گذاشتم و سجو کردم به خواندن ، با خط بیچه گانه ای نوشته بود:

(وای عزیزم ... تا به حال اینقدر عاشق کسی نبوده ام که حالا عاشق توام)

آنقدر دیوانه وار دوستت دارم که هاتو حاضرم به عنوان پیشخدمت خانه ات زیر پایت را تمیز کنم

راستش وقتی این دختر زنت را م ببینم خیلی حرصم م یگیرد ... با خودم فکر م یکنم که من اگر زنت بودم ، برایت چه کارها که نم یکردم ولی او .... آنقدر سرد و بی تفاوت با تو زندگی می کند که آدم احساس م یکنم اصلا قدر جواهری را که دارد نم یداند ... من.....)

صدای زنگ تلفن از جا پراندم ... درنگ ... درنگ ... درنگ

دستپاچه شده بودم ... نم یدانستم باید چه کار کنم ... نکند شراره باشد .... نکند سروش باشد ... تلفن بی وقفه زنگ م یزد ...

درنگ... درنگ....

گوشي را برداشتم...

صدای مادر از آن سوی خط هراسان گفت : وحدانه .... چرا گوشي را بر نم یداری ...!! بجنب  
مادر بجنب ... که پدرت خیل ی ناخوش است ... آمدی ؟!

گوشي تلفن از دستم افتاد ... مانتو و شلوارم را از چوب لباسی برداشتم ... و در حالی که دفتر  
شراره را سر جایش م یگذاشتم از پله ها پایین دویدم...

صدای پیام در پله ها پیچید... تقّ تقّ... تقّ تقّ ... تقّ تقّ ... تقّ تقّ...

باران م یبارید ... تند و یکریز .. ماشین را از پارکینگ جنوبی خانه برداشتم .... جایی که  
سروش ماشی ناش را نم یگذاشت ...

جای ماشین سروش کنار ماشین رویا جانش در آلاچیق جلوی در ورودی باقبود . من بیچاره  
حتی ماشینم هم تنها و منزوی بود

چرخ های ماشین با صدای بلندی چرخید ... و روی زمین باران خورده لیز خرد .... نم یدانم  
چطور رانندگی کردم ... چطور رسیدم ... و کی رسیدم ...!! فقط وقتی رسیدم بالای سر پدرم  
، از شدت درد کبود شده بود و به سختی نفس می کشید ... تا چشمش به من افتاد فریاد زد :  
وحدانه ... کلی هام .... کلی هام دارد از درد م یترکد ..... از شدت درد حتی نم یتوانم از جایم  
بلند شوم ... به دادم برس...

شماره اورژانس را گرفتم ... یک ... یک .. پنج ... از من آدرس می خواستند اما من فکرم کار  
نم یکرد ... به زحمت و بریده بریده چیزی گفتم ... چیزی فقط شبیه به آدرس خانه مان

و ده دقیقه بعد ... آنها آمدند ... همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمانم می‌گذشت .... روی صندلی نشستم و نگاهشان کردم.

برای پدرم ، رگ گرفتند ... یک سرم قندی حاوی داروی املوفین و یک آمپول حاوی لازیکس و یک آمپول دیگر از ترکیب سه داروی هیوسین ، دیازپام و ولتارین درست کردند که به پدرم تزریق کردند و چند دقیقه بعد ... پدر آرام خوابید . دردش ساکت شده بود .... درست مثل طوفانی مهیب که ناگهان خاموش شود.

پزشک اورژانس که رنگ پریده و حال نزار من و مادر را دیده بود گفت : اصلاً نگران نباشید ... اینهایی که دیدی فقط علامت سنگ کلیه است .... اگر با این داروها سنگ دفع شد ، که شد ... ولی اگر نشد ، راهش فقط سنگ شکن است ... در حال حاضر بیمارتان ، به خاطر داروها حداقل بیست ساعتی می‌خوابد ، بنابراین اگر دیدید خواب الود است نگران نشوید . کاملاً طبیعی است .... امری نیست ...

مادر در حالی که ناباورانه نگاهشان می‌کرد ، در را به رویشان باز کرد و تا دم در بدرقه شان کرد . روی صندلی ولو شدم ... و به صدای شر شر باران گوش دادم ... عجب روزی بود امروز . مادر در را بست و در حالی که چترش را می‌بست گفت : وای ... چه بارانی .. خدا خیرات بدهد وحدانه جان ... اینقدر دست وپایم را گم کرده بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم ... حالا خدا را شکر که به خیر گذاشت ... یک آن فکر کردم نکند سگته کرده باشد....

با صدای خسته ای گفتم : آخر ماما ... پهلوی درد ، چه ربطی دارد به سگته و قلب ...

مادر روی پدر را کشید و گفت : بلند شو وحدانه ... بلند شو تا دیرتر نشده ، برو سر خانه زندگی ... می‌ترسم دیر شود ، صدای سروش در بیاید .. بلند شو مادر تا بهانه دستش نیامده .

پوزخندی زدم....مادر چیزی نفهمید ... از دردم هیچ چیز نفهمید.

دوباره گفت : بلند شو دیگر ... چرا اینقدر معطل م یکنی ، اصلا چرا با سروش نیامدی ؟!"

کوتاه گفتم : نبود....

—دیگر چیزی نپرسید ... سویچ ماشین را به سمتم دراز کرد و گفت : زود باش وحدانه ... دیر می شود...

سویچ را از مادر گرفتم و به سمت ماشین به راه افتادم ... با خودم فکر می کردم ... بله ... دیر می شود ولی برای چه کاری ....؟

برای چه چیزی...؟! راستی چرا دیر می شود؟! اصلاً آیا دیر می شود؟!

**سویچ را در قفل پیچاندم ... ماشین با صدای بدی نالید .... دردردردر...دردردردر...دردردر...دردردر...**

نه خیر روشن نم یشد که نمی شد...

مادر هراسان گفت: چرا روشن نمیشود لامذهب... دوباره استارت بزن...

گفتم : ب ی فایده است مادر ... وقتی می آمدم باران خیلی شدید بود و کف خیابان ها پر از آب ... خیلی با سرعت از چاله های آب رد شدم ... فکر کنم آب درون دلکو رفته باشد

مادر پرسید : حالا باید چه کار کنیم ؟!

در حالی که ازمایشین پیاده می شدم گفتم : هیچی عزیزم ... حالا باید همین جا بماند تا فردا که تعمیر کار دلکواش را در بیاورد و خشک کند آن وقت دوباره روشن م ی شود...

مادر گفت: ای وای ... حالا چطوری می خواهی بروی خانه؟!

شانهایم را بالا انداختم...

بالافاصله گفت : می روم به آژانس زنگ بزنم ... همان جا بایست تا ماشین بیاید...

\_نخیر... مادر نم یخواست کوتاه بیاید ... می خواست هر طور شده امشب مرا بفرستد خانه ... چیزی نگفتم ... ایستادم تا به آژانس زنگ بزنم ... ایستادم تا ماشین آمد ... سوار شدم ... به خانه رسیدم ... هنوز همه جا تاریک بود .. مثل یک روح سرگردان از پله ها بالا رفتم .... یک .. دو ... سه ... چهار ... پنج ... هفت .....

در را باز کردم ... موج تاریکی به جانم ریخت ... دولا شدم و کفش های خیسم را برداشتم و درون جا کفشی گذاشتم ... خانه ساکت بود ... در سکوت با همان لباس روی کاناپه پشت در دراز کشیدم ... صدای ساعت در خانه پیچیده بود ... تکه تکه تکه .... و من فکر کردم ... فکر ... فکر ... فکر ...

ناگهان هجوم نور و قهقهه بلند بود که از لای در به درون خانه ریخت و پشت بند آن صدای سروش در خلوت خانه پیچید...

بفرمائید عزیزم ... خانه ام را روشن کردید ... آن هم چه جور ... چلچراغ بفرمائید شاه ماهی زیبایی و لطافت ... اما نه... نه ...

لطفا صبر کنید... بگذارید بخوابم کف زمین ، تا شما قدم بر سر من بنده حقیر بگذارید... آن، .... آن ... حالا بفرمائید...

از جایم بلند شدم ... سروش کف زمین جلوی در خوابید بود و شراره با لبخند بر لب در آستانه در ایستاده بود . انگشتم را روی کلید اباژور گذاشتم ، با اشاره کوچکی روشن شد

شراره هراسان به سمت نور برگشت و با دیدن من چنان لبخند روی لبانش خشک شد که انگار صد سال است که مومیایی شده

اما سروش آنقدر غرق در حضور شراره بود که متوجه نور نشد و شاید حتی اگر اشاره شراره نبود ، صد سال دیگر هم متوجه من نم میشد

گوشه پلک های شراره به وضوح می پرید ... اما با همه توانش سعی می کرد که لبخندش را هم چنان حفظ کند . سروش با دیدن من از جا پرید و در حالی که خودش را جمع و جور می کرد ، با من من و بریده بریده گفت : تو ... مگر ...!! شراره با زیرکی حرف سروش را قطع کرد و گفت : ما آمده بودیم اینجا ... تا با شما حرف بزنیم!

گفتم : ... جداً؟! اما من فکر م یکنم که شما قطعاً فکر می کردید که من امشب سر کار هستم .... غیر از این است؟!

صدایم نم یلرزید ... وجودم هم ... انگار نه انگار که دارم صحنه باشکوه ، یک خیانت آشکار را تماشا م یکنم . خیانت مردی که درست هجده ماه پیش همین موقع داشت برایم غزل عاشقانه م یگفت

شراره گفت : به هر حال بهتر است بنشینیم و مثل آدم های عاقل و بالغ با هم صحبت کنیم با پوزخندی گفتم : ... عاقل؟! منظور تان کیست؟! ...؟! شما؟! یا سروش ...؟!!!!!

سروش گفت : محض رضای خدا ... وحدانه ! صدایت را بلند نکن ... می خواهی آبرو ریزی راه بیندازی؟!

با خودم فکر کردم ترا به خدا ببین چه کسی از آبروریزی حرف میزند ، این بی آبرو!!...

شراره گفت : بس کن سروش جان ... از چی می ترسی ... آبروریزی کدام است ؟ شتر سواری که دولا دولا نم یشود

به سمت در رفتم و رو به سروش گفتم : برو بیرون سروش ... من م یخواهم با شراره تنها صحبت کنم ... حرف هایم که تمام شد صدایت می کنم

سروش مثل آدمی که بره اش را مقابل گرگ م یگذارد با نگرانی به شراره نگاه کرد و گفت : ولی .... با پوزخندی گفتم : نترس ... نم یخورمش ... من آشغال خور نیستم ، روباه نمک شناس

شراره گفت : ببین ... اگر می خواهی بی احترامی کنی ... من هم بلام ... پس دهانم را باز نکن

با یک دست کنارش زدم و در حالی که سروش را از در بیرون می انداختم گفتم : برو توی باغ بشین ... حرف هایم که تمام شد خبرت م یکنم.... ( و در را بستم )

شراره در حالی که به وضوح در چشم هایش وحشت موج م یزد گفت : با من چه کار داری ؟!! لبخند کشداری زدم و گفتم : از چه م یترسی ؟ مگر نیامده بودی با من حرف بزنی ؟!! پس چرا جا زدی ؟!!

با من گفت: نه خیر .... جا نزدم ... هنوز هم سر حرفم هستم... ما آمده بودیم با تو حرف بزیم .. آمده بودیم به تو بگوییم پایت را از زندگی ما بکشی بیرون



صدای قهقهه ام فضای ساکت خانه تاریک را پر کرد ... گفتم : جداً ... من پایم وسط زندگی چه کسی است که خودم نمی دانم

!!؟...

شراره با صدای آهسته تری گفت : وسط زندگی ما ... پایت وسط زندگی ماست .  
بلند تر فریاد زدم : منظورت را واضح تر بگو ... ما ...؟! یعنی تو و ، ... چه کسی ؟! نکند  
منظورت سروش است .... ولی این جا که یک سروش بیشتر نداریم ... آن هم شوهر من است .  
عصبی گفت : بله ... منظورم سروش است ... سروش الماسیان ... همان که مثلاً شوهر شماس است .  
روی راحتی نشستم و در حالی که با آرامش یک پایم را روی پای دیگرم می انداختم گفتم :

خودت را به خاطر سروش بیچاره نکن . دختر جان ... سروشی که من م ی شناسم ، قابل این  
حرف ها نیست ... هر چند ... هر چند که تو هم آدم با ارزشی نیستی ... چون اگر بودی ، وسط  
زندگی یک زن دیگر چادر نم یزدی ... آن هم به خاطر موجود ب ی ارزشی مثل سروش ،  
راستش خوب که فکر می کنم م یبینم اتفاقاً زوج مناسبی می شوید .

هر دو تهی مغز ، اما خوش ظاهر ، درست مثل یک مار خوش خط و خل .  
شراره گفت : سروش ارزشش را دارد خانم ... تو آدم گوهر شناسی نیستی ، ولی من ...  
شغلم این است .

گفتم : ترا به خدا شراره ... من یکی را دیگر رنگ نکن ... من خیلی خوب م یدانم که چطور  
با خریدن ژورنال های قدیم ی اروپایی طلا و تغییر در رنگ سنگ های آن از خودت طراح

جواهر ساخته ای .... تو همه چیزت تقلبی است ..... درست مثل ظاهریت که به کمک یک خروار آرایش و رنگ و روغن ، دلروباش کرده ای

با حرص گفت : ا .... اگر آدم با رنگ و روغن اینقدر خوشگل م ی شود ، تو چرا دست به کار نم ی شوی ؟!! نکند عرضه این کار را هم نداری... ؟!!

گفتم : من مثل تو نیستم که دنیای اطرافم به اندازه گردش صد و هشتاد درجه مردمک چشمانم باشد ... من کشور های زیادیرا دید هام ... و با فرهنگ و آداب و رسوم شان آشنا هستم ... تو چی فکر م یکنی ؟ فکر م یکنی که در اروپا و آمریکا آدم های حساب ی چطوری اند ؟!! مثل تو!!...

نه جانم . در تمام کشور های اروپایی و پیشرفته ای که تو مثلاً م یخواهی ادایشان را در بیاوری ، این سبک آرایش و پوششی که تو داری فقط متعلق به یک طبقه خاص اجتماعی است .... طبقه بسیار پستی که از راه فروش تن امرار ماش م یکنند . وگرنه آدم های حسابی و تحصیل کرده ها و وکیل و وزیر و سفیر و پزشکان به جز یک آرایش بسیار مختصر و ملایم و کت و دامن کاملاً پوشیده هیچ زینت و زیور دیگری ندارند

شراره در حالی که روی راحتی مقابل من م ینشست ، گفت از قدیم گفته اند ، گربه دستش به گوشت نمی رسد م یگوید بو م یدهد . تو هم چون عرضه آرایش نداری ، نشسته ای آنجا و این اراجیف را به هم م یبافی .... اصلاً اگر آرایش بد است چرا خودت را آن روز مثل دلک ها کرده بودی ؟.... نکند تو هم م یخواستی تن فروشی کنی ... اصلاً من به اروپا و آمریکا چکار دارم .... من دوست دارم همین طور باشم ، که هستم

ب ی فایده بود .... او پررو تر از آن بود که منطق داشته باشد .... از جایم بلند شدم و در حالی که از کشوی میز توالت ام ، جعبه مخمل سفیدی را که سروش روز خواستگاری برایم آورده بود مقابلش م یگذاشتم گفتم : ببین .... این اشعار عاشقانه را سروش یک سال و نیم پیش برایم نوشته .... آن روز ها من هم مثل تو فکر م یکردم سروش ارزشش را دارد ... ارزش آنکه بخاطرش از تمام برنامه ها و آرزو هایم بگذارم ... ولی حالا!!!

شراره گفت : می دانی چرا فکر م یکنی ایراد از سروش است ؟ برای اینکه از خودت خیلی متشکری ... برای این که چشمات را روی نقطه ضعف های خودت بسته ای و فقط نقطه ضعف های سروش را م یبینی .... و گرنه به نظر من سروش خیلی هم مرد جذاب و رومانتیکی است .... گفتم : بله .... جذاب و رومانتیک است ولی فقط برای ز نهایی که هنوز به دستشان نیاورده . همین که خرش از پل گذشت تبدیل به چنان موجود غیر قابل تحملی می شود که نگو و نپرس .... شراره خانم روی بد درختی یادگاری نوشته ای ..... دست از سر سروش و زندگی ما بردار ، این همه پسر خوب و عزب ، چرا به این مرد عوضی زن دار بند کرده ای ...؟! تو جوان ی ....

زیبای ی ... خوش هیکی . آینده ات را با سروش تباه نکن

با پوزخندی گفت : تو نمی خواهی دلت برای من بسوزد ... قبول کن که باخته ای .. تو هیچ برگ برنده ای نداری ... ولی من ...

گفتم : فکر م یکنی با سروش به کجا م یرسی ؟! فکر م یکنی مردی که مرا ول م یکنند و سراغ تو م یآید ، تو را بعد از یک سال رها نم یکنند ؟! مطمئن باش به سال نرسیده تو هم به سرنوشت من دچار م یشوی و با یکی مثل خودت طرف م یشوی ...!!

شراره با افتخار گفت : نه .... من با تو فرق دارم ... زیبایی و لوندی و جذابیت من سروش را برای همیشه گرفتار خواهد کرد :

با پوزخندی گفتم : فکر م یکنی زیبایی مطلق است ...؟! فکر م یکنی زیباتر و جذاب تر و لوند تر از تو در تمام دنیا پیدا نم یشود که بخواهد دل سروش را قلقلک بدهد ...؟؟!! نه جان من .... دست بالای دست بسیار است . می دانی سروش روز خواستگاری به من چه گفت؟ گفت تو زیبا نیستی ..... خوش قد و قامت هم نیستی .. اما خانمی ... خانم و اصیل ... و من عاشق خانمی و اصالت توام . من از آدم های بی ریشه و بی اصل و نسب که مثل گیاه هرز ، هر جایی پیدا می شوند و به دست و پای آدم م پیچند بدم م یآید ... به من گفت : بعضی از زن ها انقدر ساده دل م بیندند و آنقدر زود عاشق م یشوند که حال آدم را بهم م یزنند به من گفت ، زنی را دوست دارد که برای دلبستگی یهایش ارزش قایل شود و مثل پیچک به دست و پایش نیچد ... و حالا ... عاشق تو شده ... تویی که درست همان ( بدم م یآید ) هایش هستی ...

شراره در حالیکه به مردمک چشمانم دول زده بود گفت : رک بگویم وحدانه .... حرف هایت بی فایده است ..... ( و شروع به قدم زدن درون سالن خانه کرد ) ... هر حرفی که م یزنی برای من حکم وزوز مگس را دارد .... چون من معتقدم اگر سروش از بام تو پریده و گفتار جلد من شده از بی لیاقتی توست نه از تنوع طلبی او .... تو می فهمی خواستن یعنی چه ؟ .... من م یخواهم ...

م یخواهم ، که خانم این خانه، من باشم ... من لایق این خانه و زندگیم ... نه تو ... بین این همه زیبایی ، نیاز به یک کدبانوی زیبای ی مثل من دارد... نیاز به یک ملکه ... یا به قول سروش یک شاه ماهی ... ( و با حسرت به اثاث خانه دست کشید ) تو برای این همه زیبایی یک وصله ناجوری ... باور کن :

تازه داشتم م یفهمیدم چه خبر است ... پس شراره عاشق سروش نبود... او شیفته این خانه و زندگی شده بود ... شفته ظاهر سروش و تمام ظواهر همراه او.... پس قاعدتاً او م یباید از یک خانواده کاملاً معمولی بود ..... وگرنه آنقدر شیفته ظواهری نم یشد که بهایش همه جوانی و آینده اوست:

گفتم : شراره ... اشتباه نکن ... این چی زهایی که تو م یبینی ، این فرش ابریشم اصفهان ... این مبل های استیل ایتالیایی ..... این راحتی های ترک ... آن لوازم برقی آمریکائی ... و تمام دکوراسیون انگلیسی این خانه ... با تمام ذوق و سلیق های که در آن به کار رفته . همه و همه از پول پدر من و سلیقه مادرم ... سروش جز این خانه لخت و آن ماشین پاترل دو در مشکی که دیدی ، هیچ چیز دیگری ندارد ..... حتی آن اپل قرمز رنگی که زیر پای من است هدیه پدرم است ... حتی یک چوب کبریت هم از اثاث این خانه مال سروش نبوده و نیست ...

مردمک چشمان شراره گشاد شد:

ادامه دادم : به تو گفته که همه این وسایل مال اوست و من با یک دست لباسم آمده ام ، نه ؟!!!!  
نگو ، نه . من سروش را خوب م یشناسم ... او در دروغگویی استاد است .... او از بهترین هنرپیشه ها هم هنرمند تر است:

شراره سکوت کرده بود . معلوم بود که جا خورده است:

گفتم : سلیقه سروش و خانواد هاش همانی است که در خانه رویا دیدی .... کلیکسیونی از انواع و اقسام اجناس اروپایی که بدون توجه به رنگ و طرح و مورد استفاده شان ، فقط کنار هم قطار شده اند . درست مثل یک سمساری .... اینقدر شلوغ و بی محتوا که آدم سر درد می گیرد:

شراره در حالی که خودش را جمع و جور م یکرد گفت : فکر م یکنی این چیزهایی که م یگویی برایم مهم است ... دنیای امروز ، دنیای پول است ... پول که بدهی ، همه چیز ها خوشگل خودشان تا کمر برایت خم م یشوند ... حتی سلیقه ها را هم با پول م یشود خرید ... پس دکوراتور ها چه کاره اند ؟!

گفتم : چیدمان خانه افراد نوع نگرش آنها به زندگی را نشان م یدهد . آدمهای حسابگر ، ساده زندگی م یکنند ... آدمهای متفکّر ، خانه های منظم و با چیدمان هماهنگ دارند ، .... و آدم های بی فکر ، خانه های شلوغ و بدون هارمونی . به خانه رویا نگاهکن .... نگاه رویا و سروش به زندگی درست همانطور است که خانه شان را چیده اند ... منطق آنها ، منطق لحظه است ... الان فکر م یکنند این قشنگ است م یخرندش .... و توی دکور می گذارند .... فردا چیز قشنگ تری پیدا می کنند ، آنرا هم م یخرند و کنار دیگری توی همان دکور م یگذارند .... فردا روزی هر دو دلشان را م یزند ، هر دو را دور م یاندازند و به دکور خالی دل م یبندند .... آنها بنده خواسته های ان یشان هستند ... پشت هیچ کدام از خواسته ها و داشته هایشان منطق عقلانی وجود ندارد :

هیچ دقت کرده ای ؟! روی وسایل خانه رویا ، یک سانت خاک نشسته ... و این همه گرد و غبار روی آن همه چیز هایی نشسته که روزی برایشان خیلی عزیز بوده ، و با هزار عشق و علاقه خریدند و به خانه آورده اند... مثل من .... مثل تو..."

شراره گفت : چه حرف ها ... خوب هر آدمی از تنوع خوشش م یآید ... قرار نیست وقتی یک چیزی خریدیم تا ابد برایمان

جالب باشد که.....

تازه هر روز یک چیز تازه میاید ، هر آدمی دوست دارد نو شود.....

حتی دنیا هم نو م ی شود ..... این همه طوفان و زلزله و آتشفشان هم ، برای آن است که زمین لباس نو بپوشد . اینها که تو گفت ی ، هیچ کدام عیب نیست .. یکی چیزهای قشنگ م ببیند پول ندارد بخرد ، حسرتش را م یکشد ... یکی م ببیند م پسندد ، خرج م یکند و لدتش را م ببرد

\_م یدان ی وحدانه ، در موردت چه نظری دارم ..؟! احساس م میکنم که تو مثل آدم غریقی که به هر تخته پاره ای چنگ م یزند تا خودش را نجات دهد ، برای رهایی از دست من و بیرون کردنم از زندگی ات به هر دلیل مسخره و مضحکی متوسل شده ای ... حرف هایت فقط باعث خنده من است

ب ی فایده بود .....\_... شراره تصمیم خودش را گرفته بود . او با هیچ منطقی راضی نم یشد که پا از زندگیم بیرون بکشد . اما سروش چ ی؟! شاید بهتر بود با سروش حرف بزنم .....\_از جا بلند شدم.....

شراره گفت: کجا؟!

گفتم : همین جا بنشین ، می خواهم با سروش صحبت کنم ... اجازه م یفرمائید که ؟!!!!

با خنده گفت : از من نا امید شدی ، م یخواهی بروی سراغ سروش ؟!!!!... بی فایده است عزیزم ... خودت را خسته و ضایع نکن ... سروش در خماری کامل است ...

در را بستم و از پله های شمالی ساختمان راه باغ را در پیش گرفتم ... از پشت در خانه رویا که گذشتم در دلم به رویا لعنت فرستادم ... لعنت به رویا و تربیت آب دوغ خیار یاش ... لعنت به هر چه بچه بد ... لعنت به هر چه سروش و هر چه شراره



....

سروش روی یک صندلی نزدیک استخر نشسته بود و داشت سیگار می کشید .... کنارش نشستم ... از حضور من جا خورد ، اما به روی خودش نیاورد ، حتی معذّرّاب هم نشد ... انگار نه انگار که کار خطایی کرده است :

با پرویی پرسید : شراره کجاست ؟

در حال ی که سعی می کردم آرامشم را از دست ندهم ، گفتم : بالاست ، من آمده ام با تو صحبت کنم ... آن هم تنها... ( سکوت کرد )

گفتم : من در حق تو کوتاهی کرده بودم ...؟! من زن بدی برایت بودم ...؟! در این یک سال کم تحملت کردم ؟!!! به نظرت سزاوار آن چه بر سرم آوردی هستم ؟!

به آرامی گفتم : دست خودم نیست ... دوستت ندارم ... یعنی ... نداشتم :

با حیرت نگاهش کردم و گفتم : دوستم نداشتی ...؟! تو !!!! تو که مرا به زور راضی به این ازدواج کردی ، چطور دوستم نداشتی ؟!!

نالید : تو .... خوب می دانی ، تو مطابق آرزوهای من نبودی ... تو با ضمن ایده ال من خیلی فاصله داشتی .... تو ... یعنی من ... من ... من فکر م یکردم که دوست ندارم که زنم زیبا باشد ... ولی بعد فهمیدم که اتفاقاً زیبایی برایم خیلی مهم است . مهم تر از هر چیز دیگر ... من ، راستش من از تو بیزار شدم ... دیدن چهره ات ... دیدن هیکل گرد و چاقی ..... آن باسن پهن ... آن سینه های بزرگ ... همه و همه حالم را بهم می یزند ... دست خودم که نیست ... غیر

ارادی است ... نم یتوانم خودم را بکشم... من آنقدر از تو بیزار شدم ام که از غرایزم هم فاصله گرفته ام ... و حتی نم یتوانم کنار تو بخوابم . حالم بد م یشود .... حالا باین اوصاف تو اگر راه حلی داری بگو ... فقط نگو تحملت کنم ... نگو که باید یک عمر بسوزم و بسازم و خون جگر بخورم .

چون یکبار اشتباه کرده ام

تمام بدنم لرزید .... گفتم : ولی من تحت رژیم درمانی بودم ... آن هم رژیم به این سختی !!!  
گفت : فکر م یکنی چقدر لاغر شده ای ؟!!! اصلا به خودت در آینه نگاه کرده ای ؟!!! در این یک سال به قول خودت با رژیم به این سختی ، دو سایز هم فرق کرده ای ؟!!! من چند سال دیگر باید صبر کنم که تو بالاخره به آن سایز که دلخواه من است برسی ...

از آن گذشته حالا اگر معجزه شود و لاغر هم شوی ، تکلیف این صورت پف الود و این گونه های بر آمده چه می شود ؟!!! آدم لاغر م یشود ، چشم هایش که درشت نم یشود ، م یشود ؟!! صورتش استخوانی و مینیاتوری نم یشود ، م یشود ؟!!

شک چشمانم را پر کرد ، گفتم : ولی سوش من اینقدر ها هم که تو ای گویی نه چاق هستم ، نه زشت .. من الان فقط ده کیلو اضافه وزن دارم ... صورتم هم به نظر خودم معمولی است ... خوشگل نیستم ولی قابل تحملم ...

سروش گفت : تقصیر نداری . هیچ کس عی بهای خودش را در اندازه واقعی نم ببیند که تو دومیش باشی .

\_دیگر حرفی نداشتم ، از جایم بلند شدم و به سمت ساختمان راه افتادم ...

سروش گفت : وحدانه!!!...

برگشتم و نگاهش کردم

گفت : نم یدانی عشق چه مرض بدی است ... دعا م یکنم که عاشق بشوی. چون تا عاشق نشوی ، حال من را نم یفهمی . عشق هیچ منطق ی سرش نم یشود ... خودم می دانم که شراره هم زن به درد بخوری نیست ، ولی ... دوستش دارم . اینقدر که وقت ی نگاہم م یکنم ، دلم م یخواهد بمیرم . لحظه های کنار او بودن برایم مثل زندگی در بهشت است ... با دیدنش چنان از خود ، ب ی خود م یشوم و با چنان سرعتی به سمتش کشیده می شوم ، که انگار من آہنم و او آہان ربا .... هوایی کہ او در آن تنفس م یکنم برای من اکسیژن خالص است<sup>۱</sup>

رویم را برگرداندم و به راہم ادامہ دادم<sup>۲</sup>

بلند تر گفت : تو راہ حلت را نگفتی...؟!

همانطور کہ به ساعت ساختمان م یرفتم از پشت سر گفتم : من فقط یک راہ حل سراہ دارم ... جدایی ... م یرویم محضر و توافقی از ہم جدا م یشویم<sup>۳</sup>

<sup>۱</sup> شراره روی کاناپه خوابیده بود و کفش های پاشنه ده سانت یش را روی دسته مبل گذاشته بود

<sup>۲</sup> تکانش دادم ... از جا پرید ... و با وحشت روی مبل نشست

نگاهش کردم ... بنظرم وقیح تر از همیشه آمد ... گفتم : این اثاثیه مال من است ... من ہم هنوز زنده هستم و صاحب این خانه و زندگی ... کف کفش های کثیف را روی پارچه لیمویی آن نمال ... گمشو از خانه ام بیرون ، فردا صبح از این خانه م یروم ... من کہ رفتم ، بیا و هر چه دلت خواست کفش های کثافت را همه جا بمال . ( و در خانه را باز کردم . .

شراره در حالی کہ لخ لخ کنان بلند م یشد گفت : سروش کجاست ؟

<sup>۳</sup> جواب دادم : نم یدانم کدام گوری است ... علاقہ ای ہم ندارم بدانم . چون امشب را باید بیرون از خانه صبح کند

با صدائی که از شادی می لرزید گفت : مهریه ات ؟! مهریه ات چی ؟<sup>۴</sup>!!

گفتم : مال تو<sup>۵</sup>...

صورتی از اشک خیس بود . مثل زمین که هنوز از نم باران تند بی وقفه تیر ماه خیس خیس بود<sup>۶</sup>

درب اتاق را باز کردم<sup>۷</sup>

گفت : حالا من کجا بروم ، این وقت شب ؟! می شود بگویی در این خانه به این بزرگی چطور باید سروش را پیدا کنم ؟<sup>۸</sup>

با دست به سمت بیرون خال هلش دادم و در را پشت سرش بستم<sup>۹</sup>

صدای بلند شراره در راه پلهها پیچید که فریاد می زد : سروش ....؟! سروش ...؟! کجایی ؟!! همان جا پشت در نشستم و به خروار اثاثی های که به عنوان جهیزیه به این خانه آورده بودم خیره شدم... تا صبح وقت داشتم تاجم و جورشان کنم ... فقط تا صبح ... فقط تا صبح

### فصل یازدهم

من با دو کامیون بزرگ از اثاثی هام ، اثاثی های که در نوع خود بینظیر بودند مقابل خانه پدر یام ایستاده بودم و به این فکر می کنم که حالا جواب پدر و مادرم را چه بدهم

مرد راننده داد زد : خانم پس چرا معطلی ؟! این اثاثیه را کجا باید پیاده کنم ...از میان کلی دهایم ، کلید در بزرگ باغ را پیدا کردم و در حالی که سعی می کردم در بزرگ آهنی حیاط را به تنهایی باز کنم ، گفتم انتهای این مسیر ، پارکینگ است . لطفا اثاثیه را داخل پارکینگ بگذارند ... ( و با خودم فکر کردم حالا با این اثاثیه چکار کنم ؟!!)

از صدای باز شدن در آهنی و صدای کامیونی که وارد حیاط و بعد پارکینگ شد مادر هراسان در را باز کرد و در حالی که متحیر و با دهان باز به من و کامیون نگاه می کرد با لکنت پرسید : .... اینها ...؟! اینها دیگر چیست ؟!! وحدانه چه خبر شده ؟!

سعی کردم خونسرد یام را حفظ کنم . گفتم : جهیزی هام

مادر دو دستی توی سرش کوبید و به زحمت گفت : جهیزیه ات اینجا چکار می کند ؟

با لکنت گفتم : ما ... یعنی من ... برگشته ام خانه .... برای همیشه ... همه چیز تمام شد ... یعنی می شود ... به زودی همه چیز برای همیشه تمام می شود ... قرار است من و سروش توافقی از هم جدا شویم

مادر دستش را به سمت درگاه چوبي دراز کرد . اما قبل از آنکه دستش به در برسد روی زمین پخش شد :

کارگر ها متوجه من و مادر شده بودند . دست از کار کشیدند و شروع کردند به تماشا کردن ما . به سمت مادر دویدم و در حال ی که به شدت تکانش م یدادن ، گفتم : ماما ... ماما ...  
تورو خدا ...

اشک تمام صورتم را پوشانده بود .. باید کاری می کردم ولی ذهنم یاری نم یکرد . به سمت آشپزخانه دویدم و سعی کردم تا جای لیوان و قندان را به خاطر بیاورم .  
پدر که انگار تازه از خواب خرس یاش بیدار شده بود ... در حال ی که چشم هایش را م یمالید با تعجب گفت : به به .... وحدانه خانم ... ساعت چند است بابا ؟!! چقدر خوابیدم :

چند حبه قند توی لیوان ریختم و لیوان را به پدال آب یخچال فشار دادم تا از آب خنک پر شود ... پدر گفت : دستت درد نکند ، چایی می خورم ... حالم خیلی بهتر است ... یک چایی ولرم هم بخورم دیگر نور الی نور م یشوم :

( توجهی نکردم ) ... و با لیوان آب قند به سمت در ورودی دویدم :

پدر گفت : وااا .... پس کجا م یروی ؟!!

فرستی برای جواب دادن نداشتم .... لیوان آب را به لب های قفل شده مادر نزدیک کردم و در حالی که سعی می کردم دهان قفل شده مادر را از هم باز کنم آب قند را روی لب ها و زبانش ریختم ... حالا دیگر پدر هم بالای سرم ایستاده بود و مثل آدم ی که برق گرفته باشدش ، متحیر به صحنه اطرافش نگاه م یکرد ... به من ... به مادر غش کرده ... به دو کامیون پر از اثاثیه ... به کارگر های در حال جا به جا کردن یخچال و گاز و مبلمان .... و ...

با صدای بمی گفت : اینجا چه خبر است وحدانه ؟؟؟! من به خواب اصحاب كهف رفته بودم ، يا اين مدتی كه من خواب بودم قیامت شده و من خبر ندارم ؟!!

گفتم پدر، .... توضیحش طولانی است ... فقط ترا به خدا شما دیگر غش نکنید .  
به مادر نگاه کردم ... چشم هایش را باز کرده بود و داشت با چشم های پر از اشک به پدر نگاه م یکرد ...

پدر گفت : باز دعوایتان شده ...؟!

سرم را به علامت منفي تكان دادم ...

پرسید : اینها را برای چی دنبال خودت کشید های ؟!! ( و به اثاثیه اشاره کرد )

گفتم : برگشتی در کار نیست پدر ... همه چیز تمام شده .... شما كه قصد نداشتید علاوه بر جگر گوشه تان، امواتان را هم حراج کنید ؟!!

مادر گفت : ذلیل مرده .... دعوا کردی به درك .... دیگر چرا خرت و پرت هایت را دنبال خودت راه انداخته ای ؟! مگر آدم باهر دعوا و مرافعه ای آن هم بدون اجازه بزرگترش ، زندگیش را بار کامیون می کند و بر م یگردد خانه پدرش ؟!!!! .... خدایا من را از دست این زبان نفهم نجات بده .

نشستم کنارش ... و در حالی كه دست های یخ كرده اش را در دستم می فشردم ، آرام کنار گوشش گفتم :... شنید هام گرفتن بر كه طلاق توافقی از دادگاه بیشتر از سه هفته طول نمی كشد ، مخصوصا اگر وكيل بگیریم .... ( مادر با شتاب صورتش را به سمتم برگرداند تا چیزی بگوید )



دست دیگرم را روی لب هایش گذاشتم و گفتم : باور کن راه برگشتی نبوده و نیست .... وقتی ماجرا را برایتان تعریف کنم ، شما هم به همین نتیجه می رسید که من رسیدم .... و دستم را از روی دهانش برداشتم<sup>۱</sup>

مادر دوباره سرش را به چهار چوب در تکیه داد ... پدر خم شد و زیر بازویش را گرفت . مادر به زحمت از جایش بلند شد و در حالی که به پدر تکیه داده بود ، داخل خانه شد ... همان موقع بود که برای اولین بار احساس کردم پشتشان چقدر خمیده شده ... چشمم به رد قدم هایشان خیره مانده بود و فکرم هزار جا می چرخید<sup>۲</sup>

راننده کامیون فریاد زد :...خانم ... خانم ... آبجی تمام شد ... پول ما را بدهید ، رفع زحمت می کنیم به سمتشان دویدم و برگه صورت حساب را گرفتم ... صد و پنجاه هزار تومان پول هر دو کامیون شده بود ولی من که پولی همراهم نیاورده بودم ... من همه چیز را ... همه چیز را به جز طلا و جواهراتی که خانواده و فامیلم به من هدیه داده بودند ، خانه سروش گذاشته بودم ... من حتی لباس هایی را که سروش برایم خریده بود را همراهم نیاورده بودم .. من از هر چیزی یه یادآور یاد و نام سروش بودم بیزار بودم.

مرد گفت : چی شد آبجی ؟ به سمت خانه راه افتادم و به پدر که روی راحتی وسط سالن ولو شده بود گفتم : پدر م ی شود این صورتحساب را حساب کنید . من هیچ پولی همراهم ندارم . پدر کاغذ ها را گرفت و در حالی که به زحمت راه می یرفت از خانه خارج شد و در را هم پشت

سرش بست<sup>۳</sup>

مادر در حالی که به صورت من خیره شده بود گفت: یعنی قضیه آنقدر مهم بوده که باید... پریدم وسط حرفش و گفتم: م‌یدانی مادر... خوشحالم که دیگر مجبور به راز داری نیستم.. بعضی وقت‌ها نگفتن حقیقت از دروغ گفتن سختتر است، من هر بار که خواستم راجع به سروش و کارهایش با شما حرف بزنم... شما وادارم کردید که به خاطر حرمت زندگیم، مراقب حرف زدنم باشم و من مدام مجبور شدم تا سکوت کنم و در این سکوت زنده زنده به آتش کارها و ب‌ی مهریه‌های سروش بسوزم. ولی حالا... دیگر فرق م‌یکند... دیگر مجبور به رازداری نیستم... دیگر زندگی برایم باقی نمانده که مجبور به حفظش باشم... همه چیز به زودی تمام م‌یشود و من از جهنمی که شما و سروش برایم ساخته اید خلاص م‌یشوم.

صدای در خبر از آمدن پدر م‌یداد... او در حالی که کاغذها را روی میز پرت م‌یکرد گفت: درب پارکینگ را قفل کردم ولی اعتبار ندارد... باید یک فکر اساسی تر بکنیم.

گفتم: متاسفم.

پدر گفت: متاسفی؟!... تأسف بخورد توی سرت با این بساطی که به راه انداخته ای!! بدون مقدمه ادامه دادم: سروش عاشق شده... فکر م‌یکنم نزدیک به هفت هشت ماه است که با زنی به اسم شراره رابطه دارد... او آنقدر عاشق شراره شده که اگر از سر راهش کنار نروم، حتی قادر است مرا با دست خودش خفه کند. دیشب از اینجا که رفتم، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم که با شراره آمدند خانه... فکر م‌یکردند من سرکارم... (مادر چنان به صورتش زد که از صدای آن پدر از جا پرید)

چ ی فکر م یکنید ؟!... فکر م یکنید از دیدن من خجالت کشید...؟! یا شرمندہ شد ؟! نہ ...  
رو بہ رویم نشست و گفت : حالم از تو بہم م یخورد ... نم یتوانم تحملت کنم ... قیافہ ات ...  
ہیکلت ... رفتارت ... اصلا کل وجودت حالم را بہم م یزند ... بہ من گفت کہ در انتخاب من  
اشتباه کردہ ... گفت کہ من زن دلخواہ و ایدہ آلتش نبودہ ام ... و ہیچ وقت ہم نم یتوانم باشم  
چونسایز چشم و آبرویم را نم یتوانم عوض کنم و او حتی از سایز چشم و ابروی من ہم بیزار  
است

بعد ہم خواہش کرد کہ از زندگیش بیرون بروم ، چون او م یخواہد ہر چہ زودتر زندگی  
عاشقانہ اش را با شرارہ شروع کند..

و ہمہ این حرف ہا را نہ در آوج عصبانیت کہ در سلامت کامل عقل گفت!  
پدر با فریاد گفت : غلط کردہ مرتیکہ پدر سوختہ ، بی حیا .... آدمش م یکنم .. پدرش را در م  
یآورم .. مگر شہر ہرت است ..... امروز از تو خوشم می آید ، بفرما... فردا خوشم نمی آید ،  
ہری

(صدای پدر لحظہ بہ لحظہ آوج م یگرفت)

طاہرہ خانم از آشپزخانہ بہ سالن دوید و ہاج و واج بہ ما خیرہ شد  
مادر شروع کرد بہ زار زدن .... چہ زار زدنی .. بلند بلند ... ہای ... ہای مادر را بغل کردم ...  
گفت : بچہ دار شدہ بودی .. حالا شوہرت بہ جای این کہ دنبال زن ہای خیابانی راہ بیفتد ،  
حواشش بہ بچہ اش بود ... چقدر گفتم چقدر ؟!

در حال ی که شانه هایش را م یمالیدم ، گفتم : مادر ، من ..... من بچه دار نم یشوم .... نه حالا و نه شاید هیچ وقت دیگر ... من مریضم مادر ... بیمار یای به اسم سندرم پیری زودرس تخمدان .... نوعی نازایی ارثی ... که ... که دارمان هم ندارد ... هیچ درمانی مگر معجزه خدا ... که معلوم نیست کی و کجا شامل حالم شود ....مادر دوباره از حال رفت .

طاهره خانم با فریاد گفت : حالا مجبوری ....؟! مجبوری که هر چه خبر بد توی دنیاست یک دفعه به این بیچاره بدهی ؟!!

خودمان کم بدبختی کشیده ایم دیشب تا حالا !! این هم اولادهای دوره آخر زمان ...

در حال ی که دوباره چشم هایم پر از اشک شده بود ، رو به طاهره خانم گفتم : فکر م یکنید من چاره دیگری هم دارم ؟! مگر نم یبین ی چطور دارند متهم م یکنند ؟!! .... بالاخره باید حقایق را بدانند ، هر چه زودتر بهتر ... هم خودشان را کمتر اذیت م یکنند ، هم من را

(و به سمت اطاقم دویدم)

اتاقم ساکت بود و بوی یأس می داد ... اوایل تابستان بود ... و مثل همیشه گلدان یأس مادر گل داده بود ... باغ هم پر شده بود از گل های سرخ و محمدی .. توری پنجره را کنار زدم ... و سرم را از آن بیرون بردم . نمی دانم چرا احساس خفگی م یکردم .

درست مثل اینکه کسی با دو دستش محکم گلویم را بفشارد .

در اتاق باز شد و پدر در آستانه در مردد به من نگاه کرد .

اشک هایم را پاک کردم و پرسیدم : مادر بهتر شد ؟..... ( سرش را نامفهوم تکان داد ) روی  
صندلی لهستانی نشستم و سرم را به پشتی آن تکیه دادم ... صندلی نالید .... جیر...جیر  
...جیر...

پدر گفت : یعنی به این راحتی می خواهی همه چیز را تمام کنی ؟ ... هیچ فکر بعدش را کرده  
ای ؟!!... حرف مردم ؟! نگاه مردم ؟!.... گوشه و کنایه و اشاره های مردم ؟!

چشمانم را بستم و با چشم بسته گفتم : مرده شور همه مردم را ببرند ... من اگر م ی دانستم  
شما و مادر چرا اینقدر برای مردم زندگی م یکنید ، خیلی خوب بود .... یعنی چه ؟!! نکند  
توقع دارید به خاطر مردم و حرفشان بروم به مردی که به اندازه یک کاه هم برایش  
ارزش قایل نیستم ، بگویم ترا به خدا حالت از من بهم نخورد .... ترا به خدا بگذار من زنت  
بمانم ... آخر اگر طلاق بگیرم مردم ناراحت م یشوند!!!!...

پدر روی راحتی کنار کتابخانه نشست و در حالی که نه انگشتانش بازی می کرد گفت : تو  
هنوز خیلی جوانی ... اینقدر جوان که نم یدانی وقتی یک زن طلاق م یگرد چه آینده ای در  
انتظار اوست :

نم ی توانستم خودم را کنترل کنم ... می خواستم ، اما نمیتوانستم ... با صدای بلند تری گفتم :  
شما چی ؟!!!!

شما م یدانید وقتی یک مرد ، یک همسر ، از زن جوانش فرار م یکنند ، وقتی آدم را مدام تنها  
م یگذارد و پی خوش گذران ی م یرود ... وقت از یک نگاه محبت آمیز دریغ می کند ، آن  
وقت بر می گردد توی چشم هایت نگاه م یکنند و م یگویند : ....

بخشيد همه اينها براي اين است كه حالم از شما بهم م يخورد ... آدم چه حالي مي شود ؟....)  
حالا شانه هاي م به وضوح م يلرزيد  
...)

دستم را مقابل صورتم گرفتم و گفتم : ماه ها و ماه ها از خودم مدام م پيرسيدم كه چرا از من  
فرار م يكند ؟ هر چاره اي ، هر راه ي ، هر فكري كه هر كسي جلوي پايم مي گذاشت به كار  
بستم تا شايد او .. كمى ، .... فقط كمى ... به من توجه كند .

هر تحقير و توهيني را پذيرفتم تا كار به اينجا نكشد ... اما كشيد .. اينقدر وقيحانه و ب ي پروا  
كه ديگر ارزشش را نداشت برايش تلاش كنم .. ديگر انگيز هاي در قلب من نمانده كه براي  
ماندن ، براي دوباره به دست آوردن ، صبري كنم .

م ي دان ي پدر ، من ديگر حالم از سروش بهم م يخورد و دو تاي آدمي كه حالشان از هم  
بهم م يخورد نم بتوانند زير يك سقف با هم زندگ ي كنند ..... دير يا زود به همين جام  
يرسند كه من رسيدم . به نفرت .....

پدر گفت : نم يخواهي بيشتر فكر كني ؟!! تو الان عصباني هستي ، نفرتت حاصل خشم است  
... كمى كه بگذرد و عصبانيتت فروكش كند ممكن است پشيمان بشوي .

محكم گفتم : نه پدر ... نفرت من حاصل خشم من نيست . نتيجه شناختي است كه متاسفانه  
دير به آن رسيدم .

از جايش بلند شد و در حالي كه سعي مي كرد غصه اش را پنهان كند گفت : من مي روم به  
يك وكيل زنگ بزنم .... حق با توست وكيل بگيريم هم كارمان زودتر راه م يافتاد .... هم  
چشمان كمتر به قيافه نحس اش م يافتاد .

## فصل دوازدهم

رویا روی صندلی نشسته بود و بی تفاوت از پنجره محضر به بیرون خیره شده بود. آقای الماسیان اما صورتش مثل لبو قرمز بود. سروش و شراره هم کمی آن طرف تر روی دو صندلی جداگانه اما بسیار نزدیک بهم نشسته بودند و در گوش هم پیچ پیچ می کردند. مرد محضر دار در حالی که به وضوح ناراحت بود، گفت: به خدا حیف است... پشیمان می شوید.. حالا چرا با این عجله؟! (کس ی چیزی نگفت) مرد رو به من کرد و پرسید: شما مهرتان را بخشیده اید؟! هزار سکه طلا را؟!

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

رویا که به من چشم دوخته بود با اشاره سر من، دوباره سرش را به سمت پنجره برگرداند. آقای الماسیان گفت: وحدانه جان... اگر هم نبخشی اصلا مهم نیست... خودم مهرت را تقبل می کنم. هر طور که بخواهی حتی نقد و یک جا...  
رویا با عصبانیت گفت: الماس..... تو در کار بچه ها دخالت نکن... خودشان حرفهایشان را زده اند...

پدرم رو به محضر دار کرد و گفت: تمامش کنید آقا... تمامش کنید.



مرد شروع کرد ... آیات مربوط خوانده شد .. دفتر ها امضا شد .. سروش حتی یک بار هم به من نگاه نکرد ... چنان غرق در شادی بود که انگار به جای دفتر طلاق دفاتر عقد و ازدواج را امضا م یکنند:

و عاقبت ....همه چیز تمام شد:

مرد محضر دار گفت : برای هر دوی شما دعا م یکنم ... انشاالله که عاقبت بخیر شوید:

سروش را نگاه کردم . داشت با لبخند عریض و طویلش به شراره تبسم م یکرد ... شراره پشت چشمی نازک کرد و صورتش را به سمت رویا چرخاند...

قدم هایم سنگین شده بود ، اما نه آنقدر که نتوانم خودم را به شراره برسانم و آخرین حرفم را بزنم . شراره اما چشمش که به من افتاد ، خنده از صورتش جمع شد ... نگاهی کردم ... از پایین تا بالا ... حقیرانه و با تأسف ... صورتش را از من برگرداند تا شاهد نگاهم نباشد:

گفتم : برایت متاسفم .... می دانی ؟ من هیچ بدی در حق هیچ کس نکرده بودم ... من برای سروش در زندگی چیزی کم نذاشتم و برای رویا مثل یک دختر بودم ... من در تمام مدت عمرم ، روی هیچ زندگی سایه ننداختم و هیچ نبایدی را باید نکردم ... با وجود این ، چنین سرنوشتی در انتظارم بود ... کاش زنده بمانم و ببینم که چه سرنوشتی در انتظار تو خواهد بود ...!! تویی که نفرین من و اه مادرم بدرقه ات م یکنند...

رنگ صورت شراره مثل گچ سفید شد...

گفتم : به این مرد ( و به سروش اشاره کردم ) دل خوش نکن ... و امیدوار نباش که برایت همسری کند چون شراره هایی مثل تو زیادند و او تا دنیا دنیااست ، همین سروش بلهوس سست اراده بی وفایی است که م یبینی .... مردی که در مقابل هر زیبایی ی ، پایش بلرزد و همه چیزش را به باد م یدهد .... گذشته اش را .... شرافتش را .... مردانگ یاش را .. و حتی ابرویش را ... او هیچ قید و بندی ندارد... نه ایمان و اعتقادی که جلودرش شود و نه عقلی که به او نهیب بزند... بنابراین ... سرنوشت تو با او به زودی به همین جایی ختم می شود که من الان ایستاده ام

شراره از جایش بلند شد و در حالی که م یدوید از پله ها پایین رفت .... سروش اما همان جا مقابل میز محضر دار خشکش زده بود.

کیفم را از روی صندلی کنار پدر برداشتم و گفتم : برویم پدر .... اما هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که آقای الماسیان مقابلم سبز شده....

صورتش خیس از عرق بود و شانه هایش می لرزید ... به زحمت و بریده بریده گفت : من را حلال کن دختر جان ... حلالم کن

....

صورتم را برگرداندم و از کنارش گذشتم .... دنبالم راه افتاد و دوباره مقابلم ایستاد ... با ناله ادامه داد : مقصر این اوضاع منم ..... راستش سروش از آن اول هم زیاد از تو خوشش نیامده بود . اما من عاشق خانمی و اصالت تو شدم .... تو و خانواده ات به نظر خیل ی استخوان دار و

اصل و نسب دارم یا میدید ... من ... آنقدر در گوش سروش خواندم و خواندم تا عاقبت به این ازدواج راضی شد. فکر می کردم بعد از ازدواج مهرتان بیشتر به دل هم می افتاد و همه چیز رو به راه می شود ولی حالا که می بینم این طوری شده ... عذاب وجدان دست از سرم بر نمی دارد .... من را حلال کن ... سروش را هم ببخش ... مبادا نفرینش کنی ...!! به خدا سروش تقصیری ندارد ... من مجبورش کردم بعد از بهم خوردن جلسه خواستگاری ، بیاید دم در دانشگاه دنبالت ..... من مجبورش کردم به تو ابراز علاقه کند ... من مجبورش کردم با تو ازدواج کند ... فکر می کردم اصل چیز دیگری است ... با خودم گفتم به قیافه هم عادت می کنند .. اصل خانمی و خانواده است که تو هر دویش را داشتی ... به خدا من نمی خواستم این طوری شود ... اصلاً فکرش را نمی کردم سروش اینقدر سطحی باشد .... (و شروع کرد به بلند گریه کردن)

پدر مثل آدمی که در خواب حرف می یزند گفت : من هم مقصرم ... چقدر این دخترک معصوم عز و جز کرد ، زیر دست چنین مادری ، پسر معقول و با فرهنگی تربیت نمی شود .... من و مادرش گفتیم گناه کسی را به پای کس دیگری نمی نویسند .....

رویا با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت : ... بینم ، مگر من چطور یام ؟ هان ...؟! نیست شما خیلی خوب دختر تربیت کردید ؟! خوبه که دو سال نشده برگشت لای دست مادر قابلش ...!! بین آقای محترم اگر برای دلخوشی خودت می خواهی همه تقصیر ها را بندها گردن سروش ، حرفی نیست .... ولی بی قابلیت دختر خودت را پای تربیت غلط من نگذار .... (و از در محضر بیرون رفت)

آقای الماسیان مستاصل روی صندلی ولو شد .... و من و پدر از پله ها پایین آمديم ... جلوی در شراره روی صندلی ماشین سروش نشسته بود و داشت گریه می کرد .... چرا ؟! نمی دانم

رویا که چند قدم جلوتر از ما از پله ها پایین رفته بود .... خواست سوار ماشین شود که دید شراره روی صندلی کنار دست سروش نشسته ... از همان دور داد زد ..... هی دختر .... پیاده شو ... هنوز هیچ چیز نشده دوم در آورده ای ؟؟؟؟؟؟؟ بلند شو من سوار شوم ... تو هم برو بتمرگ عقب!.....

شراره که صورتش قرمز شده بود به سرعت از پاترول دو درش پیاده شد و در حالی که صندلی را به سمت جلو هل م داد ، خودش را روی صندلی عقب ماشین نشست ....

رویا که به زحمت م ی‌توانست سوار شود ، رو به سروش گفت : ماشین خریدنت هم مثل زن گرفتنت است ... مرده شور این سلیقه ات را ببرد

پدر بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد و گفت : غصه نخور عزیزم دلم .... همه چیز تمام شد .. دیگر به گذشته ها فکر نکن ....

از امروز نم یگذارم آب توی دلت تکان بخورد ... قول م یدهم دیگر حرف هایت را روی چشمم بگذارم ... این قوم بور بور را هم بسپار به خدا ... لیاقت ای نها همین دختره لکاته بود . نه خانمی مثل تو ... آدمهای سطحی و ظاهر بین و مرا به سمت ماشین کشاند

## فصل سیزدهم

روزها در پی هم م یگذرند ، اما در دل خشکیده من ، هیچ شکوفه ای به میوه نم ینشیند .... امتحانات جامع پرستاری نزدیک است و من مثل آدمی که از همه چیز و همه کس ، حتی

خودش فرار می کند ، سرم را لای خطوط کتاب هایم پنهان کرده ام و صبح تا شب مدام جملاتی را می خوانم که اصلا معنی یاش را نمی فهمم

آخر اصلا نمی توانم حواسم را جمع کنم ... و همه چیز را در این خانه ویلایی لعنتی همین طور است .... تنها کسی که گاهی لبخندی بر چهره دارد طاهره است ... از صبح که بیدار می شود ... می خرد ... می خورد .. می پزد ... اما کسی اشتیایی به خوردن ندارد ...

سفره گسترده می شود ... میز به بهترین شکل ممکن چیده می شود .... شمعدان های بلند نقره ای مثل همیشه روشن می شود ...

بشقاب های اصل نوری تاکه که با نقش گل سرخ برجسته به آدم چشمک می یزند .... ولی دهان کسی به خوردن باز نمی شود ...

همه فقط قاشق درون محتویات بشقاب فرو می گیرند و پر نشده دوباره آنرا خالی می کنند . همه چیز در حد تظاهر است .... تظاهر به خوردن ... تظاهر به بودن .. تظاهر به زندگی کردن ... و تظاهر به بی تفاوت بودن

گاهی به خودم فکر می کنم واقعا اگر مرده بودم، این خانه اینقدر سوگزده بود که حالا؟!

صدای طاهره خانم همه را از جا پراند ... از سالن فریاد زد ... خانم ... خانم ... افسانه خانم پشت خط هستند

صورت مادر مثل لبو کبود شده بود و چنان از جا پرید که نزدیک بود زمین بخورد . گوشی تلفن را از دست طاهره قاپید و چند ثانیه بعد روی دستگاه تلفن کوبید ...

من و پدر که تماشاگر این صحنه ها بودیم ، هاج و واج و متحیر به مادر خیره شده بودیم ...  
مادر اما در عالم خودش سیر م میکرد...

طاهره خانم گفت : واا .... چرا این طوری کردید؟! ... می خواستید حرف نزنید ، خب به من م یگفتید خودم قطع می کردم

مادر با عصبانیت گفت : من همین امروز تکلیفم را با این زنیکه احمق روشن م یکنم . تا دیگر با زندگی دختر مردم بازی نکند ... این بود دستمزد من بعد از این همه سال دوستی و خوبی؟!

دست های طاهره خانم از دو طرف بدنش آویزان شده شد .... پدر از سر میز ناهار خوری بلند شد و به اتاقش رفت و من مستاصل و درمانده به میز خیره شدم... خدایا ؟ چه کسی مقصر بود ؟... من ...؟!

سروش ....؟! افسانه خانم ...؟! شراره ...؟! یا تقدیر و روزگار؟!

گناهکار هر که بود ، حالا این من بودم که داشتم تقاص پس م یدادم . دیدن عذاب پدر ، شنیدن گریه های مادر ... و تحمل وضع خانه کار آسانی نبود .... اما به مراتب آسان تر از ادامه دادن وضعی بود که سروش به وجود آورده بود . به هر حال من دیگر نم یتوانستم شاهد چیزهایی باشم که قبلا راست م بینداشتمش .... دیگر نم یتوانستم خودم هم خودم را فریب بدهم . خود فریبی بدترین نوع فریب بود ... از حقیقت که نم یشد فرار کرد ...اصلا مگر تا کی می شد مردم را رنگ کرد و تظاهر به عالی بودن اوضاع کرد و به فرض هم که خدا به من صبر ایوب می داد ... سروش چه؟! سروش که دیگر مرا در خانه اش نگاه نم یداشت.

صدای زن در آمد ... مادر بلند شد و رو به طاهره خانم گفت : .... خودم باز م یکنم ... افسانه است . م یدانستم الان خودش م یآید . اخلاقش را م یشناسم .... ( یخ کردم )مادر بدون هیچ حرفی دکمه آیفون را فشار داد و در سالن را باز گذاشت ، تا وقتی افسانه از حیاط پانصد متری گذشت دیگر کسی زحمت باز کردن در را به خودش ندهد .

طاهره گفت : خانم ، پشه میاد .... چرا در را باز گذاشتید ؟!

مادر در حالی که روی راحتی مقابل در م ینشست رو به طاهره خانم گفت: برو پی کارت طاهره و تا صدایت نکرده ام نیا...

طاهره خانم با قرقر گفت :ای بابا .... توی این خانه هر کسی که کم م یآورد ، با من لج م یکنند ... انگار تقصیر من است ( و در آشپزخانه گم شد )افسانه خانم هن هن کنان در چهارچون در ایستاد و در حالی که در تاریکی اتاق چشمان تار شده اش را م یمالید ، گفت : کیسو !! کیسو بانو ؟! کجایی ...؟! بیا بینم چه م یگویی ؟! .... کیسو ؟! .... کیسو ؟!

چشمان مادر که از خشم آتش گرفته بود ، چنان به افسانه خانم خیره شده بود که انگار قاتل پدرش را دیده ... صدایش در سالن پیچید ، که گفت : بیا تو افسانه من اینجا هستم ... مرا نم یبینی به این گندگی ؟!

افسانه ، داخل خانه شد با در حالی که در مدخل ورودی در کفش هایش را با شتاب در م یآورد کورمال کورمال وارد خانه شد و روی اولین مبل نشست . مادر اما طاقت نداشت ، تا افسانه خانم نفسی تازه کند ، بی وقته گفت : دستت درد نکند با این لقمه ای که برای ما گرفتی ... دستت درد نکند ، خواهری را در حقم تمام کردی ... من اگر م یدانستم همچین خواهری دارم که پ ی دشمن نم یگشتم .



(افسانه زد زیر گریه)

مادر شیر تر شده بود . با صدای نازکی به تقلید از صدای افسانه خانم گفت :... خیلی پسر خوب و نجیبی است ... پاک است ...

اهل دوست دختر بازی و این حرف ها نیست .... باور کن که وحدانه اولین زن قلب اوست ... به نظر تو این چیز کمی است؟! من اگر فکر م یکردم که سروش آدم بدی است که برای وحدانه واسطه نم یشدم ... به خدا اگر خودم دختر داشتم به سروش م یدادمش ....

( صدای گریه افسانه خانم بلند تر شد )

گفتم : .... البته ، من شاید ... شاید که اولین زن قلب سروش بودم اما حیف که آخریش نبودم . می گویم مادر ، افسانه خانم زیاد دروغ هم نگفته ... فقط یک کمی راجع به خوبی و پاکی و نجابت و استقلال فکری و نظر و این جور چیز ها دروغ گفته .... اینها هم که اصلاً چیزهای مهمی نبودند ، بودند ؟!!!!

افسانه خام سرش را به سمت من برگرداند و به من نگاه کرد ... آشپزخانه سه پله بالاتر از سالن قرار داشت از آن بالا من در موضعه قدرت بودم و افسانه خانم در موضعه ضعف .

ادامه دادم ؛ کاش فال حافظتان را را ته خوانده بودید ... شاید اگر ( شاهد ) آنرا هم م یخواندید ، مصرع ، بیتی ... چیزی پیدا م یشد که بعد از قسمت هم شدن ما ... جداییمان را هم پیش بینی کند .

مادر رشته حرف را قاپيد و گفت : اصلا من را بگو ... من احمق را بگو که با خودم فکر نکردم که اگر اين تحفه به درد بخور بود که تو فک و فاميل اسد الله خان را ول نم يکردی، بعد از یک سال و اندی سراغ ما را بگیری.

(افسانه خانم صورتش را توی دستانش پنهان کرد)

مادر ادامه داد : حالا هم اتفاقی نیفتاده .. الهی که به حق اين ساعت ، یکی از همين خوب ها و نجی بها قسمت پسر خودت بشود ... آن وقت من ديگر حلالتم م يکنم .... وگرنه که حساب من و تو به قیامت . آنجا با هم حساب کتاب م يکنيم.

افسانه خانم که هنوز صورتش را توی دستانش گرفته بود ، محکم با دست توی سرش زد و در حالی که به زحمت صدا از گلويش خارج م يشد ، گفت : به خدا گيسو ... به خدا من نمی دانستم ... نم يدانستم که سروش چنين پسری است ...

يعن ي نبود ... به خدا نبود .... من هيچ وقت ندیده بودم در جمع های خانوادگی چشم چرانی کند ، يا با زن ها و دختر های مردم شوخ ي کند.

گفتم : منظور شما از جمع های خانوادگی چیست ؟! جمع پيرزن ها ؟!

( افسانه خانم هاج و واج مرا نگاه کرد )

ادامه دادم ، سروشی که من دیدم حتی در جمع های خانوادگی-تان هم چشم چرانی می کرد . اتفاقا اولین بار از برخوردش با دختر عمويش سيما فهميدم که با چه جانوری ازدواج کرده ام . يعن ي ، قبل از آن در شب عروسيما هم رفتار قبيح او را وقتی وسط حلقه دختر ها و زن ها م يرقصيد و از خود بی خود شده بود ، دیدم اما به خاطر عقل کمم آن را به حساب شادی شب

عروس یاش گذاشتم . وقتی با مهمان ها سلام و احوالپرسی م یکردیم نگاه تیز و هرز او را دیدم . اما به حساب کنجکاوی و زیرکی او برای شناخت فامیل گذاشتم ... من احمق ، حتی قبل از آن در دوران نامزدی ، نگاه هیز او را به زن ها و دختر های مردم ، وقتی که به رستوران می رفتیم یا به سینما یا به پارک یا به هزار جای دیگر می دیدم . اما مدام جمله ( خلیل جبران ) را با خودم تکرار م یکردم و م یگفتم : نه .... نه ... من نباید دچار حسادت زنانه بشوم ... من نباید از عشق برای همسرم غل و زنجیر بسازم ....

زانو هایم م یلرزید ، دیگر قدرت ایستادن نداشتم ، روی زانو نشستم و در حالی که تمام بدنم را در هم مچاله کرده بودم با زاری گفتم: و اینها ... همه دست پخت شما بود . شما این لقمه را برای من گرفتید . برای منی که هیچ نگاه هرزه ای ، هیچ..... نگاه هرزه ای، به هیچ مردی ، به هیچ پسری در زندگیم نکرده بودم . برای منی که پاک و سالم بودم ، برای منی که حتی دلم هم بکر بود ... دلم بکر بود ، در این دنیایی که دل زن هایش محله برو بیاست ... من ... من .... طاهره خانم در حالی که لیوان گل گاو زبان را مقابلم دراز م یکرد گفت : ترا به خدا وحدانه خانم .... از بین م یروی ده!

مادر نالید : بچه ام از بین رفته ... دیگر چیزی برایش باقی نمانده ... همه زندگ یاش تباه شده .. به قول خودش یک روز خوش هم با این مرد ندیده ... آن از شب عروس یاش ، آن هم از ماه عسلش که مرتیکه کثافت دلش را خون کرده از بس عرق م یخورده و هرزگی کرده . افسانه خانم که چشم هایش گرد شده بود گفت ؛ سروش ؟!! سروش مشروب می خورد ؟!! با پوزخندی گفتم : ماما ... ترا به خدا ببین خاله معرف ، چقدر از بچه خواهرش شناخت داشته !!

افسانه خانم با صدای بمی گفت : راستش من و رویا سالها با هم اختلاف داشتیم ... یعنی با هم قهر بودیم ... سر ارث پدریمان ، دعوایمان شده بود و قطع رابطه کرده بودیم ... تا اینکه یک سال و نیم پیش یعنی چند ماه قبل از ازدواج وحدانه و سروش بزرگتر های فامیل واسطه شدند و آشتی مان دادند.

بعد هم رویا گفت که برای سروش دنبال زن م یگردد ، من هم وحدانه را معرفی کردم ... به خدا من نمی دانستم سروش این طوری است ... رویا می گفت سروش خیلی سر به راه است ... حتی سیگار هم نم یکشد ..... من هم باور کردم ... خوب راستش ، سروش خیلی بچه بود که ما با هم قطع رابطه کردیم ... فکر م یکنم دوازده سیزده سال بود ... ولی خوب همان موقع ، خیل ی پسر خوب و حرف گوش کنی بود ... من چه می دانستم حالا!!!

صدای جیغ مادرم فضای خانه را پر کرد ... تو وکیل و معرف پسری شده بودی که در سیزده سالگی م یشناختیش ... یعنی با خودت فکر نکردی ممکن است در تمام این سال ها او عوض شده باشد ؟!

افسانه خانم با تأسف سرش را تکان داد...

طاهره خانم که حالا لیوان گل گاو زبان را مقابل افسانه خانم گرفته بود گفت : غصه نخور خانم ... همیشه همین طور است ... همه کاسه کوزه ها سر معرف م یشکند ... من اگر بمیرم معرف کسی برای کسی نم یشوم.

مادر گفت : طاهره ، تا نمرده ای برو دنبال کارت...

طاهره پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت .... همه ساکت شده بودند .... و لیوان های گل گاو زبان مدام به لب ها نزدیک م یشدند اما سر پر بر م یگشتند.

عاقبت افسانه خانم سکوت را شکست و گفت:

دیشب و وقاحت تمام عروسی گرفتند ... پس پریشب که سروش کارت عروسی را برایم آورد، فکر کردم تولدی، چیزی است ... هیچی نپرسیدم. او هم چیزی نگفت .... وقتی رفت و کارت را باز کردم و دیدم که کارت عروسی است اینقدر تعجب کردم که فکر کردم شوخی کرده ... مخصوصا که اینقدر دیر کارت را آورده بود ... به اسد الله خان گفتم نمیدانم این کارت عروسی شوخی است ♦ یا واقعا کارت سالگرد ازدواجشان است ... اسد الله خان گفت، سالگرد ازدواج وحدانه و سروش که حالا نیست عید است. دیدم راست میگوید ... کارت را دوباره خواندم ... نوشته بود ( ما رویش عشقمان را به جشن نشسته ایم، منتظر قدمتان هستیم ... الماسیان .... بهادری ) به اسد الله خان گفتم: بهادری دیگر کیست؟! اسد الله خان گفت: چقدر چانه میزنم زن لابد کارت عروسی یکی از فک و فامیل الماسیان است - دادند دست رویا بدهد به تو ... حالا هم آخر شبی آقا سروش زحمتش را کشیده .... وگرنه کارت عروسی را که اینقدر دیر نمیآورند .... من هم قانع شدم و دیگر حرفی نزدم. تا اینکه دیروز غروب رفتم به آدرس باقی که توی کارت نوشته بودند .... از در که وارد شدم دیدم رویا و آقای الماسیان حاج و واج به من نگاه میکنند ... رفتم طرف رویا گفتم: بالا نگیری رویا، عروسی کیست که من خبر ندارم ... دیدم صورتش سفید شد و گفت: عروسی سروش دیگر ... فکر کردم شوخی می کند ... با چشمان از حدقه در آمده به عروس و داماد خیره شدم ... باور نمی کردم وحدانه نباشد ... به زحمت به رویا گفتم: این دیگر کیست؟! رویا جواب داد: زن سروش و مثل سوزن میان جماعت گم شد.

غش کردم ... ضعف کردم ... آب قند خوردم ... ولی ... ولی حالم جا نیامد ... انگار همه از

ماجرای خبر داشتند جز من ... جز من

....

مادرم با گریه گفت : بی حی اها ... بی آبروها... کثافت ها.....

افسانه خانم مثل آدمی که در خواب حرف م یزند ، ادامه داد . رفتم پیش یکی از زن های فامیل الماسیان ، در گوشش گفتم :

پس وحدانه خانم کجاست ؟ زن سروش ... خبر دارد ؟!

زن ، نگاه متعجبی به من و چند زن دیگر کرد و همگی زدند زیر خنده ... هی خندیدند .. هی خندیدند ... انگار جوک شنیده باشند . عاقبت گفتم : ببخشید حرف خنده داری زدم ؟! من درست یک سال و نیم پیش عروسی هممین آقا داماد دعوت بودم .

منتها عروس خانم کس دیگری بود ... خانمی به اسم وحدانه ... حالا عجیب است که پیرسم آن خانم چی شده و کجاست !!؟

یعنی از زن ها که پیر تر از بقیه بود گفت : خدا رحمتش کند .... رفت دنبال کارش ... تا او باشد به پسر مردم بند نکند . به خدا باز هم رویا زن خوبی بوده که یک سال دندان روی جگر گذاشته و چیزی نگفته ... با تعجب پرسیدم : چه ؟! زن ادامه داد : والله این طور که ما فهمیدیم دختره خودش را بند سروش کرده بود و گرنه از سلیقه رویا بایید بود چنین زنی برای سروش بگیرد ...

نگو بیچاره مجبور شده

\_صدای گریه خودم را شنیدم ... دست خودم نبود ... نم ی‌توانستم خوددار باشم ... من .. منی که در همه عمرم با هیچ مردی حتی رستوران هم نرفته بودم ، حالا داشتم به چه چیز هایی که محکوم-خم یشدم!!!...

مادرم گفت : بس است افسانه ... هر چی که گفتی بس است ... بلند شو و برو خانه ات ... به اندازه کافی دل من و بچه ام را سوزانده ای ... فقط صدایت کردم تا بگویم حلالیت نم یکنم ... نه خودم ، نه دخترم . البته اگر به این چی زها اعتقادی داشته باشی !!

افسانه خانم گفت : بس کن گیسو ... من که گناهی ندارم ... خواستم کار خیر کنم ... فکر م یکردم سروش آدم است ....فکر کردم پسر خوبی است ... فکر کردم خوشبخت م یشود دعای خیرشان یک عمر پشت سرم است . چه م یدانستم عاقبتشان این طوری م یشود . مادر گفت : تا تو باشی اینقدر فکر بی خور نکنی ... آدم که با فکر کنم ... فکر کنم ، دختر مردم را بدبخت نمی کند .

(و از جا بلند شد)

افسانه خانم همانطور که وارفته روی مبل به قدم های مادر خیره شده بود ، گفت : گیسو .. تو که اینقدر تلخ و بد عنق نبودی ...

مادر ایستاد و در حالی که م یچرخید با دست به من اشاره کرد و گفت : نگاه کن ... بین جگر گوشه ام به چه حال و روزی افتاده ... اگر جای وحدانه ، دختر خودت را با این حال و روز م یدیدی ، باز هم همی نها را م یگفتی ؟!!!... نم یدانم چقدر طول م یکشد تا من و وحدانه بتوانیم به زندگی عادیمان برگردیم و فراموش کنیم که بی خود ، بی خود چه به روزمان آمده ... ول



ی هر چقدر طول بکشد ... تا آن موقع نمی خواهم ديگر بينمت ، نه بينمت و نه صدايت را بشنوم ... به سلامت

و در اتاق نشيمن را بست

افسانه خانم که از مادر نا اميد شده بود به من نگاه کرد . من هم از جايم بلند شدم و در حالی که به سمت اطاقم م يرفتم گفتم : من از یک چيز مطمئنم ، و آن ، اين که نه شما ، نه سروش ، نه روياء و نه شراره هيچ کدامتان از زندگي خير نمی بينيد . چون اگر غير از اين باشد از انصاف و عدالت خداوند به دور است و در اطاقم را محکم بهم کوييدم

چند دقيقه بعد طاهره با ليوان گل گاو زبان نصفه وارد اتاق شد و در حالی که ليوان را با عصبانيت روی ميز م يگذاشت گفت :

خوب اين پيرزن بدبخت را چزانديد ... حالا دلتان خنک شد ؟!! آن وقت م يگويند چرا دختر های مردم بی شوهر م يمانند ... با اين وضع آدم غلط بکند کار خير کند . اصلاً به دردک بگذار همه ترشيده شوند ... ( و در اتاق را محکم بهم کوييد ) از پشت در بسته فریاد زدم : هي طاهره ... می دانی چرا درد من و مادرم برای تو ممکن نيست ؟... برای اينکه تو به جای دختر پسر داری ... فهمیدی ....؟!

طاهره دري را که بهم کوبيده بود باز کرد و از همان لای در گفت : اشتباه م يکنی خانم جان ... بدبخت شدن که دختر ، پسر ندارد ... حرف من چيز ديگري بود که نفهمیدی ... من می گويم دق دلی تقدير بدت را سر اين بدبخت خالی نم يکردی !!

گفتم : بس کن طاهره خانم ... تقدیر کدام است ... این عادت همه ما آدم هاست که  
اشتباهاتمان را گردن تقدیرمان بیاندازیم

...

طاهره تا خواست چیزی بگوید ، صدای مادر بلند شد ... طاهره ... طاهره ... بیا این استکان ها  
را جمع کن ... سخنرانی دیگر بس است ... نصیحت کن کم داشتیم این هم اضافه شد  
طاهره با حرص گفت : همین دیگر ... حرف حساب توی کله هیچ کس فرو نمی رود ( و دوباره  
در را محکم بهم کوبید )

فصل

چهار

دهم

هر

ماه

سال

۱۳۸

.

حالا دیگر شصت روز ، از روزی که اسم سروش برای همیشه از شناسنامه من خط خورده م  
یگذارد و من در مدت عادت کرده ام که کمتر به سروش و بالایی که سر زندگ یام آورده  
فکر کنم .. حالا دیگر صدای خنده های شراره کمتر در گوشم م پیچد و کابوس نگاه و کلام  
سرکشش در آن شب لعنتی کمتر آزارم م یدهد .... خیلی از دوستانم به من پیشنهاد کردند

که به یک روانپزشک مراجعه کنم اما من این کار را نکردم . هنوز اینقدر قدرت و اراده در وجودم باقی مانده بود تا خودم ، خودم را بازسازی کنم . درست مثل یک کرم که وقتی نیمی از بدنش را جدا می کنند در فرصت کوتاهی ، خودش ، خودش را از نو می سازد و دوباره تبدیل به یک موجود کامل می شود.

مادر و پدرم هم آرامتر شده اند ... البته هنوز هر کدام از ما شاید در خلوت خصوصی مان ... زیر دوش حمام ، کنار آئینه دستشویی ... یا شب زیر لحاف چشم های خیسمان را پاک کنیم اما عادت کرده ایم که مقابل هم نقش بازی کنیم ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... به قول پدر نه خانی آمده و نه خانی رفته ...

در حقیقت از طعنه ها و دلسوزی های بیجا دوستانم که بگذارم ، همه چیز رو به بهبود است ... همه چیز مگر قلب شکسته من که از عالم و آدم بیزار است .

خوب ، زیاد هم عجیب نیست . شاید دو ماه فرصت کمی برای بخشیدن دیگران است ... آن هم برای آدمی مثل من که اصولاً زیاد عادت به بخشیدن دیگران ندارد .

صدای پدر که مدت ها بود به جدول روزانه خیره شده بود ، رشته افکارم را برید . گفت : به چی فکر می کنی وحدانه؟! فکر روز امتحانی ... یا چرت می یزنی ؟!

گفتم : به خودم فکر می کردم پدر .... و به این که اگر خدا ، خدا باشد باید انتقام مرا از سروش و خانواده اش بگیرد من که حلالش نمی کنم ... نه حلالشان نمی کنم و نه میبخشمشان . بنابراین اگر عدالت خداوند حقیقت داشته باشد باید انتقام مرا از سروش بگیرد . نمی دانم چطور ولی یک طوری که دل من خنک شود ... یک طوری که من راضی شوم ... وگرنه روز قیامت به خدا عارض می شوم ... از خودش به خودش عارض می شوم ..... ( و چشمانم پر از اشک شد )

نم ی دانم چرا ، ولی رنگ صورت پدر چنان پرید که حرفم را نیمه کاره گذاشتم ، پدر در حالی که آب دهانش را به سختی قورت می داد ، گفت : نفرین نکن دخترم ... نفرین نکن .... ببخش

در حالی که با فریاد کتاب قطورم را روی میز می کوبیدم گفتم : ببخشم ؟!!! برای چی ؟!.... چرا ؟! جواب دل سوخته من را چه کسی می دهد ؟! دستم خالی است ؟!....

زبانم کوتاه است ... بازویم قدرت ندارد ... خدا که دارم ... آن وقت ببخشم ... ببخشم که چه بشود ؟!.... شاید من ضعیفه باشم و از پس آن عوضی ها بر نیایم . خدا که نعوذ به الله ... ضعیفه نیست ، ناتوان نیست ، م یسپارمش به خدا . اتفاقا نفرینشان هم م یکنم ... ببخشم ؟! زکی !!

پدر از جایش بلند شد و در حالی که به نظر م ی رسید حال خوشی ندارد ، به سمت اتاقش به راه افتاد ... نم یدانم چرا اینقدر حالش گرفته شده بود . اصلا برای چی سنگ آنها را به سینه می زد ؟! برای چی ، برای آنها طلب بخشش م یکرد .... حامی من بود ، یا حامی آنها ... با حرص داد زدم : .... نه تنها نم ببخشم ... که از ته دل نفرینشان هم م یکنم ... الهی که دلشان آتش بگیرد ، همان طور که دل من را آتش زدند

مادر و طاهره خانم از صدای فریاد من سراسیمه از آشپزخانه بیرون دویدند ... مادر هراسان گفت : چی شده وحدانه ...؟! چرا فریاد م یزنی ؟!

گفتم : از شوهر جانت پيرس ...!! شده اسقف اعظم ... نشسته اينجا و به من م يگويد ، گناه دارند ، ببخششان ... يك وقت خدا گوششان را م پيچاند ، يك کوچولو دردشان م يآيد .. حالا تو ، اگر آتش گرفتي ، مهم نيست. مهم آن است كه آنها ناراحت نشوند.

مادر رو به پدر كه حالا ديگر به چهار چوب اتاقش رسيده بود ، با صدای بلند گفت : نصرت ...!! چي گفتي به اين دختر كه اينطور آتش گرفته ؟!! ..... مگر آزار داري كه سر به سر اين دختر م يگذاري ؟! پدر بي آنكه رويش را به سمت ما برگرداند داخل اتاق شد و در را بست .  
مادر و طاهره خانم با تعجب بهم نگاه كردند ...

طاهره خانم گفت : وا..... پناه بر خدا .... اين چرا اينطوري كرد ؟!

مادر گفت : چه م يدانم به خدا ... همه قاطي کرده اند ... اين هم مثل ما و راهش را كشيد و به آشپزخانه برگشت .

كتابم را دوباره باز كردم و سعی كردم كه بخوانم ، ولي از همه جملات آن بدم م يآمد . از همه مبحث های داخلی و پرستاری بروتر ... از زنان ... از زايمان .. داخلی و جراحی ... کودکان و نوزادان . از همه و همه بدم م يآمد .... اصلا من را چه به پرستاری ؟! يعنی بايد از خودم پرستاری كند . كتابم را بستم و به اطاقم برگشتم ... ساعت نزديك ۷ شب بود و يکی از بعد از ظهر های دو نفس آخر تابستان ... رو به روی حياط نشسته بودم . آفتاب ديگر كم كم داشت پر بالش را جمع ممي كرد . يك گنجشك كوچك تشنه گوشه حياط يك چاله پر از آب پيدا کرده بود و با خوشحالی به آن نوک م يزد . درخت های خرما ، از بار خم شده بودند و لابلای روز های سفيد مثل يك بوم پر از رنگ خودنمايي می كردند ...

استخر پر از آب بود و صدای فوران فواره ها کنار آن گوش نوازترین موسیقی دنیا بود . از چمن های تازه آب خورده بوی سبزه و تازگی می آمد و گربه سفید همسایه زیر بوته غرق گل کاغذی لم داده بود و چرت م یزد و همه چیز همین طور زیبا و دلنشین بود . همه چیز به جز ریتم بد آهنگ زندگی من

صدای صدلی مادر روی پارکت های راهرو خبر از آمدنش م یداد . در را باز کرد و گفت :  
وحدانه .....؟! اسباب و کتاب هایت را توی سالن به امان خدا گذاشته ای و آمدی اینجا چرت م یزنی؟! مگر فردا امتحان نداری؟!

شانهمایم را با بی تفاوتی بالا انداختم...

مادر به اخم گفت: یعنی چه؟! این امتحان فاینال است .... نمره اش یک عمر توی مدرکت باقی می ماند ، هر جا که بخوای بروی و هر کاری که بخوای بکنی به این نمره احتیاج داری!!

برگشتم و نگاهش کردم . مستقیم توی چشم هایش زل زدم و گفتم : به نظر شما نمره ای که یک عمر توی مدرک آدم بماند مهم تر است؟! یا اسم توی شناسنامه؟! شما از چی می ترسید؟! از این که نمره کم بگیرم و آینده ام خراب شود؟! منکه عمرم تباه شده ...!! یک عمر تباهی را چه چیزی می تواند خراب کند؟! یک نمره؟! نه ... فکر نکنم ، این خیلی خنده دار است!!

چشم هایش به نم نشست . دلم برایش سوخت اما دل خودم آتش گرفته بود . انگار وقتی دل دیگران را هم آتش گرفته م یدیدم ، آرام م یشدم . دست خودم نبود . داشتم م یسوختم و دلم م یخواست همه را با خودم خاکستر کنم . مثل آدمی که خودش دارد غرق م یشود و به

هر چیزی که دم دستش بیاید چنگ م یزند و با خودش به زیر آب م یبرد . من هم به هر آدمی که دستش را به سمتم دراز م یکرد، آسیب می رساندم. حالا آن کس م یخواست دوست و آشنا باشد یا پدر و مادرم!!!!

مادر گفت : به قول قدیمی ها ، به خاطر یک بی نماز در مسجد رانخم بیندند ... حالا یک جای زندگی ات بدشانسی آورده ای تو که نباید همه زندگیت را به گند بکشی!!!

روی صندلی نشستم و گفتم : یک چیزی هست مادر ، که من و شما به آن فکر نکرده ایم!! یک چیز خیلی مهم که لابلای همه مشکلات و غصه هایمان گم شد ... مادر اخم هایش را درهم کشید و گفت : منظورت چیست؟! نکند نظر آن دکتر بی سواد را م یگویی؟!

این حرف ها چرند است . دختر من از گل هم سالمتر است . حالا چون من یک بچه دارم دلیل نئی شود که تو هم یکی زاا باشی ... والا اگر این حرف را یک آدم عامی می زد ، تعجب نم یکردم ولی شنیدن چنین حرفی از یک دکتر باید است ... ( حالا صدایش به وضوح بلند و عصبانی شده بود )... تازه مگر به حرف یک دکتر آدم روی خودش عیب می گذارد ، آن هم عیب به این بزرگ ی؟!!!

\_ببین وحدانه اینجا این حرف را گفتی .... به مادرت هم گفتی ، عیب ندارد ، اما بار آخرت باشد ، دیگر نم یخواهم این حرف را هیچ جای دیگر و به هیچ کس دیگر بگویی !! فهمیدی؟!!!  
چانه زدن با مادر سر این موضوع بی فایده بود ... اما حالا منظور من این موضوع نبود.....  
گفتم : مادر ... منظورم چیز دیگری بود.....

مادر از لبه تخت بلند شده بود تا از اتاق بیرون برود ، با تعجب دوباره سر جایش نشست



ادامه دادم : مادر در اين دوماه كه من از سروش طلاق گرفته ام ، خيلي خوش شانس بوده ام چون كسي از فاميل و آشنايانمان چيزي از قضيه طلاق من و سروش نفهميده اند ... ولي اين درست مثل يك معجزه است . ولي اين معجزه ابدى نيست . چون نه من تا آخر عمرم ميتوانم خودم را قايم كنم و نه شما تا آخر عمرم ميتوانيد حقيقت را از مردم پنهان كنيد . قرار هم نيست هميشه همين طور كه اين دور ماهه ، موش و گربه بازى در آورديم ، فيلم بازى كنيم و از ترسمان قيد فاميل و آشنا را بزنيم ... بالاخره كه چي ؟!! بالاخره يك روز ، يك وقتي ، يك نفر ، در اين خانه را بى خبرم يزند و يا يك وقت من از سر ناچارى مجبورم يشوم جواب تلفن را بدهم و آن وقت است كه سيل كلفت و كتايه و حرف ها و چرنديات مردم مثلاً دلسوز سرم آوارم ميشود .

\_مادر شما فكرم يكنيد من با اين شرايطى كه دارم تحمل چنين روزهاى را خواهم داشت ؟!  
(مادر سرش را بين دستانش گرفت...)

ادامه دادم : من حوصله اش را ندارم مادر ... وقتى كسى درباره من يا شيوه زندگيم ، يا اشتباهات نكرده ام هر م يزند ، دلم م يخواهد با دست هاى خودم خفه اش كنم ... من طاقتش را ندارم . بنشينم آنجا روى مبل و چايى بخورم و به حرف خاله و عمه و دائى و عمو كه يا من را دلدارى مى دهند و يا سروش و خانواده اش را نفرين مى كنند ، گوش بدهم و لبخند بزنم ... نه مادر ، نه ، من آدمش نيستم .

مادر با صدائى كه به زحمت شنيده مى شد گفت : مگر راه چاره اى هم هست ؟! بخواهيم و نخواهيم ، اين شرايطى است كه به زودى پيش مى آيد .

گفتم : چرا ... من يك راه چاره سراغ دارم . مى خواهم از اينجا بروم .

مادر چنان با شتاب سرش را بلند کرد که اسب گردنش گرفت و ناله اش بلند شد... گفت : چه کار می خواهی بکنی ؟!!!

گفتم : م یخواهم طرحم را در شهرستان بگذرانم ، نم یخواهم اینجا باشم . در تهران ، در گود حوادث و وسط آتش ....من م یروم شهرستان شما هم به فامیل و مردم بگوئید که وحدانه و سروش رفته اند خارج

مادر گفت : بالاخره که چی ؟

گفتم : خدا را چه دانی ؟ شاید هم وقتی طرحم تمام شد ، واقعا رفتم ... اصلا همه باهم م یرویم

مادر گفت : تو دیوانه شده ای !!! یک چیزی می گویی !! مگر م یشود ؟! به این سادگی ها نیست که !

گفتم : چرا به همین سادگی است ... من م یروم شهرستان نزدیک تهران طرحم را می گذرانم . آنجا یک خانه م یگیرم ، شما هم هر وقت دلتان برای من تنگ شده مثلا هفته ای یک بار م یآئید پیش من ، همین طور دو سال م یگذارد . بعد هم پدر را راضی م یکنم تا همگی از ایران برویم

مادر گفت : نصرت چی ؟!! بعید است قبول کند راضی نمی شود مری پیری خودش را آواره کند

گفتم: راضی می شود مادر ... راضی می شود. به خاطر من به هر کاری راضی می شود ...  
آوارگی یعنی چه؟! می تواند همین کاری را که اینجا دارد، آنجا ادامه دهد .. تهیه غذای  
ایرانی نصرت ... رستوران هم می زند ... بد می گویم:

مادر شانههایش را بالا انداخت ... سخت به فکر فرو رفته بود ... پرسید: بالاخره که چی؟

گفتم: بالاخره هیچی .. چه کسی می خواهد بیاید آن طرف دنیا ببیند من و سروش با هم  
زندگی می کنیم یا نه؟! من هم آن طرف دنیا درسم را ادامه می دهم و پیشرفت می کنم ... با  
روح و روانم هم بازی نمی شود. اینجا بمانم به جای پیشرفت باید صبح تا شب گوشه اطاقم  
بمانم تا مبادا فلان خانم فکر کند که من نظر بدی به شوهرش دارم. مردم را که می شناسی  
مادر:

#### فصل پانزدهم

امتحان جامع پرستاری هم با تمام فراز و نشیب هایش تمام شد و حالا من مانده ام و زندگی بی  
محتوایی که نمی دانم با آن چکار کنم؟ راستش را بخواهی بدجوری احساس پوچی و  
افسردگی دارم. در ذهنم اینقدر فکر های جورواجور هست که اصلاً نمی توانم حواسم را جمع  
زندگی کنم:

اینها را به نسترن گفتم.... نسترن تازه نامزد کرده بود و در عالم شیرین خواب و خیالات بود  
... می توانستم حالش را تصور کنم.... (دوران طلایی نامزدی ... همه چیز رویایی ... همه چیز  
دوست داشتنی ... همه چیز عالی ... او نمی توانست من و غصه هایم را درک کند .... خودم می  
دانستم، اما اگر با کسی درد دل نمی کردم، می مردم ... با کسی غیر از مادر که اشک هایش  
پایانی نداشت ... با کسی غیر از پدر که موهایش سفید شده بود و شانه هایش خمیده .... با

کسی به جز دفتر و کاغذی که نم ی‌توانستند جواب اشک هایم را بدهند ... نمی توانستند دست نوازش به سرم بکشند و آرامم کنند . با حرف هایی که مثل عسل شیرین اند و مثل شیرۀ چسبناک :

نسترن گفت : اه ... وحدانه تو هم که مدام م ی‌نالی ... ناراحت نشو ها ... ولی هر وقت به تو تلفن می زنم ، انرژی منفی م یگیرم و بعدش تا یک ساعت از پیمان بدم م یآید ... یعنی از همه مرد ها بدم م یآید . فکر م یکنم با یک مشت دیو دو سر طرفم ...

بیچاره پیمان ... مدام م یگوید ترا به خدا نسترن ، من پیمانم ، نه سروش .. قرار نیست که همه مرد ها خانه خراب کن باشند و سر سال نشده هووسر زنشان بیاورند . اگر این طور بود که سنگ روی سنگ بند نمی شد ... اصلاً چرا این همه زن و شوهر های خوب و خوشی تا که کنار هم سال ها زندگی می کنند را ول کرده ای چسبید های به این آنتیک :

\_خندیدم ... اما نم ی‌دانم چرا اشک به چشمم آمد ...

نسترن گفت : خدا را شکر که بالاخره خندیدی ... ( اشک هایم را نمی دید و شانه هایم را که م یلرزید )

گفتم : نسترن ... من خیلی ساده بودم ، خیلی .... وقتی با سروش نامزد بودم ، خیلی خام بودم . نمی گویم خوب است که آدم هفت دره گشته باشد . نم یگویم خواب است که دلش محله برو بیع باشد . نم یگویم خوب است که آدم امروز با این پسر ، فردا با آن یکی باشد . ولی ... مثل من هم خوب نیست .... من مطمئنم .... مطمئنم که دختر هایی مثل من به حتم آخر و عاقبتی مثل من دارند ... نه بهتر ...! امثال من قربانیان سادگی و بی تجربگی و خام ی‌شان هستند ، کسی هم مقصر نیست . نه پدر و مادر ، نه معرف و نه حتی سرنوشت ...

آدم خودش باید قدرت تشخیص داشته باشد . باید بتواند خوب را از بد ، دروغ را از راست و کثیف را از پاک تشخیص دهد . چاه و چالہ زیاد است . بہ قول مادرم آدم خودش باید مواظب جلوی پایش باشد .... پیمان راست م یگوید ہمہ کہ مثل ہم نیستند ، ولی .... ولی تو خیلی حواست تا جمع کن . نگذار احساسات بہ عقلت قالب شود . نگذار دوران طلایی نامزدی و لذت معاشرت با یک مرد جوان مثلاً عاشق ، پاک باخته ات کند ... در دوران نامزدی اصلاً بزرگوار نباش ..... و بہ ہیچی عنوان از کنار ہمہ چیز سادہ و بی تامل نگذار .... یک ذرہ بین مقابل چشمانت بگیر و ہمہ چیز را با وسواس و بزرگنمایی بررسی کن ....

عیب های پیمان را پشت گوش نینداز ... فراموش نکن ... سادہ نگیر ... نبخش ... بہ آنها فکر کن .... حتی بزرگشان کن ... بہ انتہایش فکر کن و بہ این کہ اگر این عیب تا ب ینہایت بزرگ شود . چہ پیامدی برایت خواهد داشت . این طوری احتمال خطا خیل ی کم م یشود .

نسترن گفت : اوه .... اگر این طوری کہ تو م یگویی ، عمل کنم تا آخر عمر ترشیدہ می شوم ... پیمان نہ ، ہر کس دیگر ، بالاخرہ آدم بی عیب کہ پیدا نم یشود . ہر کسی عیبی دارد کہ اگر بخواہیم تا بی نہایت بزرگش کنم و بہ انتہایش فکر کنم .

سر از دادگاہ در م یآورم

با صدائی کہ بہ نالہ بیشتر شبیہ بود ، گفتم : من کہ با سروش نامزد بودیم ، می دیدم زن زیبا کہ م ببیند ، دست و پایش م یلرزد .... م دیدم رستوران کہ م یرویم ، یا پارک ، یا قبرستان دیگر اینقدر بہ زن های مردم نگاہ م یکند کہ مردہایشان براق م یشدند . اما گذشت می کردم ... م دیدم اما م یگذشتم ، تا چنین روزی را ببینم

مادر در را باز کرد و آہستہ گفت : وحدانہ؟! با کی حرف م یزنی؟! بلند شو بیا ، پدرت خیلی وقت است کہ منتظر است ....

م یخواهد با تو صحبت کند.....

نسترن که صدای مادر را شنیده بود ، گفت : خب ، برو وحدانه جان . کاری نداری ؟!

جواب دادم : نه ... خوش باشی ... خدا نگهدار

(و گوشی را گذاشتم)

پدر روی کاناپه وسط حال نشسته بود و با انگشتانش بازی می کرد .... مقابلش نشستم ، سرش

را بالا کرد و با دیدن من به زور خندید.....

اُتک گفتم : وقتی خنده تان نمی آید چرا می خواهید به زور بخندید ؟! توی این خانه گریه و

خنده مثل هم است . زیاد خودتان را معذّب نکنید

(این بار واقعا خندید)

مادر ب ی حوصله گفت : ببین وحدانه جان ... باید یک فکر درست و حسابی برای زندگیت

بکنی ، اینطوری که نم یشود ؟!

گفتم : چطور نم یشود مادر ؟!

با جذبه گفت : همین طوری که هست ، عاطل و باطل و بی هدف

( شانه هایم را بالا انداختم )

پدر گفت : یک خواستگار برایت پیدا شده !!

یک ی از ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم : ا ... ؟!! چه عالی ؟! ... پیدا شده ...؟! پیدا ؟!

پدر گفت : جدی می گویم وحدانه . پسر حاج آقا فرشلاف است همان که تاجر فرش است ....  
فکر کن ، م ی شناسیش ....

گفتم : آخی .....زنش بچه دار نم یشود یا مرده است ؟!! یا ناسازگار و بدخلاق است ؟!!  
پدر گفت : هیچ کدام!!....

گفتم : آهان ... پس پیر پسر است .... از همان پیرمرد های عزب .  
مادر فریاد زد : وحدانه ... مسخره بازی در نیاره ....

گفتم : مسخره بازی ؟ نه ؟!! مسخاَه بازی چرا ؟!! از جواهر ساز ها که خیر دیدیم حالا نوبت  
فرش فروش هاست .

(پدر محکم با کف دست روی پیشان یاش کوبید)

مادر گفت: می خواهی تا آخر عمرت مثل پیرزن ها بنشینی گوشه خانه و یالغوز بمانی ؟!! با  
کی لج کرده ای با خودت یا زندگیت  
!!؟

پدر دنباله حرفش را گرفت و گفت : حاج آقا فرشلاف مرد نازنینی است ... از آن مردان نی ک  
روزگار . بنده خدا پارسال تصادف کردند . عروس و نوه اش هر دو کشته شدند . حالا برای  
پسرش دنبال زن م یگردد . پسر بدجوری افسرده شده .

حاجی هم احساس عذاب وجدان م یکنند . می گوید من مقصر بودم که زندگی پسرم از هم  
پاچیده شد . به خاطر بی احتیاطی من پسرم خانه خراب شد . سرم را با تأسف تکان دادم ....

مادر گفت : چرا این طوری م یکنی ؟!! این اداها را برای چی در م یآوری ؟!



گفتم برای اینکه من قرار است ناجی بشوم . ناجی یک مرد افسرده که عاشقانه زن و بچه و زندگیش را دوست داشته و ب ی احتیاطی یک احمق نابودش کرده ، اما من که خودم گرفتارم . من خودم نیاز به کسی دارم که دستش را دراز کند و من را از این مردابی که در آن دست و پام یزمن بیرون بکشد . آن وقت چطوری می توانم به سوی کسی دست دراز کنم !!! نه پدر ، این لقمه خوب ی نیست که برای من گرفته اید ... ما دو تا ، هر دو توی گلوی هم گیر می کنیم ... من تصمیم گرفته ام که دیگر ب ی گذار به آب نزنم .... شما که نمی خواهید مجبورم کنی . می خواهید ؟!!

پدر گفت : نه ... اجباری در کار نیست . خانه من که سهل است ، تمام زندگی من ، تا آخرت عمرم فدای یک تار موی توست .

همه ثروتم که هیچ ، من همه وجودم برای توست . من و مادرت که جز تو کسی را نداریم اگر هم حرفی م یزنیم به خاطر خود توست.

اگر م یخواستم حرفی بزمن حالا وقتش بود . همه شجاتم را جمع کردم و گفتم : پدر ، من با مادر یک حرف هایی زده ام .

نم یدانم به شما گفته یا نه ؟!! یک چیزهایی راجع به تصمیمی که برای آینده ام دارم (سرش را با تعجب تکان داد)

گفتم : من تا یکی دو هفته دیگر برای گذراندن طرحم می روم شهرستان .

پدر با صدائی که از فرط تعجب زنگ دار شدئوه بود گفت : کجا ؟!! شهرستان ؟!! چرا حالا شهرستان ؟! طرحت را م یخرم ، برای چی خودت را اذیت میکنی ؟!!

گفتم : نه ، نه پدر .... خریدن لازم نیست . من خودم می خواهم که از تهران بروم . می خواهم از مرکز توجه فامیل و قوم و خویش دور باشم . حرف مردم دیوانه ام می کند . گذراندن طرحم توی شهرستان دو تا خاصیت دارد . هم برای سلامت روحم بهتر است و هم اینکه برای آینده تحصیلی و کار یام بهتر است . گاهی حتی بعضی از مناطق محروم شامل سختی کار می شوند که در این صورت مدت طرحم هم کم می شود .

پدر گفت : با همه ای نهایی که گفتی ، باز هم تهران باشی بهتر است . از چی می خواهی فرار کنی وحدانه ؟!! بالاخره که تو باید با این مردم و فامیل زندگی کنی ، تا ابد که نم ییتوانی فرار کنی ؟! .... می توانی ؟!!

گفتم : بله .... حرف شما صحیح است !! ولی من فکر بعدش را هم کرده ام . من الان به خاطر طرحم ممنوع الخروج جستم . ولی طرحم را که بگذرانم می یتوانم بروم خارج .

پدر این بر فریاد زد : یا علی ...!! خارج دیگر چه صیغ های است ؟! دختر چی به سرت آمده ؟!! این فکر ها را از کجا آوردی ؟!!

ادامه دادم : می خواهم بروم خارج ... با شما و مادر ، قرار است تهیه غذا و رستوران زنجیر های نصرت در اروپا هم شعبه داشته باشد . من هم آنجا می یتوانم ادامه تحصیل بدهم . فامیل هم از جیک و پیک زندگیمان سر در نم یآورند و با حرف و حدی شان اعصابمان را خرد نمی کنند . ما میرویم و از جلوی چشمان همه دور می یشویم . وقتی نباشیم ، با الطبع سوژه غیبت هایشان هم نم یشویم .

پدر سرش را بین دست هایش گرفت و گفت : خدایا ، رحم کن ... این دختر چه نقشه ها که نکشیده!!

گفتم : پدر ، پیر شده ای .... و گرنه از هر تغییری این قدر نم یترسیدی ... از شما که این همه سال در اروپا زندگی کرده ای و هر چند ماه یکبار هم صفری به کشور های عربی داشته ای ، بعید است ، شما بار اولتان نیست برای چی می ترسید ؟!!

پدر گفت : دختر جان ، آن موقع که من رفتم خارج جوان بودم . جوان و جسور و پر از انرژی . ولی حالا دیگر پا به سن گذاشته ام . نه حوصله آن وقت ها را دارم و نه توانش را ... در ثانی ( یک بار آزموده را آزمودن خطاست ) آنجا شاید در آمد بیشتری دسته باشم ولی خرجم هم خیلی بیشتر از اینجا است . این همه سال آنجا جان کدم . یک ریال هم نتوانستم پس انداز کنم . تازه این قدر هم که اینجا در رفاهم و راحت زندگی می کنم . آنجا ریخت و پاش نم یکردم .... غیر از این است گیسو ؟!!

(مادر جوابی نداد)

پدر از جایش بلند شد و در حالی که به وضوح پریشان شده بود گفت : حالا تو برو دنبال کارت تا بعد . یک سیب را که بالا بیاندازی ، هزار چرخ می خورد از فردایش کسی خبر ندارد

فصل شانزدهم

صبح تا شب ، دست هایم را زیر خانه ام زده ام و غرق در فکر و رویایم ، این شده کار هر روز و شبم

کمتر از دو هفته از روزی که با پدرم صحبت کرده‌ام گذشته و فردا عازم هستم . عازم شهرستان نور . برای گذراندن طرحم ، در بیمارستان دولتی نور . باور کن راست می گویم ، کارم به همین زودی درست شد ... آنقدر زود که حتی هنوز فرصت نکرده ام که به پدرم بگویم ..... آخر پدر یک هفته است که رفته سفر .... طبق معمول سفر کاری ...!! بیچاره مادر ، خیلی نگران است . نگران من و آینده ام .... دلم برایش می سوزد . ولی چاره ای ندارم . راه دیگری پیش پایم نیست . مجبور به رفتنم ...

اینطوری اینها هم راحت تر م یشوند . دلتنگیشان شاید اذیتشان کند ولی از دست حرف مردم و تن لرزه راحت م یشوند .

باورت م یشود که من هنوز هم جواب تلفن را نم یدهم؟! باورت م یشود که هنوز هم روزهایی که قرار است مهمان بیاید خودم را سر به نیست می کنم؟! بیچاره دوست پدرم تا چشمش به من م یفتاد ، م پیرسد : باز مهمان آمده؟! به خدا دیگر جلوی او هم آبرو ندارم . حالا به قول مادرم خوب است او هست و یک اتاق توی هتل برایم جور می کند ، وگرنه حسابم با کارام الکاتیین بود ... بگذریم تو چه کار کردی نسترن ....!! قرار عروسی را با خانواده پیمان گذاشتید؟!

مادر در اتاق را باز کرد و گفت : اثاثیه ات را بسته ای؟! آخر شب است ، دیگر وقتی نمانده ها !! با چشم اشاره کردم که حواسم هست!!

مادر دوباره و این بار آهسته گفت: چقدر با این تلفن حرف م یزنی؟! خدا وکیلی سرت درد نگرفت؟! (لبخند زدم) نسترن گفت : خب وحدانه جان ، برو به کارت برس ... فردا مسافری .. من را هم بی خبر نگذار ... به سلامت .

گوشی را گذاشتم و خواستم به مادر چیزی بگویم که پیشدستی کرد و گفت : حالا فردا کجا می‌خواهی بروی ؟ آخر نه خانه ! نه کاشانه ای ! نه جایی ؟!! لااقل صبر می‌کردی پدرت بیاید بعداً!!

گفتم :مادر جان ، مادر من ، شاید سفر پدر به دوی یک ماه طول بکشد ، من باید چکار کنم ؟!! نم‌یتوانم معطل بمانم ؟! از طرفی وزارت بهداشت تاریخ شروع به کار را اعلام می‌کند ، باید بروم بروم جریمه می‌شوم

حقیقتش این طوری ها هم نبود .اما من خودم مسر بودم که زودتر بروم . خسته شده بودم از این زندگی یکنواخت و بدون تنوع

مادر دوباره پرسید : حالا مطمئنی که جایی در نظر گرفته‌اند

گفتم : مادر جان ... خوابگاه داریم .... اینطوری ها هم که شما فکر می‌کنید ، مملکت بی حساب و کتاب نیست . وقت می‌مرا می‌فرستند آن طرف ایران ، فکر جا و مکانم را هم می‌کنند

مادر گفت : نه ، من دلم طاقت نمی‌آورد ، فردا با تو می‌آیم ، باید یک فکر اساسی بکنیم ، تو که نمی‌توانی از خانه هزار متری بروی تو یک اتاق ده بیست متری ؟!!!

گفتم : مثلاً می‌خواهید چه کار کنید ؟

با جسارت تمام گفتم : فردا من هم می‌آیم . می‌رویم معاملات املاک و می‌سپاریم که زودتر برایت یک خانه خوب پیدا کنند .

مگر قرار نبود که تو بروی و من و پدرت هم هر دو هفته یک بار به تو سر بزیم . خوابگاه که جای اینکار نیست .

فکر اینجایش را نکرده بودم . حق با مادر بود . بر فرض هم که من م ی‌توانستم محیط کوچک و شرایط سخت اقامتگاه جدیدم را تحمل کنم ، با مادر چه کار م ی‌کردم ؟!

گفتم : قبول ، ولی بدون پدر خانه بخریم ؟! دو تا زن ؟! آن هم در شهر غریب ؟!

مادر گفت : واا...!! چه حرف ها !!! مگر زن ها آدم نیستند !! فقط مرد ها عقل دارند ؟! من و تو نداریم ؟

پس این ز نهایی که شوهر ندارند چه کار م ی‌کنند ... سرشان را م ی‌گذارند یک گوشه و م ی‌میرند ؟!

(و ناگهان خودش از حرفی که زده

بود پشیمان شد<sup>۱</sup> گفتم : پولش چی

؟

مادر گفت : چقدر می خواهی ؟ هر چقدر بخواهی توی حساب من هست ، تمام حساب های بانکی پدرت دو امضا<sup>۲</sup> است . یعنی اینکه من از همه حساب ها حق برداشت دارم .

گفتم : یعنی ی به پدر نگوئیم ، اگر بفهمد ناراحت نم ی‌شود ؟!

مادر براق شد و گفت : یعنی پدرت می گوید چرا برای وحدانه خانه خریدی ؟! تو دیوانه شده ای !! ( و از جایش بلند شد<sup>۳</sup> سرم را توی بالش پر فرو کردم و گفتم : باشد مادر ، تو هم بیا ... شب بخیر ، برو بخواب که فردا صبح زود عازیم<sup>۴</sup> .

مادر در را بست و مثل آدمی  
است دیگر نمی گذارم جگر  
که با خودش نجوا م یکنند ، گفت : بله ، خودم بیایم بهتر  
گوشه ام از جلوی چشم دور شود

\*\*\*

جاده هراز مثل همیشه خلوت ، اما مملو از ماشی نهایی سنگین بود  
مادر گفت : وحدانه ، جاده اش خیلی خطرناک است . کاش لااقل جای دیگری را انتخاب م  
یکردی ، حالا چرا از بین این همه شهر ، دست گذاشتی روی این یکی ؟!!  
گفتم : مگر قرار نبود که شهر تاره من پاتوقمان باشد ؟!! از شمال بهتر  
شما جایی را سراغ داری ؟ مادر گفت : خب بله ... اصفهان و شیراز هم  
جای بعدی نبود...

با خنده گفتم : مادر جان آنها که خودشان جزو ۵ شهر بزرگ ایران محسوب م یشوند ، با  
تهران فرقی ندارند که ! در ثان ی راهشان خیلی دور است  
مادر ب ی آنکه جوابی به صحبت من بدهد گفت : خدا را شکر مثل اینکه بالاخره رسیدیم ،  
آنجا را ببین نوشته به شهرستان نور خوش آمدید.  
گفتم : حالا بگرد دنبال اداره بهداشت ، باید این کاغذها را ماه کنم و بعد تحویل بیمارستان  
بدهم

مادر گفت : اینجااست... بین اداره بهداشت شهرستان نور ( پیاده شدم )  
مادر گفت : وحدانه بجنب خیلی کار داریم ، م یتروسم معاملات املاک یتها ببندند ... گفتم :  
باشد مادر .... باشد ... فکر نکنم بیشتر از نیم ساعت طول بکشد ( و از ماشین پیاده شدم )

\*\*\*



مادر با فریاد گفت : آهان .... همین جا نگهدار وحدانه ... اینجا یک معاملات ملکی هست .  
گفتم : مادر من هنوز سر حرفم هستم ، فکر نم یکنم نیازی باشد . یکی دو سال ارزش خانه  
خریدن ندارد ، بعد چکارش کنیم

!!؟

مادر در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت : هیچی ، کاریش نم یکنیم می گذاریمش بماند  
اتفاقا سال ها بود که پدرت م یخواست یک ویلا شمال بخرد ، من نم یگذاشتم ، راستش من  
حوصله ویلا داری ندارم . من عاشق هتلیم ... ولی حالا ، خب قسمت اینطوری بود ( و به سمت  
مغازه معاملات ملکی به راه افتاد ) ماشین را قفل کردم و پشت سر مادر به راه افتادم .  
دو مردی که داخل مغازه نشسته بودند با دیدن ما که دو دن بودیم از جایشان بلند شدند ، یکی  
از مرد ها که جوان تر بود گفت : سلام ... امری داشتید ، بفرمائید بنشینید لطفا!  
مادر با جذبه مردانه ای گفت: ما برای خرید خانه مزاحم شدیم. من دنبال یک خانه خیلی خوب  
و امن برای دخترم م یگردم

م ی خواهم حتما در مرکز شهر و جای امنی باشد . نزدیک جایی مثل کلانتری از نظر متراژ  
هم مهم نیست . فقط زیاد قدیم ی نباشد.

مرد مسن تر پرسید : ویلایی می خواهید یا آپارتمان؟! خانم ...؟!

مادر گفت : قاجاری هستم . آپارتمان باشد بهتر است . به شرط آنکه همسایه ها آدم حسابی  
باشند و مطمئن ، چنین جایی سراغ دارید ؟

مرد جوان ، در حالی که فایل جلوی دستش را با دقت ورق م یزد ، گفت : برایتان پیدا م یکنیم

مادر با صدای زنگ داری گفت : پیدا نه !! ما وقت نداریم . خیلی عجله داریم . نقد پول م یدهیم ، سریع هم منزل را تحویل م یگیریم . من دنبال جای خالی و آماده تحویل می گردم ، متوجه شدید ؟!

مرد مسن تر گفت : باشد خانم... تا عصر به ما فرصت بدهید ، پیدا م یکنیم . ما با چند معاملات ملکی دیگر هم در ارتباطیم ، ان شا الله تا عصر یک جای خوب و مناسب برایتان پیدا م یکنیم . مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و از در خارج شد . من هم به دنبالش

گفتم : حالا کجا برویم ؟

مادر گفت : نمی دانم ، توی این شهر که انگار هتل درست و حسابی پیدا نم یشود . حالا چه کار کنیم ؟! ترا باش که م یخواستی تکه و تنها بیائی

گفتم : مادر جان ، من همین حالا هم جا برای رفتن دارم ، مشکل من شمایید . چون جایی که برای من در نظر گرفته اند ، به درد شما نمی خورد

مادر با حرص گفت : جایی که به درد من نخورد ، قطعاً به درد تو هم نم یخورد . مگر آدم سرش را توی هر طویل های م یکنند

با خنده گفتم : خیلی خوب مادر ... حالا عصبانی نشو... می گویم چطور است یک ویلا اجاره کنیم ؟

مادر گفت : ویلا؟! وای نه ! امنیت ندارد .... ویلاها همه یا لب جاده هستند یا لب دریا ، آن هم این فصل سال که شمال مسافر ندارد من که جرات نم یکنم . در ثانی ، برای یک شب ویلا اجاره نم ی دهند :

گفتم : م ی دهند مادر ... برای یک ساعت هم ویلا اجاره می دهند ، چه برسد به یک شب :

مادر گفت : نه ...! حماقت است . ( و دوباره به سمت

معاملات ملکی برگشت ) بلند گفتم : کجا داری می

روی ؟!

مادر همان طور که به سرعت به سمت مغازه م یرفت ، گفت : اگر یک نفر دقیقاً بداند که م یامشب کجا بمانیم بهتر است همین ها هستند ... اینها اصلاً کارشان این است . البته خدا کند با وجدان باشند ( و در مغازه را باز کرد )

مرد ها اینبار با دیدن ما جا خوردند ... مرد مسن تر پرسید : اتفاقی افتاده ؟!

مادر گفت : بله .. راستش دختر من از فردا صبح باید بیمارستان امام باشد ... پرستار است و باید طرحش را بگذراند ، ولی ما الان جای ی را نم یشناسیم که برویم . این شهر هم که ظاهراً به جز یکی ، دو تا مسافر خانه چیز دیگری ندارد ، به نظر شما ما کجا برویم ، برای ما مناسب تر است؟! برگردیم محمود آباد یا برویم نوشهر؟! کجا هتل درست و حسابی پیدا م یشود؟! { هتل نارنجستان و هتل آریان نور به ترتیب در سال های ۱۳۸۱ و ۱۳۸۴ تأسیس شده اند بنابراین در سال ۱۳۸۰ هتلی در این شهر وجود نداشته }

مرد مسن رو به مرد جوان که سرش را توی فای لها فرو کرده بود کرد و گفت : سهراب ...  
نظر تو چیست ؟ تو چه پیشنهادی میده ی ؟ مرد جوان بی آنکه نگاهش را از فای لها بردارد  
گفت : حاجی ... ببرشان خانه خودت ، طبقه بالا که خالی است .

مرد مسن براق شد گفت : چه م یگویی سهراب ؟ آنجا را که خانواده محمودی رزرو کرده  
اند ... دو ساعت دیگر م یرسند ، جوابشان را چه بدهم ؟!

مرد جوان گفت : خانواده محمودی مرد دارند ... ده نفر آدمند ، خانه تو نشد ، یک جای دیگر  
ولی این بنده های خدا دو تا زن هستند ، نم ی توانند هر جایی بروند که ... خدا را خوش نم  
یآید . محمود آباد که هتل ندارد ، اولین و نزدی کترین هتل به اینجا هتل صدف است . آن هم  
که نوشهر است ، لااقل ۶۵ کیلومتر راه است . این دختر جوان باید فردا صبح ۶۵ کیلومتر توی  
جاده ، تنها رانندگی ی کند تا برسد به محل کارش ... صلاح نیست حاجی .. خدا را خوش نم  
یآید .

مرد مسن که انگار وجدانش به درد آمده بود ، معذّرّاب گفت : حق با توست پسر ، حق با  
توست .

و در حال ی که از جایش بلند م یشد گفت : یا علی ... بفرمائید آجی .. بفرمائید  
مادر رو به پسر جوان کرد و گفت : آقا سهراب .... مردانگی کردی ، دستت درد نکند ، الهی که  
خدا به پدر و مادرت عمر بدهد

مرد جوان سرش را بلند کرد و به مادر نگاه کرد . نگاهش مکدر شده بود . گفت : ممنون خانم  
قاجاری ولی من یتیم .

مادر گوشه لبش آویزان شد ... دیگر حرفی نداشت که بگوید ، بنابراین راهش را کشید و دنبال حاج آقا از در بیرون رفت .

\*\*\*

منزل حاج آقا خارج از شهر بود ... یک محله خلوت و ساحلی ... یک خانه ویلایی دو طبقه درست لب دریا .

حاج آقا گفت : بفرمایید خانم ، این جا تمام وسایل رفاهی مهیا است . تا وقتی که ما برایتان یک جای مناسب پیدا کنیم ، م ی توانید بمانید . امنیت دارد . چون من و خانواده ام طبقه اول زندگی م یکنیم . هر وقت کاری داشتید خبرمان کنید .

مادر گفت : خدا عمرتان بدهد و دو بسته هزار تومانی را مقابل حاج آقا گرفت و گفت : بفرمائید این دویست هزار تومان فعلا خدمت شما باشد ، تا حساب و کتاب کلی .

حاج آقا گفت : نه خانم .... این زیاد است ... ما حداکثر طی یکی ، دو روز آینده یک مسکن مطمئن برایتان پیدا م یکنیم . فکر نکنید حالا که مستاجر ما شده اید من کوتاهی می کنم .

مادر لبخندی زد و افت : با حاج آقا این فکر را نم یکنم ، مطمئن هستم حالا که نان و نمک هم را خوردیم ، با دقت و وسواس بیشتری برایمان خانه پیدا م یکنید .

حاج آقا گفت : انشاءالله ... و از در خارج شد .

مادر نگاهی به اطراف انداخت و گفت : کوچک است اما بدک نیست ، خدا عمر بدهد این پسر ، سهراب را .... چقدر بچه خوبی بود . طفلک یتیم بود ... عجب حرفی زدم ها . بیچاره چقدر ناراحت شد .

گفتم : باز از ظاهر آدم ها راجع به باطن شان قضاوت کردید؟! می دانی مادر من و تو اصلاح شدنی نیستیم . صد سال دیگر هم که عمر کنیم و صد بار دیگر هم که سرمان به سنگ بخورد ، باز همان آدم های ساده لوحی هستیم که بازیچه دست سروش و پدر و مادرش شدیم . مادر در حالی که ابرو در هم کشیده بود گفت : چه ربطی دارد . مگر من گفتم پسر خوبی بود ! برو زنش بشو . که تو حرف سروش و خانواده اش را پیش می کشی ؟ منظور من این بود که پسر سر سفره پدر و مادر بزرگ شده ، از این تربی تهی هر دم بیلی ندارد .

با پوزخند گفتم : چقدر هم که سر سفره پدر با مادر بزرگ شده بود ! بیچاره اصلا پدر و مادر نداشت . مادر زیپ چمدان (لویی ویتون ) اصل فرانسو یاش را کشید و در حالی که لباس هایش را یکی یکی از آن خارج می کرد گفت : حیف حیف که اینجا خارج از شهر است . وگرنه همین جا را از حاج آقا م یخریدیم یا اصلا اجاره م یکردیم .

گفتم : خوب گفتمی مادر ... چطور است همین جا را اجاره کنیم؟! خارج از شهر باشد . اینها که همیشه ساکن هستند ، اگر آدم های مطمئنی باشند چه اشکالی دارد؟!

مادر گفت : اشکالش این است که من نمی خواهم تو ، توی تاریکی شب ، توی جاده باشی . بعد هم شاید یک وقت چیزی بخواهی ، دارویی ، دکتری ، چیزی نم یشود که مدام توی جاده تردد کنی .... نه مادر ، داخل شهر باشی خیالم راحت تر است ..

بیا تو هم لباس هایت را مرتب کن وحدانه ... چروک می شوند ها ... این دیگر چیست؟! ) دفتر خاطراتم بود که توی دست های مادر بود(

جواب دادم : دفتر خاطرات ...مادر نامفهوم شانه هایش را تکان داد و گفت :مگر تو دختر مدرسه ای هستی که می خواهی خاطرات بنویسی؟! این کارها مال سن و سال تو نیست .

گفتم : چه م بدانم مادر ... تنهائي است ديگر ، شايد دلم خواست با كسي درد دل كنم :

مادر به گوشي تلفن اشاره كرد و گفت : پس اين

به چه درد م يخورد ؟ ( ب ي خودي پيله كرده

بود )

ورق هاي دفتر را پر زد و گفت : چقدر هم خالي است :

گفتم : مادر بعضي حرف ها هست كه آدم حتي به مادرش هم نم تواند بگويد ... بعضي وقت

ها نوشتن از هر گوش شنوايي بهتر است خود شما هيچ وقتي چنين چيزي نداشتيد ؟!!

يك دفتر كاملا خصوصي كه فقط مال شما باشد و محرم دلتان ؟!!

مادر گفت : نه ... زن هاي نسل ما چيزي خصوصي نداشتند ، ما توي دلمان هم جرات نم

يكرديم به چيزي خصوصي فكر كنيم چه برسد به اينكه آن را بنويسيم :

خودكار را از لاي دفتر برداشتم و گفتم : مادر ... يك جمله براي اول دفترم م ينويسی ؟!! دلم

مي خواهد هر وقت نبودي و خواندمش يادت باشم :

خودكار را گرفت ، كمی فكر كرد و بعد نوشت :

ما مجازيم كه در زندگيمان هر اشتباهي

را مرتكب شويم ، مگر اشتباهي كه

نابودمان كند :

( پائولو كوئيلو )



نم ی دانم چرا ، ولی از خواندن جمله مادر اشک به چشمانم آمد ، گفتم : مادر به نظر تو ... اشتباه من ، زندگیم را نابود کرد ؟!

روی مبل نشست و از پنجره به سیاهی دریا خیره شد ... صدایش خیلی آرام شده بود . گفت : اشتباه از تو نبود ... ما همه با هم اشتباه کردیم ... راستش خوب که فکر می کنم ، می بینم تو با این سن کم از من و پدرت عاقل تر بودی . از من و پدرت که فکر می کردیم ، اشکال این ازدواج فقط رویاست . در حالی که اشکال و ایراد اصلی این ازدواج خود سروش بود . سروش اگر واقعا مرد زندگی بود ، نه رویا ، نه شراره و نه هیچ کس دیگر نمی توانست سقف زندگی زناشویی یاش را توی سرش ویران کند . من و پدرت در مورد رویا اشتباه نکردیم ، اشتباه اصلی من و پدرت در مورد سروش بود . سروشی که دست پرورده همان مادر بود . مادری که قبولش نداشتیم و به خوش ذات نبودنش اطمینان داشتیم . بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم ، من و پدرت با چه منطقی فکر می کردیم که پسری که زیر دست آن مادر بزرگ شده ، طور دیگری خواهد بود ؟ گفتم : چون شما ، فکر می کردید ممکن است مثل پدرش باشد .

مادر گفت : حالا نیست که خود الماسیان خیلی آدم خوبی بود ؟ اصلا مگر ما می دانستیم که او چطور آدمی است ، که فکر کردیم سروش اگر شبیه او باشد خوب است . ( آب دهانش را به سختی قورت داد ) نمی دانم چرا ما آدم ها اینطوری هستیم ؟! بعضی وقت ها همه چیز را می دانیم ، آینده را به وضوح پیش چشمانمان می بینیم اما می رویم ....مدام پیش می رویم و نگرانیم ، نگرانیم چون می دانیم که هیچ اعتباری به قدم هایمان نیست . اما باز می رویم ... اینقدر می رویم و می رویم ، تا عاقبت با سر ته چاه بیفتیم . چاهی که دیگر نتوانیم از آن خارج شویم .

پنجره را باز کردم ... نسیم دریا صورتم را نوازش کرد . گفتم: مادر ، من نم یگذارم این اشتباه  
زندگیم را نابود کند . گفتم که ، دوباره و از نو شروع م یکنم . اصلا خدا را چه دانی ، شاید  
خوشبخت شدم

مادر چشم های خیس از اشکش را با دستمال خشک کرد و گفت : درست است ، کار خوبی م  
یکنی . اصلا فکر کن که زندگیت مثل این دفتر سفید ، نانوشته است .... گذشته ها را فراموش  
کن و از همین امروز شروع کن ، شروع کن و دفتر زندگیت را از نو و از سر خط بنویس  
گفتم : ول ی خط اولش را که شما نوشتید

خندید و گفت : خط اولش را من نوشتم ، مابق یاش با تو . ( و دفتر را مقابلم گذاشت )  
بگاهش کردم . مادر راست م یگفت ، مثل برگ سر گذشت ، سفید و نانوشته بود . خودکار را  
از کنار دفتر برداشتم و نوشتم

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا

بود که گوشه چشمی به ما کنند ؟ چون حسن

عاقبت نه به رندی و زاهدی است آن به که کار

خود به عنایت رها کنند گرسنگ از این

حدیث بنالد عجب مدار صاحب‌دلان حکایت دل

خوش ادا کنند

\*\*\*\*

حاج آقا گفت : به خدا خانم ، خیلی جستجو کردیم ، تا چنین جایی را پیدا کردیم . ببینید هم وسط شهر است ، هم نوساز است و هم همسایه ها همه قدیمی هستند و استخوان دار . آخر این جا آعیان نشی نترین منطقه شهر است . خیابان نیما را همه می شناسند . همسایه طرف راست حاج آقای محمدی ، دوست قدیمی خودم است که صاحب این خانه هم هست . همسایه طرف چپ هم آقای نوایی است . آنها هم مردمان خوب و خونگرمی هستند . از همه مهمتر مغازه ما هم سر کوچه است . دختر خانم هر کاری که داشته باشند ، اگر از دستم بریاید کوتاهی نم یکنم

چه فرق ی م یکند . دختر شما هم مثل دختر خودم م یماند

مادر نگاه ی به اتاق ها انداخت و گفت : بد نیست!

حاج آقا گفت : بد نیست ؟!! تازه بد نیست !! این خانه صد و چهل متر است .... آفتاب گیر ، دلباز ، نوساز و تمیز ... چطور م یگویید بد نیست ... حاج آقا محمدی تازه خانه را از باغش جدا کرده . باغش هزار متر است . به پولش احتیاج داشت ، برای صد و پنجاه متر آن سند مستقل گرفت و این خانه را ساخت ... واگر نه همه خانه های این کوچه قدیمی ساز هستند

بینم خانم قاجاری نکند توقع داشتید دو روزه کاخ رامسر را برایتان ردیف کنیم ؟!!

مادر خندی و گفت : نه حاجی .... همین هم خیلی خوب است ... دستت درد نکند .. همین را می خریم . قرار محضر کی است ؟!

حاج آقا گفت : والا خانم باید اول قولنامه کنید ..... حاج آقا محمدی برای یک ماموریت کاری فردا باید برود شیراز و یک ماه دیگر بر گردد و برود دنبال کارهای اداری فروش خانه ، عوارض شهرداری ، نوسازی و این جور چیزها

مادر كم ي فكر كرد و گفت : باشد ... اشكالي ندارد . ... كليد كه م يدهند ؟!

حاج آقا گفت : بله ... شما نصف پول را تصفيه م يكنيد ، حاجي هم كليد را م يدهد و دختر خانم ساكن م ميشود ، بعد هر وقت كارها رديف شد ، سند محضري م يزنيم .

مادر سرش را تكان داد و گفت : خيلي خوب ، براي قولنامه بايد برويم محضر ؟!

حاجي گفت : نه ... مي رويم مغازه ما ... امجا ما برگه محضري داريم ، قولنامه قانوني م ينويسم تا ماه بعد ..... (مادر قبول كرد) حاج آقا گفت : پس با اجازه من بروم دنبال آقاي محمدي ، تا براي تنظيم قولنامه برويم بنگاه . چند دقيقه بعد آقاي محمدي كه يك مرد تقريباً پنجاه و پنج ساله بود با موهاي جو گندمي و كت و شلوار طوسي از پله ها پايين آمد و با ديدن ما با روي خوش سلام و احوالپرسی كرد :

مادر كه به نظر مي آمد از آقاي محمدي خوشش آمده ، آهسته در گوش من گفت : خدا را شكر ، به نظر آدم خوبي م يآيد . ( و در ماشين را باز كرد )

آقاي محمدي و حاج آقا روي صندلي عقب ماشين نشستند و من و مادر جلو ... و چيزي نگذشت كه به بنگاه رسيديم :

پسري كه اسمش سهراب بود ، با ديدن ما از جايش بلند شد و گفت : خب ، خدا را شكر ، مثل اينكه معامله تان شده ؟!! بله ؟!

مادر گفت : بله ، خدا را شكر ...

حاج آقا گفت : سهراب ... يك برگه قولنامه بياور ... شما هم شناسنامه هايتان را لطف كنيد :

آقای محمدی شناسنامه اش را روی میز گذاشت ،مادر هم زیپ کیفش را کشید و با کمی تردید شناسنامه مرا روی میز گذاشت

سهراب اول شناسنامه آقای محمدی را برداشت و شروع کرد به نوشتن ، بعد هم شناسنامه من را برداشت . شناسنامه را باز کرد و خواست بنویسد که ناگهان رنگ صورتش مثل لبو قرمز شد

مادر گفت : من م یخواهم خانه به اسم دخترم باشد

سرم را به سرعت به سمت مادر برگرداندم و با تعجب گفتم : من؟! برای چی من؟!

مادر با جذبۀ گفت : هیس!! تو کاری به این کارها نداشته باش

پسر جوان اما انگار اصلا حرف های مادر را نم یشنید . همینطور به صفحه شناسنامه خیره شده بود و پلک نم یزد

حاج آقا با تعجب گفت : چیزی شده سهراب؟!

پسر بی آنکه پلک بزند سرش را تکان داد . ولی صورتش همینطور قرمز و ملتهب بود . عاقبت با صدائی که به زحمت از حنجره اش خارج میشد رو به من کرد و پرسید : خانم ، وحدانه نصرت؟!!!

گفتم : بله ..... گفت : دختر آقای نصرت الله نصرت؟! ... گفتم : بله!!!

با صدای خفہ ای گفت : متولد دی ماه ۱۳۵۷؟! ( حالا دیگر من ہم متعجب شدہ بودم ) جواب دادم : بلہ ! ... پسر خودکارش را برداشت و شروع کرد بہ نوشتن .. ولی بہ وضوح دستانش م یلرزید .. اینقدر کہ من بخودم فکر کردم حتما نوشتہ ہای او غیر قابل خواندن خواہد بود و این نوشتن لااقل دہ دقیقہ طول کشید .... عاقبت حاج آقا گفت : تمام شد سہراب؟! پسر برگہ را مقابل حاج آقا گرفت و گفت : شما ہم چک کنید لطفا!

حاج آقا کہ کم ماندہ بود از رفتار پسر جوان شاخ در بیاورد ، برگہ را گرفت و نگاہی کرد و گفت : بفرمائید برای امضا!

آقای محمدی برگہ را امضا کرد .... حاجی گفت : شما خانم نصرت ... شما ہم تشریف بیاورید و اینجا را امضا کنید . بلند شدم و در مقابل میز خم شدم تا برگہ را امضا کنم ... وقتی سرم را از روی کاغذ بلند کردم ، یک لحظہ چشم در چشم مرد جوان شدم ... نگاہش عجیب بود ... عجبی ترین نگاہی کہ در تمام عمرم دیدہ بودم .. تہ مردمک چشمانش یک چیز غریبی بود .... یک چیزی کہ نم ی توانستم بفہم کہ چیست؟! ... نفرت؟! ... علاقہ؟! ... حسرت؟! ... تعجب؟! ... غم?! ...

نم ی دانم چرا ولی تیرہ پشتم ناگہان پیر کشید!

مادر گفت : خب آقای محمدی ، من پول شما تا چطوری بدہم راحت تر ہستید؟!!

آقای محمدی گفت : شما چطور راحت ترید؟!!

مادر گفت: بی رودربایستی بگویم، من بیست میلیون چک رمزدار، با خودم آوردم و به حساب بانک ملی نور گذاشته‌ام. هم می‌توانم برایتان تراول چک از حساب برداشت کنم و هم پول نقد... حالا شما با کدام راحت‌ترید؟

آقای محمدی گفت: اتفاقاً من هم در همان بانک حساب جاری دارم - الان با هم می‌رویم و پول‌ها را از حساب شما به حساب من واریز می‌کنیم...

مادر گفت: خوب است... پس بفرمائید...

حاج آقا قولنامه را به سمت آقای محمدی گرفت و گفت: بفرمائید حاجی - پول‌ها را که تحویل گرفتید، قولنامه و کلید را یا به خانم قاجاری یا به دختر خانمشان تحویل بدهید. رو به مادر کردم و گفتم: مادر اگر اجازه بدهید من دیگر نمی‌آیم.. می‌روم ویلا، وسایل را جمع و جور کنم.

مادر لبخند زد و گفت: نه لازم نیست... وقت جمع و جور کردن زیاد است.... فعلاً بیا با هم برویم بانک، می‌خواهم یک حساب به اسمت باز کنم، خودت باید باشی و امضا کنی، من که نمی‌توانم به جای تو امضا کنم.

من می‌فهمیدم مادر چرا این کارها را می‌کند... اما چیزی نگفتم... نمی‌خواستم جلوی پسر جوان بیشتر از این بحث کنیم. او یتیم بود و ممکن بود که دلیل این همه سخاوت و محبت مادرانه مادر را نفهمد.

محبت مادرانه ای که می‌خواست دل شکسته من و اشتباه خودش را با دست و دلبازی جبران کند. بنابراین دنبال مادر راه افتادم مادر پول آقای محمدی را داد و قولنامه و کلید را تحویل گرفت. بعد هم تمام مابقی پول‌هایی را که در حسابش مانده بود در حساب دیگری به اسم



من گذاشت، چیزی در حدود سیزده میلیون، از این سیزده میلیون شش میلیون مابقی پول خانه بود و هفت میلیون دیگر...!!؟

صدای مادر رشته افکارم را برید، گفت: خوب، خدا را شکر، این هم از این... حالا مایمان تمیز کردن خانه و خرید اثاثیه...

م یگویم وحدانه، حالا این جا توی شهر غریب، کارگر از کجا بیاوریم؟ کاش طاهره را با خودمان آورده بودیم.

گفتم: از قدیم گفته اند (وقتی مادر نیست، باید با زن بابا ساخت) بنابراین وقتی طاهره خانم نیست، باید خودمان خانه را تمیز کنیم،

مادر خندید و صدایش در طنین خنده اش گم شد، به زحمت گفت: حالا منظورت از زن بابا کیست؟ من یا تو؟ قدرتی خدا هیچ کدامان هم که به کار خانه عادت نداریم.

گفتم: من دارم مادر... من در تمام مدتی که زن سروش بودم، خودم خانه را تمیز می کردم... خانه به آن بزرگی را.. تک و تنها و بدون کمک.... (دهان مادر از تعجب باز مانده بود)

سروش م یگفت اگر کارگر بگیریم، بی عرضه ام.... یکی دوبار که اوایل ازدواجمان از کارگر و رویا کمک گرفتم، اینقدر کلفت و کنایه و متلک بارم کرد که از کرده خودم پشیمان شدم.

مادر گفت: دختر حسابی، پس چرا تا به حال به من چیزی نگفته بودی؟ خانه به آن بزرگی را چطور تنهایی تمیز می کردی!!؟

لااقل به من م یگفتی تا طاهره را بفرستم کمکت.

سرم را پايين انداختم و گفتم : سروس دوست نداشت کارهای خانه را کس ديگري انجام دهد ... مدام م يگفت : بس که خوردم و خوابيدم اين طور گرد شده ام ... مي گفت : چاقی ، مرض تبلي است... اگر کار کنم مثل بشکه نم يشوم

اشک در چشمان مادر جمع شد و با بغض گفت : غلط کرده بود ، پسره بي انصاف ... بشکه خودش و هفت جد و آبادش بودند

... حيف کوفت ... مرتيکه نفهم ، چرا براي مادرش از اين خوش نفس يها نداشت ؟

ماشين را کنار ويلا پارک کردم و گفتم : مادر من ... حرص نخور .. گذشته ها ديگر گذشت .... من يک زنم ..... و يک زن براي حفظ زندگ ياش هر کاری مي کند . خانه تميز کردن که کاری ندارد . مگر خودت نمي گفتي زنيت هنر است ؟!

مادر که م يخواست موضوع صحبت را عوض کند ، تا حواس من را پرت کند ، گفت : حالا چه کار کنيم؟! خانه را مي گويم ؟ گفتم : امشب که من شيفت هستم ، هيچ ... اما فردا صبح سر راه يک کمی مواد شوينده و زمين شور و جارو و اينجور چي زها م يخرم . تا خانه را با آن تميز کنيم ، شما هم برو دنبال خريد اثاثيه براي خانه جديد و ترتيب انتقالشان را بده . کارم که تمام شد ، م يآيم دنبالتان ويلا...

مادر گفت : يعني دست تنهائي مي خواهي خانه را تميز کنی ؟!

گفتم : بله ... باور کنيد شما نباشيد راحت ترم...

مادر گفت : يعني چه ؟ مگر من م يخواهم سوارت شوم که نباشم راحت تري ؟!

گفتم : نه ... ولي دوست ندارم دختر يکي يکدانه تان را در نقش طاهره خانم ببينيد ... اشکالي دارد ؟!! ( خنديد ) ... از ماشين پياده شدم و در حالي که در خانه را باز م يکردم گفتم :  
بفرماييد والاحضرت ... و تا کمر خم شدم

نم ي دانم چرا ... ؟ ولي ناگهان احساس کردم دوباره همه چيز رو به راه خواهد شد

\_درست م يشود عزيزم .... درست م يشود . همه چيز دوباره رو به راه م يشود .... قول م يدهم ... دنيا که هميشه با آدم سر جنگ ندارد .... زندگي همين است . يک روز خوب ، يک روز بد ... به قول يک نويسنده قديمي ، براي رسيدن به سحر ، از شب بايد گذر کرد . قضيه تو هم همينطور است . بالاخره اين روزها هم مي گذارد و روز هاي بهتر از راه مي رسد .... حالا از اين حرف ها بگذريم .... نگفتي بالاخره عروسي م يآيي يا نه ؟! واي به حالت اگر نيائي وحدانه .... ديگر نه من ، نه تو

اينها را نسترن از پشت تلفن گفت . چيزي به عروسي او و نامزدش نمانده بود و او مثل همه عروس ها در آسمان هفتم سير م يکرد

گفتم : نسترن جان نم ميتوانم . گفتم که .... قرار است پنجشنبه يک مهماني خداحافظي نمايشي برگزار کنيم . مهماني بودن من مثل عروسي بدون عروس است

نسترن گفت : واا ... ؟!! پناه بر خدا . گودبای پارتی دیگر چه صیغ های است ؟! چطور می خواهی بدون سروش و خانواده اش مهمانی خداحافظی بگیری ؟!! .... مگر م يشود ؟! جواب فامیل را چه می خواهی بدهی ؟! .... اصلا اين چه فکري است که به سرت زده ؟! حالا نمی خواهی فعلا کسی از طلاق با خبر شود ، خوب نشوند .... ديگر چرا فيلم بازی م يکنی ؟! مهماني و جشن خداحافظي و اين همه برو بيا ديگر براي چيست ؟

نم ی دانم چرا ، ولی ناگهان دلم خواست جای او باشم ... رذیلانه بود ولی دلم م یخواست من جای او بودم و او جای من .... آن وقت شاید من هم این همه انرژی برای ( باید و نباید ) داشتم.....

صدای نسترن در گوشم پیچید ..... آلو ....؟! آلو .....؟! آنتن م یدهد؟! وحدانه؟! می شنوی؟! آرام جواب دادم : چاره ای ندارم نسترن . فامیل ما ، فامیل بزرگ و کنجکاو است . ما رفت و آمدمان زیاد است . همین حالا هم دوست و آشنا مدام سراغمان را م یگیرند . کم کم همه دارند بو هی برند که یک خبر هایی شده . همین دو ، سه روز پیش ، دختر خاله ام برای این که دعوتم کند نمایشگاه نقاش یاش ، رفته بود در خانه مان ... یعنی در خانه سروش اینها ... .شان آوردم نبودند ، وگرنه فکر کن چه آبروریزی می شد .... ( صدای اه نسترن از آن طرف گوشی آمد ) ادامه دادم : با این اوصاف مجبورم به قول مادر نم یشود که به مردم گفت که وحدانه ناگهانی و شبانه ، بی خداحافظی یک روز صبح چمدانش را بسته و رفته خارج .... هر چیزی رسم و رسومی دارد ... بنابراین مجبوریم که نقش بازی کنیم

نسترن گفت : وحدانه جان ، راست گفته اند آدم بعد از یک مدت زندگی مثل جفتش م یشود . تو هم مثل رویا و سروش شده ای . به خاطر دل خودت حاضری همه دنیا را رنگ کنی .. آخر دختر خوب بالاخره که چی؟! تا آخر عمر که نم یشود دروغ گفت و از حقیقت فرار کرد .... این مردمی که این همه رنگشان م یکنی ، بالاخره یک روز ، یک جایی حقیقت را م یفهمند .... خوب هر چه زودتر بهتر. با ناله گفتم : نم یتوانم نسترن ..... حرف هایت صحیح و منطقی است ولی من الان اصلاً آمادگ یاش را ندارم . چنان صدمه روحی خورده ام که اصلاً حوصله هیچ دلسوزی و ترحمی را ندارم .... حوصله حرف و حدیث مردم را ندارم ... من مدت ها وقت

لازم دارم تا صحن ههایی را که دید هام و بلا هایی را که به سرم آمده ، فراموش کنم ... من هنوز هات شب ها خواب راحت ندارم .... تا چشم هایم را م یبندم ، احساس م یکنم سروش و شراره دارند با هم پیچ پیچ م یکنند ...

تو ، چ ی فکر می کنی نسترن ....؟ قبول بدبختی و شکست کار راحتی نیست ... لااقل برای من کار راحتی نیست.....

نسترن با لحن آرامتری پرسید : حالا در این نمایش ، نقش سروش و رویا را چه کسی بازی می کند ؟

\_گفتم : هیچ کس ... هیچ کس نقش آنها را بازی نم یکنند ... با مادر قرار گذاشته ایم به همه بگوین پدر و سروش و رویا و آقای الماسیان رفته اند تا کارها را برای اقامت ما آماده کنند . اما کارها گره خورده و به مهمانی نرسیده اند . حتی با مادر قرار گذاشته ایم کمی هم خودمان را دلخور و عصبانی نشان دهیم ، تا همه چیز طبیعی جلوه کند :

نسترن گفت : پناه بر خدا ... حالا چرا آقای نصرت را قاطی این قوم مغول کردید ؟!!!

گفتم : برای اینکه جناب نصرت واقعا تشریف ندارند ... رفته اند دوبی برای افتتاح شعبه شماره دو ، رستوران ایرانی.....

نسترن با غصه گفت: حالا نم یشود روز مهمانی را عوض کنید؟ صاف باید بیندازید همان پنجشنبه ای که عروسی ماست ؟!

جواب دادم : مهمان ها را مادر دعوت کرده . همه کار ها را هم دات تنها انجام داده . من که نم  
یتوانم بگویم این همه زحمتی را که دست تنها برای لااقل هفتاد نفر مهمان کشده ، دوباره و  
یک بار دیگر بکشد . راستش همین طوری هم به اندازه کاف ی شرمنده اش هستم ...

خیل ی معدّاب و ناراحت است ... ما آدم های ساده و بی غل و غشی هستیم . این دوز و کلک  
ها و نقش بازی کردن ها کار امثال ما نیست ... ما را چه به دروغی به این بزرگی ...؟! بیچاره  
مادر مجبور شده به خاطر من ، تن به چنین کاری بدهد ... هم زحمت بکشد و هم عرق بریزد و  
خدا خدا کند که کسی چیزی نفهمد .

نسترن گفت : کاش من هم بودم .... حیف شد ... نه تو در عروسی من هستی نه من در  
مهمانی تو ...

صدای زنگ در بلند شد ...

نسترن با تعجب پرسید : صدای زنگ در بود؟! یعنی کیست؟! مگر تو آنجا کسی را م  
یشناسی؟!

در حال ی که خودم هم جا خورده بودم گفتم : نمی دانم کیست؟! .... نه ، من کسی را اینجا نم  
یشناسم ...

خوب کاری نداری نسترن؟! بروم بینم کیست؟!

(و گوشی را خاموش کردم)

در را که باز کردم ، پسر جوانی که سهراب نام داشت و در معاملات ملکی سر کوچه کار م  
یکرد ، سرش را بالا کرد و با دیدن من ب ی آنکه هیچ تغییری در صورتش ایجاد شود ، گفت

: سلام خانم ، من را به جام یآورید ؟ در حال ی که از دیدنش خیلی متعجب شده بودم ، گفتم :  
بله... امری داشتید ؟!

همان طور که سرش را پایین انداخته بود ، با لحن سردی گفت : من را حاجی فرستاد تا  
به شما بگویم خانه برای محضر حاضر است .... فردا صبح اگر ، یک تک پا بیایید محضر  
... کار تمام است . در حالی که گیج شده بودم ، گفتم : حاجی ؟!... منظورتان از حاجی کدام  
حاجی است ؟!

(خندید و این لبخند محجوبانه زیبایی صورت مردانه او را صد چندان کرد)

\_مگر چند تا حاجی داریم خانم ...؟! صاحب کارم را می گویم دیگر ... حاج آقا معتمد

پرسیدم : مگر شما نگفتید که آقای محمدی رفته سفر و تا آخر ماه بر نم یگردند؟!!!

با صدای آرامی گفت : آقای محمدی به مابقی پول خانه احتیاج دارد ، حاجی معتمد کارهای  
انتقال سند را در غیاب ایشان انجام داده اند . حالا همه چیز حاضر است . فقط مانده محضر .  
امشب ، آخر شب قرار است آقای محمدی از شیراز بیاید . فردا صبح م یرویم محضر ، بعد  
آقای محمدی بر می گردد شیراز سر کارش . شما هم خیال راحت سر تان را م یگذارید زمین و  
م یخواهید اشکالی دارد ؟! بینم نکند پول خانه حاضر نیست ؟

شانهایم را بالا انداختم و گفتم : نه پول خانه حاضر است .... فقط من به این خوش شانسی ها  
عادت ندارم

سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. خطوط صورتش به نحوه عجیبی کشیده شده بود . گفت: شما  
!!؟ .... شما به خوش شانس یعاتت ندارید ؟! مگر خوش شانسی هم در زندگی هست ، که  
شما نداشته باشید ؟! پدر ....؟! مادر ، ثروت ، تحصیلات ....



نم ی دانم چرا ولی ناگهان از دهانم پرید در رفت و گفتم : ... و لابد زیبایی و تناسب اندام؟! نه؟! به وضوح معلوم بود که او هم از پاسخ رک و صریح من جا خورده .نگاهش را از من دزدید و با پوزخند گفت : اینهایی که شما گفتید فقط برای آدم های بی درد و غصه دل مشغولی است و گرنه خوشگلی و خوش هیكلی هیچ کس را خوشبخت نکرده...

با صدای تلخی گفتم : ولی می تواند آدم را بدبخت کند ، من مطمئنم...

یک تکه سنگ را با پایش قل داد و گفت : اشتباه م یکنید خانم . این چیزهایی که شما گفتید اینقدر قابل نیستند که باعث سعادت یا شقاوت آدم باشند

خندیدم ... بلند و عصبی .... سرم را با تأسف چند بار تکان دادم و گفتم : آقای محترم ، من بدبخت شدم فقط به خاطر همین های ی که گفتید... همین هایی که گفتید درد آدم های بی درد است ... بدبخت شدم به خاطر آدمی که مثل شما فکر م یکرد زیبای ی حرف آخر زندگی است نه حرف اول .... ولی بعد.....

صورت پسر جوان مثل لبو قرمز شده بود .... آن هم با یک مرد جوان-؟!

به خودم آمدم ... من داشتم چه کار م یکردم؟! دم در ایستاده بودم و با شاگرد یک مغازه درد دل م یکردم؟! راجع به زیبای ی و هیکل!! آن هم با یک مرد جوان؟! آب دهانم را قورت دادم و به جای ادامه جمله ای که نیمه کاره رهايش کرده بودم گفتم :چشم ، فردا صبح می آیم . فقط بگویید چه ساعتی و کدام محضر باید بیایم ؟

پسر جوان گفت : ساعت ۹ صبح ... حاجی گفتند به شما بگویم خودمان م یآئیم دنبالتان ، شما اینجا را بلد نیستید یک وقت شرمنده مادرتان م یشویم

به سرعت گفتم : نه ، نه .... شما تشریف نیاورید ، اگر آدرس را بگویید من خودم می‌آیم . آقای ... آقای ...

پسر جوان جواب داد : رحمانی هستم . گفتم که حاجی دستور فرمودند و گرنه من چنین جسارتی نمی‌کردم

فکر کردم دلخور شده ، گوشه لبش آویزان شده بود و چهره اش درهم فرو رفته بود ... برای همین گفتم :... من .... منظوری نداشتم آقای رحمانی ... فقط نمی‌خواستم مزاحم شوم

جواب داد : نه .... زحمتی نیست ... این جزو وظایف ماست ... البته مثل اینکه حاجی به خاطر همسایگی یک کمی دایره وظایفمان را گسترش داده

من می‌فهمیدم از چی حرصش گرفته ، از این که بیاید دنبالم یا از اینکه نیاید ؟!

ادامه داد : پس تا فردا صبح .... امری ندارید ؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم . پشتش را به من کرد و به سرعت طول کوچه را برگشت . در را بستم و در حالی که به سمت خانه می‌رفتم در ذهنم برنامه ریزی کردم که فردا صبح ، اول محضر ، بعد شیفت ظهر تا عصر بیمارستان ..... بعد هم ساعت شش یک راست از بیمارستان به سمت تهران

فصل هیجدهم

هنوز مقنعه ام را روی سرم جا به جا نکرده بودم که زنگ در به صدا در آمد . مقنعه ام را با عجله سرم کردم و به سمت در دویدم . خوبیت نداشت حاج آقا زیاد پشت در معطل بماند . در را که باز کردم آقای رحمانی پشت در ایستاده بود . با صدای در چرخید و با دیدن من بدون آنکه حالت چهره اش تغییر کند ، گفت : سلام خانم نصرت ... بفرمائید.....

نگاهم به ماشین افتاد ، پرسیدم : پس حاج آقا کجاست ؟

در حال ی که به سمت ماشین می رفت ، گفت : حاج آقا توی محضر منتظرند. با حاج آقا محمدی زودتر رفتند .... بفرمائید لطفا....

دیرمان م ی شود .

با قدم های مردد به راه افتادم ... با چه اطمینانی سوار ماشین این پسر م یشدم ... اگر بالایی سرم م ی آورد چه ؟!

پسر درب عقب را باز کرد و منتظر من کنار در ایستاد .

مردد مانده بودم که چه کنم ...؟!

همین طور از مرد جوان به ماشین و از ماشین به مرد نگاه م ی کردم .

پسر جوان انگار فهمیده بود که دچار دودلی و تردید شده ام اما به روی خودش نم ی آورد.....

عاقبت تلفن همراهم را در آوردم و شروع کردم به شماره گرفتن نمایشی .... بعد هم بدون سلام و احوالپرسی گفتم : مامان ...

منم وحدانه ... خواستم بگويم من دارم م يروم محضر .... نه ... محضر ... براي تنظيم سند ... بله ... آمده اند دنبالم . با آقای رحمانی می روم . همان پسر جوان ، شما کاری ندارید ؟ چشم کارم تمام شد زنگ م یزنم و تلفن را قطع کردم

(پسر جوان پوزخندی زد)

به سمت ماشین به راه افتادم و سوار شدم . حالا به خیال خودم دیگر مشکلی نبود ... من جلوی پسر جوان به مادرم گفته بودم که با چه کسی هستم بنابراین ما تحت نظر بودیم

پسر جوان خیلی سریع رانندگی می کرد ... اینقدر سرعت داشت که من به اطراف صندلی پرت م میشدم ... اما همه حواسم به مقابلم بود.

خدای من ، داشتیم از شهر خارج م میشدیم ... داشتیم، .... از شهر .... خارج م میشدیم . نم ی دانم چطور و با چه لحنی ، ولی گفتم : کجا م یروید آقا ؟ ... این کدام محضری است که وسط جاده است ؟!

ناگهان ترمز کرد ... ماشین جیغ عجیبی کشید و ده مت جلوتر ایستاد ... مرد جوان از کمر چرخید و در حالی که صورتش کاملاً مقابل صورت من بود گفت : پیاده شوید خانم نصرت ... شما مثل اینکه امروز حالتان زیاد خوب نیست ... لطفاً پیاده شوید خانم نصرت و خودتان تشریف بیاورید ... به امثال شما خوبی نیامده .. بفرمائید این هم آدرس محضر ..... ( و یک کارت از جیبش در آورد و به سمت من گرفت ) کارت را از دستش گرفتم ، گوشه کارت نوشته بود ، دفتر ثبت اسناد رسمی شماره ۵۸ ....

آدرس : محمود ابعاد ....خ.....

تازه داشتم متوجه م ی‌شدم . پس محضر محمود آباد بود . حالا چرا محمود ابعاد؟! سرم را بلند کردم تا از مرد جوان پیرسم ، ولی مرد آنقدر از فرط عصبانیت برافروخته شده بود که به جای سوال گفتم : ببخشید ، مثل اینکه سوتفاهم شد ؟!

با لحن خشک و سردی گفت : نخیر خانم ... سوتفاهم نشده ... آن از فیلم بازی کردن اول صبح ، این هم از حالا ... فکر کردید نفهمیدم برای چی مثلاً به مادرتان تلفن زدید ؟ چی می‌خواستید به مادرتان بگویید که نمی‌دانست . من خودم صبح با خانم قاجاری حرف زدم . حاجی دیشب به مادرتان قرار محضر را اطلاع داده بودند . صبح زنگ زد بنگاه تا ببیند قرار سرجایش هست یا نه ؟ گفت که شما دیشب با هم حرف زده اید .... من هم گفتم که دنبالتان می‌آیم ... در واقع مادر محترمتان خواهش کردند که بیایم . بنده هم اطاعت امر کردم ... حالا شما ناراحتید ، بفرمائید تشریف بیاورید .

آهسته گفتم : شما نباید ناراحت شوید آقای رحمانی .. به هر حال من یک زن هستم و در این شهر غریبم . احتیاط شرط عقل است .

یک بسته سیگار از داخل داشبورد درآورد و چند تکه به آن زد .... یک عدد سیگار از داخل آن بیرون کشید و با یک پک عمیق روشنش کرد ، بوی سیگار فضای ماشین را پر کرد و تصویر مرد جوان درون آینه در هاله ای از دود گم شد ...

صورتش را برگرداند و با قاطعیت گفت : من ... هیچ میل و علاقه ای به جنس زن ندارم ، خانم .... در واقع از همه زن ها بیزارم ... من در تمام سی و چند سال عمرم نه عاشق هیچ زنی شده ام و نه برای هیچ زنی نقشه کشیدم . لابد فکر می‌کنید که بیمارم یا نقص عضو دارم ؟ ....

نخیر ... بنده در سلامت کامل عقلی و جسمی هستم برای همین هم از زن جماعت بیزارم ... شما هم از این قاعده مستثنی نیستید خانم ...

(خجالت کشیدم)

من از زن ها جز ضرر چیزی ندیدم ... موجودات نادان سراپا حيله و مکر و نیرنگ ... یک  
مشت مترسک احمق که به هر سازی م ی شود رقصاند شان حتی به صدای خر .... موجودات  
سبک عقلی که صبح تا شب یا در حال فریب خوردندند  
با حرص گفتم : ببخشید ، آن وقت مرد ها چی هستند ؟! لابد جنس برتر ؟!!! ببینید آقای  
رحمانی همین قدر که شما از زن ها نفرت دارید ، من هم از مرد ها بیزارم ... موجودات سست  
اراده بی صفت . از من پرسید می گویم ، سگها مصاحب بهتری برای اوقات تنهایی هستند ، تا  
مرد ها . ( پوزخند زد )<sup>۱۰۰</sup> گفتم : نم یروید ؟! دیر شد ؟!  
ماشین را روشن کرد و در حالی که پایش را روی پدال گاز فشار م یداد ، گفت : اگر باز هم م  
یترسید که بدزدمتان ، م یتوانم سه سوت برتان گردانم خانه تا با ماشین خودتان بیایید  
با اطمینان گفتم : نه .... دیگر از بابت شما خیالم راحت است . چون نظر شما راجع به زن ها  
درست همان طوری است که من راجع به مرد ها فکر م یکنم ، با این حساب من و شما قطعاً  
ضرری به هم نخواهیم رساند  
ته سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و گفت : خوب ... پس خدا را شکر که مشکل حل  
شد

\*\*\*

حدود ده دقیقه بعد ، من روی صندلی مقابل مرد محضر دار نشسته بودم و اوراقی را که مقابلم  
م یگذاشت ، امضا م یکردم

مرد محضر دار گفت : خوب خانم ، لطفاً مابقی مبلغ پول را به فروشنده بپردازید

دسته چکم را از کیفم بیرون آوردم و در حالی که با دقت مابقی پول خانه را روی آن مینوشتم گفتم: آقای محمدی شما همین الان هم که به بانک مراجعه کنید، پول شما حاضر است. اگر تردید دارید می‌توانید با یک تلفن از مقدار حساب من مطلع شوید تا خیالتان از بابت بی محل بودن چک راحت شود.

آقای محمدی گفت: نه... لزومی ندارد. همین که حاج آقا معتمد شما را تایید می‌کند، کفایت می‌کند.

مرد مرض دار لبخندی زد و گفت: پس مبارک است ان شا الله سند هم فردا حاضر است، تشریف بیاورید و ببریدش.

اه از نهادم در آمد و گفتم: ولی، من فردا نیستم. امشب آخر شب عازم تهران هستم.

مرد محضر دار گفت: اشکالی ندارد خانم. سند پیش ما امانت م‌یمانند تا شما برگردید.

از جایم بلند شدم و گفتم: خوب..... پس من شنبه خدمت م‌یرسم.

با بلند شدن من، حاج آقا و آقای رحمانی هم از جایشان بلند شدند. حاج آقا دستش را به سمت مرد محضر دار دراز کرد و گفت: با اجازه جناب موحدی، دست شما درد نکند... باز هم طبق معمول زحمت ما افتاد گردن شما.

مرد محضر دار در حالی که از دو درصد سودی که بابت معامله از من گرفته بود، راضی شده بود. رو به حاجی گفت: نه بابا...

چه زحمتی، شما که برکتید... و به پولهای روی میز اشاره کرد.

(هر دو خندیدند)



آقای رحمانی گفت : بفرمائید خانم نصرت درب ماشین باز است

از پله ها پایین آمدم و رو به او که چند پله از من عقب تر بود گفتم : اگر اجازه بدهید ، من دیگر مزاحم شما نمیشوم ، خودم برم یگردم

با خونسردی گفت : منظورتان از این حرف تعارف است ، یا واقعا نمیخواهید با ما برگردید ؟ رک بود ... عجیب رک بود و تلخ و صادق ..... آدمی مثل او در زندگیم ندیده بودم

با عجله گفتم : نه ... نه .... می خواهم مزاحمتان نشوم

پوزخندی زد و گفت : اولاً که شما هم خودتان خوب می دانید-که حاجی با این مرامی که دارد ، محال است اجازه دهد شما خودتان برگردید . ثانياً ما که این راه را برم یگردیم ، با شما و بی شما چه فرقی به حالمان میکند ... حالا اگر خیلی ناراحت مزاحمتان هستید ، تا سر کوچه که بنگاه ماست با ما بیایید ، بعد از سر کوچه تا خانه تان را پیاده گز کنید ، تا مزاحم نشوید ... روی صندلی عقب نشستم و به قدم های سنگین حاج آقا که هنوز لخ لخ کنان داشت با آقای محمدی راجع به نم یدانم چه حرف می یزد خیره شدم

آقای رحمانی گفت : شما واقعا امشب م

یخواهید بروید تهران ؟ با من من گفتم : بله

چطور مگر

گفت : نه به آن ترس ، یک ساعت پیشتان ، نه به این جسارتتان ...! یعنی شما اینقدر شجاعید ؟!! البته شجاع که نه ، احمق .....؟!

شب و جاده هراز و یک زن تنها؟!... هیچ می دانید که جاده هراز شب ها چطوری است؟!...  
تاریک و خلوت و پر از راننده های ماشی نهایی سنگین ... بعضی تریاکی اند ... بعضی یهایشان  
الکی اند ... بعضی یها هم....

پریدم وسط حرفش و گفتم: من را نترسانید آقای رحمانی ... من باید حتما امشب بروم تهران  
چاره ای هم ندارم . پنجشنبه کار بسیار مهم ی دارم که باید حتما تهران باشم . امروز بعد از  
ظهر هم بیمارستان شیفت هستم . من تازه کارم ، کسی را نم یشناسم که جایم را عوض کنم .  
بنابراین امشب چه بترسم ، چه نترسم باید بروم تهران.....

با لحنی که هیچ گرمی و محبتی در آن نبود گفت : من شب های پنجشنبه و جمعه با ماشینم  
مسافر کشی م یکنم . از نور به تهران و از تهران به نور ، اگر خواستید می توانید با من بیایید  
... البته اگر از من نم یترسید ... هر چند که به هر حال ، بنابر عقل سالم ، خطر من ، خیلی  
کمتر از خطر راننده های تریلی و کامیون است .

گفتم : ول ی ....؟!

حاج آقا در ماشین را باز کرد و صندلی جلو کنار آقای رحمانی نشست و در حالی که به من و  
آقای رحمانی نگاه م یکرد . در را بست . حرفم را قطع کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم .

ده دقیقه بعد جلوی مغازه ماملات ملکی بودیم . حاج آقا از ماشین پیاده شد . من هم م  
یخواستم پیاده شوم که حاج آقا گفت :

نه خانم ... شما تشریف داشته باشید ، سهراب شما را تا دم خانه می رساند .

سهران که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ، با شنیدن حرف حاجی دوباره سوار شد و در را بست....

ب ی توجه به حرف حاجی پیاده شدم و رو به حاجی گفتم : نه حاج آقا متشکرم ... را همین جا هم خیلی به من لطف کردید ، الحق که مادر مرا به خوب کسی سپرده . شما امانتدار قابلی هستید

خندید و گفت : تعارف نکن دختر جان ..... تو هم مثل دختر خودم هستی ، بنشین سهراب م پیرساندت و به سمت بنگاه به راه افتاد.

رو به آقای رحمانی کردم و گفتم : من خودم می روم آقای رحمانی ... بقیه راه را خودم بروم ، راحت ترم

هیچ اصراری نکرد ، فقط پرسید : بالاخره چه کار م یکنید ؟ تهران را می گویم

گفتم : نم یدانم ... واقعا نم یدانم که صلاح در چیست ؟!

گفت : صلاحتان همان است که من گفتم ، حالا خودتان م یدانید

حقیقت این بود که خودم هم خیلی ترسیدم . اصلاً از جاده هراز م یترسیدم ، چه برسد به شب و تاریک یاش....

با صدای بمی گفتم : باشد ، م یآیم ... ولی شما چه ساعتی می خواهید بروید ؟! من تا ساعت ۶ شب شیفت هستم

گفت : مهم نیست ، من هم همان حدود مسافر میزنم

گفتم : ترا به خدا به خاطر من خودتان را به زحمت نیاندازید

با پوزخند گفت : من؟! من خودم را هيچ وقت به خاطر زن جماعت به زحمت نم ياندازم  
پشتم را کردم و به سرعت انتهای کوچه به راه افتادم ، اينقدر از رفتار دوگانه اش حرصم  
گرفته بود که حتی نپرسيدم کجا بايد سوار شوم و چه ساعتی؟! به سمت مغازه راه افتادم و از  
دم در گفتم : حاج آقا دست شما درد نکند ..... خداحافظ.....

حاج آقا سرش را تکان داد و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت:

وقت از مغازه خارج شدم ، آقای رحمانی داشت در ماشین اش را قفل م يکرد ، چشمش که به  
من افتاد. گفت : خانم نصرت ...

يادتان نرود به مادر تان اطلاع دهيد که شب ، با چه کسی و کی و از کجا راهی  
تهران هستيد...؟! (و زد زیر خنده) دندان قروچه ای کردم و بی آنکه جوابش را  
بدهم به سرعت به سمت خانه به راه افتادم.....

بايد به او ثابت م يکردم که زن ها همه از یک قماش نيستند ، همان طور که مرد ها مطلقاً  
جنس بر تر نيستند.....

## فصل نوزدهم

عصر وقت ی از بیمارستان خارج شدم ، آقای رحمانی را ديدم که به میله های کنار بیمارستان  
تکیه داده بود . از دیدنش جا خوردم ، به روی خودم نياوردم . اما پيش از آنکه بتوانم حالت  
صورتم را جمع و جور کنم ، به سمتم برگشت و با دیدن من گفت : سلام  
.... مسافر هستيد يا نه؟!

گفتم : بله ... اما توقع نداشتم شما را اینجا ببینم!!!!

در را باز کرد و گفت : ساک ندارید ؟!

(سرم را به علامت منفی تکان دادم)

گفت : پس توقع داشتید کجا ببینیدم ؟! توی ترمینال ؟! سر ایستگاه تهران ؟! یا اول جاده ؟!

شانهایم را بالا انداختم و در عقب را باز کردم که بنشینم

گفت : نه نه ... خانم نصرت ... این بار را نه نه ... جلو بفرمائید ... عقب جای مرد هاست ...

نکند م یخواهید لای یک مست مرد بنشینید و تا تهران هی به خودتان و به من لعنت

بفرستید

گفتم : پس شما کلاً جنس شناس ماهری هستید ... اول فکر م یکردم فقط در شناختن جنس

زن ها تخصص دارید ، ولی حالا م یبینم که شما جنس خودتان را هم خوب م یشناسید

جوابم را نداد ... ماشین را روشن کرد و با ویراژ وسط خیابان پیچید .. کمی قبل از ترمینال

گوشه ای نگاه داشت و زیر صندلی دنبال چیزی گشت ، بعد در حالی که بیرون می آوردش ،

نگاهی به آن کرد و دوباره زیر صندلی جاسازیش کرد

با وحشت گفتم : اینها دیگر چیست ؟!

گفت: پنجه بوکس است . این یکی هم چماق است

گفتم : یا علی .... اینها را برای چی دنبال خودتان م یآورید ؟!

با پوزخندی گفت : نترسيد خانم ..... براي كشتن شما نيست ... اما براي حفظ جان هرديمان لازم است

گفتم : چرا ؟!

ب ب آنكه به صورتم نگاه كند ، گفت :مگر شما م بدانيد ، آنهايي كه سر ايستگاه منتظر ماشين ايستاده اند ، كي هستند و از چه قماشي ؟!

با تحير گفتم : آقاي رحمانی ، چقدر بد بين هستيد ، مردم كه همه قاتل و دزد و نامرد و هرزه و عوضی نيستيد

حالت چهره اش عوض شد ، با خونسردی گفت : نه جناب ... اين شما هستيد كه مردم را نم يشناسيد ... شما را پدر و مادرتان لای زرورق بزرگ كرده اند ، شما سختی روزگار نكشيده ايد ... اما من .... من از كودكي يتيم بودم ..... و بعد فقط چهارده ساله بودم كه مادرم را هم از دست دادم . برعكس شما ، من را سختی زندگي ، آب ديده كرده . من اينقدر چوب سادگي و ب ب تجربگي و خوش بين يام را خورده ام كه ديگر ياد گرفته ام هميشه به روزگار پيش دستی كنم .زندگي من ، تباه حماقت و سادگي اطرافيانم شده ، اما من نمي خواهم مثل آنها باشم .... من ترجيح مي دهم خودم گرگ باشم تا طعمه گرگ شوم

حالا ديگر به ايستگاه رسيده بوديم ... آقاي رحمانی رات م يگفت . هيچ زني توي صاف نبود ... به محض آنكه ايستاديم ، سه مرد كه اول صاف بودند ، به ترتيب سوار شدند ... نم بدانم چرا ،

ولی به محض آنکه مرد ها سوار شدند ، ترس بود که به دلم ریخت .... با وحشت به آقای رحمانی نگاه کردم ... اما او بی تفاوت دنده را جازد و با سرعت راه جاده را پیش گرفت .... هر چه جلوتر م یرفتم .... جاده خلوت تر و تاریک تر م یشد ... و ترس من هم بیشتر ... آقای رحمانی انگار که عاقبت دلش به رحم آمده باشد ، لبخند اطمینان بخشی به من زد و ضبط را روشن کرد ... صدای نوار ملایمی در ماشین پیچید :

از پشت سرم ، صدای خش خش کاغذ و کتاب م یآمد ... فکر کنم یکی از آدم هایی که پشت سرم بود . دانشجو بود . نفر کنار دست یاش گفت : جمع کن آقا این کاغذ و کتاب هایت را ... توی یک ذره جا که جای اسباب و کتاب پهن کردن نیست ....

آقای رحمانی از تو بینه نگاهی به عقب انداخت ... در صورتش اقتداری بود که در چهره یک خلبان و یا یک ملوان هست ...

صدائی از پست سر من نیامد ، اما در کیف با صدای چلقی بسته شد .

مرد وسطی گفت : می بخشید ها ... ولی توی پراید سه نفر خودشان به زور جا م یشوند ، چه برسد به اسباب و کتاب هایشان :

صدای پشت سرم گفت : مهم نیست .... حق با شماست :

آقای رحمانی پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد و صدای ضبط را کمی بلند تر کرد : به مقابلم خیره شدم ، کامیون بود . پشت کامیون که پشت سرم یگذاشتیم ... آقای رحمانی ، دست فرمان عجیبی داشت . مثل راننده های رالی ، لایی می کشید و سبقت م یگرفت و خودش را لای ماشی نها جا م یکرد . به رودهن که رسیدیم ، چراغ های کنار جاده کم کم روشن شد .



آن موقع بود که انگار حال من هم کمی جا آمد .... آقای رحمانی جلوی یک رستوران نگاه داشت و گفت: تا ماشین خنک م ی شود ، شما هم اگر کاری دارید انجام دهید ...

مردها یکی یکی پیاده شدند و دوباره من ماندم و آقای رحمانی ، که نگاهش در صورت من مات مانده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم : حق با شما بود آقای رحمانی .... من خیلی ترسیدم .... نم یدانم اگر حرف شما را گوش نکرده بودم و تنها آمده بودم چه به سرم آمده بود ...

(خندید ) ... با جرات بیشتری ادامه دادم : شما علی رغم آنکه سعی م یکنید خودتان را به جنس زن بی تفاوت نشان دهید ، ولی در حق خانم ها بسیار دل رحم و انعطاف پذیرید .... شما قبلاً هم در مورد پیدا کردن جا و اقامت در منزل حاجی به من و مادرم خیلی لطف کردید ...

آقای رحمانی سرش را چرخاند و گفت : نه خانم ... نه ... اشتباه نکنید ... من در حق شما و مادرتان هیچ لطفی نکردم . من هر کاری که کردم فقط به خاطر صاحب کارم بود ... حاجی برای من حکم پدر نداشته ام است ... حاجی کاسب است و شما مشتری خوبی بودید ... هم م ی توانستید خان هاش را برای چند روز اجازه کنید و پول بیشتری از نفر قبلی بدهید و هم با پول نقد خرید خانه ، سود هنگفتی نصیبش کنید .... من شم کاسبکاری قوی دارم .... می دانستم که اگر شما از در مغازه ما بیرون بروید ، قطعاً یک بنگاهی دیگر تورتان خواهد زد . ما کاسب ها جنس همدیگر را خوب م ی شناسیم ، برای همین .... کاری کردم که شما پاگیر خودمان شوید و نان معامله تان در سفره خودمان بماند ...

در داشبوردها باز کرد و در حالی که ، پاکت سیگاراش را در م یآورد پرسید : شما پیاده نم  
یشوید؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم ... سیگاراش را با فندک روشن کرد و خودش از ماشین  
پیاده شد ....سرم را به صندلی تکیه دادم و به چراغ ماشی نهایی که با سرعت از کنار مان م  
یگذشتند ، خیره شدم:

در ماشین باز شد و آقای رحمانی سوار شد ... در را بست و گفت : عجب هوای سردی شده ...  
انگار نه انگار که هنوز پاییز است .... (من جواب ندادم)

آستین لباسش را بالا زد و در حالی که چراغ وسط ماشین را روشن م یکرد به نقطه ای از  
دستش خیره شد .....نگاهم به دستش افتاد ... یک زخم سوختگی بزرگ به اندازه یک دایره  
۵ سانتی متری روی دستش بود ... در حالی که روی صندلی جابه جا م یشدم گفتم : دستتان  
چی شده آقای رحمانی ؟

دوباره در داشبوردها باز کرد و در حالی که یک کرم از داخل آن بیرون می آورد گفت :  
سوخته ...؟! بعد از ظهر ی می خواستم آب باتری ماشین را تنظیم کنم که اسید ، روی دستم  
پاچید!!...

در حال ی که به سمتش متمایل شده بودم ، از نزدیک تر نگاهی به زخم دستش انداخته و  
گفتم : آقای رحمانی این زخم پانسمان م یخواهد!

در کرم را باز کرد و گفت : من حوصله این سوسول باز یها را ندارم ... تاول سوختگی که  
پانسمان نمی خواهد ، فقط باید هوا بخورد و چربش کنم . آن وقت خودش خوب م یشود:

نگاهی به دستی که درب کرم را با آن می‌پیچاند کردم و گفتم: با این دست‌ها می‌خواهید کرم به زخم باز سوختگی تان بزنید؟! این دست‌ها که منبع آلودگی است... زخم دستتان عفونت می‌کند.

مردد شد... ادامه دادم: در مورد باز بودن زخم و این که کرم حق با شماست، ولی نه با این دست‌ها.

اگر بخواهید من حاضرم برایتان کرم بزنم... دست‌هایم را موقع بیرون آمدن از بیمارستان با آب و صابون و بتادین حسابی شسته‌ام. از وقتی هم که سوار ماشین شده‌ام نه مثل شما پنجه بوکس و چماق را امتحان کرده‌ام، نه آب و روغن ماشین را (خندید)

دستم را به سمتش دراز کردم. کرم را کف دستم گذاشت و دستش را با تردید به سمتم دراز کرد... دستش را از بازو توی دست چپم گرفتم و با انگشت دست راستم شروع کردم به مالیدن کرم روی زخم بازش... چشمانش از شدت سوزش و درد، آب افتاده بود ولی گونه‌هایش از شرم بود که آتش گرفته بود. کاملاً مشخص بود که از تماس دست من با بدنش معذّب شده... پس راست می‌گفتم که در تمام مدت سی و یکی دو سال عمرش از همه زن‌ها بیزار بوده.

بی‌حوصله گفتم: بس است... فکر کنم حسابی چرب شده و دستش را از دست من بیرون کشید. درب کرم را بستم و در حالی که دوباره آن را داخل داشبوردم می‌گذاشتم، بی‌تفاوت گفتم: ولی بهتر است زخمتان را به یک پزشک نشان دهید.. ممکن است پانسمان گزینه بهتری باشد.. البته من سعی کردم عمیق چربش کنم، ولی دکتر ببیند، بهتر است.

دوباره پاکت سیگار را برداشت و یک عدد سیگار از آن بیرون کشید...

متعجب پرسیدم : شما همیشه اینقدر سیگار می کشید ، آقای رحمانی ؟! به هیکل ورزشکاری  
تان نم یآید که اهل دود و دم باشید!!

با غیظ به ستمم برگشت و گفت : دود و دم نه خانم ... فقط اهل سیگارم . سیگاری هم نبودم ،  
از وقتی از آن دانشگاه لعنتی انصراف دادم ، سیگاری شدم و گرنه من رزمی کارم . کمر بند  
مشکی دارم . برای این برو بازو و این سینه های پهن کلی زحمت کشید هام .... ( و با حرص  
پاکت سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد )

با ترس و لرز گفتم : انصراف دادید ؟!! از کدام دانشگاه ؟! چه رشته ای ؟!! برای چی ؟!!

ب ی حوصله و دماغ گفت : دانشجوی سال دوم مهندسی عمران بودم ، دانشگاه آزاد  
اصفهان ، انصراف دادم چون دیگر از پس خرج تحصیلم بر نم یآمدم ( و از ماشین  
پیاده شد )

هاج و واج به قدم های مرد جوان خیره مانده بودم ...!! چه تناقض رفتار عجیبی داشت . رفتار و  
شخصیتش مثل اش شله قلم کار بود ... گاهی مودب و با شخصیت و مهربان ، گاهی تلخ و بی  
ادب و گزنده .... مرد ها که نزدیک ماشین شدند ، آقای رحمانی در را باز کرد و سوار شد .  
بعد هم مرد ها یکی یکی سوار شدند .... چقدر عاقل و دورندیش و محتاط بود ... در عین  
تلخی و ب ی حوصلگی هم مغزش خوب کار می کرد . دلم برایش سوخت .

آقای رحمانی به راه افتاد .... اما این بار اصلا تند نم یرفت .... آنقدر آهسته م یرفت که عاقبت  
صدای مسافرها در آمد :

\_جناب ماشین خراب شده ؟!

آقای رحمانی سنگین پرسید : چطور مگر ؟!!

مسافر گفت : آخر خیلی آهسته م یروید ! نه به آن اول ، نه به حالا...

آقای رحمانی پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سرعتش افزود ... با وحشت نگاهش کردم ... نم یدانم چرا ، ولی احساس کردم که حالش اصلا خوب نیست ، سخت در فکر بود . انگار اصلا در این دنیا نبود...

حدود چهل و پنج دقیقه بعد تهران بودیم . جلوی ترمینال شرق ، مسافرها یکی یکی پیاده شدند. ساعت ده شب بود و آژانس ها و در بستی ها هنوز کار می کردند ... خواستم پیاده شوم که آقای رحمانی گفت : کجا خانم ؟! می رسانمتان .

خواستم چیزی بگویم که پرید وسط حرفم و گفت : ما عادت نداریم ، امانت را وسط راه ول کنیم .. پس فردا هم بالایی سرتان بیاید ، یقه من بدبخت را می چسبند . کسی چه می داند من شما را صحیح و سالم تا اینجا رسانده ام . من هم که آخر خوش شانس یام ، مطمئن هستم از این در پیاده شوید ، بی شک سوار ماشین خفاش شب می شوید و فردا سر من بالای دار می رود .

در ماشین را بستم و گفتم : حق با شماست .... پس بفرمائید ، نیاوران خیابان یاسر .

سوت کشداری کشید و گفت : به به ... نیاوران .... پس همانطور که فکر می کردم شما از قماش از ما بهترانید . ( و به راه افتاد ) را رسیدن به خانه دیگر نه من حرفی زدم ، نه آقای رحمانی چیزی گفت . چند بار نگاهش کردم . حال عجیبی داشت ... مثل باران ، عرق می ریخت و سرخ و سفید می شد ... چند بار هم شیشه ماشین را پایین کشید و نفس عمیقی کشید ، داخل خیابان یاسر که پیچید گفت : پلاک خانه تان چند است ؟

با انگشت ديوار هاي باغ را نشان دادم و گفتم : آن جاست .... خانه مـهمين است ... آقاي رحمانی در حالی که سوت کشداری م یکشید ، ماشین را نگاه داشت و در حالی که با حیرت به خانه نگاه م یکرد گفت : این عمارت خانه شماست ؟ حق با شماست ، واقعا آدم خوش شانسى نیستید . نم یدانم چرا اما خجالت کشیدم جوابش را بدهم :

ادامه داد : البته چیز زیادی از خانم من کم ندارد .... دو تا اتاق تو در توی سی متری ، با آشپزخانه و حمام و توالت مشترک :

با صدای آهسته ای گفتم : قابل شما را ندارد :

نم ی دانم چرا این طوری شده بود . با صدائی که نفرت در آن موج م یزد گفت : جداً ؟!!! مثلاً اگر الان بگویم این خانه را بدهید به من ، م یدهید ؟!!! ( سرم را پایین انداختم )

ادامه داد: اینها تعارف است خانم . وگرنه به وقتش مردم برای مال دنیا آدم هم م یکشند ... انسانیت و انصاف و ایمان هم نم یشناسند.

با تأیى گفتم : آقاي رحمانی ، خوشبختی و بدبختی آدم ها را از ظاهر خانه شان تخمین نزنید . معیار خوشبختی و بدبختی دلآدم هاست ، نه دارایی شان ...

با پوزخند گفت : شمار ندهید خانم نصرت ... شعار ندهید .. هر وقت به خاطر نداری ، از همه چیز هایی که دوست داشتید ، محروم شدید و خم به آبرو نیاوردید ، آن وقت قضاوت کنید ... از آن بالا ..... ( و با انگشت به پنجره های طبقه سوم اشاره کرد ) از طبقه سوم ، یک خانه تری بلکس ، سخنرانی کردن خیلی کار راحتی است ، راحت ترین کار دنیا ... به قول حاجی ( صد من حرف ، در نیم مثقال عمل نگنجد )

پیاده شدم و در حالی که در را م یبستم گفتم : به خاطر لطفان ممنونم آقاي رحمانی :

گفت : خواستید برگردید ... زود برگردید و با اتوبوس ... جاده هزار جای بچه بازی نیست  
خانم ... شب خوش .....

لاستیکش چند بار در جا چرخید و چند لحظه بعد دیگر نبود.

فصل بیستم

همان طور که حدس می‌زد ، از صبح زود خاله و دخترش ، همراه با عمه و دخترانش آمدند  
خانه ما و در عرض چند ساعت چنان هیاهو و ولوله ای در خانه به راه افتاد که کم‌کم خودم هم  
داشت باورم می‌شد که این مهمانی ، واقعا مهمانی خداحافظی است.

دو تا چمدان خالی را هن‌هن‌کنان از داخل کمد دیواری در آوردم و چند دست لباس داخل  
آن گذاشتم ، بعد درست وسط اتاق گذاشتمشان.

مادر در حالی که لای در اتاق ایستاده بود ، با تعجب گفت : وحدانه ، اینها دیگر چیست ؟!!  
چشمکی زدم و گفتم: بار و بندی لام‌عات دیگر ... مثل این که فراموش کرده اید من فردا شب  
مسافرم.

در را بست و در حالی که صدایش را خیلی آهسته کرده بود گفت : خدا به خیر کنه وحدانه ...  
بین خودت و من را به چه کارهای وادار می‌کنی ؟!!

اصلا به درک ، بگذار مردم بفهمند طلاق گرفته ای ، مگر جنایت کرده ای ؟!!!!... به خدا دست با  
پایم دارد مثل بید می‌لرزد .. آخر من و تو ، توی زندگی واقعی خودمان مثل خر توی گل مانده



ایم ، ما را چه به نقش بازی کردن ... بینم تو بازیگر تئاتر بوده ای ، یا من ؟!!..... وحدانه به خدا اگر مردم بفهمند واقعا باید بگذاریم از این شهر برویم ... وای خدایا ، چه آبروریزی م ی شود

حالا تو بچه ای نم یفهمی ، نم یدانم من چرا خام تو شدم ؟

کس ی چند تقه به در زد ...انگشتم را به نشانه سکوت روی بین یام گذاشتم و گفتم : بفرمائید ؟! طاهره در را باز کرد و در حال ی که داخل اتاق م یشد ، گفت : خانم ، مهمان ها یکی یکی دارند م یآیند و سراغ شما را م یگیرند ، نم یآید ؟

مادر مچ طاهره را گرفت وبا چنان سرعتی نزدیک خودش کشید که صدای آخ طاهره به هوا بلند شد ... سرش را نزدیک گوش طاهره برد و گفت : گوش کن طاهره .... به خدا اگر خراب کاری کنی و حرف زیادی بزنی ، وای به حالت ... تو که م یدان ی ، تو چه هچلی افتاده ایم و این مهمانی برای چیست ، پس مواظب حرف زدنت باش

اصلا بیا و یک لطفی کن امشب اصلا حرف نزن ... به خدا قول م یدهم نمیری .... باشد ؟! طاهره که دلخور شده بود گفت : وای خانم ...؟! من بیچاره که هیچ وقت از آشپزخانه بیرون نم یآیم . فامیل شما هم که ما شا الله .... هیچ وقت پایشان را توی آشپزخانه نم یگذارند ، حتی برای خوردن آب


مادر گفت : بین طاهره ، فامیل من ممکن است برای خوردن آب پایشان را توی آشپزخانه نگذارند ، ولی برای فضولی حتما م یآیند ... فهمیدی ؟!

طاهره در حالی که چشم و ابرویش را بالا و پایین می داد ، از اتاق خارج شد

مادر گفت : من م يروم ، تو هم زودتر بيا ... بعد در حالي كه پشت به من به سمت اتاق پذيرايي مي رفت با قرقر ادامه داد : ترا به خدا قيافه اش را بين ... انگار مجلس عزا گرفته ... نه رنگ و رويي .... نه آرايشي ... نه لااقل شادابي!!!

(و در را بهم كوييد)

به خودم در آينه نگاهی انداختم . مادر راست مي گفت ، انگار به صورتم خاك مرده پاچيده بودند . چقدر صورتم درهم و غمگين بود ... در آينه به خودم لبخند زدم ، اما نم يدانم چرا هر چه لب هايم كشيده تر ميشد ، عمق غم چشمانم هم بيشتري ميشد . انگار همه صورتم قادر به نقش بازي كردن بودند جز مردمك چشمانم . رويم را از آينه برگرداندم و به سمت اتاق پذيرايي به راه افتادم ... سر راه آنقدر سلام و روبوسي كردم كه وقتي نشستم مادر گفت : وحدانه ... چرا خودت را مثل دلچك ها كرده اي؟! صورتت هزار رنگ شده...

آهسته گفتم : رنگ و لعاب فك و فاميل فتحعلي شاهي است كه به صورتم مالیده شده .. بلند خنديد و خنده اش دلم را شاد كرد ... چقدر هر دو تشنه شاد بودن بوديم .. تشنه سر زندگي و باور كردن دوباره زندگي ... اصلا چرا هر دو فكر مي كرديم كه زندگي تمام شده؟! نه ، نشده بود ... من هنوز فرصت هاي زيادي داشتم ... مي رفتم خارج .... درس را مي خواندم ، به جاي مي رسيدم ، جايي كه همه  حسرتش را بخورند ... اصلا شايد ، شايد عاشق مي شدم ، يك عشق حقيقي و دوباره ازدواج مي كردم .... يعن ي كسي بود كه حاضر باشد با يك زن مطلقه كه بچه دار هم نم يشود ، ازدواج كند؟! ... نم يدانم شايد باشد ، اصلا چه لزومي داشت كه آدم راستگو باشد؟! مي شد ، كه اول عاشق شوم ... بعد ازدواج كنم .... بعد هم كه بچه دار نشدم ، به روي خودم نياورم كه از قبل مي دانستم . همه كه عوضی نيستند . شايد كسي پيدا شود كه من را به خاطر خودم بخواهد نه به خاطر بچه ... اصلا م يروم خارج خودم را معالجه م

یکنم تا لاغر و خوش هیکل شوم ... اینقدر لاغر و خوش هیکل که دیگر مدام سرکوفت نشنوم ... می توانم حتی عمل زیبایی هم بکنم ... لیفتینگ ... یا چه م بدانم ...

کس ی تکانم داد ... مادر بود . گفت : بلند شو .... وقتش شده که حرف بزنی .....نبودن پدر و خانواده الماسیان را م یگویم ...

ارکستر ساکت شده ، منتظر توست بجنب تا دوباره دانیل و دینیبل به راه نینداخته اند ...

به سمت گوشه سالن به راه افتادم ... میکرفون را از دست مرد گیس بلند گرفتم و گفتم :

مهمانان عزیز و دوستان خوبم ... به خاطر تشریف فرمایی و قبول زحمت ، من و مادر بسیار بسیار از شما سپاسگزاریم . لطف کردید که به خاطر من به خودتان زحمت دادید . راستش من خیلی دلم م یخواست قبل ازرفتن همگی را یک بار دیگر ببینم .. که خدا را شکر به لطف شما مقدور شد . البته من یک عذرخواهی هم به شما بدهکارم ، من از طرف فروش و خانواده الماسیان و پدرم از شما معذرت م یخواهم . متأسفانه مقدور نشد که آنها هم کنار ما باشند . حقیقت این است که پدرم و فروش و خانواده الماسیان برای آماده کردن شرایط اسکان و اقامت ما رفته اند کانادا ... قرار بود تا امشب خودشان را برسانند ، ولی از آنجا که تهیه مسکن مبله و مجهز آن هم برای دو تا جوان بی تجربه کار آسانی نیست ، مقدور نشد که امشب کنار ما باشند . دیشب تلفنی عذرخواهی کردند و گفتند این شا الله در یک فرصت دیگر در خدمت شما خواهند بود ، باز هم از شما متشکرم ... حالا لطفا بفرمائید شام<sup>۶</sup>

همگ ی دست زدند و گروه گروه به سمت میز شام به راه افتادند .

<sup>۶</sup> آهسته دستم را دور شانه اش حلقه کردم و گفتم : اما من خدا را شکر می کنم که تو جای خودت هستی

میکرفون را به مرد بازگرداندم و رفتم سر میز شام ، چه شامی...؟! چه میزی !! چقدر دلم آتش گرفته بود . یاد شامه شب عروس یام و ولیمه نامزد یام افتاده بودم ... حالا این چه بود ؟!

جشن طلاق ؟! ولیمه سیاه بختی ؟! شام روسیاهی ؟<sup>۸۷</sup>

مستانه دختر خاله ام آهسته زیر گوشم گفت : اه وحدانه ... بس کن .... حالم را بهم زدی ،  
چقدر وق کردی ؟ من از خدا  
م یخواستم جای تو باشم .....<sup>۹</sup>

با دلخوری گفت : وایا.....؟؟!!! چه بخیل ! چرا ؟<sup>۷</sup>

بوسیسمش .. مثل همیشه بوی عطر یاس می داد ... چقدر دوستش داشتم ... من و مستانه از بچگی مثل دو تا خواهر بودیم

بیشتر دوست بودیم ، تا دختر خاله ... اما حالا مدت ها بود که همه چیز زندگیم را از او پنهان م یکردم..در واقع از وقتی که زن سروش شده بودم\*

<sup>۸</sup> مستانه گفت: کجا میروی؟ مگر شام نمیخوری؟

جواب دادم : نه مستانه جان ... اصلا ميل ندارم

با دلخوری گفت : میز به این هوس انگیزی ...!! چطور میل نداری ؟!! اصلا هیچ معلوم هست چه مرگت شده ؟!! نکند دلت برای سروش جانت تنگ شده ؟!!

از شنیدن اسم سروش حالم بد شد اما به روی خودم نیاوردم . با لبخند گفتم: نه عزیزم ، م  
یخواهم شام نخورم بلکه این هیکل بشکه ای ، مثل هیکل تو تر که ای و خوشگل بشود  
خندید و به سمت میز راه افتاد...

رفتم توی آشپزخانه و پشت میز نشستم . طاهره در حالی که بشقابش را تا جایی که جا  
داشت پر کرده بود ، خندان از راه رسید و با دیدن من گفت : وا .. شما این جایید وحدانه خانم  
.... ( و روی صندلی مقابل من نشست )

با دیدن بشقابش خنده ام گرفت و گفتم : طاهره ... خوب یک دیس می بردی ، با این بشقاب  
بدبخت تا این طور خفه نم یکردی!!

با خجالت گفت : ای خانم ... یک شب که بیشتر نیست ... شما چرا روزه گرفته اید ... هر چه  
باشد این مهمانی به خاطر شماست

با پوزخند گفتم : میل ندارم

قاشق را توی بشقاب پر فرو کرد ... غذا ها از اطراف بشقاب روی میز ریخت ... یک دستمال  
برداشتم و برنج ها را از روی میز جمع کردم.

طاهره با دهان پر به زحمت گفت : بعداً خودم جمع می کنم ، وحدانه خانم ... این وق وق  
صاحب ها کی م یروند ؟!! اصلا من نم یدانم شما م یخواستید تانگور { تانگو } برقصید که

ارکتس { ارکستر } دعوت کردید یا گیسو خانم ( خندیدم<sup>۱</sup>وا ... یک کاره ..... زر زر زر....  
دامب ... دامب ... دامب<sup>۲</sup>

مادر صدا زد وحدانه ... وحدانه جان ... بیا مهمان ها می خواهند با شما خداحافظی کنند ... ( در  
صدای مادر هم مثل خودم شادی موج م یزد<sup>۱</sup>)

از جایم بلند شدم و در آستانه در چند گروه را دیدم که لباس پوشیده منتظر من هستند ....  
شاید اگر هر وقت دیگری بود ، م یگفتم : چه بی نزاکت ... انگار آمده اند رستوران ، که تا غذا  
را خوردند لباس پوشیده اند ، بروند .... اما حالا از رفتن مهمان ها خوشحال بودم....  
با خوشحالی دستم را دراز م یکردم و پاسخ محبت شان را با لبخند کذایی می دادم و آرزوی  
دیدار مجددشان را م یکردم و عاقبت ساعت دو نیمه شب بود که همه رفتند و من ماندم و مادر  
و طاهره<sup>۲</sup>

مادر در حالیکه نفس عمیقی می کشید ، گفت : خدا چه رحمی کرد ... خاله ات اصرار داشت  
شب بماند که فردا با ما بیاید فرودگاه . راستی حالا اگر فردا بیاید فرودگاه و ببیند که ما  
نیستیم چی ؟!! بینم اصلا فردا به کانادا پروازی هست یا نه؟عصبانی گفتم : چه می دانم ؟!! تو  
هم با این خواهر فضولت!!

دلخور جواب داد : بیا و محبت کن . چه میداند بنده خدا ... کف دستش را که بو نکرده که همه  
این گریه و زاریها فیلم است ...

مثل عمه ات بود خوب بود !! یک کلام نپرسید کی می روید ؟!! چرا م یروید ؟!! با کی می  
روید ؟!!

ب ی حوصله گفتم : باید باز هم نقشه بکشیم ... باید سر خاله و مستانه را یک جای دیگر گرم کنیم ، ولی کجا ؟!! آها فهمیدم ...

باید خواستگار برود خانه شان .....این تنها راه است

مادر گفت : پناه بر خدا ... خواستگار از کجا پیدا کنیم ، نصفه شعبی ؟!!

گفتم : لزومی ندارد پیدا کنیم . می شود تلفنی قرار فردا عصر را گذاشت ، بعد هم شب تلفن زد و عذر خواهی کرد

مادر با فریاد گفت : یعنی خواهرم را سرکار بگذارم ؟ تازه آن آدم تلفتی را از کجا پیدا کنیم ؟ معرف کی باشد ؟!!

جواب دادم : معرف نمی خواهد مادرم ... می گوییم در مهمانی خدا حافظی دیشب وحدانه مستانه را دیده و پسندیده اند ...

آدمش را هم پیدا می کنیم . اصلا خانم مستوفی چطور است ؟! معلم زبان است ... فردا صبح که آمد ، بگو زنگ بزند .....

طاهره گفت : خدا مرگت ندهد وحدانه خانم ... عجب حيله گری هستی و ما نم ی دانستیم

مادر در حالی که به سختی در فکر بود گفت : بد هم نمی گویی ... نقشه خوبی است .... فقط یک کمی ناجوانمردانه است

ای جای جواب گفتم : بلند شو بخوابیم مادر ... بلند شو که فردا ساعت ۴ واقعا مسافریم ... خدا کند بلیط اتوبوس گیرمان بیاید و گرنه که به شب بر می خوریم



مادر نمی دانست که دیشب با آقای رحمانی آمده ام . نم یدانم چرا ،ولی به مادر هیچ حرفی از او نزددم . فقط گفتم که سند آماده است و حاج آقا کمکم کرده اما از آقای رحمانی هیچ حرفی نزددم .. هیچ حرفی نزددم

### فصل بیست و یکم

تازه هوا تاریک شده بود که رسیدیم شمال ... مادر تمام راه آنقدر غر زده بود که سردرد شده بودم . خانم مستوفی صبح آنقدر ما را به خاطر نقشه مان تویخ کرده بود که حالا هر دویمان حال جانیانی را داشتیم که از زندان فرار کرده اند .مادر برای هزارمین بار در حالی که به سمت تاکسی ترمینال می رفت گفت : یک کاره ،،،، زنیکه خجالت نکشید ... اه ... اه ... اه ایستاد توی روی من و گفت : خانم نصرت از شما بعید است . گناه دارد دختر معصوم ... اصلا این کارها چیست که شما م یکنید ... مگر م یشود حقیقت به این مهمی را یک عمر از فامیل پنهان کرد !!؟ بالاخره که چی !!؟ واقعیت که همیشه پنهان نمی ماند ... شما هیچ فکر نکردید ممکن است یکی از اقوامتان داماد سابقتان را توی خیابان با آن خانم ببیند ؟!!... هیچ فکر نکردید چه سوالی م یکنند؟ چه جواب م یشنوند و چه فکری درباره شما م یکنند ؟.... می دانید خانم نصرت ، تجربه به من ثابت کرده که اگر چه دنیا خیل ی بزرگ است ، اما وقتی آدم دروغ م یگوید ، اینقدر کوچک م یشود تا آبروی آدم را ببرد...

مرد پرسید : کجا تشریف می برید ، خانم

؟وسط حرف مادر پریدم و گفتم : خیابان نیما...

مرد در ماشین را باز کرد و گفت : بفرمائید

مادر روی صندلی عقب نشست و بی وقفه ادامه داد: ولی راست هم می‌گوید، وحدانه ... در این که بدکاری کردیم شاک می‌نیست ... همه اش تقصیر تو بود ... هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست، کاش از اول راستش را می‌گفتم ... مردم که اول و آخر بالاخره یک روز می‌فهمند اگر فیلم بازی نکرده بودیم، لااقل حالا اینطوری تنمان نمی‌لرزید ...

سر کوچه که رسیدیم، بی اختیار زیرچشمی نگاهی به بنگاه انداختم ... چراغ‌ها روشن بود، اما کسی داخل آن نبود.

مادر گفت: چرا جوابم را نمی‌دهی؟! هیچ معلوم هست خواست کجاست؟! ... کجا را نگاه می‌کنی؟! رویم را برگرداندم تا جواب مادر را بعدهام که دیدم سهراب از زیر ماشین آمد بیرون. همین‌طور که زیر چشمی نگاهش می‌کردم گفتم: هیچی ... خواستم ببینم حاج آقا هست، آدرس محضر را بگیرم یا نه؟ ...

مادر در حالی که به آقای رحمانی نگاه می‌کرد گفت: ایناهاش ... آن پسر این جاست ... اسمش چی بود؟ آهن ... رحمتی ...

آقای رحمتی ... از او می‌پرسم ... و به راننده آژانس گفت: نگهدار آقا ...

دستم را دراز کردم تا مادر را که به سرعت در حال پیاده شدن بود متوقف کنم، اما دستم بی نتیجه در هوا ماند ... مادر که چند قدم جلوتر از دست دراز شده من از ماشین پیاده شده بود حالا داشت با آقای رحمانی سلام و احوالپرسی می‌کرد. از ماشین پیاده شدم و کنار مادر ایستادم و سر به زیر رو به آقای رحمانی گفتم: سلام.

آقای رحمانی بی آنکه به من نگاه کند گفت: سلام خانم نصرت.

ناگهان دلم هری پایین ریخت ... نکند از با هم آمدنمان به تهران جلوی مادر چیزی بگوید ...

مادر گفت : بينم آقاي رحمتي ... آدرس اين محضر كه سند خانه را زده، بلدي به ما بدهي ؟!! صلاح نيست سند زياد در دفتر خانه بماند.

آقاي رحمانی در حالی كه خنده کوتاهی گوشه لبش تاب م يخورد گفت : بله ... اگر خواستيد ... ( و حرفش را نيمه تمام گذاشت

)

مادر كه به دهانش چشم دوخته بود گفت : اگر خواستيم چي ؟!!

آقاي رحمانی کمی اين پا آن پا كرد و گفت : الان كارش را براي تان مي آورم . ( و به سرعت به سمت مغازه رفت )

مادر دوباره شروع كرد ... خدا مرگم بدهد ... اگر مردم بفهمند چي ؟!!... خاله ات .... عمويت ... اصلا همان خواهرم بفهمد كاف ي است كه همه جا پر شود ..... حالا فكر كن الان رفته باشند فرودگاه ... خدا خيرت بدهد خانم مستوفي را... حالا چي م يشد تلفن م يزد ؟!!

همان طور كه چشمم به قدم هاي آقاي رحمانی بود گفتم : نگران نباش مادر ... طاهره خانم رفع و رجوع م يکند ... مادر با عصبانيت گفت : كي ؟!! طاهره ؟!!... طاهره رفع و رجوع کند ؟!!... طاهره كي كار درست كن بود كه حالا دفعه دومش باشد

!؟...

تقصير من احمق است كه عظم را دادم دست تو...

آقاي رحمانی نزديکمان رسیده بود ، ناخودآگاه گفتم : هيس مادر

\_بفرمائيد خانم نصرت ... اين هم کارت محضر ... ولي تا ساعت ۲ بعد از ظهر بيشتر نيستند ها

اينها را آقاي رحمانى گفت ، دستم را براى گفتن کارت دراز كردم وقتى آقاي رحمانى کارت را كف دستم گذاشت ، يك لحظه نگاهمان درهم تلاقى كرد ، نگاهش خشك بود ... خشك و جدى و خالى از هر عطفوتى...

كارت را داخل كيفم گذاشتم و در همان حال به كفش هاى آقاي رحمانى خيره ماندم .  
مادر گفت : آقاي رحمتى ... وحدانه برادر ندارد ... برايش برادري كنيد و هوايش را داشته باشيد .. بچه ام اين جا غريب و بى كس است .. من ... نم يدانم چرا .. ولى خيلى به شما و حاج آقا عتماد دارم ... شنيدم شمال يها خيلى مهربانند و مهمان دوست ... وحدانه فقط يكي دو سال مهمان شهر شماست ..  
ميزبانى را در حقش تمام كنيد ... برايش بزرگترى كنيد .  
ناگهان چشم هاى مرد جوان آتش گرفت ،،، چنان قرمز و بر افروخته شد كه مادر باقى حرفش را خورد و گفت : با اجازه .دنبال مادر به راه افتادم ... كمى كه از آقاي رحمانى دور شديم ، مادر گفت : اين پسر ... رحمتى ، پاك ديوانه است ... يكهو يك طوريش م يشود .. مثل جن زده ها م يماند ... يكهو غضب آاد ...

مادر راست م يگفت ، من هم متعجب شده بودم ... اما چيزى نگفتم ... كليد را از كيفم در آوردم و داخل قفل چرخاندم ... مادر در حالى كه هن هن كنان وارد اتاق م يشد گفت : به به ، .... چه دختر تميزى ... الحق كه دختر خودمى ... همه جا بوى تميزى م يدهد ... زن در خانه اش كه باز م يشود ، از بوى خانه اش م يشود فهميد ، چند مرده حلاج است ...

(و روى راحتى ولو شد)

گفتم : مادر ... چرا به اين پسر ... گفتيد مواظب من باشد ... من كه بچه نيستم !!!

جواب داد : رحمتی را م یگویی؟! عیبی ندارد مادر .... اگر لازم شود در همه خانه های شهر را م یزنم و التماس م یکنم تا مواظب تو باشند .... حالا م یخواهند د رشان تو باشند ، یا نه!

گفتم : اولاً رحمتی نه رحمانی ..... دوماً به خاطر شان و شونشان نم یگویم ، به خاطر عزب بودنش می گویم:

مادر متعجب گفت : وا ... فامیلش رحمانی است ؟ نکند من اشتباه گفتم رحمتی ناراحت شد و غضب کرد ؟ عجب حواسی دارم من!!

مادر تلویزیون را روشن کرد و گفت : حالا از کجا م یدانی که عزب است ؟ این پسره را م یگویم....

به کارت خیره شدم ، اما به جای جملات کارت تصویر نگاه محجوبانه مرد جوان ، توی ذهنم زنده شد ... زیر لب گفتم: ...

همین طوری ... حدس زدم:

مادر گفت : بلند شو ، عوض حدس و گمان یک چیزی درست کن بخوریم . خانم کدبانو .. هلاک شدیم از گرسنگی ... اینجا هم که یک رستوران درست و حسابی ندارد که اقلأ آدم برود بیرون شام بخورد.....

به سمت آشپزخانه به راه افتادم و در حالی که به محتویات یخچال نگاه م یکردم ، سعی کردم حواسم را متمرکز کنم...

مادر گفت : خیلی دلم شور م یزند وحدانه ... خدا کنه این بساطی که ما به راه انداخته ایم به خیر بگذارد .. خدا لعنت کند سروش و آن دختره لکاته را که ما را به روز سیاه انداختند ... بی

حوصله گفتم : ولشان کن مادر .. می گذارد .. همه این روز ها م یگذرند ... همه این سختی ها می گذرند . اینقدر خودت را اذیت نکن..

مادر با عصبانیت گفت : همین دیگر ،... هی ولش کن ، ولش کن ... کردیم که حال و روزمان این شد ... سه عدد تخم مرغ از یخچال بیرون گذاشتم و توی ماهیتابه روغن ریختم .. دیگر اصلا حوصله فکر کردن به سروش و شراره را نداشتم ... به درک بگذار هر دو بروند لای دست شیطان ...

مادر گفت : نسوزد آن روغن بدبخت ... یک لیوان آب هم برای من بیاور

آب را از توی لیوان ریختم و روی میز گذاشتم ...

راستی چرا این مرد اینقدر مرموز بود؟! یک چیزی توی رفتارش، اخلاقش ..... نگاهش ... و حتی کلامش مبهم و سوال بر انگیز بود ...!! یعنی دلیل این همه دوگانگی رفتار و اخلاقش فقط به خاطر نفرتش از جنس زن بود؟! حالا برای چی اینقدر از زنها متنفر شده بود؟! خیلی بد شد که مادر گفت مراقب من باشد ، اصلا به او چه؟! ... حالا فکر م یکنند من و مادر هم از همان زن های آویزان هستیم ... این مادر هم بعضی وقت ها چقدر زود فامیل می شود!! ...

مادر فریاد زد : روغن سوخت ... وحدانه!!

به سمت ماهیتابه دویدم و تخم مرغ ها را یکی یکی در آن شکستم ...

مادر گفت : نه خیر ... مسری است ...

مثل آدمی که از خواب پریده باشد رو به مادر پرسیدم : چی ... ؟ چی مسری است؟! ...

مادر گفت : جنی شدن .. جنی شدن را م یگویم .. مثل اینکه در این شهر جنی شدن مسری است

## فصل بیست و دوم

صبح ، کسل و بی حوصله از خواب بیدار شدم ... اصلا حوصله بیمارستان رفتن نداشتم ...  
دیشب خواب عجیبی دیده بودم ... خواب دیدم روبروی آقای رحمانی نشسته ام و التماسش م  
یکنم اما او بی آنکه حتی نگاهم کند م یگوید : من که گفته بودم از زن ها متنفرم .....



یعنی چه ؟؟؟! این دیگر چه خوابی بود ؟ ... اصلا چرا باید خواب سهراب را م یدیدم ؟ فقط  
برای اینکه دیشب با او برخورد داشتم ؟!! .... حالا چرا التماسش م یکردم ؟!

مادر در را باز کرد و گفت : وحدانه ؟ ساعت ده دقیقه به هشت است ... دیرت نشده ؟!

از تخت بیرون پریدم و گفتم : چرا ... چرا خیلی دیرم شده ... ( و

به سمت دستشویی دویدم )مادر گفت : صبحانه نمی خوری ؟

داد زدم : نه .... دیرم شده ... سویچ را ندیدی ؟

مادر سویچ را مقابلم گرفت ... در حالی که دکمه های مانتو ام را م بیستم گفتم : خداحافظ ... ( و به سمت خیابان دویدم )

در ... در .. در ... در ... در ... اه لعنت به این ماشین ... چرا روشن نم یشود ... حالا چه کار کنم

؟ بیمارستان آن کله شهر ... من این کله شهر .....



ناگهان یاد آقای رحمانی افتادم ... در ماشین را بستم و در حالی که در دل خدا خدا می کردم که باشد ، به سمت کوچه دویدم

از دور مدام کله می کشیدم که بینم ماشینش هست یا نه ؟ اما کوچه پیچ در پیچ بود و آینده ناپیدا ...

وقت ی بالاخره چشمم به پراید سفید رنگ جلوی مغازه افتاد ، به سرعت قدم هایم افزودم ... در بنگاه را که باز کردم حاج آقا و آقای رحمانی همزمان چشمشان به من افتاد ... حاج آقا جا خورد ... اما آقای رحمانی نه هیچ عکس العملی در رفتارش بود و نه هیچ تغییری در حالت نگاهش ...

حاج آقا با لحن پدرانه ای گفت :... به به ... سلام وحدانه خانم ... بفرمائید داخل ... چیزی شده بابا ؟ ...!

در حال ی که به شدت نفس نفس می یزدم ، رو به حاج آقا گفتم ، راستش ماشینم خراب شده .... هر چی استارت می یزنم روشن نم یشود ... من ... من .... خیلی دیرم شده . می خواستم بینم می شود آقای رحمانی با ماشینشان مرا تا بیمارستان برسانند ؟! ....

راستش می ترسم سوار ماشی نهی عبوری شوم ...

حاج آقا با چهره شکفته ای گفت : بله ... چرا نم یشود ؟!! سهراب ... بابا جان ببر این دختر خانم تا برسان .... خدا خیرت بدهد

.....

آقای رحمانی از روی صندلی سنگین بلند شد ... این را هر دو فهمیدیم ... هم من و هم حاج آقا ... معلوم بود که اصلاً تمایلی برای این کار ندارد ... اما نم‌یخواست روی حاج آقا را هم زمین بزند ... بی تفاوت از کنار من گذشت و گفت : بفرمائید ..... از حاج آقا خداحافظی کردم و به دنبال مرد جوان به راه افتادم ... این بار خودش در عقب را باز کرد ..... نشستم و متعجب از این همه سردی رفتار ، ساکت به روبرو خیره شدم ... آقای رحمانی مثل دفعه پیش رانندگی می کرد .... تند و پیچ در پیچ ... سه دقیقه بعد جلوی بیمارستان بودم ... موقع پیاده شدم گفتم : ممنون آقای رحمانی ... لطف کردید .....

بدون آنکه سرش را برگرداند ، گفت : دفعه بعد اگر ماشینتان خراب شد و ترسیدید که سوار ماشی نه‌ای عبوری شوید ، لطفاً به آژانس سر خیابان خبر بدهید نه من .....

در حالی که صورتم از خجالت سرخ شده بود ، گفتم : ولی شما خودتان گفتید که .....

پرید وسط حرفم و گفت : بله ، من گفتم که مسافر کش یمی کنم اما مسیر تهران تا نور و نور تا تهران را .....

دیگر چیزی نگفتم ..... جای حرفی نبود . کار اشتباهی کرده بودم ... و حالا داشتم توسط این پسر دهاتی لجن مال می‌شدم ...

حس امنیت و اطمینانی که از او در قلبم به وجود آمده بود ، به سرعت تبدیل به نفرت و انزجار می‌شد ... پیاده شدم و در را بستم .....

صدا زد : خانم نصرت ؟

سرم را برگرداندم ... احساس کردم در نگاهم همان برودت و انزجار است که در نگاه او همه عمر در مورد همه زن‌ها بوده ....

دستش را از پنجره به بیرون دراز کرد و گفت : سویچ!"

نا مفهوم نگاهش کردم"

با لحن مهربان تری گفت : مگر نگفتید ماشین خراب شده ؟ سویچ را بدهید تا ترتیبش را

بدهم ... من تعمیر کار ماهری هستم ... باور نم یکنید ... امتحانش ضرری ندارد"

نه خندیدم و نه چهره ام از هم گشوده شد ... فقط با جذبه و قاطع گفتم : نه ... ممنون ... می

برمش تعمیر گاه"

ابرویش را بالا داد و گفت : مگر شما این جا تعمیر گاه م یشناسید؟! این حرف را ننزید ... آن

وقت فکر م یکنم که خرابی ماشینتان سرکاری بوده ... یا نداشتن شماره آژانس سر کوچه!"

رک گفتم : در مورد من اشتباه م یکنید آقای رحمانی ... من از آن قماشی که شما فکر م یکنید

نیستم

خندید و گفت : می توانید سهراب صدایم کنید ، قول نمی دهم اما سعی می کنم فکر بی مورد

در موردتان نکنم"

سویچ را به سمتش دراز کردم و در حالی که به سمت بیمارستان می دویدم ، گفتم : مهم

نیست ... هر طور دلتان م یخواهد در موردم فکر کنید"

با صدای بلند تری فریاد زد : ماشین را که درست کردم ، سویچ را تحویل خانم قاجاری می

دهم ... و از پشت سر من مثل باد گذشت.

فصل بیست و سوم

دو هفته گذشت .... و این دو هفته وقتی از کنار ببنگاه رد می‌شدم ، از سمت دیگر کوچه می‌گذشتم تا یک وقت چشمم به آقای رحمانی نیفتاد.

پدر هفته پیش از سفر برگشت و مادر با خوشحالی تمام به تهران رفت.

آنقدر خوشحال بود که حتی بدون غر زدن حاضر شد با اتوبوس برگردد ... من هم خیلی دلم می‌خواست یکی ، دو روز بروم تهران و آب و هوایی عوض کنم ... دلم از هوای بارانی و ابری شما گرفته بود و دلتنگ پدر هم شده بودم ، اما ... همانطور که با پدر و مادر قرار گذاشته بودم ، باید یک سالی در تهران آفتابی نمی‌شدم ، تا آب‌ها از آسیاب بیفتند ... اگر این یک سال همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت و لا نمی‌رفتیم ، می‌شد به فرادهای بهتر امیدوار بود.

خوب ، دلتنگی سخت بود و غربت سخت تر ، ..... اما باید تحمل می‌کردم ... این نقشه خودم بود و باید تا رسیدن به هدف همه سختی‌هایش را به جان می‌خریدم ..... دیدار پدر و عوض کردن آب و هوا عزیز بود ، اما قطعاً از آبرویم عزیز تر نبود ... من که بچه نبودم ، می‌توانستم تحمل کنم . بله ... قطعاً می‌توانستم.

بلند شدم و پنجره را باز کردم ... مثل همیشه باران تند و سیل آسا از آسمان می‌بارید ، پاییز شروع شده بود و برگ درختان هزار رنگ .... قرمز آتشین ... آلبالویی ... زرد ... نارنجی ... سبز ...

حیف این همه زیبایی که زیر سنگینی مه و هوای ابری شهر همیشه دلتنگ ، دلگیر شده بود . پنجره را بستم و گوشه اتاق نشستم ... حوصله ام عجیب سر رفته بود ... نه همدمی ... نه مونس ... نه سر گرمی ....

باز نسترن قبل از عروسی ، گاه گاهی یاد من م یکرد اما او هم حالا آنقدر درگیر ماه عسل و پاگشا شده بود که پاک مرا فراموش کرده بود . تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم ... کسی خانه نبود .. حتما باز رفته بودند صله ارحام ... تلفن زدن به موبایل هم صلاح نبود تلویزیون را روشن کردم ... طبق معمول چیزی نداشت ... خدایا ... مردم این شهر چطور سرشان را گرم می کردند؟!

تصمیم گرفتم بروم توی شهر ، دور بزنم.... اینطوری شاید حوصلهام کمتر سر می رفت و از این کرختی خلاص م میشدم ..

باران یام را پوشیدم و به سرعت توی ماشین نشستم.....

خیابان های شهر ، مثل همه شهرستان های کوچک دیگر ، این ساعت شب ساکت بود و کم تردد

باران هم مثل سیل از آسمان سیاه شب م یبارید ... کمی دور میدان نور گشتم و بعد به مقصد یکی از خیابان های ساحلی راهنما زدم ... راهنما شروع به زدن کرد، ..... تک... تک .... تک .... با خودم فکر کردم یعنی صلاح هست این وقت شب بروم لب دریا؟!..... راهنما همچنان می زد ... تک ... تک .... تک ... نه ، نباید می رفتم ..... من یک زن تنها هستم ، الان هم که ساعت نه شب است .... مبادا اتفاقی برایم بیفتد ... اگر کسی دستش را دور گردنم حلقه کند ، ..... اگر کسی خفه ام کند و ماشی نام را بدزدد؟! ... تک ... تک .... اما شب ها دریا خیلی زیباست .... زیبا که نه ... ♦ خوفناک است . درست مثل حقیقت زندگی بدون خوش بین ی ... آدم نگاهش که م یکنند صدایش را که م یشنود ، قلبش م یلرزد ... تک .... تک .... تک ... و ناگهان تصمیم گرفتم ... چرا که نه ...؟! می روم ، اما از ماشین پیاده نم یشوم ... در ها را

قفل م یکنم ... اینطوری لااقل از صدای دلنشین مبارزه موج ها با سنگ های سخت ساحل ،  
لذت م ببرم ... بله م یروم .. می روم ... ( و فرمان را پیچاندم )... اما قبل از آنکه بفهمم چه شده  
... در هوا معلق ماندم...

\*\*\*

ماشین بر عکس روی هوا و زمین بود . سر و ته .. مردم دور ماشین جمع شده بودند و با  
زحمت و زور سعی داشتند در ماشین را باز کنند ... ماموران آتش نشانی با دیلم به جان در  
افتاده بودند و چنان زور م یزدند که انگار می خواهند در کوره آدم سوزی را باز کنند .. و  
عاقبت باز شد... به محض باز شدن در ، دست ها بودند که همه با هم داخل ماشین شدند ..  
مأمور آتش نشانی فریاد زد : نه .... لطفا دست نزنید ... تکانش ندهید ... ممکن است قطع  
نخاع شده باشد .. باید تا آمدن اورژانس صبر کنیم ... ( دست ها همگی عقب کشیده شدند )  
من به خودم تکانی دادم ... نه ظاهراً سالم بودم .. همه جایم را م میتوانستم تکان بدهم ، خودم را  
جامعه و جور کردم و به زحمت از لای کمر بند ایمانی بدنم را خلاص کردم ... بعد نوبت پا  
هایم بود که از زیر فرمان بیرون بکشم .. مثل کرم باید مدام تغییر حالت م یدادم تا بتوانم  
خودم را خالص کنم ... کنی بعد سینه خیز از در ماشین بیرون خزیم ... مردم با دیدن من به  
سمتم دویدند و کمکم کردند تا از ماشین دور شوم  
به گوشه دیوار که رسیدم ، سرم که به دیوار تکیه دادم ، از دیدن ماشینم که دقیقاً تبدیل به  
آهن پاره شده بود ، وحشت کردم

...خدای من... یعنی من از لای این همه آهن پاره بیرون آمده بودم؟! آن هم صحیح و  
سالم؟!...چطور ممکن بود؟!

همان طور که به ماشینم خیره شده بودم ، ناگهان چشمم به آقای رحمانی افتاد که به سرعت از ماشین پیاده شد و با دیدن آهن پاره ها ، همان جا کنار ماشین خشکش زد:

راننده کامیون که به من زده بود ، به طرفش دوید و در حالی که دستش را به سمت من م یکشید و او را به جلو هل م یداد ، به سرعت چیزهایی در گوشش زمزمه ُ می کرد که در آن هیاهو برایم قابل شنیدن نبود:

این دیگر از کجا پیدایش شده بود ؟.... ناجی افسانه ای خوش اخلاق.....

زن کنار دست یام گفت : خدا را شکر ... مثل اینکه شوهرت هم آآمد.....

شوهر ؟!... چه کسی را م یگفتند ؟!! این از خود متشکر ، زن ستیز را ؟!

آقای رحمانی بالای سر من ایستاد و در حالی که رنگ به چهره نداشت ، خیلی خونسرد و عادی گفت : یک طوری مچاله اش کردید که به راحتی توی سطل زباله هم جا م یشود !!! بله ؟!

پیر زن ی که لیوان آب قند را هم م یزد ، گفت : وا !!! آقا ؟!!! خدا خیرت بدهد ... به جای این که حالش را پرسی ، و خدا را شکر کن ی که سالم است و به قول خودت از توی آن مچاله زنده بیرون آمده ، غر غر م یکنی ؟ مرد هم ، مرد های قدیم . جان خودشان بود و جان زنشان:

آقای رحمانی بی آنکه جواب پیرزن را بدهد ، همانطور که بالای سرم ایستاده بود و نگاهم م یکرد گفت : م یتوانی بلند شوی ؟ با شرمندگی گفتم : من نم یدانم چه کسی به شما خبر داده ؟!.... ولی مطمئن باشید که قطعاً کار من نبوده ....حالا اگر م یخواهید بروید ، من هیچ مشکلی ندارم ، اگر هم احتیاج به کمک داشته باشم ، این جا آدم زیاد هست...



رویم را برگرداندم و از جایم بلند شدم.. حالا نه زیر پای سهراب که روبرویش ایستاده بودم  
با پوزخندی زیر لب گفت : بهتر است برویم بیمارستان و چند تا عکس بیندازیم ... الان بدنتان  
گرم است و درد را نم یفهمید ...

یک چکاپ کنیم ، بهتر است...

قاطع گفتم : نه ... لازم نیست ... من خوبم ...

راننده کامیون گفت : آجی چه کار م یکنی ؟! کجا م یخواهی بروید ... باید صبر کنید افسر  
بیاید ... اینطوری که نم یشود ... اقلا اگر خودت می خواهی بروی بگو شوهرت بماند ...  
قبل از آنکه حرفی بزنم ، آقای رحمانی گفت : من این خانم را به منزل م یرسانم و کمتر از سه  
دقیقه دیگر اینجا هستم

و رو به من پرسید : کارت بیمه و

تصدیقت همراهت هست ؟ گفتم : بله ...

الان م یده م ... کیفم .....! کیفم کجا بود ؟!

به سمت ماشین مچاله شده به راه افتادم و نگاهی به داخل آن کردم ... نه کیفم نبود ... رو به  
جمعیت بلند پرسیدم : کسی کیف من را ندیده ؟!

پیرمردی دوان دوان به سمت من آمد و گفت : چرا بابا جان .... کیفت+اینجا پیش من است  
...همه چیزش دست نخورده است ...

فقط از توی کیف پولت این کارت را پیدا کردم و به این آقا زنگ زدم ... راضی باش ...

کيفم را گرفتم و در حالی که تصديق و کارت بیمه داخل آن را به سمت آقای رحمانی می گرفتم ، گفتم : لازم نیست شما مرا برسانید .. با یکی از همین ماشی نهایی که ایستاده اند ، م بروم ... آقای رحمانی بی توجه به حرف من به سمت ماشین به راه افتاد و در را باز کرد :

روی صندلی عقب نشستم و یک بار دیگر به ماشین مچاله شده ام نگاه کردم ... حالا جواب پدر و مادرم را چی م یدادم .... اگر م یفهمیدند چرا ماشینم به این حال و روز افتاده سخته می کردند ...

صدای آقای رحمانی در سکوت ماشین پیچید ، بیخشی دهها ... ولی می شود پیرسم این وقت شب کجا م یرفتید ؟! البته اگر فضولی نباشد ؟!!

ب ی حوصله گفتم : دنبال یک قبرستان م یگشتم برای فرار از سکوت و تنهایی و دلتنگی شهر شما :

با پوزخند گفت : اتفاقا درست به هدف زده بودید ... تا قبرستان فقط یک میلی متر فاصله داشتید :

گفتم : حالا م یشود یک فضولی هم من بکنم ؟!

(خندید ) پرسیدم: شما مگر شب ها توی بنگاه می خوابید که تلفن بنگاه را جواب دادید ؟! ... با همان پوزخند جواب داد: نخیر

.... ولی آن قصر چهل متری که برایتان توصیف کردم ، دیوار به دیوار بنگاه است ... از تلفن بنگاه یک سیم کشیده ایم به اتاق من و مشترکان استفاده م یکنیم ، اشکالی دارد ؟!

(جواب ندادم ) .... رسیده بودیم ... کيفم را برداشتم تا پیاه شوم ...

آقای رحمانی گفت : خانم نصرت ....؟ ( رویم را برگرداندم و نگاهش کردم ) .... در حالی که دستش را از شیشه ماشین بیرون م یآورد گفت : موبایلتان را بدهید به من ! ( متعجب نگاه کردم ) .... ادامه داد : بیمارستان که نیامدید . اقلأً اگر حالتان بد شد ، خبرم کنید ... من ممکن است تا سحر هم نتوانم برگردم خانه ، آن بساطی که شما براه انداختید ، سه چهار ساعتی علافی دارد

....

موبایلم را از کیفم در آوردم و در حالی که آن را به سمتش دراز م یکردم گفتم : ممنون ... آقای رحمانی .... با مهربانی گفت : گفتم که ... می توانید سهراب صدایم کنید ... شب خوش ... و با سرعت از جلوی چشمانم رد شد .

#### فصل بیست و چهارم

نزدیک ساعت دوازده ظهر بود که با صدای زنگ در بیدار شدم ، آشفته شده بودم و نم ی توانستم حواسم را جمع کنم ، از چوب لباسی مانتو ام را کشیدم و در حالی که به سمت در م ی دویدم گره روسر یام را سفت کردم . سهراب که پشت در ایستاده بود ، با صدای باز شدن در روی پاشنه پا چرخید و با دیدن من پوزخند روی لبش خشک شد .

گفتم : سلام خسته نباشید.... از زحمت های من ... چی شد؟! دیشب را م یگویم  
بدون آنکه کوچکترین اهمیتی به حرف من بدهد گفت : هیچ خودتان را در آینه نگاه کرده اید  
!!؟ تمام صورتتان کبود شده ....

زیر چشم هایتان ، پیشانی تان ... و حتی گونه هایتان ... بهتر بود دیشب یک سری به  
بیمارستان می زدید

کوتاه گفتم : حوصله اش را نداشتم .... تازه کبودی صورت که کسی را نم یکشد ... خدا کند  
مغزم تکان نخورده باشد

جواب داد : حالا مطمئن هستید ؟ .... این که مغزتان تکان نخورده را م یگویم ؟!!  
سع ی کردا خودم را کنترل کنم ... دلم م یخواست مثل خودش باشم ... جدی و خشک و تلخ  
پرسیدم : ماشین چی شد ؟! مقصر کی بود ؟

در حال ی که به ماشینش تکیه می داد گفت : عجب سوال احمقانه ای ....!! مقصر کی بود ؟!!...  
می خواستید کی باشد ؟!!... من ؟!!

آن آهان پاره را هم بردم اورا قی

ناخواسته گفتم : اه .... شما چقدر تلخ و بد اخلاقید !!... آدم از مراوده با شما پشیمان می شود

ب ی آنکه تعجب کند یا جا بخورد ، گفت : بله ... م یبینم که اصلا با هم مراوده نداریم

مانده بودم که چه کار کنم . رک گفتم : آقای رحمانی ... من واقعا نمی دانم باید با شما چطور  
حرف بزنم ؟ مانده ام با شما چه کار کنم .... یا شما خیلی مرموزید ؟ یا من خیلی احمق ... یک

روز در حق من برادری م یکنید و دستم را م یگیرید و برایم دلسوزی م یکنید و م یگویید  
سهراب صدایتان کنم ... یک روز دیگر اخم م یکنید و غم م یزنید و کلفت و کنایه بارم م یکنید  
که چرا از سر کوچه تان رد شده ام!

جا خورد ... ولی به روی خودش نیاورد...

ادامه دادم : آقای رحمانی .. مشکل شما با خانم ها و دلیلش به خودتان مربوط است ... ولی من  
هم مثل شما با مرد ها مشکل دارم ، من مطمئنم شما هر هقدر هم که از هم کیشان من سوخته  
باشید ، به اندازه ای که من از هم جنسان شما سر خورده شدم ، نیست . بنابراین ، من را وسیله  
انتقام دل سوخته تان نکنید ... مطمئن باشید با آتش زدن من خاکستر شده ، دلتان خنک نم  
یشود که هیچ ، خاکستر تان هم به با د م یروند...

آب دهانش را قورت داد و چشم هایی را که با حیرت به من دوخته بود... به زمین دوخت...  
گفتم : خوب ... حالا امری داشتید که آمدید دنبالم ؟

انگار تازه چیزی یادش آمده باشد گفت : بله ... من کروکی اولیه را صبح بردم راهنمایی و  
رانندگی و این کروکی مادر را گرفتم ... حالا شما باید این کروکی را همراه بیمه تان ببرید  
بیمه ... تا بتوانید از بیمه ماشین استفاده کنید...

پرسیدم : حالا بیمه کجا هست ؟!

جواب داد : اول شهر ... نرسیده به خیابان کمالی...

دلم م یخواست از او خواهش کنم که همراهم بیاید ، من تا به حال از این کارها نکرده بودم و  
حالا برایم سخت بود که در شهر غریب ، راه بیفتم این اداره و آن اداره دنبال خسارت ... اما

جرات مطرح کردنش را نداشتم .. مطمئن بودم این پسر از خود راضی توی ذوقم می یزند و باز سکه یک پولم می یکنند ، برای همین با جسارت تمام گفتم : باشد ... می روم .. ممنون

ب ی حوصله گفت : می روید؟! .... منظورتان کی است؟! اداره بیجه تا یک ساعت دیگر می بندد .. زود باشید خانم ... من هزار جور کار دارم .. حاجی دست تنهاست ... من که بادیگارد شخصی شما نیستم

♦ سع ی کردم با خونسردی جملاتش را هضم کنم ...

مثل اینکه می خواست همراه من بیاید

با ترس و لرز پرسیدم : مگر شما هم می آید؟! ...

در حالی که جی بهایش را می یگشت گفت : بله ... اگر معطل نکنید ، تصمیم دارم باز هم در رکاب باشم ...

ذوق زده گفتم : وای ... آقا سهراب .. خیلی متشکرم ... راستش خیل ی سخته بود ، تنها بروم ، ولی جرات نمی کردم به شما بگویم

روی لبش پوزخند بود ، پوزخندی که نمی دانم به خاطر شنیدن کلمه سهراب بود یا به خاطر باقی جمله ام

چرخید و همان طور که در ماشین را باز می کرد گفت : تشکر لازم نیست ، من به خاطر حاجی این کار را می کنم .. خیل ی سفارش می کرد که شما را تنها نگذارم و همراهتان بیایم

وارفته نگاهش کردم .... ولی به جای او در قاب چشم هایم تصویر یک گول بی شاخ و دوم را م دیدم که مدام به من دهان کجی م میکرد ... غولی که به هیچ وجه شبیه سهراب نبود

\*\*\*

مردی که نماینده بیمه بود در حالی که چلیک چلیک پشت سر هم و از جهات مختلف از اپل قرمز نازنینم که حالا به هیچ وجه شبیه ماشین نبود ، عکس م یانداخت گفت : حالا خدایی خانم ، شما توی همین ماشین بودید ؟!

گفتم : بله ....

با حیرت پرسید : حتی خون هم از سرتان نیامد ؟!!

سهراب خشن گفت : مگر صورتش را نم بینید ؟!! نکند فکر م یکنید کتک خورده که به این روز افتاده ؟!

(حرف سهراب حالم را جا آورد ) مرد که کمی دست و پایش را جمع کرده بود ، با لهجه شمالی گفت : فکر می کنم ، چهار ، پنج میلیونی دستتان را بگیرد .... می شود قیمت دو تا سپر این ماشین نه ؟

سهراب رو به من گفت : عیبی ندارد ... از خرس یک مو کردن هم غنیمت است ...

مرد وسایلش را جمع کرد و در حالی که شال و کلاه م میکرد ، گفت : فردا ساعت ۹ صبح تشریف بیاورید دفتر مرکزی بیمه ، این هم آدرسش ... ( و کارت را به سمت من دراز کرد )

گفتم : ولی من فردا بیمارستان دارم ... نم یشود این آقا جای من بیاید ؟!

مسول بیمه محکم گفت : نه خیر ... پول فقط به خود شما تحویل داده م یشود ...



در حال ی که به قدم های مرد خیره مانده بودم ، گفتم : حالا چه کار کنم ، بدون ماشین ؟! بیمارستان چطور بروم ؟! بینم آقای رحمانی این آژانسی که اینقدر سرکوفتش را به من زدید ، کجاست ، شماره تلفنش را دارید ؟

سهراب در حالی که پشت ماشین می نشست گفت : تا یک هفته آژانس خواستی به شماره توی کارت زنگ بزن ، برای بعد از آن یک فکری بکن

خوشحال پرسیدم : راست م یگوئید ؟! یعنی شما م یرسانیدم ؟! خیلی ممنون

سهراب سویچ را داخل قفل چرخاند و گفت: من چه کاره ام ... از حاجی تشکر کنید

سهراب در حالی که لا به لای ماشی نها ویراژ می داد گفت : خب ... امروز روز آخر است ... فکری برای خودت کردی ؟! آمدنو رفتنت را م یگویم

ب ی آنکه جواب سهراب را بدهم ، توی صندلی بیشتر فرو رفتم ... یک هفته بود که هر بار که شیفت بودم ، با سهراب رفته و برگشته بودم و او همه روز ها تلخ بود و ساکت ... اما به نحو عجیبی امن و قابل اطمینان ... دوباره پرسید : نشنیدم چی گفتی ؟ به صورت نیم رخش نگاه کردم و گفتم : قرار شده پدرم ، یک ماشین از تهران برایم بفرستد

اسم پدر که آمد ، صورت سهراب رنگ به رنگ شد ... چنان حال عجیبی پیدا کرد که دوباره متعجب شدم

با ترس و لرز گفتم : آقا سهراب ، شما با پدر داشتن من مشکلی دارید ؟!

هراسان و با لحن خشکی گفت : نه خیر .... برای چی چنین فکری م یکنید ؟!

گفتم : آخر هر وقت اسم پدرم م یآید شما حالتان یک طوری می شود

با صدای بلند تری گفت : مثلاً چطوری ؟!

با نجوا گفتم : وحشتناک .

پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد و گفت : خودش ماشین را م یآورد ؟!

شان ههایم را بالا انداختم و گفتم : نم یدانم ، شاید هم بدهد آقای ایمانی بیاورد ،،، وکیلش ... جلوی در نگاه داشت و گفت : به سلامت.

زیر لبی خداحافظی کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم .. تصمیم گرفته بودم واقعا دیگر سراغ این پسر نروم

\*\*\*

ساعت دو بعد از ظهر بود که زنگ زدند ... اف اف را برداشتم و پرسیدم : کیه ؟!

آقای ایمانی گفت: وحدانه جان ... منم .... ایمانی ... ماشین برایت آوردم

دوان دوان به سمت در دویدم ، دلم م یخواست ببینم پدر چه ماشینی برایم خریده ؟!

در را که باز کردم آقای ایمانی دست در جیب ، با لبخندی بر لب رو به رویم ایستاد بود .

گفتم : سلام ... ماشینم را آوردید ؟ ( و به سمت خیابان

گردن کشیدم ) با خنده گفت : علیک سلام ..... وحدانه

خانم ، تنها وارث اقلام نجومی نصرت

آقای ایمانی را کنار زدم و وسط کوچه دویدم .. اما با دیدن ماشین پاجروی مشکی رنگی که

کنار در قرار داشت جا خوردم

با من و من گفتم : این .... این ماشین من است ؟!

آقای ایمانی گفت : بله ... البته بیشتر شبیه عروسک است تا ماشین ... اگر بدانی چند تا تراول چک سبز بالای این عروسک رفته؟! آنقدر که همه چشم ها را به خودش خیره کند ...

با غصه گفتم : ولی ... این که خیلی خیلی بزرگ است ، رانندگی با این ماشین شاسی بلند باید کار سختی باشد . من ، من مطمئن نیستم که از پس آن بر بیایم!

آقای ایمانی گفت : بله .... می دانم ... من هم خدمت پدرتان عرض کردم ، اما ایشان گفتند باید ماشینی برای شما بخریم که حریف کامیو نه‌ای این جاده بشود .... بعد هم گشتند و گشتند و این ماشین تمام تیر آهن را برایتان خریدند ... محصول چشم بادام یهای کارخانه میتسوبیشی

هاج و واج به ماشین و به آقای ایمانی نگاه کردم

آقای ایمانی در حالی که با کف دست روی کاپوت ماشین می زد ، گفت : اما وحدانه خانم .... قول میده‌م اگر این بار با تریلی هجده چرخ هم تصادف کنید ، تریلی می رود اوراقی ، نه این ماشین شما ....! بفرومائید این هم سویچش .. و سویچ را مقابل من گرفت.

گفتم : حالا من چطوری با این ماشین رانندگی کنم؟!

خونسرد جواب داد : پدرتان گفتند ، اگر یکی دو ساعت از همین مریان مرد تعلیمات رانندگی کمک بگیرید و کمی هم خودتان توی خیابان های خلوت تمرین کنید ، سر هفته نشده وارد میشوید

مستاصل گفتم: نمیدانم ... شاید حق با پدر باشد

ادامه داد : یک چیز دیگر هم هست ... پدرتان حدود ده میلیون هم به حسابتان حواله کردند که فکر م یکنم تا دو سه روز دیگر به حسابتان واریز شود...

با تعجب گفتم : ولی من این همه پول می خواهم چه کار؟! مادرم برایم به اندازه کافی پول گذاشته .... تازه پول خسارت ماشین هم است ، مگر من چه خرجی دارم؟!

آقای ایمانی گفت: من هم با شما موافقم ... اما حاج نصرت ، پدر است دیگر ، دلش م یخواهد شما در رفاه کامل باشید ... شما در غربتید و از خانواده دور ، دلش هزار راه م یروود ... اینطوری مثلا می خواهد خیالش از بابت شما راحت باشد ، حداقل از بابت مسایل مادی !! وگرنه من هم گفتم که خرج یک دختر بچه برای دو سال کامل ، یک دهم این پول هم نیست.

رگه های حسادت را در کلامش احساس کردم ، آقای ایمانی هم دختر داشت و لابد م یخواست او هم برای دخترش اینطوری ریخت و پاچ کند ، چقدر احمق بود .. به چی حسودی می کرد؟! مگر ترک دل شکسته من را م یشد با پول ماله کشید؟!

آهسته گفتم : دلم خیلی برایش تنگ شده ، چرا نم یآید سری به من بزند؟!

در حال ی که مهبای رفتن می شد گفت : م یآید ... به همین زود یها می آید ... ولی الان سرمان خیلی شلوغ است ... گرفتار شعبه شماره دو دویی هستیم ... سرش خلوت شود م یآید ... امری ندارید؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم...

گفت : موفق باشید و در پیچ کوچه ناپدید شد.

سویچ را توی قفل در پیچاندم ... صدای دزدگیر در آمد ... دستپاچه دکمه ها را فشار دادم تا بالاخره ساکت شد.

استارت زدم ... سریع روشن شد ... عجب ماشینی بود ... چقدر بلند بود ... دنده را جا زدم و آهسته پایم را از روی کلاچ برداشتم . ماشین یک متر جلو پرید و خاموش شد .... دوباره .... دوباره .... دوباره ... نه خیر مثل اینکه باید حتما تعلیم تخصصی می دیدم ... تصمیم گرفتم ماشین را سر جایش برگردانم .. دنده عقبش کدام بود ؟ ... دنده را جا زدم ، ماشین کمی عقب رفت و خاموش شد ، حالا ماشین کج هم شده بود .... فرمان را چرخاندم و دوباره استارت زدم و سعی کردم که پایم را آهسته تر از روی کلاچ بردارم ، ماشین گاز خورد و باز خاموش شد ... دست و پایم را حسابی گم کرده بودم ... ماشین کاملاً کوچه را بسته بود ... اگر یک ماشین می آمد چی ؟! خدایا چه کار کنم؟! چاره ای نبود نم یشد که ماشین تا آبد همانطور کج و کوله وسط کوچه بماند ... مجبور بودم ، دوباره به سهراب رو بیندازم و پیه هر کلفت و کنای های را به جان بخرم ... از ماشین بیرون پریدم و از ماشین تا بنگاه دویدم ...

درب بنگاه را که باز کردم ، صدای سهراب به گوشم رسید ، داشت با حرارت می یگفت : حاجی ... من که تمام پس اندازم را می دهم .. حتی خانه ام را هم به صاحب خانه پس می دهم و پول پیشش را می یزنم توی این کار ، شما هم خانه و مغازه را بگذار در رهن بانک و پولش را بزنی در این کار ...

حاج آقای که رو به روی من بود گفت : سلام دخترم ... کاری داشتی ؟

سهراب روی صندلی چرخید و با دیدن من ، بی تفات به موقعیت قبل یاش برگشت .

مظلومانه گفتم : حاج آقا ... پدرم برایم ماشین فرستاده ... ولی خیلی بزرگ است حالا وسط کوچه مانده و نم ی توانم سر جایش برگردانمش ... داشتم تمرین می کردم ... ولی حالا ...

نم ی دانم حاج آقا از حرف های بی سر و ته من چیزی فهمید یا نه ... ولی مثل همیشه اقامنشانه رو به سهراب کرد و گفت :

سهراب ..... بابا ... بلند شو برو ببین چه کاری از دستت برم یآید

سهراب نچ نچ کنان از جایش بلند شد و در حالی که از کنار من رد میشد ، گفت : لابد اسکانیای هجده چرخ است که توی کوچه به این پهنی گیر کرده .... ( و در را پشت سرش بست )

لخ لخ کنان به دنبالش راه افتادم ... من از همه نظر از این پسر سر بودم ، از نظر تحصیلات ... خانواده ... ثروت ... موقعیت اجتماعی ... اما با این همه همیشه این غرور من بود که زیر پای او له می شد ... چی فکر می کرد؟! فکر می کرد من عاشق چشم و ابروی مشکی و زیبای مردانه اش شده ام؟! یا عاشق هیکل ورزشکاری و قد رعنائش ....؟! !!

مرده شور هر چی خوشگلی بود ببرند... آدم باید اخلاق داشته باشد و خوش رو باشد ... نه مثل سروش که همیشه نیشش تابناگوشش باز بود و یا اینقدر به زن ها شوخی می کرد که حال آدم را بهم می یزد ، نه به اینکه با یک من غسل هم نم ی شود قورتش داد ... بد عنق ... ( ناگهان ایستاد ) .... سوت کشداری کشید و گفت :وای خدای من ... عجب عروسکی .. بده به من ببینم سویچ این لامذهب را ...

سویچ را به طرفش دراز کردم ، غرق در لذت ، سویچ را از من قاپید و پشت ماشین پرید ... چند بار جلو ، عقب کرد و بعد ماشین را با یک ویراژ جانانه سرجایش کنار خانه پارک کرد . بعد در حالی که از ماشین پیاده می شد با حسرت دستی به سر و گوش ماشین کشید و گفت : خوش به حالت ... کاش ماشین من هم له شده بود و کسی چنین ماشینی برایم می خرید

صورتش نور عجیبی داشت، ... و حسرت عجیبی .. چیزی که تا به حال توی صورتش ندیده بودم

به دون تعلل گفتم : م ی آیی یک کاری کنیم ؟.... بیا ماشی نهایمان را با هم تاخت بزنیم ....  
پراید تو مال من ... و این غول تشن

مال تو ...

چشم هایش را ریز کرد و مرموزانه پرسید : می شود پیرسم بابت این معامله چی می خواهید ؟!  
نکند م یخواهید قلبم را با ترحم مسخره تان تاراج کنید تا ثابت کنید که از قماش دیگران نیستید ؟!

به سرعت گفتم : جناب رحمانی ... ترا به خدا بس کنید این کج بینی مسخره تان را ... قلبتان مال خودتان ... تا آخر عمرتان هم نسبت به من و همه زن ها بدبین باشید .... اما اینقدر با من کلّ کلّ نکنید .. چرا چشمتان که به من م یافتاد عین بچه ها ه ی لج بازی م یکنید ؟..... معامله کدام است ؟.... من با این واگن نم یتوانم رانندگی کنم ... برای این که طبیعت من با طبیعت شما متفاوت است ... من آنقدر ها زبده ُ و کهنه کار نیستم که از پس رانندگی چنین اتوبوسی برایم ..... بد م یگویم م یخواهم به نفع هردیمان کار کنم ؟! این عروسک آهنی مال شما ... آن مترسک خوش دست هم مال من ... قبول ؟!

(عجیب وسواسه شده بود)

و من و من گفت : جواب حاجی را چی بدهم ؟!



گفتم : همین های را که من گفتم ، به حاجی هم بگویید... هر عقل سلیمی می فهمد که این ماشین لندهور به درد یک زنمی خورد.....

با حرص گفت : بله ... هر عقل سلیمی.....به جز عقل پدرتان

پاسخ هسودانه اش را نشنیده گرفتم و ادامه دادم : پس این ماشین را ببرید و سویچ ماشین خودتان را برایم بیاورید

متحیر گفتم : واقعا دارید جدی حرف می یزنید وحدانه خانم ؟ نم یترسید ماشینتان را بدزدند و دیگر چشمتان هم به ماشین نیفتاد

!؟

از شنیدن اسمم که برای اولین بار از دهان سهراب خارج می شد ، ناخواسته لبخند روی لبم نشست ... قاطعانه گفتم : نه ... چون مطمئنم که چینی کاری نم یکنید

پرسید : چرا ؟ ... از کجا اینقدر مطمئن هستید ؟

جواب دادم : چون کسی که دزد ناموس نباشد ... دزد مال هم نخواهد بود

صورتش از هم باز شد و برای اولی بار به رویم لبخند زد .. حالا دیگر نگاهش هم مهربان تر شده بود ... با خودم فکر کردم آیا من واقعا معامله کردم؟! شاید ... آن هم به شیوه هم قماشان خودم و کم کیشان او

فصل بیست و ششم

پراید سهراب به راحتی اپل کورسای قرمز رنگ نازنین من نبود ... اما به هر حال رانندگی با آن خیلی بهتر از رانندگی با آن جرثقیل غول پیکر بود ... البته سهراب نظر دیگری داشت .... در حقیقت از ذوقش توی آسمان ها سیر م یکرد .... وقتی پشت آن پاجروی مشکی رنگ م ینشست ، صورتش حالت آدمی را داشت که سوار بینظی رترین وسیله دنیا بود .. البته با آن مثل قدیم رانندگی نم یکرد ، در حقیقت در مورد آن آنقدر محتاط بود که گاهی خنده ام م یگرفت

اما م یتوانستم درکش کنم .... شاید این ماشین جزئی از همه داشته هایی بود که دلش م یخواست داشته باشد و نداشت

سهراب از زیر ماشین بیرون آمد و در حالی که لبخند م یزد گفت : چیزی نیست ... صدای اگزوز است .... سوراخ شده با سر حرفش را تأیید کردم

چند قدم از من دور شده بود که دوباره ایستاد و گفت : ببین وحدانه ... اگر ماشینت را م یخواهی رو در بایستی نکن ... این راجدی م یگویم

این اولین بار بود که سهراب اسم کوچک من را بدون پیشوند و پسوند صدا م یزد ... نم یدانم شاید خودش هم متوجه نشده بود ، چون هیچ تغییری حالتی در چهره اش نبود

گفتم : نه ... آن تریلی برازنده خودت ... من با همین ماشین راحت ترم

پرسید :

مطمئنی

؟گفتم : بله

... مطمئن ...

چند قدم دیگر رفت و دوباره ایستاد:

پرسیدم : باز چی شد ؟!

راه رفته را برگشت و در حالی که به ماشین تکیه داده بود گفت : بین وحدانه .... ( این بار مطمئن شدم که از قصد اسم کوچکم را اینطوری صدا می زند ) ... من ... من احتمالا تا آخر این هفته خانه اجاره ایام را پس می دهم ... بنابراین ماشین تو ، بی پارکینگ می شود ... اگر اشکالی ندارد ، شب ها ماشین را توی پارکینگ خانه خودت بگذارم و صبح ها برش دارم ... فقط اینجوری هر دو معدّب م یشویم

گفتم : پارکینگ که دیگر جا ندارد ... پراید توی پارکینگ است :

جواب داد : خوب ماشین من را بگذار بیرون :

گفتم : نه ... هر جا خودت بودی ، ماشین را هم همان جا بگذار ... اولاً که ماشین دزدگیر دارد ، ثانیاً حتی اگر دزدیده شد هم فدای سرت ... ماشین آدم باید در دسترسش باشد . اگر قرار باشد برای رسیدن به ماشین ، یک کیلومتر راه بروی ، با تاکس ی رفت و آمد کنی که راحت تری :

معدّب گفتم : ول یاگر خدای نکرده اتفاقی برایش بیفتد چی ؟! ... امانت است .... وحدانه اگر دزد ببردش من حتی پول ندارم یک چراغش را برایت بخرم :

با خنده گفتم : نم یافتاد ... هیچ اتفاقی نم یافتاد ... اگر هم افتاد مهم نیست ... فدای سرتان .... می خواهید بنویسم و امضا کنم ؟ (مردد نگاهم کرد)

ادامه دادم : حالا شما برای چی می خواهید خانه تان را عوض کنید ؟ نکند از دست توالت و حمام مشترک به ستوه آمده اید؟ کم ی این پا ، آن پا کرد ، مثل آدمی که دارد صلاحیت کسی را برای شنیدن جوابش بررسی می کند ، عاقبت گفت : من و حاجی هر چ ی داریم توی یک معامله گذاشته ایم ... من همه پس اندازم را و حاجی هم خانه و همه دارایی اش را ... متحیر گفتم : اما اینکه خیلی خطرناک است ... ریسک احمقانه ای است . آدم که همه سرمایه اش را در یک راه سرمایه گذاری نم یکنند . از آدمی به بدبینی شما بعید است .

هیجان زده جواب داد : نه ... این کار فرق م یکنند ... آینده دارد... اگر پول من و حاجی جور شود ، خودمان م یشویم سهام دار ... آن وقت زندگی هردومان از این رو به آن رو م یشود . گفتم : حالا این چه کاری است که آدمی به کج خیالی شما را اینطور شیفته و پاک باخته کرده ؟!

جواب داد : یک بنده خدایی هست که می خواهد کارخانه چون بری راه بیندازد .... مهندس است ... صد تا خودش دارد ... دنبال یک ی م یگردد که صد تای دیگر هم او بگذارد ... به مهندس با دویست تومان راحت جواز م یدهند ... وسایل کارخانه و خرج بیمه و حقوق کارگر ها هم لااقل تا دو ماه تضمین است ... مابقی ماه ها هم که خرج کارخانه از خودش در م یآید . با صدائی که م یلرزید گفتم : صد میلیون ؟!! تو و حاجی با چه اعتباری می خواهید صد میلیون پول بی زبان را بدهید دست این آدم ... اصلاً طرف کی است ؟!!

سهراب جواب داد : طرف آشناست ... مدت هست که م یشناسمش .. مایه دار است ... اهل بخور و ببند نیست ...

دوباره گفتم : ولی این عاقلانه نیست ... برادر تان هم که باشد ، نباید چشم و گوش بسته به او اعتماد کنید . از حرفم عصبانی شده بود ، کاملاً معلوم بود . برای همین با حرص گفت : اصلاً بگذریم ... شما زن ها را چه به تجارت... تجارت دل شیرم یخواهد و عقل و تدبیر مردانه. یعنی می خواهی بگویی تو بهتر از حاجی می فهمی ؟!!

بعد در حال ی که پشت به من به سمت بنگاه می رفت ، زیر لب غرید : ای خدا .... اگر بشود ... اگر بشود که من حقم را از دنیا بگیرم . به مادرم ثابت م یکنم که بی عرضگی از خودش بوده نه از زمانه ...

مادر بین کی گفتم ... من با همین دست هایم ، حقم را از دنیا م یگیرم ... حالا بین ... چشم هایم به مسیر نگاهش خیره شد . راست م یگفت شاید من چیز زیادی از تجارت نمی فهمیدم و یا شاید اطلاعات کافی نداشتم ، کارشان نباید زیاد هم عجیب می بود. از آن گذشته سر معاملات ملکی جماعت را کسی نم یتوانست کلاه بگذارد . آنها خودشان آخر زرنگی اند ... کلاغ را رنگ م یکنند و جای قناری می فروشند ... از خودم خنده ام گرفت ... شاید اظهار نظر نم یکردم بهتر بود . اصلاً وحدانه نصرت پیه را چه به این کارها.

\*\*\*

یک هفته گذشت و در این یک هفته سهراب را کمتر دیدم . حتی برای عوض کردن آگروز ماشین هم نیامد و من تمام این هفته با صدای گوشخراش گرومپ گرومپ آگروز سوراخ سر کرده بودم....

مغازه را هم بسته بودند ... چیزی ته دلم م یگفت که هر دو ، هم حاجی و هم سهراب به شدت به دنبال جور کردن پول هستند ... اشتباه نکردم ، چون درست آخر هفته بود که ساعت ده شب ، زنگ در را زدند .... مطمئن بودم که سهراب است ، چون نیم ساعت قبلش با پدر و مادرم حرف زده بودم ، کس دیگری را هم در شهر نم یشناختم که بخواهد مهمانم شود .... برای همین با خونسردی روسری و مانتو ام را پوشیدم و در را باز کردم . سهراب برخلاف همیشه این بار مقابل در ایستاده بود ، نه پشت به آن ، با دیدن من لبخند زد و گفت : سلام ، خواب که نبودید

!؟

گفتم : نه خیر ... بیدار بودم ... چه عجب از این طرف ها ... بفرمائید داخل .... جواب داد : نه مزاحم نم یشوم .... یک عرضی داشتم ... البته اول نمی خواستم که بیایم ... ولی . ... ولی در حقیقت مجبور شدم .. م یدانید حرفی که می خواهم بزنم برایم خیل یسخت است... ولی .... خوب ... یعنی ... ( و حرفش را نیمه کاره رها کرد ) با لبخند گفتم : حرفتان را بگویید ، من منتظرم .

با من و من گفت: می خواستم بینم شما ، کسی را سراغ ندارید که ضامن من شود ؟ آخر می خواهم از یک موسسه مال ی و اعتباری خصوصی وام بگیرم ، اما ضامن م یخواهند ... ضامنی که فیش حقوقی داشته باشد و یا اینکه سند گرو بگذارد ....

راستش من به جز حاجی کس دیگری را نم‌ی‌شناسم ... حاجی هم که خودش همه زندگیش را رهن بانک گذاشته ، این بود که مزاحم شما شدم ...

با خنده پرسیدم : حالا چرا اینقدر رسمی حرف م‌ی‌زنید ؟ مگر من رئیس صندوق قرض الحسنه هستم .... ( با خجالت سرش را پایین انداخت )

دوباره پرسیدم : حالا چقدر م‌ی‌خواهید وام بگیرید.....؟

همان طور سر به زیر گفت : پانزده میلیون تومان ... البته به تومن ...

م‌ی‌دانستم پول برای چی می‌خواهد ... برای همان سرمایه‌گذاری رویایی اش .. خیلی دلم م‌ی‌خواست بتوانم کمکش کنم ... حالا دیگر مدت ها بود که نه گفتم به سهراب برایم همان قدر مشکل شده‌بود که دیدن خطوط ناراحتی و غصه در صورتش ...

فکری توی سرم مثل مگس م‌ی‌چرخید ... اما قبل از مطرح کردن با پدرم نم‌توانستم راجع به آن تصمیمی بگیرم .. من م‌توانستم آن پول را از حسابم برداشت کنم اما قبل از آن باید از پدر اجازه م‌ی‌گرفتم ... می‌توانستم پدر را راضی کنم ... مطمئن بودم ... اگر پدر در خانه بود ، م‌یشد راضی‌اش کرد ... وای اگر این پول را من به سهراب قرض م‌یدادم ، آن هم بدون ضامن و نوبت و التماس چقدر خوشحال م‌یشد .... یک لحظه تصور صورت شاد سهراب جلوی چشمم نقش بست .... سرم را بالا کردم نگاهش کردم .. همان طور سر به زیر داشت و به میله کنار در لگد م‌ی‌زد ...

گفتم : م‌یشود چند دقیقه صبر کنی ؟! ممکن است یک کمی طول بکشد ... اما مطمئن باش به معطل‌ی‌اش م‌ی‌ارزد ... باشد ؟! ( چیزی نگفت )



به سرعت به داخل خانه دویدم و گوشی تلفن را برداشتم... توی دلم خدا خدا م یکردم که پدر خانه باشد... تلفن چند تا زنگخورد و صدای مردانه پدر توی گوشم پیچید....هیجان زده گفتم : سلام بابا ... چطوری ؟!

پدر از شنیدن صدای من گفت : خوبم دختر گلم ... تو چطوری ؟!

صدایم را آهسته کردم و گفتم : خوبم بابا ... خوبم...

پدر گفت : چرا اینقدر آهسته حرف میزنی ؟!

شمرده گفتم : گوش کن بابا ... زنگ زدم با شما صلاح و مشورت کنم...

پدر پرسید : راجع به چی ؟

نفسی تازه کردم و گفتم : ببینید پدر ، من می خواستم این جا یک سرمایه گذاری بکنم ... می خواستم نظر شما را بدانم ... یک کارخانه چون بری هست که سهامش را م بفروشد مثل اینکه پول کم آورده دنبال شریک برای سرمایه گذاری م یگردد ... من ، من ... و یکی از دوستانم، .... یعنی یکی از همکارانم ، تصمیم گرفتیم توی این کارخانه سرمایه گذاری کنیم ، سهم من م یشود

... پانزده میلیون تومان...

خواستم ببینم شما به من اجازه م یدهید از حسابم این مبلغ را برداشت کنم ... فردا صبح آخرین فرصت است :

پدر بالاافاصله گفت : وحدانه جان ... آن پول مال توست ، تو مختاری از آن هر طوری که صلاح م یدانی استفاده کنی ... اصلاً احتیاجی نبود به خاطر برداشت کردن از حسابی که به نام خود

توست ، از من اجازه بگیری . اگر فکر می کنی کاری که م یکنی درست است ، از نظر من هیچ اشکالی ندارد .

لبخند بر روی لبم نقش بست . طفلک پدر برای آشتی دادن من با زندگی حاضر بود هر مبلغی خرج کند .

از ته دل گفتم : پدر ... خیلی ممنونم ... امری ندارید ؟! دوستم دم در منتظر جواب من است .  
با خوشرویی گفت : نه دخترم ... به سلامت ... موفق باشی ...

تمام راه را تا دم در حیاط دویدم .... سهراب هنوز همان جا تکیه داده به ماشین ایستاده بود . با دیدن من به سمت برگشت و گفت : شرط م یبندم رفتید با موبایل به خانم قاجاری رادار  
بزیند ...

گفتم : مگر دنبال وام قرض الحسنه  
نمی یگشتید ؟ ب ی حوصله گفت :  
نه ... دنبال ضامن اصلاح م یگشتم .

گفتم : من ضامنتان نم یشوم ، ( صورتش را بالا کرد و بی آنکه تغییری در صورتش پدیدار  
شود یا سوالی پرسد پشتش را به من کرد تا برود ) ...

دستپاچه گفتم : صبر کنید .... گفتم ضامنتان نم یشوم ، نگفتم که کمکتان نمی کنم .

( ایستاد . به سرعت ادامه دادم . من حاضرم همه پانزده میلیون را به شما قرض بدهم ... بی  
منت و ضامن ... )

چرخید و در حالی که خطوط صورتش درهم فرو رفته بود ، گفت : شوخی بی مزه ای است ...

دوباره هیجان زده گفتم : نه .... به خدا ... شوخی نم یکنم ... واقعا این کار را می کنم ...  
اگر باور نم یکنید کافی است فردا ساعت ۹ صبح بیاید بانک ملی نور .... آن وقت  
باورتان م ی شود ...

با تمسخر پرسید : و بابت آن چه ضمانتی می خواهید ؟!

گفتم : هیچ تضمینی .... ( خطوط صورتش درهم فرو رفته تر شد ) ... به سرعت گفتم : سفته ....  
به جایش سفته م یگیرم .... یک سفته پانزده میلیون تومانی ! برای من این کار از ضامن شدن  
راحت تر است ( خطوط درهم رفته صورتش از هم باز شد ) مصمم پرسید : می شود پیرسم چرا  
اینکار را م یکنید ؟!! شما همیشه عادت دارید برای غریبه ها این همه دست و دلبازی کنید ؟!  
( و به ماشین اشاره کرد ) به نظرتان یک کمی کارهایتان غیر عادی نیست ؟ اصلاً به پدرتان  
گفته اید ؟! بینم نکند پانزده میلیون تومان برای شما پول خرد جیبتان است ؟!! .... بله ...!! البته  
بعید هم نیست .... نه خانم نصرت .... من صدقه نم یخواهم ... ممنون !!!

متحیر گفتم : بس کنید ، صدقه چیست ؟! من دارم جای پولی که به شما قرض م یدهم سفته م  
یگیرم .... این روال بازار است .... کجایش غیر عادی است ؟!

با تلخی گفت : همه جایش .... از سر تا پای همه کارهایتان غیر عادی است ... ماشین خدا  
میلیون تومانی را م یدهید به من و خودتان ماشین شش میلیون تومانی سوار م یشوید و می  
گویید راحت ترم ... پانزده میلیون تومان پول بی زبانتان را به من قرض م یدهید ، اما ضامنم  
نم یشوید ، باز م یگویید راحت ترم ... نم یدانم چرا راحت یهای شما یک طوری باعث ناراحتی  
من م یشود ... می دانید احساس من چیست خانم نصرت ؟! ... خدا مرا ببخشد ... ولی .... ولی  
بعضی وقت ها احساس م یکنم دارید من را ، با من معامله م یکنید :

شرافت و اعتقاد را با آرزو ها آمیال جوان یام ... خانم نصرت ... از تباه و پایمال کردن من ....  
از به لجن کشیدن من و به خاک افتادنم جلوی چشمان خودم ... چی نصیبتان می شود؟! ...  
حس غرور و خود برتر بینی؟!

صورتم در سرمای زمستانی چنان برافروخته شده بود که داشت ، آتش م یگرفت ... همان طور  
بهت زده به سهراب خیره شده بودم و قادر نبودم جواب حرف هایش را بدهم ... حال خودم را  
نم یفهمیدم ... چه تشکر شاعرانه ای نصیبم شده بود بعد از این

به در و دیوار کوبیدن.....

(ب ی هیچ حرفی در را محکم بستم ...) پشت در ایستادم و سعی کردم یک نفس عمیق  
بکشم ، نم یدانم هنوز سهراب پشت در بود یا نبود ... اما دیگر مهم نبود ... این مرد لایق  
محبت من نبود ... همان طور که سروش نبود ... مرده شور هر دویشان را ببرد ... سعی کردم  
بی خیال شوم ... اما نم یتوانستم ... نه دلم یک طوری بود ... لعنت به این حس غریب قلبم ....  
لعنت به این دل ، دل کردن دلم ... و لعنت به لرزش وجودم .... خدایا ، این مرد چقدر بد قلق  
بود ... هر رخس را که م یزدی ، حال آدم را م یگرفت :

چند تقه به در کوبیده شد .. سهراب آهسته گفت : ببخشید خانم نصرت .... معذرت م یخواهم  
... ( جواب ندادم ) ... دوباره گفت : وحدانه ...! هنوز آنجایی؟! گفتم ببخشید.....

از همان پشت در گفتم : فکر هایتان را بکنید .... اگر شرافت و اعتقادات و همه چی زهای  
دیگرتان به خطر نمی افتاد ... فردا ساعت ۹ صبح بیایید بانک ... سفته یادتان نرود .  
خداحافظ.... و به داخل ساختمان پیچیدم . یک چایی گرم برای خودم ریختم و روی کاناپه ولو

شدم ..... سهراب راست م یگفت که در حقش زیادی بخشنده بودم ... چرا؟! ..... چون یتیم بود  
!?! ..... نه !

چون در حق من گاهی ... فقط گاهی لطف داشت و کمکم م یکرد؟! ..... نه ... دوستش داشتم  
... اینقدر که اگر این پول را نه برای سرمایه گذاری که برای الواطی هم م یخواست بی قید و  
شرط تقدیمش می کردم . بله ... دوستش داشتم و این حس ناآلانس همه وجودم را احاطه  
کرده بود بی آنکه از من اجازه بگیرد.....

#### فصل بیست و هفتم

چیز زیادی نگذشته بود ، شاید کمتر از سه ماه که خطوط صورت سهراب هر بار کمی دیدمش  
از بار قبل درهم فرو رفته تر شده بود ... و من تقریباً مطمئن بودم که این پریشانی نه به خاطر  
من ، که به خاطر همان سرمایه گذاری کذایی است .. اما چیزی نم یپرسیدم ... روزی که برای  
دادن پول به سهراب ساعت ۹ صبح به بانک رفتم ، سهراب موقع دادن سفته ها و گرفتن پول  
رو به من کرد و گفت : وحدانه ... تو برای من دوست ارزشمندی هستی ... سخاوتمند و  
بخشنده ... به خاطر حرف های دیروزم واقعا معذرت می خواهم.....

از کلمه ( دوست ) خوشم نیامد ، اما قبل از آنکه اعتراضی کنم ... خودش ادامه داد .... تو و من  
برای هم دوست های خوبی خواهیم بود ... دوست مثل دو مرد ... درست مثل دو مرد ...  
پشت به پشت هم و قابل اطمینان ... حتی شاید مثل دو تا برادر.....

خواسیم بگویم که یک زن و مرد هیچ وقت نم یتوانند برادرانه دوستی کنند اما نگفتم ... از  
جانب سهراب سخت گیر و کج خیال ، این کلمه پرچم سفیدی بود که قابل چشم پوشی نبود ..  
این حرف های سهراب دلگرم کننده بود اما در عمل سهراب زیاد مرا قابل مشورت کردن و

درد دل کردن نم دیدید... لااقل نه آنقدر که بخواهد علت اوقات تلخی و گرفتگی یاش را بگوید ، من هم چیزی نم پیورسیدم ... تا اینکه.....

\*\*\*

داشتم از در بیمارستان خارج م یشدم که با صحنه عجیبی روبرو شدم ... با سهراب که بر سر زنان برانکادری را به سمت اتاق ICU حال م یداد .... و بلند بلند گریه می کرد....

با نیروی عجیبی به سمتش دویدم و به برانکادر خیره شدم....

حاجی ب ی رنگ و رو ، بی هوش روی برانکادر خوابیده بود:

با چشم های از حدقه در آمده ، به سهراب نگاه کردم و گفتم : چی شده سهراب ؟.... چرا اینطوری شده ؟! سهراب همان طور که بلند بلند زار م یزد ، گفت : بدبخت شدم وحدانه .... مرتیکه از کشور خارج شده ... پول ها را برداشته و زده به چاک ... صد میلیون پول بی زبان را ... همه چیزمان رفت .... خانه .. مغازه ... این هم از حاجی....

دکتر ICU از حالی که پرونده ُ را ورق می زد ، آهسته کنار گوشم گفت CVA : کرده (

CVA اصطلاح تخصصی پزشکی به معنی سکته مغزی ( الان در کماست ) GCS

GCS: میزان سطح هوشیاری ( چهار .... بعید است به هوش بیاید ... البته اگر به هوش بیاید ، فلج کامل م یشود....

سهراب جمله آخر را شنید و روی زمین زانو زد ... دستم را زیر بغلش حلقه کردم و تماس دست من ، با بازویش هیچ عکس العملی نشان

نداد:

دکتر با صدای بلند تری گفت : باید در ICU بماند تا از کما خارج شود ... البته اگر بخواهد که زنده بماند .. شما هم بفرمائید بیرون آقا ... هیچ کاری از دست شما ساخته نیست ... بفرمائید خانه... اگر خبری شد به شما اطلاع می دهیم ... بفرمائید لطفا...

بفرمائید.....

سهراب اما انگار اصلا نم یشنید .. همین طور ماتم زده به دستگاه هایی که به بدن حاجی وصل شده بود خیره مانده بود ... درد عمیقی که درودش بود تنم را لرزاند ... دوباره دستش را گرفتم و در حالیکه به دنبال خودمی کشیدمش لنگان لنگان از بخش خارجش کردم و روی اولین صندلی توی حیاط نشاندمش ...

دستش را از دستم بیرون کشید و با ناله گفت : وای ... حالا چطور به زن و دخترش بگویم ؟ ... اصلا اگر حاجی حالا ... حالا ها به هوش نیاید ، من چه کار کنم ؟ ... خانه در رهن بانک است ... مغازه هم ... هیچ پولی در حساب پس انداز حاجی نیست .. من و حاجی هر چه داشتیم ... هر چی داشتیم را پول کردیم و دادیم به این مرتیکه کثافت بی شرف

....

دستم را روی دستش گذاشتم ، و گفتم : غصه نخور ... همه چیز درست م یشود ... تازه تو که هنوز ماشینت را داری ... لااقل پنج شش میلیون تومان پول آن است ...

پوزخند زد .... کشدار و عمیق .... و گفت : ماشین که مال من نیست .... مال پیمان است .... با صدائی که به جیغ بیشتر شباهت داشت گفتم : چی ؟! ماشین مال تو نیست ؟!

گفت : نه .... ماشین پیمان است ، دوست صمیم یام ... یک سال است رفته ژاپن .. ماشینش را به من قرض داده تا برگردد ..



ماشين مال اوست . من با آن مسافر كشي مي كنم و نصف در آمدش را برايش مي گذارم  
بانك ...

گفتم : وای پس من تا حالا سوار ماشين امانت بودم ؟

گفت : چه فرقی مي كند .... امانت ، امانت است ... چه از من ... چه از پيمان ...

و دوباره ناليد : وای خدای من ... حالا چه كار كنم ؟.... خودم به درك ... جواب زن و بچه حاجي را چه بدهم ... همين امروز فرداست كه بانك بيايد و بابت بده يها ، خانه و مغازه را پلمپ كند ... خدایا به فريادم برس ... از روزی كه خانه را پس دادم ، كچه مرگم را توی مغازه مي گذاشتم ... اگر مغازه را پلمپ كنند ، بايد بروم كارتن خوابی، .... نه شغلي .. نه پولی ... نه جا و مكاني ...!! اصلاً خودم به درك ... زن و بچه حاجي را چكار كنم ؟!..ای خدا داشتيم زندگيمان را م يكردي مها .. عجب غلطي كردم ؟!.... ما را چه به سرمايه گذاری !!...

گفتم : غصه نخور سهراب .... براي روزی كه هنوز نيامده غصه نخور .... حالا تا فردا خدا بزرگ است ... بلند شو برويم ... تو برو مغازه من هم م يروم خانه .. اگر حاجي به هوش بيايد ، خبرمان م يكنند .

سهراب سوار ماشين شد ، سرش را به پشتی صندلی تكيه داد و در حالی كه چشم هایش را روی هم م يگذاشت گفت : خدایا ...

نكند دوباره بی پدر شوم ...

دلم به حالش سوخت ... اوضاع و احوال او ، حالا ، خیلی بدتر از وقتی بود كه سروش دل من را به آتش كشیده بود .

در ماشین را بستم و گفتم : حالا ... چه کار م یکنند ؟!

سرش را نامفهوم تکان داد و گفت : چه کار داریم بکنیم ؟! باید منتظر شویم ببینیم چه پیش م یآید ... الان سه ماه است که قسط های بانک عقب افتاده .. همین روزها است که بدبختی مان کامل شود .... و ماشین را روشن کرد .... در حالی که از ماشین سهراب دور م یشدم ، گفتم : شب سردتان نم یشود ... توی مغازه را م یگویم ....

(حواسش به من نبود ) ... زیر لبی گفت اگر خبری شد ، من را بی خبر نگذارید (سرم را تکان دادم . چند دقیقه بعد پاجروی مشکی مثل اژدها توی جاده گم شد ....

\*\*\*

صبح وقت ی از خواب بیدار شدم ، به قدر چشم هایم می سوخت که به زحمت باز م یشد . شب پیشش تا نیمه های شب از فکر و خیال خوابم نبرده بود . حق با سهراب بود ، اگر خدای ناکرده برای حاجی اتفاقی می افتاد ، تکلیف دختر نوجوان و زن حاجی چ ی م یشد ؟!!... هر چند که اگر زنده هم م یمانند ، در مقدار بدبخت یشان توفیری نم یکرد . اما به هر حال داشتن مرد ، بهتر از نداشتن آن بود . لباسم را پوشیدم و مردد کنار ماشین ایستادم ... از وقتی فهمیده بودم که این پراید سفید متعلق به سهراب نیست رغبتی به سوار شدن به آن نداشتم ... اما چاره ای نبود .. بدون ماشین سخت می شد به بیمارستان رسید . ماشین را روشن کردم و راه کوچه بلند و پیچ در پیچ را پیش گرفتم ... اما هنوز کاملا به سر کوچه نرسیده بودم که صدای همههم جمعیت توجهم را جلب کرد ... جلوتر که رسیدم ، مردم را دیدم که جلوی مغازه حاجی جمع شده اند و آخ .. و واخ م یکنند :

قلبم کنده شد .... تصویر سهراب در حالی که غرق در خون بود یا از طناب آویزان شده بود یک لحظه از نظرم گذشت ... حالم چنان منقلب شد که نفهمیدم چطور از ماشین بیرون پریدم و خودم را از میان جمعیت به جلوی مغازه رساندم ... حال خودم را نم یفهمیدم ... فقط صدای خودم را می شنیدم که فریاد می زد ... سهراب .... سهراب ؟ .... سهراب ؟ دست ی قوی مرا از حرکت بازداشت و محکم تکان داد ... همچنان فریاد می زد : سهراب .... سهراب ... چیزی محکم توی صورتم خورد ... ساکت شدم .. ولی دیگر چیزی نفهمیدم ... نم ی دانم چقدر گذشته بود که چشم هایم را باز کردم ... صورتم خیس خیس بود و یک لیوان آب کنار لبم فشرده م میشد .

به زحمت گفتم : سهراب .... سهراب ... سهراب من ...

صدای سهراب در گوشم پیچید که گفت : وحدانه ... این کارها چیست که م یکنی ؟! .... من اینجا هستم ...

با شنیدن صدای سهراب ، مثل آدمی که برق گرفته باشدش ، صاف نشستم و به صورت سهراب که مقابل صورتم بود ، چشم دوختم .

پس سهراب زنده بود ... خدای من زنده بود ... خودکشی نکرده بود ...

با هیجان گفتم : تو زنده ای ... خدا را شکر .. پس این جمعیت برای چی جمع شده اند ؟!

انگار که داغ دلش تازه شده باشد ، گفت : بانک مغازه حاجی را پلمپ کرده ... مردم برای این جمع شده اند .

متعجب پرسیدم : به این زودی ؟! مگر نگفتی سه ماه قسط ها عقب افتاده ...

دستش را توی موهایش فرو کرد و گفت : حاجی مبلغ هنگفتی را بیست و چهار ماهه از یک بانک خصوصی تازه تاسیس وام گرفته بود ... قسط های ماهیانه این مبلغ چیزی حدود دو میلیون بود .. سه ماه است که قسط ها عقب افتاده ، بنابراین الان همین الان شش میلیون به بانک بدهکاریم ... فکر می کنی این بنگاه فکسنی چقدر م یارزد ؟!

با ترس و لرز پرسیدم : خانه چی ؟! خانه را هم پلمپ کرده اند؟!

گفت: نه .... برای خانه دو ماه دیگر وقت تخلیه صادر کرده اند ... خدای من نم یدانم این دو ماهه ، مثلاً چه معجزه ای قرار است اتفاق بیفتد .

نا امیدانه گفتم : شاید مهندس برگردد ... اصلاً شاید فرار نکرده باشد .

چنان خنده عصبی کرد که ترسیدم ...

دوباره گفتم : به زن و بچه حاجی گفتید ؟!

سرش را به علامت منفی تکان داد .

گفتم : نه ؟! ... پس آن بنده های خدا تا به حال از حاجی بی خبرند ؟! ... بی خبری که صد برابر از شنیدن خبر بد ، بدتر است ....

چطور دلت آمد ...

با تأسف گفتم: رویش را ندارم ... حاضرم بمیرم ولی این کار را نکنم ... بیچاره حاجی آنقدر ها هم برای این معامله راغب نبود ... من تشویقش کردم ..... حالا از وجدان خودم گذشته ، نمی دانم چطور توی صورت زن و بچه حاجی نگاه کنم ... اصلاً بروم در بزمن چه بگویم ؟! ... بگویم به بخشید حاج خانم ... شوهرتان سخته کرده و رو به مرگ توی بیمارستان افتاده .... تمام پس

اندازتان هم به باد فنا رفته ... مغازه را پلمپ کرده اند ، تا دو ماه دیگر هم از خانه تان ، م  
یاندازتان بیرون ... و همه اینها به خاطر زیاده طلبی های جوانانه من بوده .

نگاهی به اطرافم کردم ... جمعیت دیگر کاملاً متفرق شده بود . آستین لباس سهراب را  
کشیدم و گفتم : بلند شو برویم ... اگر تو جسارتش را نداری ... من ... من م یگویم . بیچاره ها  
نمیشود که همین طور تا ابد بی خبر بمانند ... آن هم با این اوضاع و احوال .. بلکه بخواهند  
فکر چاره ای بکنند ... اقلأً زودتر بدانند بهتر است .

دوباره پوزخند زد ..... اما چیزی نگفت .... خودش را به قدرت دست من سپرد و مثل عروسکی  
، به دنبال من راه افتاد .

سوار ماشین که شدم ، تازه یادم آمد که داشتم می رفتم بیمارستان ... تلفن همراهم را روشن  
کردم و در حالی که کلی منت سوپروایزر را می کشیدم ، خواستم تا برایم دو ساعت پاس رد  
کند .

در تمام مدت سهراب مثل مجسمه به بیرون خیره شده بود ... اواسط - اسفند ماه بود و هوا آنقدر  
آرد و گرفته بود که آدم فکر می کرد غروب شده .

گوشی تلفن را قطع کردم و گفتم : سهراب من آدرس خانه حاجی را فراموش کرده ام ... تا  
حوالی آن م بروم ، نزدیک شدیم ، کوچه را نشانم بده تا پیچم .

نمی دانم شنید یا نه ... اما عکس العملی نشان نداد ... هنوز در فکر و خیالش غوطه ور بود .

فصل بیست و هشتم

زن حاجي با ديدن سهراب ، اه از نهادش بلند شد و در حالي كه به سمتش م يديويد گفت : اه ... سهراب جان .....!! چه خبر از حاجي ؟!! دلم مثل سیر و سر كه می جوشد .. ديشب نيامده خانه ... پيش تو بود ؟! چرا هر چي تلفن زدم ، جواب ندادي ... نبودي توي مغازه ؟! نه ؟!!

سهراب وسط حياط ولو شد ...

جلوتر رفتم و در حالي كه زير بازوي زن را م يگرفتم ، به سمت ساختمان هدايتش كردم . دستش را از دست من بيرون كشيد و در حال ي كه به سمت سهراب هجوم م يبرد گفت : سهراب ... اتفاقي افتاده ؟! چي شده ؟!! چرا اين طوري شدي ، خاله ؟!

رفتم كنار زن و آهسته گفتم : گوش كنيد خاله ... اتفاق بدی افتاده .. ولي شما بايد صبور باشيد ..... ( زن دو دستي توي سرش كوبيد )

ادامه دادم : حاج آقا سكته كرده ..... و الان .... در .... بيمارستان بستري است ... البته جاي اميدواري است ، اما الان .... يعني فعلا ب ي هوش هستند ...

زن با گريه و شيون فرياد زد : مارال ... مارال ... بيا كه بدبخت شديم .. مارال .. بيا بين اينها چه م يگويند ؟!! .... وهاي هاي و بلند بلند زد زير گريه ... گريه مي كرد و توي

سرش م يزد ...

مارال دختر ك ريز نقش و بسيار ضعيفي بود ، با رنگ و رويي زردتر از هميشه به حياط دويد و با ديدن سهراب و مادرش روي زمين چمباتمه زد . مادرش كه با ديدن مارال داغ دلش تازه شده بود- سر او را توي سینه اش فشرد و گفت : اي خدا ... بدبخت شديم مارال ... بابات ... بابات ...!!

مارال با صدائي كه م يلرزيد گفت : چي شده ؟! آقا سهراب ، براي بابام اتفاقي افتاده ؟!

سهراب هراسان و دستپاچه گفت : نه به خدا .. چیزی نشده ... یعنی ... فقط ... سخته کرده ....  
همین

دخترک را از آغوش مادرش بیرون کشیدم و در قدرت بازوی خودم احاطه اش کردم ... قدش  
به سختی تا گردن من م ی رسید ... و استخوان هایش از شدت لاغری ، هر لحظه ممکن بود  
بشکند ...

آهسته کنار گوشش گفتم :

بینم دختر جان چند سالت است ؟

با گریه گفت : هجده سال .... ( متعجب شدم ... فکر م ی کردم نهایتاً سیزده ، چهار ده ساله  
باشد )

ادامه دادم : بین ... پدرت سخته کرده ... سخته مغزی ... می فهمی که چیست ؟! ... ( نامفهوم  
سرش را تکان داد ) توی کماست .... یعنی بی هوشی مطلق .... معلوم نیست که کی به  
هوش بیاید .... ( زد توی سرش ) ... اینها که گفتم ، همه بد است ... ولی بدتر از اینها هم چیز  
هست ... اینکه پدرت همه سرمای هاش را از دست داده .. همه را ، حتی این خانه و مغازه اش  
را .... ( این بار روی زمین ولو شد )

سهراب هراسان به سمت ما دوید و گفت : مارال خانم ... ترا به خدا ... به خاطر حاجی ... این  
قدر خودتان را نوازید .. هنوز که خبری نشده ...

مارال را از زمین بلند کردم و در حالی که کنار مادرش می نشاندم ، گفتم : گوش کن دختر  
جان ... اینها را به تو نگفتم ، که غش کن ی ... گفتم که با نیروی فکر و جوانیت تا زود است راه  
حلی پیدا کنی ...



سہراب من و من کنان رو بہ زن حاجی کرد و گفت : ببینید حاج خانم .. مہندس عرفانی کہ یادتان ہست ... قرار بود با ہم کارخانہ چون بری بزیم .. ( چشم زن گرد شد )

سہراب ادامہ داد : صد میلیون من و حاجی را برداشتہ و زدہ بہ چاک .. ہمہ سرمایہ و پول من و حاجی بہ با د رفت .... حتی مغازہ و این خانہ ... ( زن متحیر بہ سہراب خیرہ مانده بود .. دیگر قدرت حرف زدن نداشت ، حتی قدرت گریہ کردن ) فقط چشم ہایش داشت از حدقہ در می آمد ... سہراب با کمی مکث گفت : حاجی ... ہم از غصہ این خبر ... سکتہ کرد ، ما اصلا فکرش را ہم نم یکردیم .. حساب ہر چیزی را کردہ بودیم ، جز این یکی را ...

رشتہ حرف سہراب را من بہ دست گرفتم و گفتم : مغازہ پلمپ شدہ ... این خانہ ہم ... فقط دو ماہ دیگر وقت دارد ..... ( زن در خودش مچالہ شد ) مگر اینکہ یک طوری خانہ را از رهن بانک در بیاوریم

چقدر ب ی رحم شدہ بودم ... اصلا بہ من چہ ... مگر من جغد بودم کہ باید این خبر ہا را م یرساندم .. من سر پیاز بودم یا تہ پیاز

....

اما نگاہم کہ بہ چہرہ سہراب افتاد .... از افکارم پشیمان شدم ... دوبارہ کمی آرامش بہ چہرہ اش برگشتہ بود... خلاصی از این ہمہ خبر ہای بد کہ باید می گفت و بہ تنہای ی از پس آن بر نم یآمد . بار سنگینی را از دوشش برداشتہ بود

زن حاجی در حالی کہ بہ زحمت لب باز م یکرد ، از من پرسید : حاجی کی خوب م یشود ...؟! اصلا خوب م یشود ؟!!!

به سختی گفتم : راستش درست نمی دانم ... باید منتظر ماند .. تا خدا چه بخواهد . دو دستی  
توی سرش زد و دوباره پرسید :

میشود رفت عیادتش؟! .... گفتی کدام بخش است؟!

سعی کردم لحن صدایم آرام بخش باشد ، گفتم <sup>ICU</sup> : است .... من الان دارم م یروم  
بیمارستان اگر بخواهید م یتوناید با من بیایید. دخترک به سمت خانه دوید و کمی بعد مانتوی  
خودش و چادر مادرش را آورد .

زن اما همان طور مات زده ، زیر باران نشسته بود و به باغچه خشکیده خانه خیره شده بود .

گفتم : لباس هایتان خیس شده، .... سرما م یخورید .. اول لباستان را عوض کنید .

جواب نداد ... چادر را از دست دخترک کشید و در حالی که به سمت در می رفت با  
گریه گفت : ای خدا ... ببین این مرد آخر عمری با ما چه کار م یکنند .... چقدر گفتم ،  
مرد نکن ... این لقمه ها باب دهان ما نیست ... بگذار این چند صباح باقی مانده عمرمان هم در  
آرامش بگذرد .. گوش نکرد ...

دخترک پرید وسط حرف مادرش و گفت : بله .... گوش نکرد برای اینکه بعضی ها نشسته  
بودند زیر پایش و هر چه ما رشته میکردیم ، او پنبه می کرد ... این طور نیست آقا سهراب  
...؟! ( زن حاجی با خشم به سهراب نگاه کرد ) به سهراب که همین طور به زن و دختر خیره  
مانده بود . با آرنج ضربه ای زدم خودم به سمت ماشین به راه افتادم .

سهراب جلو نشست و مارال و زن حاجی عقب ،

تمام راه دیگر هیچ کس حرفی نزد ... جز صدای گریه زن حاجی و نفس های بلند سهراب  
صدای دیگری به گوش نم ی رسید ... !

این سه نفر به قدری غمگین بودند که انگار غم همه عالم را توی دلشان ریخته بودند.  
حالشان من را یاد خودم می انداخت ، وقتی در آستانه در گشوده شده ، سروش را دیدم که  
جلوی پای شراره ، روی زمین خوابیده بود... عجب دنیای مسخره ای ... هیچ کس از فردایش  
خبر ندارد .... فاصله بین خوشبختی و بدبختی آدم ، از یک نفس هم کمتر است ... این همه  
مدل برای غصه خوردن و اسم همهاش هم غم است. مرده شور این زندگی را ببرند که خوش  
یاشهم خوشی نیست.....

جلوی بیمارستان رسیدم .... هنوز کاملا توقف نکرده بودم که زن حاجی از ماشین پرید بیرون  
... سهراب و مارال هم به دنبال زن دوان دوان وارد بیمارستان شدند...

ماشین را پارک کردم و در حالی که به رختکن م یرفتم ، تا لباسم را عوض کنم ، از خودم  
پرسیدم : حالا تکلیف سهراب چه م یشود؟! ... به قول خودش تا دیشب کپه مرگش را توی  
مغازه می گذاشته ، حالا چه کار کند؟! ... خانه اجاره ا یاش را که پس داده بود ... همه سرمای  
هاش را هم که به باد داده بود ... توی ماشین هم که نم یشد خوابید .... سر سیاه زمستان ...  
اینها هم که اینقدر به خونس تشنه اند که فکر نکنم دلشان به حالش بسوزد ... اصلا فکر نکنم  
یک مرد عزب را توی خانه ای که مرد تویش نیست راه بدهند.

....فکری به سرم زد ... سهراب م یتوانست با من در آن خانه در اندشت سه خوابه شریک  
شود ... من ، فقط از یک اتاق آن خانه بزرگ استفاده م یکردم ... ما م یتوانستیم با هم هم خانه

شویم .. هم خانه مثل دو همسایه .. بله ... این بهترین فکر ممکن بود ، من یک اتاق از خان هام را به سهراب قرض م یدادم

.....قلبم از این فکر لبریز از شادی و هیجان شد .. ولی دلم نم یخواست فکر کنم که چرا وجودم اینقدر از این فکر لبریز از لذت و شغف شده .. حتی دیگر به ما قبل ناراحت کننده آن و ما بعد پر از اما و اگر آن فکر نکردم ... فقط به لحظه پر اغوای همسایگی فکر کردم ... به مدام با سهراب بودن ..... ناگهان تیر پشتم تیر کشید ... خدای من ، در غفلت من ... چه به روز قلبم آمده بود ... یعنی من عاشق شده بودم؟! ... نه ... نه .... نم یخواستم عاشق بشوم ... از عشق بدم م یآمد ... عشق برای من نماد سروش و شراره بود ... نماد بی مسولیتی و هرزگی ... نه ، من عاشق نبودم .. حتما نبودم .. خوب اگر عاشق نبودم ، پس چی بودم؟! ... چرا وجود سهراب اینقدر برایم مهم بود ...؟! ...

آنقدر که به خاطرش حاضر به انجام هر کاری بودم... این چه نیروی عظیمی بود که مرا به طرف او هل می داد . این کشش عجیب ...؟! این جاذبه غیر قابل کنترل ...؟! این احساس اگر عشق نبود ، پس چه بود ؟ دست ی به شانه ام خورد ... همکارم بود .. پرسید : خوبی خانم نصرت؟! ...

سرم را به علامت مثبت تکان دادم ...

گفت : اقوامت داخل هستند ... بیچاره زن ... نم یدانی چه گری های می کند .. نمی روی پیششان؟! شاید به کمکت احتیاج داشته باشند.

به سرعت از پله ها بالا رفتم و با قدم های بلند خودم را به رساندم . دیگر نمی خواستم به احساسی که نسبت به سهراب داشتم فکر کنم .. اسمش هر چه می خواست باشد ، چه اهمیتی داشت ؟!

مهم این بود که در تمام وجودم من دوباره حس زندگی و امید و میل به ادامه دادن را پیدا کرده بودم .

.....عشق ، دوست داشتن یا هر عنوان دیگری چه اهمیتی می توانست داشته باشد ، وقت که روح من دیگر نفس نفس نم یزد و مدام به خط پایان فکر نم یکرد ؟!

من حال آدمی را داشتم که از دنیا دیگری آمده .... تازه متولد شده و می خواهد از نو شروع کند .. تازه نفس و پر انرژی و امیدوار به آینده .. از هیچ مانعی نم یترسد و هیچ چیز در دایره دیدنش نیست ، مگر رسیدن به مقصود .

من داشتم حس تازه ای را تجربه م یکردم و زندگی تازه تری را ... اسمش هر چه م یخواست باشد ، باشد ... به درک ... اصلا مهم نبود...

در شیشه ای را باز کردم ، صدایهای های گریه زن حاجی به وضوح شنیده می شد ... انگار بیچاره تازه فهمیده بود ، چه بر سرش آمده ....سهراب با دیدن من مثل آدمی که ناجی افسانه ای اش را دیده باشد به سمتم آمد و گفت : وحدانه .. ترا به خدا کاری بکن .. یک طوری ارامشان کن ... این مادر و دختر دارند خودشان را م یکشند .

سهراب را کنار زدم و در حالی که دستم را دور شانه زن حلقه م یکردم ، آهسته گفتم : آرام باشید .. لاقل به خاطر دخترتان .

بلند فریاد زد: چطور آرام باشم ؟!.... شما گفتید سخته کرده ...!! ولی این که مرده ؟!!

دستم را محکم تر دور بدنش فشردم ، و در حالی که لبم را گاز می‌گرفتم گفتم: خدا نکند...  
این چه حرفی است که بالای سرمریض می‌زنید ... او فقط در کماست ... کما هم هیچ چیزش  
معلوم نیست ...!! خدا را چه می‌دانی شاید همین فردا به هوش آمد

...

زن ساکت شد ... حالا آرام آرام و زیر چادر گریه می‌کرد:

به سمت در خروجی هدایتش کردم و گفتم: از این جا ماندن شما ، هیچ چیز عوض نم‌یشود ...  
به هوش که آمد ، خودم خبرتان می‌کنم .. شما بهتر است به بقیه کارها برسید ... خانه فقط دو  
ماه دیگر مهلت دارد ... بهتر است تا زودتر به فکر جای ی برای خودتان و مارال باشید:

زن سرش را به دو طرف تکان داد و با اه سوزناکی گفت: خدایا ... چه کار کنم؟! ... به کدام  
بدبخت یام برسم؟!

سهراب که توتی وار به دنبال زن حاجی به راه افتاده بود ، در حالی که از کنار من می‌گذشت  
گفت: من می‌روم اینها را برسانم ..

بعد هم دوباره می‌روم پاسگاه و بانک ... شاید بشود لااقل برای خانه مهلت بیشتری گرفت:  
از جیم سوئیچ ماشین را در آوردم و گفتم: بیا با ماشین برو ... کارت که تمام شد بیا دنبالم ...  
سهراب سوئیچ را از دست من گرفت و بی هیچ حرفی به سمت حیاط بیمارستان دوید: ♦

فصل بیست و نهم

در حالی که بشقاب غذا را مقابل سهراب می‌گذاشتم ... آهسته ، طوری که میزهای کناری  
نشنوند گفتم: حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

(سهراب جواب نداد)

دوباره گفتم : شب کجا می‌خواهی بخوابی ؟ ... مغازه را که پلمپ کردند!

ب ی تفاوت گفت : توی ماشین ، ماشین جنابعالی یا خودم ...

گفتم : اتفاقاً شیوه جالبی برای خودکشی است ... چون در کمال معصومیت تا صبح یخ می‌یزنی

... یا خفه می‌شوی

جا خورد ... به این جای قضیه فکر نکرده بود ... زیر لب غرید : حالا ، تا شب

گفتم : من یک پیشنهاد خوب دارم ... البته اگر بپذیری !!

(قاشق غذا را توی دهانش گذاشت و

شروع به جویدن کرد) ادامه دادم : خانه

من سه اتاق دارد ... یک اتاقش مال تو ...

لقمه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد ...

لیوان آب را به سمتش دراز کردم ... چند جرعه آب خورد ، تا نفسش بالا آمد ... حالش که جا

آمد ، لیوان آب را روی میز گذاشت و چنان با غضب نگاهم کرد که ترسیدم ...

سه سرعت گفتم : مثل دو همسایه .. یا بهتر ، به قول خودت مثل دو برادر ... مثل دو مرد ...

همچنان غضبناک نگاهم می‌کرد ..

دیگر حتی قاشق غذا را هم دهانش نمی‌گذاشت . قاطعانه گفت : دیوانه .. تو دیوانه ای وحدانه .

چشم هایش داشت آتش



م یگرفت .....

به سرعت گفتم : بی خودی نگاهم نکن ... من م یدانم دارم چه م یگویم .... از نظر من تو به حد کافی قابل اعتماد هست ی ....!

آنقدر قابل اعتماد که برای من هیچ خطری نخواهی داشت ، تو مثل .. مثل .....

پرید وسط حرفم و گفت : بس کن وحدانه .. این قدر چرند به هم نباف ... خواهر ، برادری کدام است ... هیچ کس آنقدر قابل اعتماد نیست که یک زن ، در خانه اش با او شریک شود .. چه من ، چه هر مرد دیگری .. تو عقلت را از دست داده ای .. اما من عقلم هنوز سرجایش هست ... تو نم یفهمی چی داری می گویی ... نم یفهمی ...

سع ی کردم خونسرد یام را حفظ کنم .. گفتم : باشد ، من دیوانه ، تو که عاقلی راه بهتری برای خودت پیدا کن . اصلا شب توی ماشین بخواب، ..... یا نه ، برو خانه حاجی تا زن حاجی و مارال و دای یاش تکه تکه ات کنند .. بیچاره هنوز حالشان جا نیامده ..

هوش که به سرشان برگردد ، تو را به جای همه دق و دلی هایشان سر م ببرند ...

سرش را بین دو دستش گرفت و بی صدا به میز خیره شد ...

قاشق غذا را توی دهانم گذاشتم و در حالی که تظاهر به بی تفاوتی م یکردم، گفتم : اگر نگران در و همسای های ... جوابش بامن ...

به سرعت گفت : ببینم وحدانه خانم ... جواب خدا با کی ؟!! بله ؟!!

جا خوردم ... فکر اینجایش را نکرده بودم ، فکر اعتقادات قوی سهراب را ... ظاهراً داشتم غذا را توی دهانم م یچرخاندم ، اما باطنا در ذهنم به دنبال جواب مناسب م یگشتم ... نم یدانم چرا ... ولی حاضر بودم برای کمک به او ... یا شاید به خودم .. هر کاری بکنم ... برای همین گفتم : آن هم با من :

سهراب با پوزخند تلخی گفت: شما پولدار ها چی فکر م یکنید ؟! فکر م یکنید هر چیزی که بخواهید م یتوانید تغییر دهید ؟ حتی حکم خدا را ...؟! ... نه خانم ، من و شما نامحرم هستیم ... و معنی آن این است که نم یتوانیم با هم در یک خانه زندگی کنیم .. هر چقدر هم که سر خودمان را شیر به مالیم و در و همسایه دروغ تحویل بدهیم . حکم خدا تغییر نم یکنند .. دلتان هم به حال من نسوزد ... من حاضرم کنار خیابان بخوابم و به قول شعیخ بزخم اما آخرتم را ، به این دو روزه دنیا نفروشم ..... توی این دنیای ی که آدم از فردایش خبر ندارد . احمقانه ترین کار ، همین است ( و بشقاب غذایش را با عصبانیت به سمت من هل داد )....

با صدائی که به زحمت شنیده می شد زیر لب زمزمه ُ کردم ... خوب ... معامله نمی کنیم ...

من و شما به هم محرم م یشویم .. گفتم که همه چیز با من ...

مثل دیوانه ها خندید ... از صدای خنده اش چند نفر به ما نگاه کردند ...

به سرعت ادامه دادم : صیغه می خوانیم .. صیغه محرمیت .. از نظر جنابعالی مشکلی دارد ؟! ...!

یا !... بگرد و برای این هم یک تبصره پیدا کن ... چرا معطلی ؟! ... لبهایش جمع شد ... دیگر

نمی خندید .. حالا گوشه لب هایش به تعرض عجیبی بالا م پیرید :

با پر خاش گفت : بله خانم محترم .... این هم اشکال دارد ... شما دخترید .. و بدون اجازه پدرتان حق ندارید صیغه هر ننه قمری بشید ... چه برای اعمال خیر خواهانه باشد ، چه از روی هوس ...

کم کم داشتم از کوره در م میرفتم .... اما مگر همین زیر و بم شخصیت او نبود که دوست داشتم ... همین که اینقدر غیر قابل دسترس بود و نفوذناپذیر...؟! همین که بلهوس و تفنن طلب و کوتاه فکر نبود؟! ... همین که برای خودش ، دلش و امیال و علایقش احترام و ارزش قایل بود؟! ...!

برای همین در کمال صبوری گفتم : تعجب م میکنم ... فکر م یکردم روزی که برای نوشتن قولنامه آمدم ، شما متوجه مطلقه بودن من شدید ... اما انگار شما نه تنها به شناسنامه من که به حرف های من هم توجهی نکردید .

صورتش سرخ شده و در حالی که با شتاب سرش را به سمت من چرخاند گفت : چی گفتید؟! .. مطلقه؟! ... مگر شما ازدواج کرده اید؟! ...

با سر جواب مثبت دادم ... حالا دیگر هر دو ساکت شده بودیم .

عاقبت سهراب گفت : متاسفم ... نمیدانستم ... ولی به هر حال این چیزی را عوض نمیکند . با تحکم گفتم : چرا فرق م میکند آقای سهراب رحمانی ... چون اگر فرق نمیکرد ، شعر و قانون برایش استثنا قایل نمیشد ...

با لجبازی گفت : من قصد ازدواج ندارم ... لااقل نه حالا ... به این شکل و آن هم با شما .

دلم شکست ... بدجوری هم شکست ... اما باز هم چیزی نگفتم ... صبر خاصی در من به وجود آمده بود که خودم هم از آن در عجب بودم ... صبری که از جوانه علاقه نورسته من به سهراب نشأت گرفته بود .. علاقه ای که م یدانست آدمی مثل سهراب به کس ی دل ببندد و دوستش بدارد ، فقط ممکن است میان او و دلدارش جدایی بیندازد ... سهراب در دل بستن و دل کندن نقطه مقابل سروش بود ... حال خودش را می فهمید و خودش را خوب م یشناخت ... برده هوس هایش نبود ، می دانست دنبال چ ی م یگردد و چه می خواهد و اگر خواسته اش را پیدا می کرد ، محال بود از آن بگذرد .... اگر یک مو ... فقط یک مو ... از شرافت و وقار و اعتقادات و بینش او در سر سروش بود ، قطع وضع من اینی نبود که حالا بود.....

شمرده گفتم : ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم .. نه حالا ... و نه هیچ وقت دیگر ... برایتان تور پهن نکرده ام .. ما فقط صیغه محرمیت م یخوانیم تا به هم محرم باشیم ... و بعد ، مثل دو برادر .. یا چه م یدانم ، مثل دو تا همسایه کنار هم زندگی م یکنیم .... هیچ قصد و غرضی هم نسبت به هم نخواهیم داشت ... شما هم هر وقت ، جا و مکانی برای خودتان پیدا کردید ، تشریف ببرید .. با هر کسی که خواستید ازدواج کنید ... مطمئن هم باشید که از جانب من هرگز نه هیچ گونه اعتراضی خواهید شنید و نه هیچ ادعایی ... این محرمیت فقط برای رفع عذر شرعی خواهد بود ، همین و بس!!!!

به فکر فرو رفت .... نمی دانم حساب چه چیز را می کرد ... اما با خودش سخت درگیر بود ... عاقبت گفت : برای چی این کارها را م یکنید ؟! .... شما وحدانه نصرت با این همه ثروت و

تحصيلات و بيا و برو براي چي خودتان را براي من و زندگي من اينقدر معذّرّاب م يکنيد؟! شما هيچ تعهدي نسبت به من نداريد و هيچ ديني ... نه اخلاقي و نه مالي ... کارهاي شما براي من سوال برانگيز است.

جواب سوالش را مي دانستم ، همه اين کارها را براي او م يکردم ، چون دلم مي خواست و من مي خواستم براي اولين بار همان کاري را بکنيم که دلم م يگفت ، درست است ! اما ... به سهراب اينها را نگفتم ، اخم کردم و با لحن تهديد آميزي گفتم : براي اينکه نقشه قتلتان را کشيد هام ... مي خواهم در يک فرصت مناسب بکشمتان و همه ثروتتان را بالا بکشم .. توجيه شديد...؟!

(هاج و واج نگاهم کرد....)

از جايم به سرعت بلند شدم و سويچ را از روي ميز برداشتم ... ديگر حوصله نداشتم ... اصلا به درک ... م يخواست نيابد ، نيابد ... پول غذا را حساب کردم و به تنهائي به سمت ماشين به راه افتادم... استارت زدم و با سرعت سرسام آوري به سمت خانه راندم ... و همه اين کارها را آنقدر سريع انجام دادم که سهراب حتي اگر م يدويد هم نم يتوانست به من برسد .

ديگر بس بود .. زيادي نازش را کشيده بودم ... لوس شده بود .. لوس و پررو ... همه مرد ها همين طوري بودند .. زياد که دم به پرشان بدهي ، براي طاقچه بالا مي گذارند .. جنبه توجه و محبت را ندارند .. انگار مدام بايد محل يشان کني ، تا براي دم تکان دهند .. واگر نه گازت م يگيرند ،،،، ماشين را طبق معمول کنار ديوار پارک کردم و وارد خانه شدم ... دست و رويم را شستم و ب ي آنکه فکر کنم که سهراب الان در اين سرما ، کجاست و کجا م يرود روي تختم که چسبيده به شوفاز بود خوابيدم .

آنقدر از دستش کفری بودم که دلم برایش نسوزد ... به زودی چشم هایم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

## فصل سی ام

سهراب در حال ی که غمگین و شرمنده سرش را پایین انداخته بود و با فنجان توی دستش بازی می کرد گفت : شما ظهر از دست من دلخور شدید ؟!

(جواب ندادم ) نباید دلخور شوید ..... من به خاطر خودتان م یگویم... نم یخواهم شما به خاطر حس دلسوزی یا ترحم کاری کنید که بعداً پشیمان شوید ... هیچ به مادرتان فکر کرده اید ؟!... به پدرتان .... اگر بفهمند چه ؟!

محکم اما با لحن سردی گفتم : نم یفهماند ... برای چی بفهمند !!... یک صیغه محرمیت یک ساله بدون حاشیه ، چیزی نیست که نیاز داشته باشد کسی بفهمد .... با شناختی که من از شما دارم مطمئنم که به شش ماه نرسیده ، دور و بر زندگی متلاشی شده تان را جمع م یکنید و همه چیز را به حالت اول بر م یگردانید .. بعد هم شما را به خیر و من را به سلامت :

دست ی به سرش کشید . نمی دانم چرا اینقدر مردد بود ؟.... مگر م یخواست کوه بکّـند ؟!... اصلاً اگر قبول نمی کرد م یخواست چه کار کند ؟!...مطمئنم همین حالا هم اگر چاره دیگری داشت ، اینجا نبود....

دوباره گفتم : به هر حال میل خودتان است ... شما دو راه بیشتر ندارید ... یا باید این جا بخوایید یا خانه حاجی!!...

اگر خانه حاجی خبری از آتش جهنم نیست ، خوب آنجا بخوایید ... نگران عصبانیتشان هم نباشید ، دیر یا زود آرام م یشوند

.....

ب ی معطلی گفت : خانه حاجی ؟!...؟!... نه ... نه ... اصلاً !! حاجی روی ناموش خیلی تعصب دارد !! یعنی داشت ... اگر توی کارتون بخواهم ، خانه حاجی نمی روم

از جایم بلند شدم و گفتم : پس بروید توی کارتون بخوایید!

سرش را بین دست های مشت شده اش گرفت ... دلم برایش سوخت ... خوب م یدانستم چقدر دلش می خواهد رویش م یشد و دوباره پول ی از من قرض می گرفت و اتاقی برای خودش اجاره می کرد

اما نم یگفت ... نم یتوانست بگوید ... نمی خواست بیشتر از این به خاطر پول زیر بار منت من برود و تحقیر بشود ... هنوز بابت پول ی که این همه سفته به خاطرش به من داده بود ، مقروض بود .... چطور م یتوانست دوباره از من تقاضای پول کند ...

نم یگفت ... اما سعی می کرد ، به من تفهیم کند که راه های بهتری هم برای کمک به او از جانب من وجود دارد ... و من م یدانستم ، اما به روی خودم نم یآوردم ... نمی دانم چرا وسواسه شکار دل او مثل خوره به جانم افتاده بود

تسلیم شد .. چون گفت : مطمئن هستید که مزاحمتان نم یشوم ؟!... مزاحم زندگی و خلوتتان ؟! لبخند عریضی روی لبم نقش بست .... موفق شده بودم ... مکر زنانه من ، به منطق مردانه او پیروز شده بود

ادامه داد : پس بیایید برویم پیش یک بنده خدایی و محرم بشویم ... من این طوری معذبم



از جایم بلند شدم و در حالی که ماتنوم پیوشیدم ، روسریام را از چوب لباسی کشیدم و گفتم :  
حالا کسی را می شناسید ؟...

کسی که آتش جهنم را  
خاموش کند ؟ از طعنه من  
خوشش نیامد ... اما جواب  
نداد...

به سمت تلفن رفت و گفت : اجازه هست ؟

جواب دادم بس کن این حرف های مسخره را سهراب ... من و تو از این به بعد هم خانه ایم

به سرعت گفت : هم خانه ... نه همسایه ... این دو با هم خیلی فرق م یکنند...

گفتم : توی ماشین منتظرم...

در را بستم و در حالی که به سمت ماشین می رفتم ، با خودم فکر کردم از این جا به بعدش  
نباید خیلی سخت باشد ... من اگر قابل و لایق عشق سهراب باشم ، این بهترین فرصت است ،  
برای منی که توان گذاشتن از سهراب و شخصیتش را نداشتم ، مجالی بهتر از این ممکن نبود...

\*\*\*

در اتاق را که باز کردم ، سهراب تعجب کرد .. نمی دانم چرا .... شاید فکر کرده بود با یک  
اتاق مبله روبرو م یشود و حالا با دیدن اتاق لختی که جز یک موکت در کف آن هیچ چیز  
دیگری در آن نبود ، جا خورده بود

پرسیدم : وسایلت کجاست ؟... خانه را که تخلیه کردی وسایلت را کجا گذاشتی ؟! تخت ...  
کمدت ...؟!

با شرمندگی گفت : برای من فقط همین یک چمدان مانده ... چمدان لباس هایم ... مابقی را  
فروختم!...

گفتم : مهم نیست امشب را روی زمین بخواب ... فردا برایت یک تخت می خریم . حالا دنبال  
من بیا ، باید یک دست رختخواب و یک اباژور از اتاق من بیاوری اینجا .  
(مردد نگاهم کرد ) گفتم : روی زمین لخت که نم یتهوانی بخوابی ...!! می توانی ؟! دنبالم آمد ،  
اما دم در اتاق ایستاد...

رختخواب را از داخل کمد دیواری در آوردم و هن هن کنان جلوی در گذاشتم ... اباژور را هم  
از برق کشیم و کنار رختخواب گذاشتم.  
ب ی هیچ حرفی وسایل را برداشت و به اتاقش رفت...

در آستانه در ایستادم و گفتم : می خواهی کمکت کنم چمدانت را خالی کنی ؟( انگار م  
یخواستم باور کنم که ماندنی است )...

سرش را به علامت منفی تکان داد...

دوباره پرسیدم : شام چی می خوری ؟!

به جای جواب گفت : می دانی قبله از کدام طرف است ؟

شرمنده گفتم : نه...

زیر لبی گفت : باشد ... شب بخیر ...

با تعجب گفتم : می خواهی بخوابی؟! به این زودی؟! مثل پیرمرد ها؟! تازه شام چی؟!

با لحن سردی گفت : میل ندارم ... خیلی خسته ام .... باید زود بخوابم و فردا صبح بروم دنبال کار ... دوباره روز از نو ... روزی از نو ... باید از سر خط شروع کنم ...

نمی فهمیدم برای چی اینقدر بدقلقی می کند؟! برای این که مثل پرنده بال و پر شکسته توی دام من افتاده بود؟! ... یا برای اینکه می خواست به من حالی کند که با آمدنش به این خانه و محرمیتان چیزی بینمان عوض نشده!! نمی فهمیدم چی اینقدر آزارش می دهد؟! از دست دادن حاجی؟! یا از دست دادن کار و سرمایه و پشتوانه مال یاش؟! شاید این شروع دوباره که می گفت ، دقیقا همان چیزی بود که دیگر از پس اش بر نمی آمد ... بی پدر .. بی مادر .. بی حامی .... بی پول ...

دوباره دلم آتش گرفت .. کاش من یک کار برایش سراغ داشتم .. کاش می توانستم کاری کنم که مجبور نباشد دوباره از سر خط شروع کند ...

از جلوی در یک قدم عقب رفتم .... سهراب لبخند کمرنگی زد و در را رو به رخ من بست ... روی مبل راحتی ولو شدم و در حالی که به دیوار سفید مقابلم خیره شده بودم ، به فکر عمیقی فرو رفتم ... موجودی من در بانک ده میلیون تومانی بود که پدر توسط آقای ایمانی برایم فرستاده بود . به علاوه هفت میلیونی مابقی پول خانه که از حساب مادر برایم مانده بود . به اضافه شش میلیونی که بابت خسارت ماشین از بیمه گرفتم ، از این بیست و سه میلیون ، پانزده میلیون آن را به سهراب قرض داده بودم و مابقی آن یعنی هنوز هشت میلیون تومان

آن را داشتم ... بله ... حل م ی شد .. به همین راحتی ... به سرعت و فکر نکرده به سمت اتاق  
سهراب دویدم و در نزده در را گشودم:

سر سجاده نشسته بود و داشت سلام نماز را م یداد .. با دیدن من که در آستانه در ایستاده  
بودم گفت : کاش در می زدید ... حق همسایگی نبود که در نزده وارد اتاق من شوید ...

توجه ی به حرفش نکردم و روی سجاده مقابلش زانو زدم و در حالی که دست هایش را در  
دست هایم می فشردم گفتم:

من یک فکری کردم سهراب ... یک فکر خوب ... گوش کن ... چطور است دوباره برگردی  
سر کار خودت ... یا نه ... اصلا چرا معاملات ملکی ؟ ... یک کار دیگر را شروع کن ... هر کاری  
که دوست-داری ...

نامفهوم نگاهم کرد .... از حرف هایم سر در نم یآورد ... به جای آن سعی داشت دستانش را  
که محکم در دست های من اسیر شده بود ، از دستانم بیرون بکشد ...

ادامه دادم : خنگ خدا ... من هنوز یک مقدار پول توی حسابم مانده ... می توانم حدود شش ،  
هفت میلیون آن را به تو قرض بدهم ، تا تو یک مغازه بخری و دوباره یک کاری از نو شروع  
کنی ... حق با توست ، تو که نم ی توانی گوشه این اتاق صبح تا شب مثل دختر ترشید هها  
قنبرک بزنی !!!

بالاخره موفق شد ، دستانش را از دستم بیرون کشید و از روی سجاده اش بلند شد ...

هیچ عکس العملی توی صورتش نبود .. هیچ عکس العملی ... نه شادی نه غم ...

گفت : تو اگر م یخواستی چنین لطفی در حق من بکنی ، بهتر بود برایم یک اتاق اجاره م یکردی ( ، بالاخره حرف دلش را زد ) ثانیاً من هنوز پانزد میلیون به تو بدهکارم .. یادت رفته ؟!

یک نصیحتی به تو می کنم وحدانه ... هیچ وقت توی حسابت پولی نگذار ، چون با این دست و دلبازی بی حساب و کتابی که تو داری ، سر ماه نشده ، به خاک سیاه نشسته ای ...  
توجه ی به حرفش نکردم ، از روی سجاده اش بلند شدم و در همان حال گفتم : تو احمقی ...  
وقتی می شود توی این خانه در اندشت ماند و آن هزینه را صرف پیدا کردن یک شغل مناسب کرد .... مگر دیوانه ام که پول را حرام کنم ؟!!!

سجاده اش را از کنار پای من جمع کرد و گفت : نه ممنون ... من به اندازه کافی به تو مقروض هستم ... من بابت دینی که گردنم هست ، به قدر کافی مدیونم ... هنوز آنقدر عرضه دارم که بدون صرف هزینه هم بتوانم برای خودم شغلی دست و پا کنم ... همان طور که سال ها پیش این کار را کردم

♦  
قاطعانه گفتم : حالا برو بخواب ... ولی فردا صبح بجای دنبال کار گشتن ، دنبال مغازه بگرد ...  
یک مغازه شش ، هفت میلیونی ، برای هر کاری که فکر می کنی ، مناسب توست ... تو چه کار به این کارها داری ....؟ پولش با من ... بگذار ورشکست شوم و به قول تو به خاک سیاه بنشینم ... تازه م یشویم مثل هم

♦  
سجاده اش را گوشه اتاق گذاشت و پشت به من شروع کرد به صاف کردن ملافه روی تشکش .....

داشت خرد م یشد ... صدای شکستنش را به وضوح م یشنیدم .. برای آدمی با عزت نفس او ... این به معنی واقعی ، حسیض ذلت بود.

دوباره کنارش زانو زدم و در حالی که حرم نفس هایش را احساس م یکردم ، گفتم : بین سہراب .... من یک چیزی را م یگویم ... برای اولین و آخرین بار به خاطرت بسپار ...

(سرش را چرخاند و نگاہم کرد ) ... گفتم : من ، من ہر کاری کہ برای تو م یکنم ، بہ خاطر دل خودم م یکنم و بہ خاطر آن ، نہ مننی سر تو دارم و نہ توقعی ... مبادا فکر کنی این کارها را م یکنم کہ تو دوستم داشتہ باشی یا مدیون من باشی ... نہ ... من این کارها را م یکنم فقط بہ خاطر این کہ شادی تو ، مرا شاد و غم تو ، مرا غمگین م ی کند .... باز ہم تاکید م یکنم ، تو هیچ دینی نسبت بہ من نداری ... من ہم هیچ توقعی در قبال آنچه برای تو کردہ ام و م یکنم از تو ندارم . حتی توقع محبت و توجہ ! چرا کہ خوب م یدانم هیچ محبت و علاقہ ای را نم یشود با پول خرید ، مخصوصا علاقہ و محبت آدمی مثل تو را .... من بہ تو قول م یدہم سہراب ،

ہمین امشب و برای ہمیشہ کہ هیچ وقت باری بر دوش تو نخواہم بود و هیچ وقت بہ خاطر کارهایی کہ برای تو م یکنم مننی سر تو نخواہم گذاشت ...

(سہراب ہمین طور متحیر و وحشت زدہ بہ من چشم دوختہ بود ) ... از جایم بلند شدم و بی هیچ حرف دیگری ، در اتاق را بستم .. قطعاً سہراب برای ہضم و جزم آنچه شنیدہ بود نیاز بہ سکوت و تاریکی داشت :

## فصل سی و یکم

سهراب در حالی که استکان چایی را مقابلش م یکشید ، گفت : بی خود چانه نزن وحدانه ... اگر قصد تو حل مشکل من است ، این طوری هم مشکل من حل م یشود :

با حرص گفتم :... حل م یشود ، ولی نه اساسی ... برای اینکه هر چه در م یآوری باید اجازه

بدهی .. تازه مغازه چند سال طول م یکشد تا جا بیفتد و اعتبار کسب کند ، اما تو تا بیائی به

خودت بجنبی ، سر سال شده و باید مغازه را تخلیه کنی . ( جواب نداد )

حالا مثلاً تو برای چی این کار را م یکنی ؟!! برای اینکه کمتر زیر دین من باشی ؟! احمقانه است ، من اگر از ته دل راضی نبودم که اصلاً چنن پیشنهادی را نم یدادم ... تو که مجبورم نکرده بودی ، کرده بودی ؟!

ب ی وقفه گفت : بی خودی چانه نزن وحدانه .. تو دوست خوبی هستی و من همین که حمایت بی قید و شرط تو را دارم برایم کافی است ... چیز بیشتری نم یخواهم ، تازه مگر من م یخواهم چه کار کنم که اعتبارم خراب شود ... یک مغازه سوغات شمال که اعتبار کسب کردن ندارد .... چهار تا تکه کلوچه و سبد حصیری و تخته چوبی که دیگر این حرف ها را ندارد :

گفتم : نکند از حرف مردم م یترسی ؟! نکند م یترسی مردم فکر کنند پول حاجی را تو بالا کشیدی و برای خودت مغازه خرید های ؟!



سرش را بالا کرد و در حالی که مستقیم به چشم هایم چشم دوخته بود گفت : شک نکن که چنین حرفی خواهی زد ، چون هیچ کس باور نم یکنند که یک نفر غریبه ، بی دلیل ، به کسی که جز لباس تنش چیزی برایش نمانده ، دوباره پولی قرض دهد ، تو خودت بودی باور می کردی ؟!

راست می گفتم ، به این جای قضیه فکر نکرده بودم ... مردم بیچاره اش می کردند ... گفتم : قبول ... حق با توست .. حالا این مغازه ای که دید های کجا هست ؟... مخروبه که نیست ؟! سهراب جواب داد : نه ... اول جاده آمل به تهران است ... بدک نیست .. الان هم برای همین کار استفاده می شود .. پرس و جو کردم ، گفتند درآمدش هم بدک نیست ... خرج اجاره را راحت در می یآورد.

گفتم : زکی . فقط خرج اجاره  
چرا رهن نمی کنی این طوری  
برای خودت

اش را در می یآورد ؟! پس تو مترسکی آنجا ؟! ... بینم حالا  
لااقل اجاره نمی دهی ، و هر چه هم که در بیاوری می ماند

سرش را تکان داد و گفت : باشد ، راجع به این هم سوال می کنم ...

استکانها را جمع کردم و گفتم : خوب ... من میروم سراغ شام درست کردن ... تو می خواهی چه کار کنی ؟! ( شانه هایم را با غصه بالا انداخت )

گفتم : بلند شو و برو برای خودت یک تخت بخیر ... نکند امشب هم می خواهی روی زمین بخوابی !!!

با تعجب گفت : من تنها بروم تخت بخرم ؟!

با خنده جواب دادم : ای کلک دیدی مچت را گرفتم ، مگر دفعه قبل با چه کسی رفتی تخت خریدی که الان تنهایی نم ی‌توانی بروی؟! .... خوب است که از زن ها بدت می آید ، وگرنه ... از شوخی من اصلاً خوشش نیامد ... حتی لبخند هم نزد ... خیلی جدی گفت : جسارتم ... بنده به تخت عادت ندارم ، روی تشک می‌خوابم ، آن را هم حاجی از خانه شان برایم آورده بود ... ( و از جایش بلند شد )

پرسیدم : کجا؟! کجا می‌روی سهراب؟!

در حالی که لباسش را با عجله می‌پوشید گفت : می‌روم یک سری به حاجی بزنم ، از صبح تا حالا ندیدمش ... دلم هوايش را کرده...

دست‌هایم را با پیش‌بند خشک کردم و در حالی که به سمت در می‌دویدم گفتم : سهراب بی‌فایده است ... بی‌فایده .... هیچ فرقی با صبح نکرده ... تازه تویی که راحت نمی‌دهند ، آن هم این وقت غروب!!

کفش‌هایش را پوشید و جواب داد: مهم نیست .. من به خاطر خودم می‌روم ... دلم برایش تنگ شده ... دلتنگی که قرار و قانون سرش نمی‌شود ... و در را بست ...

\*\*\*

میز شام را چیده بودم که سهراب آمد ... چند تکه به در زد و از همان جا بلند گفت : یا الله ... خنده ام گرفت ... انگار نه انگار که ما زن و شوهر بودیم ... حالا این را قبول نداشت ، محرم که بودیم .. بلند گفتم : علیک سلام .... زود دست‌هایت را بشور که شام یخ کرد ...

شام یها را از فر در آوردم و دانه دانه و با سلیقه توی دیس چیدم .. بعد هم دورش را با حلقه های گوجه فرنگی و قارچ و کلم سرخ شده تزئین کردم ... نان را هم از فر در آوردم و توی سبد چوبی روی میز گذاشتم و در همان حال دوباره صدا زدم :

سهراب .... آقا سهراب .. پس چرا نم یایی ؟! ( صدائی نیامد )

از آشپزخانه بیرون رفتم ... و چند تکه به دستشویی زدم ... صدائی نم یآمد .. داخل دستشویی خالی بود .. پس سهراب کجا رفته بود ؟!

در اتاقش را باز کردم ... دوباره سر سجاده نشسته بود .. پشت سرش ایستادم و آهسته سرم را روی شانهایش گذاشتم ..... ( بر نگشت )

کنار سجاده اش نشستم و سرم را به پشتش تکیه دادم ... ( داشت م یلرزید ) نمی دلم چرا از حق هق گریه اش ، من هم گریه هام گرفتم ، ... چقدر دلم م یخواست در این مورد هم م یتوانستم کمکش کنم ... اما من خدا نبودم و نم یتوانستم با معجزه شفای حاجی ، آسمان دل سهراب را دوباره آفتابی کنم ... بنابراین مجبور بودم بنشینم و درد و غصه سهراب را در آینه عجز دستانم ببینم ..... در برابر عظمت قدرت خدا ، توان بندگی ما چقدر ضعیف و ناتوان بود :

سهراب سرش را چرخاند ، آنقدر که رخ به رخ شدیم ... حالا حرم نفسش را احساس م یکردم ... نم یدانم چه چیزی دلش را به درد آورد ... دیدن عجز صورت من ، یا اشک چشم هایم ، که دستش را بالا آورد و روی سرم کشید ...

حس شیرینی در تمام وجودم لرزید ... چیزی مثل یک جریان سیال برق . سرم را از پشتش برداشتم ... م یدانستم که نباید توقع بیشتری داشته باشم :

آرام گفت : تو چرا دلتنگی دختر خوب؟! ... نکند دلت هوای خانواده ات را کرده؟!  
متأسف سرم را تکان دادم ... او عاشق نبود ، پس نمِ نتوانست حال مرا بفهمد ... هر توضیحی  
بی فایده بود

پرسیدم : حال حاجی چطور بود ؟  
همان طور که گفتی ... مثل مرده .. ساکت و بی  
حرکت

گفتم : شام حاضر است .. شامی پختم ، از دهن م یافتاد ، اگر سرد بشود .. بلند شو ، تا همین  
حالا هم بیات نشده باشد خوب است....

\*\*\*

کم ی بعد سهراب مقابلم سر میز نشسته بود و داشت با اشتها شام م یخورد ... من اما رژیم  
سختی گرفته بودم ، در عرض چند ماه ده کیلو کم کرده بودم ، قطعاً بیشترش هم ممکن بود  
.. مخصوصاً حالا ، حالا که هدف عاشقانه ای داشتم ..... چرا که به قول فریدون ... (عشق هر  
ناممکنی را ممکن م یکنند) .. وزن کم کردن که چیزی نبود....

سهراب گفت : تو چرا نمی خوری؟! نکند م یخواهی چیز خورم کنی ؟!

(خندیدم ) ... از خنده من سهراب هم خندید....

گفتم : من مثل تو خوش هیکل نیستم... قد بلند .... شانه های ستبر و سینه های پر و اندام  
عضلانی....

(صورتش سرخ شد) من سر تا پا پی و چرب یام .. فربه و چاق ، مثل خوک بنابرین باید رژیم بگیرم ... آن هم از نوع سخت و طاقت فرسایش ...

لقمه اش را فرو داد و گفت : اولاً که به نظر من تو هیچ ایرادی نداری ...

(حالا صورتش سرخ تر شده بود ) ثانیاً حوصله داری ها ... چاق و لاغر ندارد ... خدا هر کس را یک جور آفریده .... تبتادم ، هر طور که باشد ، همانطور زیباست ...

با پوزخند گفتم : جدا؟! ... نه عزیزم ... این طور ها هم نیست ... شوهر من .... ( و زود حرفم را اصلاح کردم ) ... یعنی شوهر قبل ی من ، مرا به خاطر هیکلم طلاق داد .... به خاطر همین طبیعت زیبایی که تو از آن حرف م یزنی .. باورت م یشود ؟ یک شب با یک زن خوشگل و خوش هیکل آمد و گفت : ببین عزیزم ، من حالم از قیافه و هیکل تو بهم م یخورد ... لطفاً همین حالا وسایلت را جمع کن و برگرد خانه پدرت ...

رنگ صورت سهراب که مثل لبو قرمز شده بود ، حالا مثل گچ دیوار سفید بود .. به زحمت گفت : واقعاً راست می گویی وحدانه؟! ... یا بازم سرکارم گذاشته ای؟! ...

نان ها را از توی سبد در آوردم و داخل کیسه گذاشتم ... شام یها را هم یکی یکی داخل ظرف فریزر گذاشتم و بعد توی یخچال جا دادم ... در تمام این مدت سهراب مثل یک مرد ، و نه مثل یک همسایه مرا برانداز کرد ...

عاقبت گفت : ولی تو که ایرادی نداری ...!! اتفاقاً خیلی هم خوش هیکلی ... صورتت هم یک جور معصومیت ملیحی دارد که من در صورت هیچ زنی تا به حال ندید هام .. عجب آدم بد سلیق های بوده این مردک بی شرف ...

لیوانی که توی دستم بود از دستم روی زمین افتاد و با صدای عجیبی شکست ...

سهراب که از خواب خرگوشی پریده بود .. خودش را جمع و جور کرد و گفت : لعنت بر شیطان .... لا اله الا الله.... ( خندیدم ) نم یدانم چرا ولی دوباره تمام مویرگ های بدنم داشت کشیده می شد .. انگار کسی سر و پایم را گرفته بود و از دو طرفم یکشید...

مقابل سهراب نشستم و گفتم : اینهایی که گفتی ، جدی گفتی ؟! یا می خواستی تلافی اجاره مغازه را در بیاوری ؟!

با تعجب گفت : یعنی اینقدر برایت مهم است ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم : وقتی سروش طلاقم داد ، درست حال برگ زردی را داشتم که زیر پای یک نامرد خرد خرد شود ... ( و از جایم بلند شدم )

با اشاره چشم گفت : مراقب باشم ، پایت را روی خرده شیشه ها نگذاری !!

جارو را برداشتم و خرده شیشه ها را با حوصله توی خاک انداز ریختم .... هر دو ساکت بودیم و جز صدای برخورد خرده شیشه ها با هم صدائی نبود . سهراب به جارو کردن من خیره مانده بود . نم یدانم توی ذهنش چی می گذشت ...

خرده شیشه ها را توی سطل ریختم و سفره را از روی میز جمع کردم ...

سهراب از روی صندل یاش بلند شد و در حالی که صندلی را زیر حیز جام یکرد گفت : قرآن می خوانی ؟!

(از سوالش متعجب شدم ...) ادامه داد : خداوند در قرآن م یفرماید: " هر کس در حوادث و سختی ها ، صبر و تقوا پیشه کند ، چنین کسی نیکوست و خداوند هرگز اجر نیکوکاران را ضایع نم یکنند ."

## فصل سی و دوم

نسترن با تعجب گفت : تو دیوانه ای وحدانه .... این همه ولخرجی و بریز به پاش برای مردی که نم یشناسیش ... آن هم برای یک غریبه . به نظر خودت احمقانه تر از ازدواج با سروش نیست؟! آخر تو با چه حسابی اینطوری برای یک آدم تازه از گرد راه رسیده ، خوش خدمتی م یکنی ؟ وحدانه از من گفتن مواظب باش ، این بار دو جانبه متضرر نشوی ... هم دلت را نبازی ، هم مالت را.

با صدائی که به نال بیشتر شبیه بود گفتم: نسترن تو نمی فهمی ، همان طور که من نفهمیدم ... درک عظمت ایثار عشق برای آدمی که عاشق نیست ، سخت است .. زندگی کنار سهراب ، به من امنیت و آرامش م یدهد.

امنیت و آرامشی که من با هیچ ولخرجی نتوانستم در زندگی با سروش آن را پیدا کنم ... نسترن من آنقدر تنها و تیپا خورده و سرگشته و هراسانم که حاضرم به خاطر این حس غریب آرامش و امنیتی که سهراب به من م یدهد ، هر بهایی را بپردازم ...

هر بهایی به جز از دست دادن سهراب ... پول به چه درد من م یخورد ، وقتی که از زندگ یام سیرم .. وقتی که دلم خوش نیست ، وقت ی که صورتم غمزده و دلم ماتمکده است!؟

نسترن پرسید : پدر و مادرت چه م یگویند؟! می دانند؟!

گفتم : نه ...!! معلوم است که نه ... من هیچ اسمی از سهراب و هم خانگی با او نم یآورم ... م ببینید روح یام تغییر کرده ، اما نم یدانند چرا ...؟! شاید هم فکر م یکنند ولخرجی هایشان مثر ثمر واقع افتاده.....

( خندید ) و خنده اش آرامم کرد.....



با لحن مہربان تر پرسید: خوب ... دیگر چه خبر ؟ در این یک ہفتہ دیگر چه اتفاقاتی افتادہ ؟!

جواب دادم: ہیچی سہراب کہ مغازہ را اجارہ کردہ و سرش گرم شدہ .. من ہم کہ با ہمان  
پراید قرضی ہمچنان م یروم بیمارستان و بر می گردم ... حاجی ہم ہمچنان در کماست ...

(در دو طرف خط سکوت شد)

ادامہ دادم : این روزمرّگی بہ ظاہر سادہ ، چنان مرا بہ خود مشغول و وابستہ کردہ کہ دیگر  
حتی مثل گذشتہ ، دلتنگ و بی قرار حضور پدر و مادر نم یشوم ... مثل آدمی کہ بعد از مدت  
ہا ، خانہ بہ دوشی و آوارگی ، حالا بہ خانہ خودش برگشتہ . احساس راحتی م یکنم .... شام  
می پزم .... منتظر سہراب م یمانم ... با ہم شام م یخوریم .. تلویزیون م ببینیم ... گاهی می  
خواندیم . گاہ ی ہم با ہم گریہ م یکنیم . سہراب برای حاجی و من برای خودم .

ہر شب سر ساعت یازدہ کہ سہراب چراغ اتاقش را خاموش م یکند ، من ہم بہ اتاق م یروم ،  
گاهی یک زنگ بہ خانہ م یزنم .

گاہ ی ہم نہ .... اما من چہ زنگ بزنام چہ نزنم ، با آرامش م یخوابم ... با آرامش غریبی کہ  
ہرگز در دوران دختر خانگ یام ہم آن را تجربہ نکردہ ام ... باورت نم یشود نسترن ... گاهی  
شبہا کہ بی خوابی بہ سرم م یزند ، بلند م یشوم و در اتاق سہراب راباز م یکنم ، تا صدای خور  
خور سہراب ، توی خانہ پیچد ... آن وقت در قفای صدای او ، بہ چنان خواب شیرینی فرو م  
یروم کہ گویی بہ گوش نوازترین موسیقی گوش سپردہ ام ... و من این طوری عشق را تجربہ  
می کنم ... مثل یک میوہ ن آشنا ، آرام آرام بہ آن گاز کوچکی می زنم و طعم گس آن را مزہ  
مزہ م یکنم .

گاہ ی م یلرزم .... گاہ ی م یترسم ... گاہ ی می خندم ... و گاہی با همه وجودم چشمم را به  
 همه واقعی تہای موجود م یبندم تا دنیای خیال انگیز مرا به ہر جای ی کہ دلش می خواہد  
 ببرد ... و با همه این احساسہای ضد و نقیض قدم بہ قدم روزہای جوان یام را سپری می کنم  
 ... قدمہایی کہ خیلی خوب می دانم خیل یہایشان بہ سمت مرداب است ... مردابی کہ ممکن  
 است تا گلوگاہ اسیرم کند ... اما توان فرارم نیست ... فرار از عشق سہراب ، برای منی کہ در  
 برہوت محبت و توجہ و عاطفہ سروش دست و پا زدہام ، برای منی کہ تشنہ شخصیت  
 واقعی و نہ حباب ہای دروغین ہستم ، قدرتی مافوق بشری م یطلبد کہ در وجود من نیست

نسترن گفت : می فہمم .... درک موقعیت عاطفی تو کار شاقی نیست ...

صدای چند تہہ آرام ، سکوت اتاق را شکست و سہراب از پشت در آہستہ گفت : وحدانہ  
 بیداری ؟!

ہراسان گفتم : نسترن .... کاری نداری ؟! خداحافظ ... و بی آنکہ منتظر جواب نسترن شوم ،  
 گوشی را روی تلفن کویدم

با شعف روی تخت نشستم و اباژور کنار تخت را روشن کردم . تصویرم در آینہ مقابل تختم  
 واضح شد ... موہایم را پشت گوشم زدم و در حالی کہ دمپایی ابر یام را م یپوشیدم با چند  
 قدم بلند خودم را بہ در رساندم

در را کہ باز کردم ، سہراب پشت در سر در گریبان ایستادہ بود ، با دیدن من ... چشم ہایش  
 را ریز کرد تا نور تند اتاق دید چشم ہایش را کور نکند

با خندہ گفتم : شب بہ خیر پیرمرد محترم !! چطور کہ این وقت شب تو ہنوز بیداری ؟!

بالاخره چشم هایش به نور عادت کرد ، رنگ از رخس پرید و در حالی که نگاهی به سراپای من م یکرد با من و من گفت : معذرت می خواهم ... نباید این وقت شب مزاحمت می شدم .. برو بخواب

(و پشتش را به من کرد تا برود ... می دانستم چه چیزی رنگ از رخس پرانده.....)

دستش را از پشت گرفتم و گفتم : برو بشین روی مبل ... الان م یآیم ... ( و در اتاق را بستم )  
روبدو شامبر را پوشیدم و در حالی که تلی روی موهایم می زدم به پذیرایی برگشتم و مقابل سهراب نشستم

سهراب با دیدن من در هیلت جدید ، نفس راحتی کشید و گفت : راستش خوابم نم یبرد ...  
گفتم اگر بیداری ، با هم صحبت کنیم ... اشکالی که ندارد ؟!

مسخره بود ، من زن او بودم و او برای صحبت با من اجازه م یگرفت .... نمی دانم با چه رویی ، ولی همه جراتم را جمع کردم و گفتم : ببینم تو ... مگر تو به صیغه اعتقاد نداری ؟!

متعجب از سوال من گفت : چرا .... برای چی این را م یپرسی ؟!

گفتم : سقه ای که خواندیم ، صیغه محرمیت بود دیگر ، نه ؟!

باز هم با تعجب گفت : بله .... چطور مگر ؟!

گفتم : یعنی الان من و تو محرمیم ... زن و شوهر یا یک چیزی مثل آن ؟!!.....!! صورتش سرخ شد ....!! و از جایش بلند شد که برود....

گوشه لباسش را گرفتم و گفتم : صبر کن ... مگر قرار نیست حرف بزیم ؟!... خوب من دارم حرف م یزنم دیگر ....

عصباني گفتم : منظورم از اين حرف ها نبود...

گفتم : ولي من دلم ميخواهد از اين حرف ها بزنيم ... گناه كه ندارد؟! ... دارد استغفر الله ...؟! ...

با غضب نگاهم كرد...

گفتم : يك چي زهايي توي دلم مانده كه دارد ديوانه ام مي كند ... حرف هايي كه گفتم اش به مادرم به خاطر عشق مادرانه اش فايد هاي ندارد ... به پدرم هم به خاطر حرمت پدر ياش نمي توانم بگويم ... اما به تو ... به تو مي توانم بگويم ... (مبهم نگاهم كرد ) ادامه دادم : غرور زنانه من لگد مال شده ، مي داناي قلبم بدجوري شكسته ..... من تصوير خودم را گم کرده ام... ديگر براي خودم عزيز نيستم ... روزها و روزها جلوي آينه نشستم و به تصوير خودم توي آينه نگاه كردم و سعي كردم حرف هاي يرا كه شنيدم و صحنه هايي را كه ديدم ، فراموش كنم ، اما فايد هاي نداشت. هر چه به خودم دلداري مي دادم ، احساس ام مثل احساس آدمي بود كه خودش براي خودش گل بخرد ... بي فايد و بي ارزش .... (سرش را با تعجب تكان داد)

گفتم : سروش به من گفتم : من تهوع برانگيزم ... يك ماه بعد از ازدواج جايش را از من جدا کرده بود و مي گفتم كه وجود من حالش را بد مي كند . آنقدر بد كه نمي تواند حتي به صورت صوري و ظاهري هم وجودم را کنار خودش تحمل كند ... حتي مهماني يا رستوران هم كه م

يرفتيم سعي مي كرد كنار من ننشيند و به من نگاه نکند ... من .... من همه حيله زنانه ام را به كار بستم تا او را به خودم دلگرم كنم .... تا بلکه سايه او را بالای سرم حفظ كنم ... اما نشد ... هر كاري كه كردم ، نشد ..... او باز هم حالش از من بهم م ي خورد ... و بعد ، فقط خدا مي داند چقدر شكستم چقدر له شدم ، وقتي ديدم آدمي كه اينقدر نسبت به من سرد و بي تفاوت بود ، براي يك نگاه شراره حاضر بود مثل سگ ، حتي واق واق هم نکند .....! سهراب ... تو بهترين همدم من ي ... دوست و همدمي كه محرم من است و يك مرد است ...هي داني ... من خيلي دلم م يخواهد يك نفر .... يك آدم صادق مثل تو بشود آينه من و تصوير واقعي من را به من نشان دهد!

سهراب لرزيد ... اين را واضح حس كردم ... نزديكم آمد و در حالي كه سرم را خم م يکرد .... روي موهايم بوسه اي زد ... و آهسته گفت : به خدا وحدانه ... تو خيلي هم خوبي ... خيلي خيلي خوب .. حتي خيلي بهتر از همه زن هايي كه با سعادت مندي كنار همسرشان زندگي مي كنند .... تو براي هر مرد عاقلي گزينه ( الفی ) .... آدم بايد خيلي احمق باشد كه فرشته اي مثل تو را از دست بدهد ... آن هم به بهانه هايي كه همه بي اساس و واهي است .... ( سرم را بين دست هايم گرفتم )

ادامه داد : به خدا وحدانه ... من اگر م ي توانستم با تو ازدواج كنم ، يك لحظه هم خودم را توي آن اتاق لعنتي حبس نم يکردم .... اما متاسفانه من و تو اصلا گزينه مناسبی براي ازدواج با هم نيستيم ... و اگر مي بيني كه از تو دوري مي كنم ، براي همين است

... براي اينكه نمي خواهم بعد ها احساس كني كه از تو سواستفاده كردم ... وحدانه ، من اصلا دلم نم يخواهد يك روز از من متنفر شوي ... همانطور كه از سروش متنفر شدي ...

اشک از چشم هایم سرازیر شد ... نم بدانم چرا ، ولی با ناله گفتم : چرا ؟ چرا نم ی توانی با من ازدواج کنی ؟! نکند ما خواهر و برادریم و من نم بدانم ؟!

با پوزخند تلخی گفت : به جز خواهر و برادری دلایل دیگری هم هستند که م ی توانند آدم را از یک ازدواج من کنند!!

با غصه گفتم : آهان .. دلایلی مثل مطلقه بودن من ؟! بله ؟!!!

سرش را به سرعت تکان داد و گفت : به نمازی که م یخوانم ، قسم که نه ... دلیل من اصلا هیچ ربطی به شخص تو ندارد ...

دلیل من کاملا شخصی است

با شرم زنانه ای پرسیدم : مریضی ؟ نکند ایدز داری ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... می شود دیگر چیزی نپرسی!.....

با غصه گفتم : باشد ... باشد ... نم پپرسم . ولی حرف هایت را هم باور نم یکنم ... تو هم مثل بقیه می خواهی با دروغ ، من را از سرت باز کنی !

ناگهان و ب ی مقدمه در آغوشم کشید ..... آغوشش خیلی گرم تر از آن چیزی بود که فکر م یکردم .... بوی عجیبی م یداد تنش ... سرم را روی قلبش گذاشتم ... صدای قلبش را می شنیدم .. گرومپ .... گرومپ .... گرومپ انگار که داشت تند تر از همیشه اش می زد ...

دستانش سرم را که در آغوشش بود ، آهسته به سین هاش فشار و لبانش به آرامی موهایم را بوسید .. نه یکی ، نه دو تای ...

بسیار .. بسیار ... آنقدر که موهای بلندم از حرکت سریع صورتش آشفته شده بود ... مثل  
گندم زاری که در مسیر باد باشد

.....

دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را در گودی گردنش جا کردم ...

خدای من ، کاش دنیا ادامه پیدا می کرد ... کاش دنیا در این لحظه م یماند و به آخر نم یرسید  
.. کاش همه روزهای زندگی یام به جز این لحظه محو و نابود م یشدند .... هاش همیشه همین  
جام یماندم ... کاش همین طوری می مردم .... کاش همین جا و همین طور مجسمه م یشدیم ...  
خدایا این جا بهشت بود .... اگر نبود پس به حتم تکه گمشده ای از بهشت بود

سهراب مرا از خودش دور کرد ... تمام تنم که خیس عرق بود ، به ناگاه از خلع وجود سهراب  
یخ کرد ... شانههایم لرزید و دست ی که دور کمر او گره خورده بود ، از هم باز شد ...  
سهراب مرا وسط هوا و زمین ، رها کرد و روی صندلی نشست .... حال جنگجویی را داشت که  
از کارزار برگشته ...

هیچ حرف دیگری نمانده بود ، برای امشب درد دل کردن کافی بود ... آهسته و زیر لب گفتم  
: شب به خیر ... سرش را بالا نکرد ... جوابم را هم نداد ...

به اتاق خودم رفتم ... اباژور را خاموش کردم و خوابیدم .. چقدر سبک بودم امشب .. چقدر  
سبک

فصل سی و سوم



چشم هایم به سایه روی دیوار مات مانده بود .... چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم.....حتمأ خیال م یکردم ... صدای خش خش بلند تر شد ... چشم هایم را ریز کردم و سعی -کردم با دقت بیشتری نگاه کنم.....

سایه روی دیوار هنوز تکان م یخورد ... سرم را به آرامی چرخاندم و با گوشه چشم به شیشه پنجره نگاه می کردم .... یک هیكل فربه مردانه مثل اختاپوس به چهار چوب پنجره چسبیده بود و داشت با یک جفت دستکش سیاه روی شیشه پنجره دایره م یکشید... چند ثانیه مکث کردم ... دزد بود؟! .... دزد بود؟!.....دزد!!!.....

دایره روی شیشه با یک فشار آرام در آمد ... مرد دستش را به سمت دستگیره پنجره دراز کرد و ..... فقط چند میلی متر مانده بود تا دستش به دستگیره برسد و بعد ، بعد .... پنجره باز شد .... حال خودم را نفهمیدم ... صدای جیغی که کشیدم از توان من خارج بود. .... قدرت برخاستن از جایم را نداشتم ... فقط با چشم های وحشت زده به دست مرد نگاه م یکردم و جیغ م یزدم ، نم یدانم چند سال ... یا چند قرن طول کشید ... اما عاقبت سهراب آمد ... در اتاق را هراسان باز کرد و در حالی که چراغ را روشن م یکرد ، وحشت زده . پرسید :  
وحدانه .... چی شده ؟!.....

ب ی آنکه خودم سرم را برگردانم به شیشه پنجره اشاره کردم :

سهراب به قاب پنجره نگاه کرد و به محض دیدن سوراخ روی آن به سمت پنجره دوید ....دستگیره هنوز بسته بود ... پسکس ی داخل نشده بود .... دستگیره را چرخاند و در پنجره را باز کرد و از روی قاب پنجره بیرون پرید ....مردد مانده بود چهکار کند .... کمی به اطراف نگاه کرد و بعد دوباره داخل اتاق شد ... مثل بید می لرزیدم.....

سهراب زیر بغلم را گرفت و در حالی که کمکم م یکرد تا از روی تخت بلند شوم ، گفت :  
کلید اتاق کجاست ؟

با انگشت به کشوی میزم اشاره کردم .... همانطور که دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود ، با  
دست دیگرش کشور میز را کشید و کلید را برداشت ...

لنگان لنگان و با تکیه به سهراب خودم را از اتاق بیرون کشیدم ... سهراب مرا روی مبل نشاند  
و خودش برگشت و در اتاق را قفل کرد.

وقت ی سهراب لیوان آب قند را مقابلم گذاشت ، هنوز داشتم م یلرزیدم ...

گفت : خبری نیست ... طرف ترسیده و پا به فرار گذاشته ... هر کس بوده فکر کرده که تو در  
خانه تنهایی .

آب دهانم را به سختی قورت دادم و همچنان به سهراب خیره ماندم ...

ادامه داد : می خواستم بروم دنبالش ، اما بعد فکر کردم تنها گذاشتن تو با این حال و روز ، کار  
درستی نیست و گرنه گیرش م یآوردم و حقش را کف دستش م یگذاشتم ...

به زحمت گفتم : حتماً چاقو داشت به نظر من خیلی مجهز م یآمد ...

ب ی توجه به حرف من گفت : فردا سفارش م یدهم برای پنجره اتاق ، حفاظ بسازند ، تا  
همین الان هم خیلی کوتاهی کرده ای .

قاطعانه گفتم : من دیگر توی آن اتاق نم یخوابم ... چه بی حفاظ .... چه با حفاظ ... داشتم  
سکته م یکردم ..... اگر دزده سرم را نم یبیرید ، من از ترس م یمردم ... اگر بالایی سرم م  
یآورد چی ؟!!

سهراب جوابی نداد ... داشت فکر م یکرد،

دوباره گفتم : سهراب شنیدی من چی گفتم ؟ گفتم من دیگر توی آن اتاق نم یخوابم!!...

این بار سرش را بالا کرد و در حالی که خانه را با دقت نگاه م یکرد گفت: همه پنجره ها حفاظ م یخواهند ، در ورودی هم همینطور.

آهسته و با شرم گفتم : اجازه م یدهی توی اتاق تو بخوابم ، سهراب ؟ خواهش می کنم!!

(صدایم به وز وز پشه شبیه بود)

سرش را بالا آورد و متحیر نگاهم کرد ... نگاهش آمیز های از خشم و حیرت و وحشت بود..

با صدائی کمی بلند تر گفتم : خواهش م یکنم ... آویزان زندگیت نخواهم شد .. خودم را به تو

تحمیل نخواهم کرد .. خلوت عبادت شبانه ات را خراب نخواهم کرد ... قول م یدهم ... فقط

اجازه بده، یک گوشه از اتاق تو بخوابم ... به خدا من دیگر م یترسم تنها بخوابم ... انصاف

داشته باش...

دستش را توی م وهایش فرو کرد و با حرص گفت : ای بابا ... حالا بیا و درستش کن ... این

دزد لعنتی دیگر از کجا پیدایش شد

وسط این هیر و ویری!!....

با عصبانیت گفتم : نکند فکر م یکنی من به آقا دزده مشتلق دادم ، بیاید نصفه شبی زهره

ترکم کند ؟ بله ؟

به سرعت گفت : نه ... نه .... چنين فكري نكردم .... اما توي اتاق من خوابيدن بهترين راه حل ممكن نيست .. را ههاي ديگري هم هست .... بين وقتي به در و پنجره ها حفاظ بزنم ، ديگر امنيت كامل داري ، قول م يدهم ....

با لجبازي گفتم : اولاً كه من پول نرده و حفاظ ندارم ... ثانياً من ديگر فكرم خراب شده ، كابوس م بينم اگر تنهائي توي اطاقم بخوابم .....

عصباني گفت: دروغ م يگويي.. والا دروغ م يگويي ....!! تو اگر پول نداشتي چطوري مي خواستي براي من مغازه بخري ؟!

با فرياد گفتم: اصلاً پولش را دارم، اما دلم نم يخواهد خرجش كنم حالا چه م يگويي؟ (اگرش را با تأسف از من برگرداند) .... با لحن ملتمسانه اي گفتم : به خدا م يترسم ... ديگر مي ترسم تنها توي اطاقم بخوابم ... چرا نم يفهمي ؟

بلند شد و جلوي پايم زانو زد ... چانه ام در دست لرزان او لرزيد... گفت: بين وحدانه جان ... تو داري اشتباه م يكني ..... يکاشتهاه راه پيش گرفته اي و همين طور چشم و گوش بسته م يخواهي تا آخرش را يک نفس بدوي ..... گوش ات هم به حرفهيج كس بدهكار نيست .... آخر دختر خوب ، يک لحظه مكث كن ..... نفسي تازه كن .... به اطرافت نگاه كن و يک حساب سرانگشتي با خودت بكن ... والا .... به خدا ضرر نم يكني ....

با حرص سرم را چرخاندم ... صورتم از دستش خارج شد ... دست هاش را روي زانو هايم گذاشت و گفت : بين خانم .. تو خيلي خيلي با ارزش تر از اني بودي كه صيغه كسي بشوي ..... شدي .... حالا هم خيلي محترم تر از آني كه ... كه ( نم ميتوانست جمله اش را كامل كند ) بين ... من اگر م يتوانستم با تو ازدواج كنم ، مشكلي نبود ... همسايه مي شديم .. هم خانه م يشديم ..

هم اتاق م یشدیم ..... ولی حالا

(دست هایم را توی دست هایش گرفت و در حالی که فشرد ) ادامه داد : وحدانه جان ... من  
نم یتوانم همسر قانونی تو باشم ...

نم یتوانم .. می فهمی ...؟! ... این صیغه ، یک ساله است و بعد از آن همه چیز تمام م  
یشود .... و وقتی تمام م یشود من و تو دوباره غریبه ایم ، غریبه مثل روز اول

دست هایم را از دستش بیرون کشیدم و چشم هایم را بهم فشردم ... نمی خواستم به بعد از  
یک سال فکر کنم و به این که چرا او اینقدر قاطع نم یتواند با من ازدواج کند ... برای این که  
دوستم نداشت؟! ... اگر دوستم نداشت پس چرا نسبت به من اینقدر مهربان و لطیف بود؟!

قاطعانه گفتم : این محال است سهراب .... من و تو دیگر هیچ وقت با هم غریبه نمی شویم ...  
مگر من م یتوانم یک روز دوباره با تو غریبه شوم ، با تویی که حالا محرم ترین و آشنا ترین  
کسی هستی که م یشناسم ... پایان محرمیت سحری ، پایان همه آغا زها نیست ... دلها که  
برای انتزاجشان منتظر قرار و قانون نم یمانند ... می مانند؟!

دست هایش را از روی زانوان من برداشت و گفت ..... من نم یتوانم دروغ بگویم ... نمی توانم  
فریبت بدهم .... نمی خواهم آزاری به تو برسانم .. نم یخواهم عذابت بدهم ... دوست ندارم  
وقتی طرحت تمام شد و از شهر ما رفتی ، از من و خودت متنفر باش ی .. نم یخواهم در  
درونت خودت را ملامت کنی ... ولی من نم یدانم تو چرا اصرار داری همه چیز را خراب کنی  
... نم یدانم چرام یخواهی عزت نفس و غرو خودت را لگد مال کن ی... آن هم به چه بهایی  
؟!... به بهای پشیمانی و دلشکستگی بعدش .....!!!!!!؟ )جواب ندادم ).... سهراب هم ساکت شد

... صدای تیک تیک ساعت دیواری سالن ، در مغزم م پیچید . انگار کهعقربها هایش اول سر بالایی صفحه ساعت گیر کرده بودند .

عاقبت گفت : قبول ... باشد ... اما امروز و امشب یاد باشد ... یادت باشد که چطور خودت و مرا به بازی گرفتی ... آن هم بازی به این کثیفی ... بند بازی روی لبه تیغ !!

معنی حرفش را نفهمیدم ... اما مهم نبود .. مهم همان کلمه قبول بود . مابق یاش اهمیتی نداشت .

(از جایم بلند شدم).... پرسید : کجا ....؟!!!

سع ی کردم خونسرد باشم ، گفتم : می روم رختخواب را بیاورم .

آهسته گفت : اصلاً به حرف هایم گوش دادی یا در خواب و خیال خودت بودی ؟!!!

در حالی که به سمت اتاق خودم می رفتم گفتم : فریب و دروغی در کار نیست ....!! آزار و عذابی در کار نیست .... تو دچار توهم شده ای ... همه چیز را اینقدر سخت م یگیری که وحشت می کنی !!!!!!

ب یحوصله گفت : من نم یدانم شما زن ها چرا این طوری هستید ؟! فقط به حال فکر م یکنید ، بی خیال آینده ... وقتی هدف ی را نشانه م یگیرید فقط م یخواهید پیروز شوید ، مابق یاش اصلاً برایتان مهم نیست ...

با رختخوابم هن هن کنان از کنارش گذاشتم ...

دوباره ملتمسانه پرسید : وحدانه جان ... توی سالن هم که بخوابی من م یتوانم مواظبت باشم .... قول م یدهیم !!!!!

داشت به التماس م يافتاد ، م يفهميدم ، اما مهم نبود ... همه قدرتش را به کار گرفته بود ، تا فاصله مان از اين که هست نزديک تر نشود ... مي ترسيد خوابيدن من در اتاقش ، برايش گران تمام شود ، مي خواست پشيمانم کند .. اما من همه فکر هايم را کرده بودم ، از روزی که او را به خانه ام راه دادم ، فکر همه چيز را کرده بودم ... من چيزی برای از دست دادن نداشتم ، مگر شانس داشتن او را برای همیشه .... من م يخواستم همیشه متعلق به او باشم و برای اين تعلق حاضر بودم حالا هر جسارت و ايثاريکنم ... حتی اگر جسارت و ايثارم، حمل بر حماقت م يشد

من فرصت زيادی نداشتم .. او مثل یک پرنده در دام من اسير بود و من نمی خواستم دست دست کنم ، م يترسيدم ناگهان پربکشد و من تا آخر عمر در حسرت یک عشق واقعی بمانم ... رختخوابم را گوشه اتاق پرت کردم و در حاللی که پهن اش م يکردم گفتم : ترا به خدا بين برای یک وجب جای ناقابل چه حرف های ی که بار من نکردی !! خدا آدم را به شما مرد ها محتاج نکند !!

سهراب در حاللی که توی جايش مي خوابيد ، پشتش را به سمت من کرد و گفت : شما زن ها ، همگی شيطان مجسم هستيد

چراغ را خاموش کردم و گفتم : شيطان نه .... ما سيب سرخ هوا هستيم ، اگر شما ( آدم ) باشيد

## فصل سی و چهارم

مادر گفت : وحدانه جان ، دلت برای ما تنگ نشده؟! هيچ سر و سراغی از من نمی گيري ؟!



با خونسردی گفتم : شما کجا هستید ؟ شما که دائما با پدر حاشیه خلیج فارس را مسافرت م  
یکنید . مادر گفت : یک تلفن که م ی‌توان ی بزنی ، نم ی‌توانی ؟!



گفتم : مشغولم مادر جان ... من که اینجا بیکار نیستم .. کار پشت کار ... شیف‌ت پشت شیف‌ت  
.... ( و چشمکی به سهراب زدم ) مادر مثل آدمی که می‌خواهد مژده بزرگی بدهد با شعف گفت  
: خوب .. حالا دیگر کار بس است ... برای آخر هفته چند روز مرخصی بگیر ... من و پدر آخر  
هفته م ی‌آیم آنجا ... دلمان خیلی برایت تنگ شده ...

رنگ از صورتم پرید .... با فریاد گفتم : چی ؟! ... آخر این هفته ...!! چرا ؟!

مادر متعجب پرسید : چرا داد م یکشی ؟! چی ، چرا ؟!

دست و پایم را جمع کردم و گفتم : حالا چرا آخر هفته !!

مادر جواب داد : خب ... طبق معمول پدرت چند روز بیشتر وقت ندارد . حالا من شاید بیشتر  
ماندم . ( با دست زدم توی سرم ) سهراب سرش را از روی کتاب بلند کرد و با تعجب به من  
خیره شد ...

با صدائی که رو به افول بود گفتم : باشد ...

چند شنبه م ی‌آید ؟ مادر گفت : خوشحال

نشدی ؟! مزاحمت هستیم ؟

به سرعت گفتم : نه .... نه .... این چه حرفی است ... منتظرتان هستم

مادر جواب داد : سه شنبه بعد از ظهر م ی‌آیم .... هستی که ؟!

حوصله فکر کردن نداشتم ، بی حوصله گفتم : معلوم نیست ... شیفتهای من که حساب و کتاب ندارد.

مادر گفت : خب کلید را بده بنگاهی سر کوچه ... به آن پیرمرده ، یا آن پسر ... نگاهی به سهراب انداختم .. عینک زده بود و داشت با دقت کتاب م یخواند ..... نم یدانم چرا حرف مادر دلم را آشوب کرده بود ... بنگاهی سر کوچه ... بنگاهی سر کوچه .....

مادر داد زد : وحدانه ....؟! آلو ....؟! آلو ؟!!!

گفتم : خانم منتظران م یمانم ... سه شنبه را می گویم خانه منتظران هستم .... کاری ندارید ؟! و گوشی را گذاشتم

سهراب کتاب را بست و در حالی که به دقت عینکش را درون قاب م یگذاشت پرسید :

چیزی شده ؟! ... چرا اینقدر دلوپسی ؟! مادرت چی گفت ؟!

من و من کنان گفتم : می خواهند بیایند این جا ... آخر هفته "

در صورتش هیچ تغییری ایجاد نشد ... گفت : خب ... بیایند

با فریاد گفتم : بیایند ؟! ... تکلیف تو چه م یشود ؟!

با خونسردی گفت : خوب توی مغازه م یخوابم

با صدای بلند تری گفتم : نه ... نه .... توی مغازه نه .... سرد است ، سرما م یخوری ، تازه شام و ناهار چی ؟!

با مهربانی نگاهم کرد و گفت : می خواهی بروم توی کمد لباس ها ؟ چطور است ؟! ( با حرص رویم را برگرداندم ) ادامه داد :

وحدانه من ، تا آخر عمر که نم یثوانی نقش فرشته مهربان را بازی کنی ... چند روز مرخصی ، اتفاقی نم یافتاد :

نه ... نم یخواستم برود .... تحمل دور یاش را نداشتم ... حتی برای یک روز ... حتی برای یک ساعت ... م یترسیدام چند روز دوری ، او را به زندگی بدون من عادت بدهد .... می ترسیدم کشف کند که توی مغازه هم م یشود زندگی کرد و من و خانه ام را ترک کند.

دماغم را بالا کشیدم و گفتم : برایت هتل می گیرم ... مغازه که جای خوابیدن نیست ...

خندید و گفت : نه .....لوس م یشوم .....من به این جور زندگی کردن عادت ندارم ، من را چه به هتل .... !! طبع من با همان مغازه سرد و نمور سازگار تر است :

گفتم :ای خسیس ... اگر پولش را م یگویی مهمان من ...

کتاب را بالای کتابخانه گذاشت و گفت :نه ... جدی می گویم ... همان مغازه خوب است :

با لحن قطعی گفتم : من هم جدی می گویم .... هتل بهتر است ... یک هتل نزدیک به اینجا ... من ، من ...

(سرش را برگرداند و مستقیم توی چشم هایم خیره شد ) ... می خواستم بگویم ، من دلم

برایت تنگ م یشود ولی به جای آن گفتم : من نگرانم م یشوم :

مدتی ساکت نگاهم کرد .... نمی دانم به چی فکر م یکرد ؟! اما عمیق در فکر بود !!

عاقبت گفت : ماشی نها را چه کار کنیم ؟!

دوباره زدم توی سرم

جلو آمد .... دستم را گرفت و گفت : اینقدر توی سرت نزن .... حیف آن موهای مثل ابریشمت نیست ؟..... با توی سر زدن که چیزی حل نم ی شود ؟! کاری ندارد ، نخود نخود ، ماشین هر کسی مال خود

عاجزانه گفتم : ولی من که با آن ماشین قوال تشن نم یتوانم رانندگی کنم

دستم را فشرد و گفت : بس کن ، ای از تبار حيله گران .... فکر کردی دستت را نخوانده ام ؟! هر ساده لوحی م یداند که رانندگی با آن ماشین تمام هیدرولیک ژاپنی به مراتب آسان تر از رانندگی با آن ابو قراضه قرضی است

خودم را نباختم ، گفتم : برای تو با این قد و هیکل... بله .... ولی برای من نه.... مثل اینکه یادت رفته من ضعیف هام!

خندید و گفت: خیلی خوب... غر نزن... یادت می دهم

\*\*\*

پدر چمدان به دست وسط اتاق ایستاده بود ... مادر گفت : بیا نصرت ... بیا چمدان ها را بگذار اینجا ... و به طرف اتاق سهراب براه افتاد.

صدایم با سوت بلندی در گوش خودم پیچید :..... نه .... آنجا نه

مادر و پدر از صدای من خشکشان زد .... مادر گفت : چرا ؟ مگر اینجا چه اشکالی دارد ؟! اتفاقا این اتاق خیلی دلپذیر و آفتاب گیر است.

با من و من گفتم : آن جا قفل است

مادر گفت : وا..... خوب اين كه جيغ ندارد ، بازش كن

با دلواپسي گفتم : كليدش را گم کرده ام ... خيلي وقت است

پدر و مادر نگاه متعجبي به هم کردند

پدر گفت : اين اتاق چي ، با سليقه !!... كليد اينجا هم گم شده يا اين يكي قابل استفاده است ؟!

خوشحال به سمت اتاق وسط به راه افتادم .... در را باز کردم و گفتم : نه پدر آنقدر ها هم شلخته نيستم .... بفرماييد ... ( و از جلوي در کنار رفتم )

مادر گفت : خيلي خوب نصرت ... چمدان ها را اينجا بگذار

پدر چمدان ها را کنار اتاق گذاشت و در حالي كه لباس هاش را در م يآورد گفت : من بايد يك دوش بگيرم خيلي خسته ام

مادر به پدر كه از كنارش مي گذشت گفت : خانه خوبي خريد هام يا نه ؟!

پدر جواب داد : بدك نيست .... با شرايط تو جور است

مادر گفت : يادت باشد از بنگاهي سر كوچه تشكر كني . خيلي در حقمان محبت كردند

پدر گفت : مفت آنكه پولش را گرفته اند

تلفن همراهم روي پاتختي اطاقم زنگ خورد ... درنگ ... درنگ ... درنگ.....به سمت تلفن پر در آوردم .... سهراب بود ...

آهسته پرسيد : آمدند ؟!

به نجوا گفتم : بله ... تو چطوری؟! جای ت راحت است؟!

ب ی وقفه گفت : گوش کن وحدانه ... حمام .... حمام را خالی نکردیم .... سریع حمام را چک کن .. نکند چیزی جا مانده باشد .

گوشی را روی تخت پرت کردم و به سمت حمام دویدم .... نیمه راه ، وسط سالن به پدر برخوردم که داشت لخ لخ کنان به سمت حمام م یرفت ، من را که دید گفت : کجا با این عجله؟!

جواب ندادم و به سرعت داخل حمام پیچیدم ..... باید همه جا را چک می کردم ... طبقات حمام را.... جلوی آینه را ... و حتی داخل رختکن را....

لیف سهراب آنجا آویزان بود ... یک لیف مردانه ... ریش تراش برقی هم روی پیشخوان جلوی آینه هنوز به برق بود . یک افتر شیو هم کنار آینه بود ... عقم به جایی نمی رسید ، ای نها راچطور از جلوی دو جفت چشم رد م یکردم که دیده نشوند!!

چاره ای نبود، کیسه زباله سطل حمام را در آوردم و لیف و ریش تراش و افترشیو را داخل آن ریختم و به سرعت از حمام بیرون آمدم .

پدر که هاج و واج پشت در حمام ایستاده بود ... با دیدن من و کیسه زباله دستم به طعنه گفت : باز چی شده؟! ... نکند شیر حمام هم گم شده؟!....!

نم ی دانم رنگم پریده بود یا نه!! ... ولی سعی کردم خونسرد باشم ... بنابراین با آرامش گفتم : نه پدر .... شیر حمام گم نشده ، چیز که گم شده نظم و انضباط بنده است ... نم یبینید به خاطر شلختگی چطور ( طاهره خانم ) لازم شده ام؟!

پدر به قهقهه خندید و داخل حمام رفت.

مادر که آخر ماجرا رسیده بود گفت: بده به من این کیسه زباله را .... پدرت که متخصص از زیر کار در رفتن است.

هاج و واج به مادر و کیسه نگاه کردم ... مادر گفت: اشکالی ندارد، یک بار اشغال بگذارم بیرون، طوری نم یشود.

کیسه را به سمتش دراز کردم و خودم به اطاقم برگشتم...

سهراب هنوز پشت خط بود ... صدای نفس نفسم را که شنید گفت: به خر گذشت؟!

کوتاه گفتم: بله ... به خیر گذشت ... فقط از ریش تراش و لیف و افترشیو ت بوی نو شنیده می شود.

مادر پرسید: با کسی حرف می یزنی؟!

گوشی را قطع کردم و گفتم: بله با نسترن هر م یزنم.

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم گفت: شام چی پختی؟!

فکرش را نکرده بودم ... انگار نه انگار که این بیچاره ها هم شکم دارند ... حالا اگر سهراب

خانه بود حتما قابلمه شام روی گاز قل قل می کرد.

شانهایم را بالا انداختم.



مادر گفت: ای تنبل ... خیلی خوب شام بیرون می خوریم ... بی خودی نیست اینقدر لاغر شده ای . لابد بس که از تنبلی شام نپخته ای .... ( خندیدم ) حالا خانه را چند وقت یک بار تمیز م یکنی ؟! لابد سالی یک بار!!

و در همان حال نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نه بابا ... مثل خانه تمیز کردن بدک نیست ، فقط در کار شکم تنبلی .... ( و ناگهان نگاهش به ظرفشویی خشک شد )  
..... نم یدانم چه چیز توجهش را جلب کرده بود ... با همان صورت منجمد به سمت برگشت و گفت : مهمان داشتی ؟!

رنگ از رخم پرید ، آشفته گفتم : نه ... چطور مگر ؟!

مادر به ظرف های درون ظرف شویی اشاره ای کرد و گفت : آخر همه ظرف ها دو تا است .... دو تا بشقاب ... دو تا قاشق و چنگال .. دو تا لیوان ... دو تا خورش خوری ؟!!!

با من و من ، در حالی که به سمت کابینت می رفتم ، گفتم : نه مادر جان ... دو تا نیست ، شش تاست بقیه اش هم اینجاست ... که البته اگر شما به جای سه شنبه مثلا جمعه تشریف می آوردید، هر شش تا بشقاب و لیوان و چنگال و قاشق را از بالا توی ظرف شویی م دیدید .  
صورت مادر از هم باز شد و زیر لبی گفت : ای شلخته ...

صدای پدر در خانه پیچید .... گیسو .... گیسو جان .... حوله مرا م یدهی ؟! یادم رفت بیاوم مادر رویش را از من برگرداند و به سمت حمام رفت ...

نفسی که کشیدم ، از اعماق وجودم بود ... به سرعت نگاهی به مابقی آشپزخانه انداختم .

چه چي ديگري ممكن بود سوال برانگيز باشد؟! ... چيزي به خاطر من نيامد.... دستي كه از پشت سر روي شانهم قرار گرفت مرا به هوا پُراند .... مادر گفت : ترسیدی؟! ...

به چي خشكت زده؟! ... ما گرسنه ايم .... نم يآيي برويم ؟

به سرعت مثل زنداني كه راه فرار پيدا كرده باشد ، گفتم : چرا .... چرا من يابم و به سمت اطاقم دويدم

لباس هاي من همان جا بودند ... توي كمد ، به سرعت پوشيدم . يك باراني مشكي و شلوار مشكي و عاقبت مقنعه مشكي .. وقتي چرخيدم ، مادر در آستانه در ايستاده بود و نگاهم مي كرد ... با تعجب پرسيد اي نها را كي خريدي؟! من كه همه لباس هاي زمستاني ات را آورده بودم؟

با خنده گفتم : آورده بودي مادر جان ... ولي آن لباسها به درد اين جا نم ي خورد .... اين جا يك شهر كوچك است ، هر چه ساده تر باشي ، راحت تري!! ...

مادر دوباره گفت : حالا چرا مشكي بي سليقه؟! اين مقنعه چيست سرت مي كني ، مثل كلفت ها!!

دلم قنچ رفت ..... مشكي رنگ مور علاقه سهراب بود و مقنعه...!! ( جواب ندادم )

مادر دوباره غر و غر كنان گفت : سليقه ات هم مثل امين دهات يها شده .... و از اتاق خارج شد .... پدر كنار ماشين من ايستاده بود و با دقت براندازش مي كرد ... با ديدن من گفت : آفرين دخترم .. آفرين .... مي دانستم دختر قابلي هستي ... بين ماشين را چطور مثل دسته گل نگهداري كرده ، گيسو ... يك خط حتي روي سپرش هم نيست

مادر گفت : نکند اصلاً سوارش نشده

پدر با اخم گفت : نه ... کیلومترش خیلی رفته ، ببین ... و نور چراغ قوه دسته کلیدش را روی کیلومتر شمار ماشین انداخت

مادر گفت : نه بابا ... مثل اینکه وحدانه بدجوری تصمیم گرفته عوض شود

پدر گفت : حالا با این ماشین راحت هستی ، بابا ؟!

با من و من گفتم : بد نیست .... فقط یک کمی بزرگ است

قهقهه پدر به هوا برخاست و در همان حال گفت : خوب یاش به همین است دختر جان ... به همین که بزرگ است ... اگر کوچک بود که دوباره له شده بود ... مثل آن یکی

مادر گفت : اه ... نصرت ... یادم نینداز که دوباره حالم بد می شود ... حالا این رستوران که می گویی کجا هست ؟ گفتم : رستوران ...! نم یدانم ..... فکر کنم اوایل جاده است ...

پدر گفت : از کدام طرف به سمت محمود آباد یا به سمت نوشهر ؟

من ی دانستم .... همیشه سهراب پشت ماشین می نشست و همیشه وقتی او در حال رانندگی بود ، من مشغول نقشه کشیدن بودم یا مشغول حل و فصل ماجرا ... من آدرس هیچ رستورانی را بلد نبودم

با ناله گفتم : یک رستوران دیگر هم بلام .... این یکی داخل شهر است

مادر شانههایش را متعجب بالا انداخت و گفت : خیلی خوب ، داخل شهر و خارج شهرش مهم نیست ... زود باش دختر مریدم از گرسنگی...

پدر در حالی که درب ماشین را باز می کرد گفت : مهمان تو ، وحدانه ... من خیلی خسته ام ، آنقدر رانندگی کرده ام که کمرم درد گرفته....

رنگ از رخم پرید .... گفتم : اه ... زرنگی ... من هم از صبح تا حالا اینقدر سر پا ایستاده ام که زانوهایم درد گرفته ... شما که نمی خواهید کمربتان را خم و راست کنید ولی من باید زانوهایم را خم و راست کنم . مگر این که یک آجر روی پدال گاز بگذاریم و بعد هم...

پدر خنده کنان گفت : نخواستیم بابا ... نخواستیم ... حتما آن شب هم که ماشینت را مقوا کردی ، آجر روی پدال گاز گذاشته بودی ... و به سمت ماشین خودش به راه افتاد

با خوشحالی درب ماشین خودم را قفل کردم و در حالی که روی صندلی عقب ماشین پدرم می نشستم گفتم : شب کور که نیستید پدر ... خدا و کیلی اگر مشکلی هست رودربایسی نکنید پدر خواست جواب بدهد که مادر پرید وسط حرفش و گفت : اه .. بس کنید بابا ... مثل اینکه شما دو تا اصلاً گرسنه نیستید ...

وحدانه ... حالا این رستورانی که گفتی کجاست ؟ .... نکند آدرس این یکی را هم نمی دانی ؟! بی محابا گفتم : داخل میدان شهر .... و با خودم فکر کردم حتما آنجا یک رستوران درست و حسابی پیدا می شود که مادر را ساکت کند.

پدر با حرص ناشناخته ای گفت : من از اول هم از این شهر بدم می آمد ... آخر این همه جا .... قحطی شهر آمده بود که آمدی اینجا؟! ... ( و ماشین را روشن کرد )

نفس راحتی کشیدم و گفتم : پدر ... من خیلی دوست دارم برویم نوشهر ... چطور است آنجا  
شام بخوریم ؟

پدر گفت : ا... نه بابا ... ۶۵ کیلومتر راه است .... شما که نمی خواهید رانندگی کنید ، بنده  
باید با این کمر دردم ، کف این جاده بتازم.

مادر گفت : بابا ... چقدر بحث م یکنید .... نصرت ترا به خدا برو همین رستورانی که وحدانه  
گفت دور میدان است ... مردیم از گرسنگی.

\*\*\*

مادر هنوز در حال اعتراض کردن بود...

\_آخر این جا هم جا بود که ما را بردی؟! .... این همه وقت است که این جایی هنوز نمی دانی  
کدام رستوران خوب است کدام بد

؟!... مسموم نشویم خوب است .... غذایش ، مزه غذاهای کنار جاده را م یداد ، آن هم نه از نوع  
معمولیش از آنهایی که با آب جوی درست م یکنند...

غصه دار گفتم : آخه مادر من ... من این جا اصلاً بیرون شام نمی خورم ... یک زن تنها ، شهر  
غریب بروم توی رستوران ، بنشینم که چی؟!

مادر با حرص گفت : از حال و روزت معلوم است که ریاضت می کشی ....

پدر گفت : بس کن گیسو ... حالا که خوردی و کار از کار گذشته... دیگر شکم را ول کن و  
خواب را بچسب.... به خدا دارم غش م یکنم از خستگی ... من کجا باید بخوابم؟!

مادر گفت : رختخواب ها را بیاور ، وحدانه...

پدر با لبخند گفت : وای ... الان م یگوید رختخواب ها گم شده ...

رختخواب هایی را که از اتاق سهراب بیرون کشیده بودم و توی کمد دیواری گذاشته بودم ... دوباره از کمد دیواری در آوردم و وسط اتاق انداختم ...

مادر هن و هن کنان رختخواب را بغل کرد و توی اتاق کناری انداخت

پدر با تعجب گفت : روی زمین بخوابم ؟

مادر گفت : نه عالیجناب ، شما بفرمائید روی تخت آبنوس بخوابید ، بنده کف زمین می خوابم  
....!! مرد حسابی شما اینجا تخت م ببینید !

پدر با لبخند رختخواب ها را پهن کرد و روی آن ولو شد ، ولی هنوز سرش به بالش نرسیده بود که گفت : این دیگر چه بویی است !؟

من و مادر با هم پرسیدیم : بو ؟!! ... چه بویی ؟! ...

پدر اشاره ای به رختخواب ها کرد و گفت : این رختخواب یک بویی می دهد ... یک بویی مثل بوی پیف پاف یا نه ... ادکلن ...

مادر پرسشگرانه نگاهم کرد

رنگ از صورتم پرید... بی وقفه گفتم : این بوی یک نوع حشره کش است ... این جا خیلی نم دارد پدر... اگر به رختخواب ها حشره کش نزیم همه جا پر از جک و جانور م یشود

پدر سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست ... نم یدانم متقاعد شده بود یا نه . ولی دیگر چیزی نگفت

مادر در حالیکه برای خواب آماده می شد ، گفت : فردا صبح خواستی بروی سر کار ، ما را بیدار کن!!

مردد به اطاقم برگشتم ... جانمازم را برداشتم و در حالی که سجاده اش را پهن می کرد می کردم ، به فکر فرو رفتم . نه .... نباید می رفتم سر کار ... اصلا صلاح نبود .. اوضاع هیچ بر وفق مراد نبود ... ممکن بود من بروم بیرون و هزار تا اتفاق نا خواسته بیفتد .....!! کاف ی بود که یکی از همسایه ها در م یزد ... یا مادر برای پیاده روی صبحگاهی می رفت بیرون .... آن وقت!!!!...

چشم هایم را به هم فشار دادم ... لعنت بر این شانس ... حالا چه وقت آمدن بود ؟! ... کاش زودتر بر م یگشتند تا همه چیز بر ملا نشده ...

مادر در آستانه در ایستاد و گفت : شنیدی چی گفتم ؟! واحدا ... نه ....؟! ( و ناگهان حرفش را قطع کرد )

سرم را بالا کردم و در حالیکه به مادر که متعجب و هاج و واج به من چشم دوخته بود نگاه می کردم گفتم : من تا شنبه مرخصی گرفته ام ، می خواهم تمام مدت با شما باشم .  
مادر آب دهانش را قورت داد و گفت : از کی تا به حال تو نماز خوان شده ای ؟!



با خونسردی پرسیدم : ایرادی دارد؟! ... بعد از این همه جر و بحث و جنگ و جدال با پدر عاقبت خودم ، سرم به سنگ خورد و نماز خوان شدم ... به این می گویند نماز خوان شدن واقعی ... خوش آمد؟! "

مادر همانطور متفکر پرسید : حالا چرا خودت را از کار بی کار کردی؟! لازم نبود!! در حالیکه مقنعه نمازم را سرم می کردم گفتم : نه ... مادر .. وقت برای جبران زیاد است ... بعد از این که شما و پدر رفتید دو شیفت کار می کنم .... ولی حالا که شما هستید دوست دارم مدام با هم باشیم .

مادر رویش را برگرداند و چراغ را خاموش کرد . گفتم : شب به خیر مامان گلم .... ( اما جواب نشنیدم )

\*\*\*

پدر در حالی که جعبه ابزارش را وسط اتاق می گذاشت، گفت : بگذار این رو آخری یادگیری از ما داشته باشی .... و پیچ گوشتی را از داخل جعبه اش در آورد .

هراسان گفتم : می خواهید چه کار کنید؟! "

با خونسردی گفت : می خواهم این اتاق پلمپ شده را برایت باز کنم .

صدای جیغم مادر را از آشپزخانه بیرون کشید .

با عجله گفتم : نه ... نمیخواهد بازش کنید ... من با آن اتاق کاری ندارم ... هیچ وسیله های هم آن جا ندارم ... برای چی می خواهید بازش کنید؟! "

پیچ گوشتی داخل دست پدر شل شد ... ادامه دادم : راستش پدر من از این اتاق های خالی خیلی می ترسم ... شب که می شود وهم برام می دارد ... برای همین هم درش را قفل می کنم ... این اتاق هم تا قبل از آمدن شما قفل بود ، به خاطر شما بازش کردم . وقت ی همه در ها قفل هستند ، احساس امنیت می کنم ...

پدر در حالی که پیچ گوشتی را داخل جعبه می گذاشت گفت : چقدر به شما گفتم گیسو خانم ... قبول نکردید .... برای یک دختر تنها یک آپارتمان ۵۰ متری مناسب تر بود . ... آمده ای این گوشه شهر برایش یک ویلای سه خوابه شمالی خرید های !  
ترسیدی مهمانانش جا نشوند ؟!

مادر بی آنکه جواب بدهد ، رویش را برگرداند و به آشپزخانه برگشت ...  
نفس راحتی کشیدم و روی مبل وسط سالن ولو شدم ... پدر در حالی که جعبه ابزارش را جمع می کرد رو به من کرد و گفت :

راستی وحدانه ، از سرمایه گذاری ات چه خبر ؟! کارخانه چوب بری را می گویم ؟!  
(وحشت زده به پدر نگاه کردم ) جعبه ابزارش را دم در گذاشت و در حالی که روی مبل مقابل من می نشست گفت : ببینم اصلا این کارخانه کجا است ؟! می شوار رفت دیدش ؟!  
احساس کردم قلبم دارد از دهانم بیرون می آید .... سعی کردم خونسرد باشم . به زحمت گفتم: بله می شود رفت دیدش ... اما راهش یک کمی صعب العبور است .... ده کیلومتر آن طرف تر ، در حاشیه یکی از دهات نور است ... تماما هم جاده خاکی ...  
منم ی دانم چرا ، ولی رنگ از صورت پدر هم پرید .... حالا هر دو مثل هم بودیم ...

پدر دوباره گفت : سود هم کرده اید؟!

سعی کردم از حرف های سهراب چیزی به خاطر بیاورم . من و من کنان گفتم : فلان که نه ... البته کار ، بدک نیست .... اما ما ههای اول همه سود ، صرف هزینه های خود کارخانه و کارگر ها م ی شود ..... چیزهایی مثل بیمه کارگر ها و حقوق و آگهی تبلیغاتی و اینطور چیز ها.....

پدر گفت : مدارکت را بیاور ببینم ، چطور قرار داد بستی . چند درصد توافق کردی ؟ حتما سود و زیان است دیگر؟! معنی حرف های پدر را نمی فهمیدم .... کار داشت بیخ پیدا می کرد ... باید همه جسارتم را جمع م ی کردم و بحث را خاتمه می دادم ...

این بازی بود که خودم شروع کرده بودم ، برای همین ، شمرده و قاطع گفتم : به من اعتماد ندارید پدر؟! فکر م یکنید آنقدر عاقل و بالغ نشده ام که درباره درست و غلط زندگی یام خودم تصمیم بگیرم؟! فکر م یکنید من به قدر کافی تجربه ندارم و ممکن است که سرم کلاه بگذارند؟! .... بله .... ممکن است اشتباه کنم یا سرم کلاه بگذارند ، ولی این ربطی به سنّ و سال من ندارد ، هر آدمی در هر سنی و با هر تجربه ای ممکن است یک وقتی و یک جایی اشتباه کند ... مگر اینکه همه در ها را به روی خودش ببندد و مثل یک آب راکد ، از ترس شکست خوردن خودش را یک گوشه پنهان کند . در این صورت ممکن است کمتر اشتباه کند ، اما اینطوری به حتم لذت زندگی واقعی را از خودش دریغ می کند.....

به نظر شما کدام مهم تر است؟! پانزده ، بیت میلیون تومان پول بی زبان شما یا جوانه زدن دوباره امید و میل به تلاش و یک شروع تازه در دل من؟! ... من م یخواهم دوباره شروع کنم ولی این بار م یخواهم دست روی زانوی خودم بگذارم .... شکست و پیروز یاش برایم مهم نیست ... فقط این برایم مهم است که یل بار خودم به تنهایی راجع به چیزی تصمیم گرفته ام و در مورد موفقیت یا شکست اش هم جز خودم کسی مقصر نیست ... می خواهم خودم را باور

کنم ... باور کنم که هنوز، با همه بلاهایی که سرم آمده ، هستم و باید زندگی کنم . نم بدانم حرف هایم اصلاً ربطی به تجارت داشت یا نه ؟ اما هر چه بود آنقدر برخاسته ازدل بود که پدر را قانع کرد ، چون دیگر چیزی نپرسید ، به گل های قالی چشم دوخت و به فکر فرو رفت ...

مادر از آشپزخانه صدا زد... وحدانه ... نصرت ... بیایید ناهار حاضر است ...

دلم شور م یزد نم بدانستم پدر به چی فکر م یکنند؟! دقیقاً نم بدانستم که چی گفتم م یترسیدم حرف بی جایی زده باشم ...

پدر سرش را بالا کرد و در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت : می دانی وحدانه .. پول برای من اصلاً مهم نیست .. برای من فقط سعادت تو مهم است .... من و مادرت دیگر عمرمان را کرده ایم ، من از این دنیا هر چه می خواهم فقط برای تو می خواهم ، باور کن ...

مادر در چهار چوب در آشپزخانه ایستاد و گفت : اه .... یخ کرد این غذا .... پس چرا نمی آیی ؟!

پدر در حال ی که بلند م یشد چشمتی به من زد و گفت : بلند شو بابا جان ... بالاخره بعد از سال ها مادرت غذا پخته تا ( اپولو اش ) سقوط نکرده ، بلند شو برویم

و خودش با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفت ...

سرم را به راحتی تکیه دادم و مات زده به در اتاق سهراب خیره شدم ... دلم برای آن طرف ، آن اتاق پر م یزد ، برای آن اتاق و برای سهراب ...

مادر تکانم داد ، تو مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست؟! چیزی شده؟!

خودم را جمع و جور کردم و سرم را به علامت منفی تکان دادم:

دوباره گفت: از این که می رویم دلتنگی؟! می خواهی من بمانم؟!

ناگهان زبانم باز شد، به سرعت گفتم: نه... با پدر آمده ای، با پدر هم برگرد...!! من هم خوبم... فقط کمی هوایی شده ام...

تازه داشتم به تنهایی عادت می کردم... اما حالا با آمدن شما، دوباره فیلم یاد هندوستان کرده و تحمل تنهایی برایم سخت شده.

مادر گفت: اتفاقاً به نظر من این تنهایی برای تو مفید بوده... به نظر من حالت از دفعه قبل خیلی بهتر است... روحیه ات هم مثل قبل شده... مثل قبل از ازدواج با اون مرتیکه!!!

هراسان گفتم: کدام مرتیکه...؟!!!!

چشم های مادرم ریز شد... گفت: سروش را می گویم دیگر... مگر چند تا مرتیکه داریم؟!!!

پدر با دهان پر از آشپزخانه داد زد: من که ناهار خوردم... شما دو تا هم بیایید عصرانه بخورید.

مادر از جایش بلند شد و در حالی که من را دنبال خودش می کشید گفت: نصرت... همه کتلت ها را نخور، برای توی راه هم بگذار... نصرت... شنیدی چی گفتم؟!!!

پس می خواهند بروند... پس می بروند... هر دو با هم می بروند... حتماً می روند... و لبم به لبخند باز شد.

\*\*\*

آنقدر که استوداع گرمی از رفتن شان کردم، استقبال گرمی از آمدنشان نکردم...

پدر گفت : دختر جان مراقب خودت باش ... غصه نخوری چشم برهم بزنی ، این چند ماه هم تمام م ی شود و بر می گردی خانه پیش خودمان

دلم ریش شد ... نه ، نه ... کاش تمام نشود ... کاش دنیا همین جا بماند

مادر در حالی که فلاسک چای را داخل ماشین می گذاشت گفت : آخر نگفتی سر این بنگاهی سر کوچه چی آمد ؟ برای چ ی مغازه اش را پلمپ کرده اند ؟!

قلبم گرفت و صورتم درهم کشیده شد .... چند روزی بود که به حاجی سر نزده بودم و از سهراب هم خبری نبود

مادر همچنان خیره خیره نگاهم می یکرد ، گفتم : سخته کرده مادر .... سخته مغزی . یک روز بعد از ظهر آوردنش بیمارستان خودمان ... هنوز هم در ICU بستری است.

مادر سبد میوه را از کنار در برداشت و در حالی که کنار فلاسک جا به جایش می کرد ، دوباره پرسید : پسره چی شد ؟!

(نم یدانم چرا به سرفه افتادم) .... به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم : نم یدانم ، ... یعنی گاهی م ی آید عیادت حاجی ...

ولی یادتان هست که چقدر بداخم و عنق بود ، جرات نکردم پیرسم چرا مغازه شان را پلمپ کرده اند !!

مادر برگشت و نگاهم کرد .... کوتاه گفت : خدا شفایش بدهد

پدر گفت : بجنب گیسو جان ... به شب م یخوری مها ... آن هم شب زمستان این جاده لعنتی ... زیر بهمن نمایم خوب است

مادرم را بوسیدم ... نم یدانم چرا رفتارش یک جوری بود...

پدر گفت : رسیدیم زنگ می زنیم ... دلوایس نباش ... خدا حافظ ات بابا جان...

لبخند زدم و دستی تکان دادم...

صدای گاز ماشین پدر که در کوچه ساکت پیچید ، من نفس راحتی کشیدم ... خدایا یعنی عاقبت رفته بودند ؟

فصل سی و پنجم

چشم هایم داشت از کاسه در م یآمد . با بغض گفتم : برای چی آقا ؟!

رزرویشن هتل گفت : من درست نم یدانم خانم ... ولی مثل اینکه به خاطر چک بی محل بود .  
با فریاد گفتم : چک بی محل ....!! نه اشتباه م یکنید .

مرد بی حوصله گفت : خانم چیز بیشتری نم یدانم ، شما اگر تشریف ببرید کلانتری نور ،  
جوابتان را م یدهند . سوار ماشین شدم ، اما نم یتوانستم درست رانندگی کنم ... فکرم هزار جا  
م یچرخید ... چهار روز از سهراب بی خبر بودم . چهار روز را لحظه به لحظه در حسرت  
بودنش .... در حسرت دیدنش ... در حسرت گرمی نگاه و محبت کلامش گذرانده بودم و  
حالا...

تمام پله ها را دویدم .... به نفس نفس افتاده بودم .... طاقت و قرار نداشتم . حال خودم را نمی  
فمیدم مثل پرنده ای که اسیر شده باشد ، بی محابا خودم را به هر دری می کوبیدم ... ولی



سرهنگ انگار خیلی حوصله داشت ... چنان با آرامش صفحات پرونده را ورق می‌زد و می‌خواند که انگار دارد رمان عاشقانه می‌خواند ... و عاقبت دهانش را باز کرد و گفت:

«شوهر شما خانم ... شاکی دارد ... الان هم بازداشتگاه کلانتری است، به خاطر ... آهان ... به خاطر چک بی محل، به مبلغ دو میلیون تومان»

صدایش در گوشم پیچید ... دو میلیون تومان، همه عشقم، همه وجودم، همه شادی و خوشیام، از من دریغ شده بود، فقط به خاطر دو میلیون تومان ناقابل؟!!

پرسیدم: این شاکی کیست آقا؟! ... من می‌خواهم بینمشان ... مبلغ بدهی ایشان را من صاف می‌کنم»

سرهنگ دوباره پرونده را ورق زد و یک آدرس و شماره تلفن روی کاغذ نوشت و در حالی که آن را به سمت من دراز می‌کرد گفت: بفرمائید ... اول رضایت را بگیرید، بعد پول را بدهید ... آن طرف به نظرم خیلی شارلاتان می‌آید.

گفتم: پولم توی بانک است، برای پول باید تا صبح صبر کنم، اما برای رضایت شاید بشود همین امروز کاری کرد، سرهنگ جلوی پایم بلند شد ... تشکر کردم و بیرون آمدم.

خدای من پای من به چه جاهایی که باز نشده بود ... اگر پدرم می‌فهمید که یکی یکدانه اش، الان کجاست و چه می‌کند!! سرم را بیخ تا بیخ می‌برید.

کاغذ را از جیبم در آوردم و آدرس روی آن را دوباره خواندم ... عجیب بود، آدرس همان خیابان نیما و یکی از خانه های کوچه خودمان بود ... پس طرف آشنا بود ...

توی ماشین پریدم، جلوی پلاک مورد نظر توقف کردم ... و دستم را با حرص روی زنگ فشار دادم ... یک بار ... دو بار ... چند بار ...

مردی که صدای کلفتی داشت ، از پشت در فریاد زد ، هی .... چه خبر است؟! .... مگر سر آورده ای؟! .... آمدم ..... و در را باز کرد.

با دیدن هیبت سییل از بنا گوش در رفته مرد ، چند قدم عقب رفتم ... مرد نگاهی به سراپای من کرد و گفت : چیه آبجی؟! ....

امری بود این وقت غروب؟!!

با قاطعیت گفتم : بله شما از سهراب رحمانی

شکایت کرده اید؟ جواب داد : بله ...

فرمایش؟!!

محکم تر پرسیدم : چقدر به شما بدهکار است؟!!

ب ی تفاوت در حالیکه با تحقیر سرتاپای من را برانداز م یکرد ، گفت : دو تا .... البته نه دو تا هزار تومان یها ... دو تا تکه میلیون تومانی... یعنی دو میلیون تومان ... بلدی چند تا صفر دارد؟!!

با پوزخند نگاهش کردم .... چطور سهراب توانسته بود زیر دین چنین آدم مزخرفی برود؟!!

گفتم : شما با این هیبت و هیکل فقط لنگ دو میلیون تومان ناقابل بودید؟!!... یعنی شما اینقدر

محتاجید که برای به قول خودتان (دو تا) آژان کشی راه انداخته اید؟! (چشم هایش گشاد

شد) ادامه دادم : تا به خاطر (دو تا) دق نکرده اید ، فردا صبح کلانتری باشید ، بدهی تان آماده

است....

و با تحقیر رویم را برگرداندم و به سمت ماشین به راه افتادم

دنبالم دوید و گفت : چی گفتید؟! .... چی آماده است؟! .... پس این سهراب موش مرده چی می گفت اینقدر خواهش و تمنا م یکرد و مهلت م یخواست ....؟! بینم این مگر ورشکست نشده ، پس از کجا م یآورد مغازه م یگیرد و بده یاش را صاف م یکند ... نکند پول های حاجی را این بالا کشیده ....؟! "

ناگهان برگشتم .... حالا با مرد سینه به سینه شده بودم ... مثل-یک نهنگ زخمی ، توی صورت مرد نعره کشیدم و گفتم : نه خیر ... یک ی مثل شما ، واقعا این بیچاره ها را به خاک سیاه نشانده .... ولی آقای رحمانی آنقدر هم که شما فکر م یکنید بی کس و کار نیست .... پدر و مادر ندارد ، قوم و خویش که دارد!!

مرد چند قدم عقب رفت و در حالی که جا خورده بود ، با طعنه گفت : بله آن هم چه قوم و خویش سیندرلایی

جوابش را ندادم .... سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم ... به همان خانه سوت و کور و تاریک .... به خانه بدون سهراب

لباس هایم را در آوردم و در حالیکه کلید را از زیر فرش بر م یداشتم ، در اتاق سهراب را باز کردم ... بوی ادکلنش هنوز توی اتاق م یآمد ... و گلها توی گلدان هنوز تازه مانده بود ... خدای من چقدر این یک وجب خاک دنیا را دوست داشتم .... آنقدر که حاضر بودم همه دنیا را با آن عوض کنم

روی زمین نشستم و به پشتی تکیه دادم ... طفلک سهراب ... می توانستم حالش را مجسم کنم ... اگر م یفهمید که من فهمید هام به خاطر دو میلیون تومان ناقابل به مردک التماس کرده ...  
..... صدای تلفن در آمد ... درینگ ... درینگ .... بی حوصله گوشی را برداشتم .  
پدر بود . گفت : سلام کجایی ؟!

چرا تلفن را بر نم یداری ؟! ... این وقت شب کجا بودی ؟! تلفن همراهت چرا خاموش است ؟!  
از هیروت در آمدم و بالا فاصله جواب دادم . یک سر رفتم بیمارستان ... چند روز بود که بی خبر بودم ، رفتم شیفت های فردا صبح را K.O کنم .... تلفن همراهم را هم خاموش نکرده ام ، فقط در این هوا ، آنتن نمی دهد که .... ( کمی آرام تر شد ) گفت : م یخواستم بگویم ما رسیدیم ... دلوپس نباش .... مادرت هم سلام م یرساند ، \_ ممنون پدر ... شبتان به خیر ...

گوشی را گذاشتم ... عجیب دلم گرفته بود ... این باران لعنتی شمال هم که تمامی نداشت ، میلی به شام نداشتم .... دستانم را شستم و دفتر خاطراتم را برداشتم و به اتاق سهراب برگشتم ... شاید اگر چیزی می نوشتم ، حالم بهتر م یشد ... تا دفتر را باز کردم ، چشمم به شعری افتاد که همین چند روز پیش نوشته بودم ...

ای چراغ دل تاریکم از این خانه مرو آشنای تو  
منم بر در بیگانه مرو

شمع من باش و بمان ، نور ز  
 تو ، اشک ز منجان فشان تو  
 منم ، در بر بیگانه  
 مروسوختی جان مرا ، اه  
 مکن ، اشک مریزاز بر  
 عاشق دلداده ، غریبانه مرو  
 قصه خواهی شد و از یاد  
 جهان خواهی رفتقهر بیهوده  
 مکن ، در دل افسانه  
 مروکلبه تنگ مرا ، مه تویی  
 ، ماه توییای چراغ شب  
 تاریکم ، از این خانه مروبه  
 خط آخر که رسیدم ،  
 چشمانم گرد شد . مادر با

همان خودکار زیر دست

خط من نوشته بود:

یادمان باشد اگر

خطرمان تنها

ماند طلب عشق

ز هر بی سر و پای نکنیم!!!

به تمام تنم عرق نشست. مادر کی به سراغ این دفتر آمده بود که من ندیده بودم. یعنی

ممکن بود چیزی فهمیده باشد؟!!!

\*\*\*

مرد سیل کلفت، با پوزخند به سهراب که دستبند به دست اما سر به زیر، روی صندلی نشسته بود، نگاه کرد و گفت: اگر به من گفته بودی که همچین قوم و خویش دست به جیبی داری، بنده جسارت نم یکردم ... حالا هم عیبی ندارد، عوضش پول هتل ندادی، برایت مجانی تمام شد ... می گویم آقا سهراب قدر همچین فامیل نازنینی را بدان .. حیف است از دست برود ها ....

از قدیم گفته اند، چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است ... نه سرکار خانم ... ( و زد زیر خنده بلند طوری که همه بشنوند گفتم: من خاله اش هستم، آقا ... باز هم عرضی هست؟!!!

افسر نگهبان و مرد سیل کلفت هر دو با هم گفتند: خاله اش هستید؟!

سهراب سرش را بلند کرد و برای اولین بار به چشمانم نگاه کرد ، توی چشمانش چیز غریبی بود...

افسر نگهبان گفت : خوب خاله خانم فداکار ... لطفا پول این آقا را لطف کنید ، تا بیشتر سرمان را نخورده

چک رمزدار را روی میز گذاشتم ... افسر نگهبان کمی زیر و رویش کرد و گفت : بفرمائید آقای اردبیلی ! مرد در حالی که به سمت میز می رفت ، تا اوراق را امضا کند گفت : بنده خدا ... تو که همچین خاله نازنینی داری ، واسه چی از غریبه ها پول قرض م یگیری ؟!

به جای سهراب من جواب دادم ، برای اینکه دوست ندارد زیر منت هر کس و ناکسی برود ... دوست دارد فقط به بازوی خودش تکیه کند ، اما نم یداند روزگار نامرد تر از این حرف هاست ... نامرد تر از آن که آدم یک تنه از پس اش بر بیاید ...

مرد ساکت شد .... افسر نگهبان کلید را داخل دستبند سهراب چرخاند و دستبند با صدای تقی باز شد ... افسر دستبند را از دست سهراب در آورد . چشمم به خط پهن دستبند روی دست های سهراب مات ماند

سهراب با گلویی که خشک شده بود ، گفت : تمام شد آقا ؟ ... می توانیم برویم ....؟! افسر نگهبان جواب داد : بله البته فعلا، اگر باز هم چک بی محل دست کسی نداشته باشید صدای افسر نگهبان در گوشم زنگ زد ... اگر داشت چی ؟! ... اگر باز هم چک دست کسی داشت چی ؟! من که دیگر آن قدر پول ی برایم نمانده بود .. مهم نبود ... بله مهم نبود .... دوباره از پدر م یگرفتم ... به هر ترفند و مکاری بود از پدر م یگرفتم اما نم یگذاشتم ، سهرابم خفت بکشد

دست سهراب از پشت به شانه ام خورد ... برویم وحدانه ...

همراه هم راه افتادیم ، ماشین جلوی در پارک بود . سهراب سوار شد ، من هم ... تا خانه نه او حرفی زد و نه من ... از ماشین که پیاده شدم .. ماشین را کنار دیوار پارک کردم . سهراب پیاده شد و به سمت خانه رفت .... فرمان را قفل کردم .. داخل که شدم ، سهراب توی حمام بود ...

مانتوم را در آوردم و یک بلوز و شلوار زرد رنگ زمستانی پوشیدم .. موهایم را شانه کردم و با تلفن روی سرم محکم کردم ...

کتری چای را روی گاز گذاشتم و دو فنجان داخل سینی گذاشتم ... یک ظرف کوچک سوهان عسلی و .... چند تا شکلات تلخ

....

صدای در حمام آمد .... چرق ... چرق ...

سهراب گفت : وحدانه ... وحدانه جان ... حوله من را کجا گذاشته ای ؟!

جواب دادم : حوله من را بپوش ... الان حضور ذهن ندارم چی را کجا گذاشته ام

(و چای را داخل فنجان ها ریختم)

صندلی پشت سرم روی زمین کشیده شد .. ترق ترق ... ترق ترق

با سینی چایی برگشتم ... سهراب پشت میز سر افکنده و مغموم نشسته بود . سینی را روی میز گذاشتم ... نگاه سهراب به سینی خشک شده بود ... دستم را زیر خانه اش گذاشتم و در حالی که با فشار دست چانه اش را بالا می آوردم گفتم :



آخر ای دوست ،  
 نخواهی پرسید که دل  
 از دوری رویت چه  
 کشید ؟!  
 سوخت در آتش و  
 خاکستر شد چشم  
 های تو به دادش  
 نرسید داغ ماتم شد و  
 بر سینه نشستاشک  
 حسرت شد و بر  
 خاک چکید

سهراب همان طور که صورتش توی دست های من بود ، بی آنکه به چشم های من نگاه کند  
 گفت : وحدانه ... زیاد برای من سرمایه گذاری نکن .. ارزشش را ندارم ... متضرر می شوی ....  
 حتی بدتر از قبل

(جواب ندادم ) ادامه داد : هیچ فکر کرده ای این کارهایی را که برای من می کنی ، من  
 چطور باید جواب بدهم ؟! من را از زیر دین غریبه ها بیرون می کشی و مدیون خودت  
 می کنی ، که چی ؟ که مثلا کمکم کنی ، این که بدتر است . من تا همین جا هم مانده ام با تو

و کارهایی که برای من م یکنی ، چه کار کنم !! زنجیر محبت تو دارد خفه ام م یکنند . کاش می گذاشتی خودم به درد خودم بسوزم و راه چاره ای برای زندگ یام پیدا کنم ... آنوقت فقط دین مادی داشتم ، اما حالا مدیون توام هم مادی و هم معنوی ... و البته دومی از اولی خیلی بدتر است

نه جا خوردم و نه بغض کردم ، فقط قاطعانه گفتم : من هیچ توقعی از تو ندارم نه جبران مادی با نه جبران عاطفی ! من که گفتم ، آویزان زندگیت نخواهم شد ... من خوب می دانم که روی تو هیچ جور نباید حساب کنم ، نه حالا و نه هیچ وقت ...

اینبار به چشم هایم چشم دوخت .... مردمک سیاه چشمانش مثل دو تیله درشت مشکی پر از جذابیت و جذبه بود ...

ادامه دادم : من حلقه دستت نخواهم بود . زنجیر پایت هم ... من فقط نردبان صعود تو خواهم شد ... همین و بس

ب ی رحمانه پرسید : نردبان صعود من م یشوی که چه چیزی عیدت شود ؟!

(خندیدم ) .... او نم یتوانست حال مرا درک کند .... نم یتوانست حس عاشقی را بفهمد ، .... آنقدر تصورش از عشق و عاشقی و دوست داشتن ، بی رحمانه و غیر منصفانه بود که هیچ استثنایی را نمی پذیرفت ... او نمی دانست ... هرگز نم یتوانست درد کشنده قلب یک دل داده را وقتی که نفس را بر او تنگ م یکرد بفهمد و از آن بزرگتر ، آوج ایثار عاشقانه را ... پس هر توضیحی ب ی فایده بود

دوباره پرسید : جوابم را ندادی وحدانه ... گفتم از نردبان من شدن به کجا م یخواهی بررسی ؟!

گفتم : من به جايي نمي رسم ... من فقط م يايستم و به خورشيد رسيدن تو را نظاره مي کنم ...  
 من از اين پايين تو را م يبينم که به خورشيد رسيد هاي .... دستانت را م يبينم که از هم  
 گشوده اي و آسمان را در آغوش کشيد هاي ... لب ت را م يبينم که به لبخند شادي از هم  
 گشوده شده و وجودت را که از شعف م يلرزد .... و اي نها ... براي من يعني همه چيز ... همه  
 لذت دنيا ...

نم ي دانم چرا .... ولي چشم هائش را بست ... دردمندانه و عاجزانه ... دستم را رها کردم ،  
 صورتش لحظه اي در هوا معلق ماند و بعد در دستانش جاي گرفت .. با ناله گفت: قصه م  
 يگويي وحدانه ... قصه مي گويي ... قصه هاي شيريني که هيچ ربطی به

حقيقت تلخ زندگي ندارد ...

از جايم بلند شدم ... قصد موشکافي در احساسش را نداشتم من هيچ توقعي هيچ چشم داشتی ،  
 هيچ طلبي از او نداشتم .... من هر چه م يکردم به خاطر خودم و به خاطر قلبم بود .

چاي را عوض کردم و فنجان چاي سرد شده را از مقابلش برداشتم ... ! هنوز سرش توي  
 دستانش بود ، حوله اي را که محکم دور خودش پيچيده بود ، حالا روي شانه اش کج شده  
 بود ...

حوله را روي شانه اش صاف کردم و کلاهدش را روي سرش گذاشتم ... هنوز از موهائش آب  
 مي چکيد ... حلقه دستانش از هم گشوده شد و صورتش دوباره نمايان شد ... چشم هائش  
 سرخ نبود ، ..... اما گونه هائش انگار که آتش گرفته بود ...

گفتم : سهراب سرما می خوری ، بلند شو برو لباست را بپوش ... چایت را هم اگر می خواهی بخور ، که آگه سرد شود دیگر خبری از چایی نیست....

چای یاش را لاجرعه سر کشید و از جایش بلند شد ... اما هنوز به در اتاق نرسیده بود که صدایش در سکوت خانه پیچید....

\_راستی وحدانه...مادر و پدرت که چیزی نفهمیدند؟!

جواب نداشتم که بدهم ... چون خودم هم نمی دانستم ... جواب من هم بله بود و هم خیر....

گفتم : نمیدانم ... چیزی که به روی خودشان نیاوردند ... اما خدا خیلی رحم کرد ... روز آخری پدر می خواست قفل در را بشکند و یک کلید دیگر برایش درست کند ... نمیدانی چقدر فیلم بازی کردم تا منصرف شد .... بلند خندید ... صدای خواند اش قلب زخم یام را شاد کرد ... با خودم فکر کردم کاش میشد صدای خنده او را ضبط کرد و هر روز ، در همه اتاق های خانه ، با صدای بلند آن را پخش کرد.

فصل سی و ششم

دوباره سهراب ایستاده بود بالای سر حاجی و مثل ابر بهار اشک می ریخت .... نمیدانم زیر لب چه می گفت اما لب هایش باز و بسته میشد و دست های حاجی توی دست هایش می لرزید . کم ی آن طرف تر ، من پشت سر سهراب ایستاده بودم و طبق معمول پا به پای سهراب اشک می ریختم ، اما نه برای حاجی ، برای سهراب ... دست خودم نبود ... هیچ چیز مثل ناراحتی و غصه سهراب دیوانه ام نمی کرد ... دیدن اشک های او مثل طناب دور گلویم می پیچید و خفه

ام م يکړد .. کاش زودتر تمام م يشد ... کاش حاجي زودتر تکليفمان را معلوم م يکړد ... عجب قلب سمجی داشت این مرد ( ناگهان دلم برايش سوخت ... چه بی رحم شده بودم من<sup>...</sup>)

سهراب چرخيد و با دیدن هیبت من پشت سرش ب ی آنکه تعجب کند گفت : باز آمدی اینجا و گریه کردی؟!..... ( شانهم را بالا انداختم ) ... ادامه داد : یک چیزی هست که من نمی فهمم .... !! من اگر گریه می کنم به خاطر این است که حاجی برای من مثل پدر است ، مثل که نه ، واقعا برایم پدری کرده . اما نم یفهمم تو برای چی گریه میکنی ؟!

جواب دادم حین جوری .... خوب من هم حاجی را دوست داشتم ... تازه من دلم به حال همه مریض ها م یسوزد دست خودم نیست!!...

ابروهایش را بالا داد و گفت : ا ..... جداً!!! یعنی تو برای همه مریض ها روزی یک سطل اشک م یریزی؟!.... شغل به این خشنی و قلب به این نازکی!!؟ عجب بد بیار یای!!

جواب نداشتم که بدهم ... از <sup>CCU</sup> بیرون آمدم... گان را در آوردم و روی چوب لباسی گذاشتم ... باید به بخشم بر م یگشتم ، بلند گو صدایم می زد ... خانم نصرت ، به بخش داخلی زنان .... خانم نصرت ... داخلی زنان

چقدر دلم م یخواست صدایم می زدند ، خانم رحمانی .... بله کاش خانم رحمانی بودم ... کاش ... ای کاش ... و یک آن آرزو کردم زن سهراب باشم<sup>...</sup>

حس غریبی بود ... حس غریبی که تمام بدنم از میل به آن لرزید ... کنار دیوار ایستادم و دستم را به دیوار گرفتم .... نه ... نه ... نباید م یگذاشتم این آرزوی محال در دلم رخنه کند ... من به سهراب قول داده بودم ...! قول داده بودم که آویزان زندگیش نشوم .... که بند پایش

نشوم ... و درباره اش برای خودم خیال پردازی نکنم .... که توقع هیچ تعلق مطلقى از او نداشته باشم ....

دست ی روی شانه ام گذاشته شد .... برگشتم ، دست سهراب بود . بی خود نبود که همه وجودم ناگهان از حس امنیت و آرامش پر شده بود .. گفت : چرا این جا ایستاده ای ؟ چیزی شده ؟!

نه ،،، نباید می فهمید وگرنه مثل ماهی از دستم لیز می خورد و فرار م یکرد ... واگر نه از دستم م یگریخت .... وگرنه از دستش م یدادم ... تازه داشت به من اعتماد م یکرد ... تازه داشت همین طورى-که هستم مرا م پپذیرفت ....

جواب دادم : سرم گیج رفت .... فکر کنم خسته شده ام ... شاید هم قند خونم افت کرده .... لبخند زد ... نگاهش جور عجیبی مرموز بود .. گفت : تو برای مرد ساده و بی تجربه ای مثل من ، زیادی پیچید های ... من دارم م یروم ، کاری نداری ؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم ، چقدر دوستش داشتم ... چقدر زیاد... آن قدر که دلم م یخواست ، جای پایش را ببوسم ، خاک پایش شوم و زیر گام های استوارش هیچ شوم .

\*\*\*

سهراب در حالی که جانمازش را جمع م یکرد رو به من کرد که روبالشی شسته و اوتو کشیده را روی بالش م یکشیدم و گفت :

وحدانه .... راجع به حاجی یک سوالی بپرسم راستش را م یگویی ؟! رک و پوست کنده ؟

(سرم را بالا کردم و نگاهش کردم)

ادامه داد : چقدر احتمال دارد زنده بماند؟! ... حاجی را می گویم

دست از کار کشیدم و به دیوار تکیه دادم ، وقتی صحبت از حاجی می شد قاطان شانه های سهراب تکیه گاه خوبی نبودند

جواب دادم : حاجی در کماست و اینکه به هوش بیاید یا نه ، فقط خدا می داند . اما ، ... اما زیاد جای امیدواری نیست .... سنّ بالا و ناراحتی قلبی شدید حاجی ...

(اشک از چشم های سهراب روی پاهایش افتاد)

چشم هایم را بستم و ادامه دادم ، به هر حال و در حال حاضر تنها عضو زنده حاجی قلب اوست و اینکه چقدر می خواهد ادامه دهد ، آن هم با این سابقه خراب ، چیزی است که من نمی دانم

(سهراب سرش را روی پاهایش گذاشت)

به سرعت گفتم : سهراب جان ، آدم باید واقع بین باشد .... زنده ماندن حاجی آن هم ، با ضریب هوشیاری ۳ به درد نمی خورد ، چون اگر هم به هوش بیاید ، یک تکه گوشت بی حرکت است که ... زنده ماندنش فقط باعث زجر خودش و زحمت اطرافیانش است.

سهراب سرش را از روی زانوهایش بلند کرد ... چشم هایش پر از اشک بود و گونه هایش سرخ سرخ شده بود . با غیظ گفت : تو حق نداری راجع به مرگ و زندگی دیگران و فایده اش تصمیم بگیری ... برای من ... زنده حاجی حتی اگر یک تکه گوشت باشد خیل ی بهتر از نبودنش است . بینم اصلاً نکند برای همین گریه می کردی؟! ... برای اینکه نکند حاجی به هوش بیاید و من مجبور باشم همه وقتم از او که مثل یک تکه گوشت شده پرستاری کنم؟!'

ساکت شدم ... حره رفتی بیهوده بود

بالش را از کنار دستم برداشت و در حالی که روی تشک م یانداخت گفت : تو هنوز هم نم یخواهی برگردی سر جاییت؟! .... ( چقدر تلخ شده بود ناگهان )

گفتم : من که آزاری برایت ندارم ؟!

چراغ را خاموش کرد و گفت : چرا داری . خلوتم را خراب م یکنی . .!! من هم آدمم شاید دلم بخواهد گاهی تنها باشم .... واقعا تنها .....!! این حق را ندارم ؟!

سرم را پایین انداختم..... چانه ام م یلرزید ، اما اشکی چشمم را تر نمی کرد .... نباید از خودم ضعف نشان م یدادم ....

نمی خواستم پیش آدمی که همه عمرش مبارزه کرده بود و با چنگ و دندان با سخت یهای زندگی در افتاده بود ، ضعیف جلوه کنم.

ادامه داد : اول قرار بود فقط همسایه باشیم ، تو توی اتاق خودت بخوابی ، من هم این جا کپه مرگم را بگذارم ..... بعد دزد و ترس را بهانه کردی و رخنه کردی توی اتاق من .... حالا هم هر شب جاییت را یک وجب این طرف تر پهن م یکنی .....! تو از جان من چه می خواهی وحدانه ؟! این کارها را برای چه م یکنی ؟!... خسته نشدی بعد از این همه وقت ؟!

دلم شکست .... دیگر نم یتوانستم خودم را کنترل کنم ... حالا هم چانه ام م یلرزید و هم اشک بود که از گوشه چشم هایم مثل سیل بر روی گونه هایم سرازیر می شد و به زمین می چکید .... خاک بر سر من ... خاک بر سر من ... که این طور حقیر و ذلیل شده بودم .. حتی ذلیل تر از سروش ، وقتی که جلوی پای شراره روی زمین خوابیده بود ... این من بودم ؟!... وحدانه



نصرت ؟ که این طور له می شدم و دم بر نمی آوردم ، چرا ؟! فقط به بهای یک حس ؟! حسی که آنقدر قوی و نیرومند بود که کمر اراده و منی تام را شکسته بود ؟!!

بیچاره من .... منی که بیچاره دستی بودم که بر سرم کشیده می شد و موهایم را پریشان می کرد ... بیچاره من ... منی که بیچاره صدای نفس های بلند مردی بودم که در خواب نازش بی خبر از زیر و زبر دل من ، خواب آزادگی م دیدم ...

بیچاره من ... منی که همه امیدم همین ساعت های همنشینی با او ، در خلوت اتاقی بود که متعلق به من بود اما ... مال من نبود ...

بیچاره من ی که اینطور تشنه محبتی بودم که از من شرافتمندانه دریغ می شد ...؟! پیچک وجود من ، به کجا پیچیده بود ؟! به بلندای یک دیوار بلند یا سرازیری یک چاه عمیق ؟! بالش ام را برداشتم و از لای در بیرون خزیدم ... هر چه شنیده بودم دیگر بس بود . در اطاقم را باز کردم ، اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای سهراب در سکوت خانه پیچید :  
\_من منظوری نداشتم ... ببخشید ...

توی تاریکی اطاقم ، بالش را روی تختم انداختم

\_قهر کردی ؟! ( حالا به چهار چوب اتاق من تکیه داده بود ، هنوز هم چشم هایش سرخ بود ) سرم را به علامت منفی تکان دادم

پرسید : پس چی شد ؟

کوتاه گفتم : حق با توست ... من لایق هر بلایی که سرم بیاید و هر حرفی که بارم کنند هستم

محکم به پیشان یاش کوبید و      زیر لب گفت : اه ... لعنت به من .... همین طوری یک  
چیزی گفتم ... از دهانم پرید      ..... اگر هم قرار باشد کسی جای کسی را تنگ کرده  
باشد ، این منم که جای-تو را و خانه تو را ضبط کرده ام ، نه تو ...

رو تختی را از روی تختم کنار زدم و زیر پتو خزیدم ...

صدای ناله سهراب در اطاقم پیچید ... دروغ گفتم وحدانه ... حضورت خلوتم را بهم نم یزند ...  
فقط ... وقتی که پیشم هست ی عقم را ضایع م یکنی

لحاف را از روی صورتم کنار زدم و به چهار چوب در خیره شدم

سهراب دستش را از دیوار برداشت و یک قدم عقب تر رفت و حالا صورتش در تاریک روشن  
اتاق محو شده بود ، اما رد عرق دستش هنوز هم روی چهار چوب در مانده بود ...

\_قصه همسایگی را فراموش کن وحدانه ، من هم دیگر به وجود تو عادت کرده ام ...

حرف هایم هم ، همه قد قد یک مرغ سر بریده است ، حالا دیگر ...

صدای زنگ تلفن ، حرف سهراب را نیمه تمام گذاشت و هر دوی ما را از خواب خرگوشی  
پراند ... چه کسی بود این وقت شب ؟!

به سمت تلفن پریدم ... از بیمارستان بود ...

صدای ضعیفی از آن سوی خط گفت : منزل نصرت ؟! خانم نصرت خودتان هستید ؟! ...

من یعقوبی هستم سوپروایزر

به زحمت گفتم : سلام .... خودم هستم آقای یعقوبی ... اتفاقی افتاده؟!

باران به شدت م یبارید و صدای شر شر آن سکوت خانه را پر کرده بود .... گوش هایم را تیز کردم تا از میان خر خر شدید تلفن و صدای همهمه باد و باران صدای آقای یعقوبی را بشنوم. بالاخره گفت : خانم نصرت .... مریضتان ....!! مریضتان همین الان تمام کرد ... شنیدید ؟ گفتم تمام کرد ..... همین الان.....

گوشی تلفن از دستم افتاد .... وای خدای من سهراب را چه کار کنم ؟! .... اگر م یشنید دیوانه می شد ... خدایا گفتن این خبر در حد توان من نبود ... من نمی خواستم جغد شوم خاطرات او باشم:

دست سهراب شانه ام را فشرد ... وحدانه ؟ وحدانه جان ؟! ... کی بود ؟! ... چی گفت ؟! ... چرا اینطوری شدی ؟! ... برای پدر و مادرت اتفاقی افتاده ؟! نصف العمر شدم چرا حرف نم یزنی ؟!

نگاهش کردم ... از وحشت بود یا اضطراب ، نمی دانم ، اما چشم های سرخش حالا گرد گرد شده بود:

به زحمت گفتم : حاجی ... حاجی تمام کرد.....

دست های سهراب از دور شانه های من لیز خورد و از کنار بدنش آویزان شد ، صدائی که از ته حلقش بیرون می آمد در خانه پیچید ... تمام کرد ....؟ تمام کرد ؟! ..... یعنی تمام شد ؟! ... همه چیز... همه چیز تمام شد ؟!

دستم را به سرعت زیر بازویش حلقه کردم ... اما دستان ناتوان من ، توانایی نگاه داشتن هیکل ورزیده او را نداشت ، سهراب از زانو خم شد و روی زمین افتاد .... دستان من خالی ماند و صدای ریزش تند باران در های های گریه مردانه او گم شد .

جلوی پایش زانو زدم و در حالی که وجود مچاله شده او را در آغوشم م یگرفتم گفتم : عزیزم .... عزیز من ... مرگ حق همه انسان ها است ... نوبت من و تو هم دیر یا زود م یرسد ... دنیا که تمام نشده ... من به تو قول م یدهم که دنیا بدون حاجی هم ادامه خواهد داشت .... و روز ها و شب ها از پی هم خواهند گذشت ... و به زودی روزی فرا خواهد رسید که از حاجی جز خاطره ای دور چیزی در ذهن تو نماند .... حاجی عمر خود را کرده بود ، جوان ناکام که نبود که برایش اینطوری ضجه م یزن ی

....

خودش را از آغوش من بیرون کشید و با عصبانیت گفت :

\_ تو نم یفهمی وحدانه .... راجع به حاجی طوری حرف م یزنی ، انگار راجع به یک آدم عادی حرف م یزنی ... اما حاجی برای من یک آدم معمولی ، یا فقط یک صاحب کار نبود ... حاجی برای من خدای معرفت و خوبی و مهربانی بود ... حاجی برای من آسمان بالای سرم ، زمین زیر پایم .... دیوار تکیه گاه پشتم و باغ سر سبز آینده ام بود ... من مدیون حاج یام ... به اندازه همه روز های زندگ یام ... به اندازه همه هیکلم ... به اندازه همه شخصیت و تربیتی که تو تا اینطور واله و شیدا کرده . من به اندازه همه عمرم مدیون حاج یام ... ببینم تو اصلا معنی مدیون بودن را می فهمی ؟! معنی جوانمردی و انسانیت را چی ؟! تو فکر م یکن ی مردانگی

لازم است تا یک غریبه برایت یک پدر دلسوز شود؟... پدری که وقتی یتیمی، وقتی محتاج یک دست مہربانی، محتاج شانہ ای کہ بہ آن تکیہ کنی و دستی کہ عصای راہت شود و چاہ و چالہ را برایت تمیز دہد، ہمہ کس تو شود؟

حاجی برای من ہمہ اینہا بود. حاجی برای من پدر نبود، نمونہ انسانیت و جوانمردی بود. برای اینکہ یک پدر ہر کاری برای فرزندش م یکنند بنا بہ وظیفہ پدری می کند، اما حاجی ہر کاری کہ برای من کرد فقط بہ خاطر دلش بود. حالا تو نشستہ ای اینجا و بہ من م یگویی کہ گریہ نکنم و غصہ نخورم، چون دنیا بدون مردہ ہا ہم ادامہ خواہد داشت. دنیای من بدون حاجی چطور ادامہ خواہد داشت؟! حاجی پدرم بود... مادرم بود... برادرم بود... دوستم بود... ہمہ کسم بود... زندگی من بدون ہمہ ای نہا چطوری ادامہ خواہد داشت؟!

آہستہ گفتم: متاسفم... من ہم در غم تو شریکم... می فہمم... باور کن... صدا یہای ہای گریہ اش حالا بہ فریاد تبدیل شدہ بود گفت:

\_نہ عزیز من... تو نم یفہمی.. تو کہ از وقتی چشم واز کردی بابا جانت را مثل یک نوکر کت واسطہ ہمیشہ و ہمہ جا کنارت دید ہای، تویی کہ ہر جا کم آوردی و ہر جا کہ از زندگی سیلی خوردہ ای، باباجانت با پول و محبت و قدرت پدری زمین و زمان را برایت زیر و رو کردہ، تویی کہ گریہ کردہ ای و دلت شکستہ بابا جانت نازت را کشیدہ و سخت یہای زندگی را برایت آسان کردہ چطور درد دل من بی پدر را می فہمی؟!

ای خدا... من چطور بہ تو حالی کنم کہ وقتی از ہمہ دنیا بریدہ بودم... وقتی با قلب کوچک و وجود نحیف چہار دہ سالہ ام از ہمہ نا امید شدہ بودم، او چطور پناہم داد... چطور سامانم داد... حتی دست نوازش بر سرم

کشید و مرا با زندگی آشتی داد ... من بدون او .. قطع تباه م یشدم ... سرگردان و ویلان و هرز  
م یشدم ولی او .. او ... خدایا ...

خدایا ... با من چه کار کردی؟! ... چه کار کردی؟ .... دوباره یتیم شدم ... دوباره بی کس شدم  
..... دوباره من ماندم و این دنیای نا مرد نامهربان عاشق کش ... ای خدا ... ای خدا ...

دردم را به چه کسی بگویم .... بعد از او دیگر چه کسی دل من را م یفهمد ، چه کسی دردم را  
م یفهمد؟

(حالا من هم داشتم گریه می کردم .... درد او درد من هم بود ... من او را م یفهمیدم ،  
هر چند که او باور نداشت . اگر او یتیم شده بود ... اگر او بی کس شده بود .... من که  
نشده بودم ... هنوز من را داشت .... من بودم ... من م یتوانستم همه کس اش بشوم ... بخدا  
حاضر بودم در حقش هر فداکاری و ایثاری بکنم ، حتی خیلی بیشتر از آنچه حاجی در حقش  
کرده بود ، خدایا چرا مرا باور نم یکرد؟! .... چرا هر کاری هم که برایش می کردم ، اینطوری  
با تردید و دو دلی نگاهش م یکرد ... چرا هیچ محبتی را از طرف من خالصانه نم یدید؟! ...)

از جایم بلند شدم ... لباس هایم را پوشیدم ... لباس های سهراب را هم از چوب لباسی  
برداشتم .... اگر امشب کارهای حاجی را م یکردیم ... برای فردا صبح کار تدفینش سریع تر  
انجام م یشد ... اصلا بهتر بود خودش بالای سر حاجی باشد ، تا مرگش را باور کند ... دیدن  
بدن سرد شده حاجی برای او بهتر بود .... لباس های سهراب را روی مبل ریختم ... سهراب  
مثل عروسک ب ی اراده و سست وسط اتاق نشسته بود و مات زده به نقطه ای دور خیره شده  
بود

بلوزش را تنش کردم ، و یکی یکی دکمه های آن را بستم ... یک پولر گرم هم روی آن تنش کردم ... بعد یقه لباس را از داخل پولور در آوردم و جوراب هایش را یکی یکی پایش کردم ... پاچه های شلوار را یکی یکی داخل پایش کردم ... دلم میخواست مثل یک بچه بلندش کنم... در آغوشش بگیرم و کمر شلوارش را هم برایش ببندم ... اما در توانم نبود

بنابراین ، زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم تا شلوارش را بالا بکشد ... پیژامه اش را زیر شلوار چین خورده بود .... دولا شدم و از زیر شلوار و آن را صاف کردم ، جوراب هایش را پایش کردم و پیژامه را داخل آن مرتب کردم ... حالا دیگر آماده بود ... آماده برای شروعی که نه او ، و نه من درست نمیدانستیم که به کجا ختم خواهد شد!

#### فصل سی و هفتم

جدا کردن سهراب از خاک گوری که حاجی را در آن قرار داده بودند ، کار آسانی نبود ... همان طور که حجم تعلق خاطر سهراب به او برای کسی قابل درک نبود ... خیلی ها سر مزار حاجی مثل من مات و مبهوت از گریه ها و بی قراری او متحیر شده بودند . همه آنهایی که فکر میکردند حاجی برای سهراب یک صاحب کار بوده و بس ...

اما زن حاجی و مارال از اینکه یک غریبه برای حاجی ، نه مثل خودشان که حتی بیشتر ماتم زده بود اصلاً تعجب نکرده بودند ...

انگار آنها تنها کسانی بودند که عمق دلبستگی سهراب به حاجی را از ته دل باور داشتند . برای آنها این همه سوگواری سهراب عادی بود . همان طور که گریه خودشان

بالاخره جمعیت کم کم متفرق شد ... عاقبت انگار همه باور کردند که ممکن است سهراب ساعت ها همانا طور بر مزار حاجی بنشیند و زار بزند و زیارت عاشورا بخواند . مردم که نمیتوانستند تا عید همان جا بنشینند و شاهد لرزیدن شانههای یک مرد باشند ... آخ خدای من .. کاش کسی هم لرزیدن نه فقط شانه های مرا ، که همه وجود مرا زیر چادر سیاه م دیدند . صدای ناله ای آرام زیر گوشم گفت : وحدانه جان ....سهراب را بلند کن و بیاور ... مردم گرسنه و تشنه داخل اتوبوس منتظرند

....

برگشتم ، زن حاجی بود که با صورت خیس کنارم ایستاده بود . گفتم : من نمیتوانم خانم ... قدرتش را ندارم ...وقتی این همه مرد حریفش نشدند ، من چگونه بلندش کنم ؟

جواب داد : تو میتوانی مادر جان .... اگر تو نتوانی ، پس چه کسی می تواند ؟ .... هر چه باشد شما خاله و خواهر زاده اید .... تو بوی مادرش را می دهی .... از پوست و گوشت و خون اوایی!! برو مادر جان... بجنب!!

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم : خاله؟! چه کسی این را به شما گفته؟! زن حاجی بی آنکه تغییری در صورتش ایجاد شود ، همان طوری بی حوصله گفت : خود سهراب ....

و رویش را برگرداند و به سمت اتوبوس به راه افتاد .



همان طور حیرت زده به قدم های زن حاجی خیره ماندم ... خاله؟! خا...له...!!؟...سهراب گفته؟!...کی گفته...؟!...چرا گفته؟!؟

اصلاً چه فرقی می کند ، خاله .... عمه .... خواهر ... یا نه ... همسر ، ... همسر نه ... من قول داده بودم ، بله وقتی قرار بود همسر او نباشم دیگر چه فرقی می کرد که کی باشم؟! ولی چرا .... چرا نباید همسرش باشم؟! چرا مرا به همسری قبول ندارد و نمی خواهد که داشته باشد؟! مگر من چه کرده ام ...؟! مگر چه ایرادی دارم؟! ... آیا فقط به جرم اینکه مطلقه ام؟! ... نه .... از آدم روشنفکر و فهمید های مثل سهراب بعید است ...!! شاید برای اینکه صیغه اش شده ام؟! ... یا نکند برای اینکه زیبا و خوش هیکل نیستم؟! ... اما نه ... او خودش گفت که من اصلاً هم بد هیکد و زشت نیستم ... خودش گفت که اتفاقاً خیلی هم خوبم ...

ولی دلیل نمیشود چون ، این حرف ها را سروش هم گفته بود ، ولی بعد پشیمان شده بود ... اما قضیه سروش فرق داشت .

شاید اگر شراره سر راهش سبز نمیشد و تورش را پهن نمیکرد ، مرا اینقدر هیولا نمیدید ..

من ...

صدای سهراب بلند شد . با صوت م یخواند:

کلّ من علیها فان ... و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام ... قبای الا ربکما ... { هر که روی زمین است دستخوش مرگ و فناست و زنده ابدی ذات خدای منعم و با جلال و عظمت است . ای جنّ و انس کدام نعمت خدایتان را انکار میکنید؟! ... سوره الرحمن ، آیه ۲۶-۲۶ }

نزدیکش رفتم ... دست روی خاک گور م یکشید و جمله ای را مکرر تکرار میکرد ...

هل جزا الاحسان، الا الاحسان...؟!!

م ی دانستم کہ قرآن م یخواند ... سہراب بہ قرآن تعلق خاطر عجیبی داشت... آیات فراوانی را از بر بود و با آنها زندگی م یکرد ... در ظاہر یک پسر کاملاً معمولی ، با ریش و سبیلہای تراشیدہ و خوش پوش و امروزی بود ... اما باطناً بسیار معتقد و پایبند مذهب

سرش را برگرداند و با دیدن من گفت : آیا پاداش نیکویی و احسان جز نیکویی و احسان است ؟ خدا ... فقط خدا ، م یداند کہ این مرد در حق من چقدر نیکویی و احسان کردہ .... پس من بہ صاحب ہمہ این نیکویی ہا می سپارمش ، بہ همان خدایی کہ بہ رحمان و رحیمی تاش اعتقاد دارم .... و از جایش بلند شد

تمام صورتش خیس اشک بود .... دستم را دور شانہ اش حلقہ کردم و بہ سمت اتوبوس کشاندمش ... هیچ مقاومتی نکرد ... بہ من تکیہ دادہ بود و قدم ہای سست اش را بہ صلابت گام ہای من سپردہ بود . حاج خانم با دیدن سہراب بلند گفت : بالاخرہ آوردیش؟! و روی صندلی جا بہ جا شد تا سہراب روی صندلی پشت رانندہ بنشیند . سہراب را روی صندلی اول نشاندم و خودم روی صندلی ♦ آخت اتوبوس ولو شدم ... حال عجیبی داشتم ، حالی کہ اصلاً خوب نبود .. من عزیز از دست ندادہ بودم ولی عزا دار بودم .. قبلم روحم ، ہمہ وجودم عزادار بود ... عزادار بہ خاطر مردی کہ ناخواستہ و نمی دانم کی ، ہمہ زندگیم شدہ بود . سرم را بہ شیشہ تکیہ دادم و در حالی کہ بہ گورہای کنار ہم خیرہ شدہ بودم زیر لب با خودم زمزمہ کردمچندین ہزار قرن

از سرگذشت عالم و

آدم گذشتہ استوین

کہنہ آسیای گران

سنگ آسمان ی اعتنا

به ناله قربانیان

خویشا سوده گشته

است...

در پیش چشم خسته

زندانیان خاکگیر از

غبار آبی این آسمان

نبود در پشت این غبار

جز ظلمات و سکوت فضا و زمان نبود...

زندان زندگانی انسان داری نداشت

هر در که راه به سوی سعادت

داشت ، بسته بود تنها در که راه

به دهلیز مرگ داشت همواره باز

بود...

دروازه بان پیر ، آن جا نشسته بود...

در پیش پای او...

پ رها گسسته و قفس ها شکسته بود...

پ رها گسسته و قفس ها شکسته بود...

صدای صلوات مردم ، زمزمه ام را خاموش کرد ... اگر سهراب شورم را م ی شنید ، حتما اخم م  
یکرد و م یگفت : تو رحمت خدا را کوچک شمردی ای ، تو از خداشناسی جا مانده ای ... یا شاید  
می گفت : سختی امتحان دنیا تو را از لذت بهترین بودن غافل کرده .... ترا حب دنیا آنقدر به  
بند کشیده که از معرفت حق شناسی غافل شده ای ... می دانستم من هم این حرف ها را بلد  
بودم ... اما در عمل نم ی توانستم به این حرف ها پایبند باشم ... من یک انسان عادی بودم ، یک  
بنده معمولی . من نه عارف بودم ، نه عابد و نه زاهد ... من هر کاری هم که م ی کردم نم  
ی توانستم ، از دریچه چشم سهراب ، دنیا و اتفاقات اش را بینم .. این طور فرازمینی و غیر  
خاکی دیدن دنیا ، کار من نبود .. من اسیر خاک بودم ... مثل خیل یهای دیگر ... مثل بسیاری از  
آدم های دور و برام .. من نم ی توانستم باور کنم

وقت ی سروش در عین ناباوری ، دست در دست زن دیگری به من دهن کجی می کند ....  
رحمت خدا شامل حال شده ...!! کجای حرف های دکتر زنانی که خبر از نازایی لاعلاج من م  
یداد ، بویی از مهربانی خدا داشت .... مهر طلاق قرمز و بزرگ روی شناسنامه بیست و سه سال  
ام چه ؟! .... حتی دلبستگی من به سهراب هم ، بویی از رحمت خدا در خود نداشت ... دلبستگی  
یام بهمردی که بی هیچ دلیل موجهی، از دل بستن به من بیزار بود و آنقدر مرا نادیده گرفته  
بود که به جای همسرش ، شده بودمخاله اش ... و حالا من ... نم ی توانستم مثل انسان های  
صوفی ... این همه اتفاقات ناخوشایند را طور دیگری بینم .. من نم ی توانستم باران ناکامی و  
مرگ و بلا را از رحمت خدا بینم و دل خوش کنم!!...

دست ی به شانه ام خورد ... مارال بود ... با آن جثه ظریف و آن قد کوتاه در لباس سیاه عزا تقریبا محو شده بود . گفت : آقا سهراب کارت ان دارد . ( و با دست به صندلی جلوی اتوبوس اشاره کرد )

از جایم بلند شدم و به سمت صندلی او به راه افتادم ... حاج خانم با دیدن من سرش را از کنار سر سهراب کنار برد و آهسته گفت : وحدانه جان؟! ... بنشین ...

سهراب نیم نگاهی به من انداخت . صورتش سرخ سرخ بود و گوشه لبش می پرید . حاج خانم بی توجه به سهراب که رویش را به سمت پنجره برگردانده بود و به بیرون خیره شده بود گفت : وحدانه جان ... خواستم بدانم یک کمی ... یعنی خوب م ی دان ی که این روزها مردن خرجش از عروسی کردن بیشتر است ، ما هم که تا خرخره منظورش را فهمیدم ... هم منظور حاج خانم را و هم علت سرخی صورت سهراب را ...

به سرعت گفتم : بله ... حتما روی من حساب کنید .. شما اصلا نگران خرج و مخارج نباشید ... من هستم . حاج آقا گردن ما حق داشتند .. مخصوصا گردن سهراب .. شما اصلا نگران خرج و مخارج نباشید .. یعنی جیب من و جیب سهراب ندارد . ریش و قیچی دست خودتان ... هر طوری که صلاح دانستید خرج کنید . کلمات پشت سر هم و بی محابا از دهانم خارج می شدند ....

بدون اینکه مفهوم سلیس و درستی داشته باشد . در آن لحظه من به هیچ چیز جز بر فروختگی صورت سهراب فکر نمی کردم ..

نگاهم به صورت او خشک شده بود و انگار این گونه های من بود که به جای او لحظه به لحظه آتش می گرفت و سرخ می شد

....

حاج خانم خوشحال گفت : خدا عمرت بدهد دخترم ... آبروی حاجی را خریدی ... خدا به پدرت عمر بدهد ... ( و با شتاب از روی صندلی بلند شد و به سمت راننده رفت )  
 نگاهم از صورت سهراب به جای خالی کنار او افتاد ... دستم را از روی صندلی برداشتم و روی صندلی ، کنار سهراب نشستم .. صندلی هنوز از گرمی وجود حاج خانم گرم نود ...  
 آهسته گفتم : سهراب ؟! .... سهراب ؟!  
 سرش را به سمت من برگرداند ... چشم هایش جور عجیبی بود .. مات و خالی ، مثل دو هفته خاکی ...

متعجب پرسیدم : طوری شده ؟!

زیر لب گفت : دلم م یخواست این طوری نبود ... کاش دنیا اینقدر زشت و اینقدر پست ، اینقدر بی حاصل و نفرت انگیز نبود .

کاش دستان ناتوان و فکر خالی ما ، قدرتی برای تغییر دادن مشیت های لایتغیر داشت ...  
 کاش قدرت تسلیم ما ، قدرت صبر ما ... قدرت حوادث و سختی ها بود .. کاش چشم که برهم م یزادیم ، شب که می خوابیدیم و صبح که بر م یخواستیم م یدیدیم دنیا رنگ دیگری شده ..  
 ما آدم های دیگری شده ایم و رسم زمانه طور دیگری شده .. کاش همه مصیبت ها ، فقط در خواب بود .. کاش حقیقت زندگی ، حقیقت این عمر کوتاه دو روزه ، لااقل سراسر شیرینی و دل خوش بود ... به چه درد می خورد این دو روزه عمر کوتاه پر از رنج و غصه و محنت ؟! به چه درد م یخورد این دنیای پست و حقیر و تهی که حتی طاقت دلبستگی یهای ما را هم ندارد ، .... ؟!

دستم را روی دست سهراب گذاشتم ... دستان مردانه و قوی او حالا زیر دستان کوچک و زنانه من م یلرزیدند . اشک توی چشمم حلقه زده بود و داشت آرام آرام از گوشه مژه هایم روی گونه ام م یچکید ...

سهراب دستش را از زیر دست من بیرون کشید و گفت : باور نم یکنی ...؟! باور نم یکنی که دنیا مثل یک موجود بخیل هسیید ، قاتل دلبستگی یهای ماست؟!..... به هر چیزی که دل ببندی ، از دست رفته است .... به هر کس که دل خوش کنی ، .... فنا شده است ... هر آرزویی که به آن گره بخوری ، بر باد رفته است ... وای از این دنیا ... وای ... وای... آسمان بار امانت نتوانست کشید ... قرعه فال ، به نام من دیوانه زدند ...

حاج خانم آهسته دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت ، شما دو تا نم یخواهید پیاده شوید؟!..... غذا سرد م یشود ها... مردم منتظر هستند....

سرم را چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم ... مقابل رستوران بودیم ... خدای من کی رسیده بودیم ، همه پیاده شده بودند اما ما اصلا نفهمیده بودیم

با دست بازوی سهراب را گرفتم و گفتم : پیاده شو سهراب جان ... رسیدیم .... مردم منتظرند ... خوب نیست بیشتر از این معطل شوند ... هر چه باشد تو جای پسر حاجی هستی ... صاحب مجلسی!!!

سرش را با نفرت به سمت جمعیت برگرداند و گفت : من از مرده خوری بیزارم ...

حاج خانم شتاب زده گفت : مرده خوری کدام است؟!..... هر کسی که نداند ، من و تو که م یدانیم ، ما همه مهمان وحدانه خانم هستیم....

سهراب با عصبانیت گفت : چه بد تر!!!

با صدای آهسته ای زیر گوش      سهراب گفتم : سهراب تو حالت خوب است؟!...مرده  
خوری چیست؟!... ما به متوفی      مديونيم ... مشغول ذمه م یشویم اگر برایش خیرات  
ندهیم و مجلس فاتحه-نگیریم ... این مردم محبت کرده اند اینجا جمع شده اند ، فکر کردی  
مرده یک لقمه غذا هستند؟!

سهراب از جایش بلند شد ... حاج خانم نفس راحتی کشید و در حالی-که از پله های اتوبوس  
پیاده می شد با صدای بلندی گفت :

نم یدانم تا به حالا کجا بودی خاله خانم ... ولی خدا خیرت بدهد ، به موقع به داد این پسر  
رسیدی ...

نم ی دانم چرا .... ولی حالم از لفظ ( خاله خانم ) بهم م یخورد .. چیزی مثل کرم زیر پوستم  
جا به جا می شد و مور مورم می کرد :

به سهراب نگاه کردم ... جمعیت حلقه اش کردند و با هم از پله های رستوران بالا رفتند ...  
هیچ تغییر حالتی در مورت مرده اش نبود ... نمی دانم اصلاً متوجه حرف زن حاجی شده بود یا  
نه؟! تعجبی نداشت اگر از شنیدن این جمله جانخورده باشد ، به هر حال این آشی بود که  
خودش توی کاسه ریخته بود!

صندلی را کنار کشیدم و یک گوشه نشستم ... حاج خانم خودش را کنار من رساند و زیر  
گوشم گفت : وحدانه جان چ ی سفارش بدهم؟!... گوشم از صدای فیس فیس هوای نفسش  
خارید ...

سرم را کنار کشیدم و گفتم: نم یدانم ... این چیزها را با سهراب هماهنگ کنید ...

حاج خانم با ناله گفت : اگر به سهراب باشد که نان و ماست م یدهد به مردم !!



جواب دادم : خوب ... هر چه خودتان دوست داريد سفارش بدهيد ، به سهراب هم كاري نداشته باشيد .سهراب حال مناسبى ندارد ، خيل ي بهم ريخته است!!!

حاج خانم زير لبى گفت : حالش بدتر از حال من نيست ... اين منم كه چراغ خانه ام خاموش شده .. منم كه عزيزم از دستم رفته ، و ب ي سر و سامان شده ام .. منم كه سايه سرم رفته و بى پناه شده ام ... آن هم با اين همه قرض و بدبختى و يك دختر نارس ... سهراب هر چقدر هم كه دلبسته حاجى باشد ، غصه هايش ، نصف غصه هاى من است. بايد يك زن باشى تا بفهمى شوهر از دست دادن يعنى چه!!!

تازه با اين حال و روزم بايد به فكر مجلس حاجى و حفظ آبرويش هم باشم ... آن هم با دست خالى ... دستم را دور بدن زن حاجى حلقه كردم ... شانه اش به شدت م يلرزيد و با هق هق خفه اش زير دستانم بالا و پايين مى رفت .. حق با او بود .. قطع سهراب به قدر او بيچاره نبود....

## فصل س ي و هشتم

مارال در حالى كه پيش دست يها را روى ميز آشپزخانه م ي گذاشت ، با شرم گفت : دست شما درد نكند وحدانه خانم ... اگر شما نبوديد كلاه ما پس معر كه بود .. حتى نم يتوانستيم براى پدرم مراسم بگيريم ... بيچاره پدرم!!!

پيش دست يها را برداشتم و داخل سينك پر از آب و كف گذاشتم ... يعنى ممكن بود ، سهراب امشب با من برگردد خانه !؟

نزدیک به چهل روز بود که خانه نیامده بود . مراسم چهلم هم که تمام شده بود .. دیگر وقتش بود که برگردیم سر خانه زندگیمان ... شانس آورده بودم که ، مادر همراه پدر رفته بود دویی ، وگرنه کی می توانست جواب آنها را بدهد؟! .... چهل روز پشت سر هم که شیفت بیمارستان نم یدهند؟!.....!!

سهراب وارد آشپزخانه شد و در حالی که آخرین بخش زباله ها را از سطل زباله بیرون می آورد ، رو به من کرد و گفت : خسته نباش ی وحدانه جان.. خیلی شرمنده مان کردی ... هلاک شدی این چند وقته .. چهل روز تمام مهمان داری فیل را از پا درم یا آورد ، چه برسد به تو که عادت هم نداری.....

چشمم به دست سهراب که داشت کیسه زباله را گره می زد ، خشک شد .... خدایا یعنی ممکن بود دوباره این دست ها موهای مرا نوازش کند؟!!

صدای حاج خانم رشته افکارم را برید .دم در آشپزخانه ایستاده بود و داشت قر قر م میکرد : بیچاره پدر... بیچاره پدر ... کدام بیچاره؟! آن بنده خدا که خرابکار یها را کرد و بعد هم فرار کرد ... و الله به خدا.....

خوش به حالش که مرد و راحت شد .. بیچاره من ،، هیچ حواست هست؟! ... ده روز دیگر مهلت خانه هم تمام م یشود ، آن وقت باید برویم توی کوچه چادر بزنیم ... کاش به جای پدرت من مرده بودم ... آن وقت حاجی خودش م یدانست و آشی که پخته بود .... ( و روی صندلی ولو شد )

مارال در حالی که سرش را توی گردنش فرو برده بود گفت: عیبی ندارد ... خدا بزرگ است ... پدر هم م ی دانست ، م یخواست ما زندگی بهتری داشته باشیم ...

سهراب در حالی که از کنار حاج خانم با کیسه زباله رد م ی شد گفت: بله ... خدا بزرگ است .... تازه حاجی مرده ، من که نمردم ... بالاخره یک فکری می کنم

زن حاجی حرکتی به گردنش داد و گفت: این ها همه حرف است... به قول حاجی از حرف تا عمل یک خروار فاصله است!!!

توقع داشتم به سهراب بر بخورد .... اما هیچ تغییری در صورت سهراب ایجاد نشد ... انگار که به این شیوه حرف زدن زن حاجی ، عادت داشت . لبخندی زد و گفت : باشد ... باشد ... هر چی شما بگویید .... و از در آشپزخانه بیرون رفت

دستکش ها را از دستم در آوردم و در حالی که به سمت اتاق مارال م ی رفتم مانتو با روسریم را از چوب لباسی برداشتم ... باید اثاثی هام را جمع می کردم ، خدا را شکر که چهلیم هم تمام شده بود . دیگر وقتش بود که به خانه برگردم ... دلم م یخواست امشب در خانه خودم و روی تشک خودم سر بر بالش آرزوهای طلای یام، خواب روزهای خوش با سهراب بودن را ببینم . وای خدای من... چقدر دلم برای بوسه هایی که شبانه و دزدانه ، هراسناک و مخفیانه به موهای سهراب م یزدم ، تنگ شده بود ...

حتی دلم برای ملودی بد آهنگ خر و پفش هم تنگ شده بود ...

نفهمیدم سهراب کی وارد اتاق شد ، فقط زیپ ساک را کشیدم و سرم را بلند کردم . دیدم که کنار معبر در ایستاده ... ایستاده و زل زده به من و ساک پر شده از لباسم

پرسید : شال و کلاه کرده ای ؟!

جواب دادم : دیگر باید برویم ... باید برگردیم سر کار و زندگیمان ... تا آبد که نم یشود روی کار و زندگیمان پرچم سیاه بکشیم .... هر چیزی اندازه ای دارد .... خدا را شکر که همه چیز آبرومندانه برگزار شد و آبروی چندین و چند سال حاجی حفظ شد ، حالا دیگر نوبت ما زندگیمان هاست که برگردیم سر کار و زندگیمان ... من این یک ماه اینقدر کم کاری کرده ام که همین روزهاست که عذرم را بخواهند ، تو هم که چهل پنجاه روز است در مغازه اجاره ای را بسته ای ، هیچ فکر اجاره سر ماهت را کرده ای؟!  
لبخندی زد و روی پاشنه چرخید...

پرسیدم : کجا؟!

جواب داد : می روم اثاثی هام را جمع کنم ... حق با توست ، یک ماه و نیم است که در مغازه بسته است

دلم قنچ رفت و چیزی در وجودم جا به جا شد ، خدای من انگار او هم دلش هوای خانه را کرده بود .... هوای آن خانه ساکت و پر از آرامش را ... هوای خانه مان .... زندگیمان ... و خلوتمان را.....

ساک را هن و هن کنان کنار اتاق کشیدم و گفتم : بیخودی زحمت نکش ... من همه را جمع و جور کرده ام ... همه لباس ها و شلوار ها و وسایلت را.....

صورتش به لبخند عریضی هم گشوده شد و گفت : راست م یگویی؟! .... عجب زبر و زرنگ هستی تو؟!.....

دسته ساک را به دستش دادم و گفتم : بجنب سهراب جان .. بجنب که فردا صبح زود باید بروم بیمارستان . تنبلی دیگر بساست ، از فردا دوباره باید برویم سراغ کار و زندگیمان ....

سال نو شده ، زندگی ما هم باید نو شود ، هر چه بوده دیگر تمام شده ... دیگر گذشته ، از فردا ما هم باید دوباره و از نو شکوفه کنیم ... درست مثل درخت ها

صدای زن حاجی حرفم را نیمه کاره گذاشت ، گفت : چه خبر شده؟! چرا چمدان م ببندید؟! با خنده گفتم : به قول قدیمی ها نخود نخود هر که رود خانه خود!.....

سهراب بالافاصله دنبال جمله من گفت : وحدانه راست می گوید ... آدم زنده زندگی می خواهد ... دیگر باید برگردیم سر کار و زندگیمان ... تا آبد که نم ی شود اینطوری زندگی کرد ..... وحدانه یک ماه است که مدام کم کاری کرده ، من هم که یک ماه است سر کار نرفته ام ... اینطوری پیش برود ، بزودی هر دو ، برای همیشه بی کار م یشویم

صدای گریه زن حاجی در سکوت خانه پیچید.....

وحدانه خانم خیلی بی جا کرده ، چنان وحدانه خانم وحدانه خانم می کند که هر کی نداند ، فکر م ی کند چه خبر شده .... وحدانه خانم م ی خواهد برود سر کار و زندگی اش برود ، به تو چه کار دارد . مگر دست و پایش به تو بسته است .... اصلا تا حالا که تو نبودى ، چه کار می کرد که حالا برای تو تکلیف معلوم م ی کند ..... چشمت را بگیرد آن نان و نمکی که حاجی توی گلویت گذاشت . پسر ، ببین تا چشمش به غریبه افتاد ، چطور ما را بی کس و بی پناه ول کرده و می خواهد برود دنبال زندگی خودش ... ببینم آقا سهراب هیچ فکر ما را کرده ای؟! من احمق را بگو که خیر سرم دلم را خوش کرده بودم ، گفتم بعد از حاجی ، تو هست ی ، بی مرد نیستیم .... این هم از مرد خانه ما ... می خواهد برود دنبال کار و زندگی اش ... بی خیال من و این دختر بچه و طلب بانک .... اصلا حاجی کی بود؟! گور پدر زن و

بچه و طلبش !! به درک ، که دو سه روز دیگر بی سر پناه م یشوند ، به درک که .....( و به نفس نفس افتاد)

به سمت زن حاجی دویدم و در حالی که دستم را دور شانه هایش حلقه م یکردم ، گفتم : این قدر حرص نخوردی ، قربانتان بروم ، من که گفتم تا یک هفته دیگر یک فکری م یکنیم .... گفتم که هر طور شده یک خانه نقلی برایتان رهن م یکنم .... ب ی سرپناه م یشویم یعنی چه ؟!.... بی کس م یشویم دیگر چه صیغ های است ؟!.... پس من و سهراب چه کاره ایم ؟!.... سهراب اگر نمی خواهد توی این خانه بماند ، به خاطر حرف مردم است ... به خاطر شما و دختر جوانتان است ، که خدایی اش هم درست نیست حالا که خانه مرد ندارد ، سهراب اینجا بماند . هر چه باشد به هم نامحرمید .... اما اینجا نبودن سهراب دلیل بر نبودنش نیست .... سهراب اگر م یخواهد در مغازه را باز کند به خاطر شماست . که به قول خودتان دستتان را جلوی کسی دراز نکنید ..... بد م یکنند می گوید آدم زنده زندگی می خواهد ... خدا وکیلی من هم همه جور ، هر طوری که از دستم بر بیاید کمکتان م یکنم . در مورد خانه تان هم قول دادم ، حرف من را قبول ندارید ؟!

زن حاجی همان طور که نفس نفس م یزد ، مقطع گفت : تا کی ؟!.... تا کی باید به دیگران تکیه کنم ؟!.... اصلاً از کجا معلوم که تو همیشه اینقدر مهربان و خیر بمانی ؟!.... شاید یک روز صبح از خواب بلند شدی و دلت نخواست ریخت ما را هم ببینی ... آن وقت تکلیف من و این دختر بچه چه م یشود ؟!هان!!....

ای خدا ... چقدر به حاجی گفتم ، عقلت را دست این پسر نده ، این پسر جوان است و سرش پر باد ... تو پیرمردی و سرد و گرم چشیده ... پول بی زبانت را نبر ، دو دستی

بده دست این-مرتیکه غریبه ... فکر من را نم یکنی ، فکر آینده مارال باش .....حرفم را گوش نکرد ... هی گفت من هر کاری می کنم به خاطر مارال است .. بیا این هم عاقبتان ... حالا کجاست بیاید ببیند از دخترش گذشته ، یک وجب خاک گورش را هم از صدقه سر دختر غریبه مردم دارد ... ای خدا ... حاجی ... حلال نمی کنم ..

بین چه به روزم آوردی ... حالا من و این دختر دستمان را یک عمر جلوی چه کسی دراز کنیم که بار منتش فردا کمرمان را خم نکند؟! ... ای خدا ... خدا .. خدا.....

(حالا دیگر صورت زن حاجی کاملاً کبود شده بود...)

فریاد زدم : آب ... آب ... آب بیاور مارال .... و دوباره خودم را به سمت زن حاجی کشیدم و دکه های لباسش را باز کردم ...

زن حاجی در خودش مچاله شده بود و دیگر حتی ضجه هم نم یزد ... دستش را به قلبش گرفته بود و از درد فریاد م یکشید

....

لیوان آب را از دست مارال قاپیدم ، اما قبل از آنکه به دهان زن حاجی نزدیک کنم ، زن حاجی پیش چشمانم نقش بر زمین شد

....

ساک از دست سهراب روی زمین افتاد و صدای جیغ مارال در خانه پیچید ... سهراب نعره زد : یا علی ... وحدانه به دادمابرس...

به سرعت زن حاجی را روی زمین به حالت طاق باز خواباندم ، نبضش ضعیف شده بود و تمام هیكلش خیس عرق بود...

فرياد زدم ... اورژانس .... اورژانس سهراب ، زنگ بزن اورژانس ... سخته کرده .. بجنب بايد  
ببريمش بیمارستان ... مارال ...

قرص زیرزبانی بیاور ... بدو دختر .. بدو

نبض زن حاجی لحظه به لحظه کند تر م یشد و رنگ صورتش سفید تر ... خدایا به فريادمان  
برس...قرص را زیر زبان زن حاجی انداختم ، فرصت سوراخ کردنش نبود .... و شروع کردم  
به CPR دادن ....) احیای قلبی ، ریوی CPR : یک ... دو .... سه ... چهار .. پنج .....( حالا دو  
نفس )، یک ... دو .. سه

و دوباره..... و دوباره ..... و دوباره

دست ی به شانه ام خورد ... سرم را چرخاندم ، امدادگر اورژانس بود .. مثل آدمی که ناچ  
یاش را دیده باشد ، از کنار بدن زن حاجی خودم را کنار کشیدم ... تمام هیكلم خيسه عرق بود  
و از گوشه موهايم عرق م یچکید .. گیج و منگ شده بودم و صداها درهم و متواتر به گوشم م  
یرسید ... فقط شنیدم کسی گفت MI : وسیع : MI) ..... سخته وسیع قلب(وحدانه جان  
بهتری؟! (این را زن همسایه پرسید)

زن حاجی؟! زن حاجی کجاست؟! ... سهراب؟!...مارال?!

زن همسایه گفت : آرام باش عزیزم ، بیمارستانند ، با اورژانس رفتند ... حدود دو ساعت پیش  
... به سرعت از جایم بلند شدم .... بايد م یرفتم بیمارستان ... به سمت در دویدم



زن همسايه هراسان دنبالم دويد ... و با فرياد گفت : وحدانه جان .... اين وقت شب كجا م  
يروي؟! حالت مناسب رانندگي نيست .... تصادف م يكن يها ... اينجا جاده است ... شهر كه  
نيست .... وحدانه جان ... وحدانه خانم

در را محكم بهم كوييدم و به سمت ماشين دويدم . ماشين با نيمه استارت روشن شد و با جيج  
بد صدائي از زمين كنده شد ... ماشين را كنار بيمارستان پارك كردم و با حداكثر توانم به سمت  
اورژانس دويدم ...

سوپروايزر با ديدن من گفت : خانم نصرت ... اتفاقي افتاده؟!  
به سختي و با هن و هن گفتم : مريض ما ... مريض ما <sup>MI</sup> ... كرده بود ... دو ساعت پيش  
آورد ند؟! ...!

با دو دست تكانم داد و در همان حال گفت : خانم نصرت ... خانم نصرت .... آرام باش رفت  
CCU .....

نفس بلند راحتی كشيدم ، پس نمرده ... نمرده ...  
روي پا چرخيدم و به سمت CCU دويدم ، در را كه باز كردم ... سهراب را ديدم كبالاي سر زن  
حاجي ايستاده و با وحشت نگاهش م يكن ... چشم هاش از حدقه بيرون زده بود و رنگ  
صورتش مثل گچ سفيد شده بود ...

پايم جلو نم يرفت ، ... به زحمت خودم را به سمت تخت كشيدم ... هر چه نزديك تر م يرفتم  
جملات زن حاجي را با وضوح بيشتري م يشنيدم ، كه داشت به سهراب م يگفت :

سهراب جان ... من رفتن يام ... خودم م يدانم ... عجلم نزديك است ... اين نفس ها ، نفس هاي آخر من است . ترا به ارواح خاك حاجي و مادرت ، نفسم را حرام نكن ... مارال نادان و احساساتي است .... خوب و بد زندگ ياش را نم يفهمد ... تجربه ندارد ... سرد و گرم زندگي را نچشيده . مي ترسم خودش را بدبخت كند ... سهراب جان ... مارال را به تو م يسپارم ... تو را به حق نان و

نمكي كه با ما و سر سفره ما خورده اي .. تو را به پدري كه حاجي در حقت كرد ... تو را به همه خوب يهائي كه همه اين سال ها من و حاجي در حقت كرديم ، امانتدار خوبي باش و از مارال مثل تخم چشم مواظبت كن ... بين پسر جان ... من به جز تو به كس ي عتماد ندارم ... من و حاجي با كلي نظر و نياز مارال را از خدا گرفتيم . نم يخواهم سياه بخت شود ، ولي اگر دست تو بسپارمش خيالم راحت است ... سهراب تو را به وجدانت قسم با مارال همان طور تا كن ، كه حاجي وقت يتيمي با تو تا كرد ....

برايش شوهر مهرباني باش!

چانه ام لرزيد و پايم خشك شد.....

سهراب سرش را چرخاند و با ديدن من ، اشك مثل سيل روي گونه هاش روان شد..... زن حاجي با ديدن من به زحمت دستش را به سمت من دراز كرد و با ناله گفت : وحدانه جان ... بيا اينجا .. كارت دارم.....

(كنارش ايستادم).... دستم را گرفت و به زحمت گفت : وحدانه جان ... من م يدانم كه تو و سهراب خاله و خواهر زاده نيستيد

... تو هیچ شباهتی به مادر مرحوم سهراب نداری .. نه از نظر قیافه ،... نه از نظر منش و اخلاق ... اصل و نسبتان هم مثل هم نیست .. حاجی به من گفته بود که شما و مادرت در این شهر غریبید و شما برای گذراندن طرحت آمده ای اینجا و بعد هم بر م یگردی ... من همه اینها را م یدانم ... من حتی می دانم که ت اچقدر عاشق سهرابی و هر کاری که برای حاجی کردی ، به خاطر عشق ات به سهراب بوده ... من یک ز نام و خوب م یدانم که یک زن ، برای محبوبش هر کاری می کند ... اما دختر جان ... تو پدر داری ... مادر داری ... پول داری .. تحصیلات عالیه داری ... ولی مارال من ، مارال من ، هیچ کس را ندارد .. هیچ کدام را ندارد .. ب ی کس و بی چیز و بی پناه است . وسط این ♦ دنیای پر از گرگ .. تو را به جان پدرت دختر جان ... خودخواهی نکن و راض ی نشو که دختر من ، بی صاحب شود ... من شریف تر و امانت دار تر از سهراب کسی را سراغ ندارم که جگر گوشه ام را ب ی دلشوره دستش بسپارم .... از تو هم م یخواهم که در حقش خواهری کنی ... بزرگواری کنی ... سهراب را بگذاری بروی ...

(دستم شل شد و دست زن حاجی از دستم رها شد)

یک چیز دیگر .... وحدانه جان ... هیچ وقت به مارال نگو که خاله سهراب نیستی .... مارال چموش و بدقلق است ... م یتروسم که به گذشته سهراب پیله کند و زندگی را به کام خودش و این مرد تلخ کند ...

همان طور که مات زده زن حاجی را نگاه م یکردم ، چند قدم به عقب برداشتم .... این زن داشت چه کار م یکرد ؟! ... از من م یخواست چه کار کنم ؟ اسماعی لام را به قربان گاه ببرم ؟! از من چه دیده بود ، راجع به من چه فکر م یکرد ؟! ... سهراب تنها دارایی من بود ... من حاضر نبودم تنها دارای یام را ، تنها دلخوش یام را ایثار کنم ...

گیج و سردر گم از <sup>CCU</sup> بیرون آمدم ... مارال کنار در به دیوار تکیه داد بود و گریه می کرد ...  
چشمش که به حال و روز و رنگ و روی من افتاد ، وحشت زده به سمت من دوید و پرسید:  
چیزی شده ... وحدانه خانم ... ترا به خدا .. حرف بزن ....؟!'

نگاهش کردم ... به اندازه همه داشته هایم از او بیزار بودم... عجب ماری در آستینم بود و نم  
یدانستم ... حالا فقط یک آرزو داشتم ... زنده ماندن زن حاجی ... فقط در این صورت ممکن  
بود سهراب دوباره از آن من شود.....

دستم را به دیوار گرفتم و هیکل بی جانم را به آن تکیه دادم ... اما نه ... تحمل وزنم در توان  
پاهایم نبود ... آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستم

مارال با دیدن حال و روز من ، در را باز کرد و بی توجه به تذکر پرستار داخل اتاق دوید ...  
احساس م یکردم که خواب دید هام ... یا نه شاید همه روزهای گذشته خواب بوده ام ... نه .. نه  
.. سهراب مال من بود ... من نم یخواستم او را ایثار کنم ....

نمی خواستم نقش فرشته مهربان را بازی کنم ... من .... من .. خدایا به من رحم کن .....

مارال و سهراب ضجه زنان از <sup>CCU</sup> بیرون آمدند و روی صندلی مقابل من ولو شدند .. مارال با  
مشت توی صورتش م یکوید و سهراب با قدرت سعی می کرد تا دستانش را نگاه دارد

نیازی به پرسیدن نبود .. معلوم بود که چی شده ... از اول هم معلوم بود ... از بخت و اقبال من  
بیشتر از این انتظار نم یرفت ...

چقدر سوگوار بود دل من ... پس اینها چرا ، زاری و شیون می کردند ؟!.....

این دستان سرد و لرزان من بود که برای ابد تنها شده بود ، پس چرا سهراب دستان مارال را محکم توی دستانش گرفته بود

!؟

از جایم بلند شدم و به سمت بیرون به راه افتادم ... دیگر حوصله عزاداری و شیون و گریه را نداشتم ... من خودم آنقدر فنا شده بودم که دیگر حوصله نقش بازی کردن نداشتم ... خاک سپاری معنا نداشت ... وقتی خودم ، زیر دست سرنوشت مدفون شده بودم.

### فصل سی و نهم

کار بهترین مرهم قلب زخم خورده من بود ... کار ، آن هم کار سنگینی مثل پرستاری ذهنم را آنقدر درگیرم میکرد که فرصتی برای فکر کردن و غصه خوردن نداشتم ، پنج روز تمام با همه انرژی و توانم یک سره شیفت دادم و عاقبت روز پنجم بریدم ..... باید برم یگشتم خانه... دوش می گرفتم ... پاهایم را درازم میکردم .. چشم هایم را میبستم و سعی میکردم منطقی و اصولی به مشکلم فکر کنم ... فرار راه چاره نبود ... تا ابد که نم یشد با چشم بسته از زندگی و سرنوشت فرار کرد ... باید راه چاره ای پیدا می کردم ...

و حوصله پشت ماشین نشستم ... ماشین را مثل همیشه کنار دیوار پارک کردم ... از پله ها بالا رفتم و با لباس یکر است توی حمام پیچیدم .. خودم را شستم .. لباس هایم را شستم ... گریه کردم و اشک هایم را با آب دوش حمام آب کشیدم .. بعد برای خودم چایی دم کردم ، توی فنجان ریختم و با شکلات روی میز گذاشتم ... به کاناپه لم دادم و پاهایم را روی میز کنار

سینی چایی دراز کردم ... سرم را به پشتی کانپه تکیه دادم و عطر چایی را استشمام کردم ...  
نه ... نباید تسلیم م یشدم ... من ... من.....

کلید درون قفل چرخید ... با در باز شد .. چشم هایم را باز کردم ، سهراب در آستانه در میان  
تاریک و روشن دو سوی اتاق ایستاده بود:

اگر هر روز غیر از امروز بود ، اگر زندگی طور دیگری بود و سرنوشت ، قطع به او لبخند م  
یزدم ،..... لبخندی به وسعت عشق ... ولی حالا ... فقط نگاهش کردم.....

کفش هایش را در آورد و در را بست ... هیچ عوض نشده بود ... انگار نه انگار که اتفاقی  
افتاده ... انگار نه انگار که همه زندگیمان مثل آوار روی سرمان خراب شده.....

سویچ را روی تلویزیون گذاشت و یکراست رفت توی دستشویی . صدای شر شر آب و چلپ  
چلپ برخورد دست با جریان آب ، تنها صدائی بود که درون خانه پیچیده بود ... صدای آب  
قطع شد و کمی بعد ، سهراب در حالی که یک لیوان چایی در دست داشت مقابل من روی  
صندلی ولو شد.....

آهسته گفت : قبلا مهربان تر بودی .... سلام م یکردی .. تحویلما می گرفتی ... چایی برایمان  
می ریختی ... ولی حالا.....

چای یام را سر کشیدم.....

پرسید : اتفاقی افتاده ؟!

نگاهش کردم ، حرف در دهانش ماسید.....

گفت : چرا جواب نم يدهی ؟!... قهر کردی ؟!... برای چی ؟!!

پوزخند زدم ... نم يدانم چرا دلم م يخواست خفه اش کنم...

با لحن تلخ ي گفتم : مارال جانت را کجا گذاشتی ؟!... بادی گارد آینده ؟!...

صورتش رنگ به رنگ شد ... ليوان چایی را روی ميز گذاشت ... دستانش آنقدر م يلرزید که توانایی نگاه داشتن ليوان را نداشت.

ادامه دادم : حالا واقعا م يخواهی با او ازدواج کنی ؟!... با دختر بچه ای که لااقل سیزده سال از تو کوچکتر است ؟! و به قول خودت همیشه جای خواهرت بوده ؟!...

چشم هایش را روی هم گذاشت...

فرياد زدم : اين احمقانه است ... احمقانه ترين کار ممکن مارال-تنها دختر يتيم دنيا نيست ... تو هم تنها مرد شريف اين دنيا نيستی ... ما... ما ... ما م يتوانيم حمايتش کنيم .. کمکش کنيم تا درس بخواند ، وارد دانشگاه شود ... بعد هم يک همسر مناسب و ايده ال برای خودش پيدا کند .. مردی که دوستش داشته باشد . او-م يتواند يک ازدواج عاشقانه داشته باشد ، نه يک ازدواج تحميلي و مصلحتی ، اين حق اوست ؟!!! اين تصميم عجولانه و احمقانه زندگی هر سه ما را به باد م يدهد...

چانه سهراب لرزيد .... به زحمت گفت : من قول داده ام وحدانه .... من در قبال مارال مسئولم...

با گريه گفتم : پس من چی ؟! در قبال من مسول نيستی ؟!

به زحمت گفت : من به تو هیچ قولی نداده ام ... از اول هم به تو گفتم که برای من و تو آینده ای وجود نخواهد داشت ...

به سمتش هجوم بردم و یقه لباسش را توی دستم مچاله کردم و گفتم : فقط همین ....؟! قول داده ام؟! .... پس دلت چی لعنتی؟! ... دل من ، دل تو؟! ... فقط قول نبود که؟! ... حرف ها به درک ... حرف با د هوا است ... من و تو دلمان هم با هم بود ... نگو که اشتباه م یکنم .. نگو که ساده لوح و احمق ... من مطمئنم .. من مطمئنم که تو هم مرا دوست داشته و داری ... دروغ نگو .. نگو که دوستم نداری ... نگو که برایت مهم نیستم!! ...

سهراب قلاب انگشتانم را از دور پیراهنش باز کرد و مرا روی صندلی نشانده ...

با ضجه ادامه دادم : قبول ... من زشتم .. چاقم .. جذابیت ندارم .. ولی مارال هم دست کمی از من ندارد .. بچه موش آب کشیده! ... عقلا مرا به کسی مثل شراره م یفروختی که دلم آتش نگیرد ... وای خدای من .. این چه پیشانی نوشتی است که ُ من دارم ... تا کی باید زیر بای این و آن له ُ شوم؟! ...

بلند شد و مرا در آغوشش فشرد ... آنقدر که تا به حال هرگز نفشرده بود ..... صدایش در سکوت خانه پیچید .. عزیزم ... عزیزم .. وحدانه من .. تو قشنگ ترین زن دنیایی ... این حرف های چرند را که یک مرد بلهوس بی هویت به خاطر دلش توی ذهنت فرو کرده ، از مغزت خالی کن ... تو خیلی قشنگی ... قشنگ .. ملیح ... دلربا .. و حتی خیلی لوند .. هر چند .. هر چند که تو حتی بدون همه اینها هم آنقدر حسن رفتار و وجاهت و اخلاق داری که با هیچ زیبایی برابری نم یکنند .. باور کن ... باور کن ..



که تو آنقدر ایده‌آلی که م‌یتوانی یکه تاز هر قلبی باشی .. تو قادری هر مردی را به زانو در آوری ... به ارواح خاک مادرم راست م‌یگویم ... بخدا قسم که تو با هیچ زنی قابل قیاس نیستی !!!

روی زمین زانو زدم و در حالی که در خودم مچاله شده بودم گفتم :پس چرا لعنتی...؟! پس چرا دلم را خون می‌کنی؟! اگر این حرف‌ها را برای دل خوشی من نم‌یزنی ، پس چطور م‌یتوانی من را بگذاری و بگذاری؟!

(سرش را پایین انداخت ) ... من مارال را م‌یکشم سهراب ... شوخی ندارم .... من طاقت ندارم تو مال کس دیگری باشی ... این دستها ... این نگاه ... این آغوش ... این محبت فقط مال من است ... مال من .....من تو را با هیچ کس شریک نم‌یشوم .... من هر کس ی را که بخواهد پا توی کفش من بکند ، م‌یکشم .. چه نه ، بابا داشته باشد .. و چه نداشته باشد.....

سهراب توی سرش کوبید و با عجز گفت : بس کن وحدانه ... چرا نم‌یفهمی ...؟! وقتی من درست در شرایط مارال بودم ، حاجی برایم پدری کرد . حاجی و زنش به من پناه دادند و مثل یک خانواده واقعی از من حمایت کردند ، حالا این انصاف نیست که جواب تمام خوب یهایشان را با بدی پس بدهم؟!!!

این جگر گوشه آنها است که مثل بره در این برهوت بی کس و بی پناه مانده ... حق نیست که به امان خدا رهایش کنم ..

وجدان و اخلاق و انصاف و شرافتم را بگذارم زیر پا که چی؟! که تو را دوست دارم؟! آن وقت تا آخر عمر حالم از خودم بهم نمی‌خورد؟!

صدایم گرفته بود .. به زحمت و با صدای دو رگه ای گفتا : تو سهراب ،، داری راجع به یک احساس حقیقی ، یک عشق واقعی و جا افتاده حرف می‌زنی .. تو داری راجع به یک همدلیبا یک همزبانی به یک انس و عادت دیرینه حرف می‌زنی .... صحبت سر یک احساس گذرا ، یک عشوه و یک هوس از سر جوانی نیست ..... تو داری راجع به آینده زندگی خودت و من حرف می‌زنی ... ما می‌توانستیم با هم ازدواج کنیم .... خوشبخت شویم ... حتی چه می‌دانم شاید خدا می‌خواست و بچه دار می‌شدیم... بچه من و تو ... چیز مشترک از وجود من و تو!!

صدای نعره سهراب در خانه پیچید ... محکم و کوبنده گفت:

«نه...! چه با مارال ، چه بی مارال . من و تو هرگز باهم ازدواج نمی‌کردیم ..... من این را قبلاً به تو گفته بودم .... من و تو شاید همدیگر را دوست داشته باشیم ، اما این با ازدواج کردن و زندگی کردن خیلی فرق دارد ... من و تو مثل دو خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمی‌رسیم ... هیچ وقت» ♦

محض رضای خدا وحدانه ، نگو که در تمام این مدت مثل دختر بچه های دبیرستانی برای من تور پهن کرده بودی و به اسم شفقت و انسانیت ، فریبم داده بودی .... من فکر می‌کردم تو خیلی عاقل تر و بالغ تر از این حرف ها باشی که برای خودت خیالبافی های کودکانه کنی ... آن هم وقتی که مدام به تو هشدار می‌دادم که در مورد آینده خودت و من نقشه نکشی!!

به سمتش هجوم بردم و با تمام قدرتی که در بدن داشتم به سین ههای ستبر و پهنش مشت زدم .... دست خودم نبود .. حس خشم با ضعف و حقارت ، پیچیده در موج قوی عشق ، ناگهانی و بی خبر ، مثل یک زلزله مهیب ، چنان از لای ههای وجودم به بیرون سر باز کرده بود که کنترلش ، در توان و قدرت عقلم نبود.....

با ضجه گفتم : برای این دیوار بلند فاصله ای که تو بین خودت و من م یکشی ، فقط دو دلیل عقلانی می تواند وجود داشته باشد .... یا اینکه من و تو خواهر و برادریم ... و یا اینکه تو مریضی !!!.....

مشت های ی که به سینه او می کوبیدم ، مثل نسیمی بود که به یک دیوار بتونی بوزد . دستانم را گرفت و مرا روی مبل نشاند ...

توی صورتم خیره شد و گفت : وحدانه ... آرام بگیر .. همه این حرف هایی که م یزنی برای من مثل یک قفلک گزنده است ....

حقیقت چیز دیگری غیر از اینها است ... غیر از اینهایی که تو گفتی !!!.....

حالا نگاهش یک طوری شده بود ... یک طوری که تا به حال نبود.....

ادامه داد : مجبورم نکن تا از چیزهایی برایت بگویم که حالت را از این که هست بدتر کند .... بگذر و بگذار ، هر دو در آرامش قبل از طوفان بمانیم

بلند شد که برود .... (از پشت لباسش را چسبیدم) .... حالا م یفهمیدم ..... پس پشت پرده ای هم وجود داشت .... رازی که من نم یدانستم .... حقیقتی فراتر از با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن !!!.....

با قاطعیت گفتم : می خواهم بشنوم ، همین حالا ... هر چی که هست . زود باش. سهراب .... لاپوشانی دیگر بس است .... این وسط یک چیزهایی هست که من نم یدانم ، درست است ؟... تمام کن این مخفی کاری مسخره را .... من منتظرم بشنوم ... دست دست نکن . همین الان هم به قدر کافی دیر شده !!!.....

سرش را پايين انداخت و به زحمت گفت : بازی سرنوشت ، بازی عجيبی است وحدانه ....  
خیلی عجيب ... دنيا بعضی وقت ها آنقدر کوچک است که آدم باورش نم یشود ... چه کسی  
فکر م یکرد که من و دختر یکی یکدانه حاج نصرت الله یک روز مقابل هم قرار بگیریم و به  
هم ... بهم ... دل ببندیم ....

من بايد از تو متنفر باشم ... بايد قلبم به جای عشق ، پر از نفرت تو باشد .. اما نشد ... اما نيست  
... بايد از تو انتقام م یگرفتم .

انتقام همه سال های کودکی و نوجوانی و جوان يام را ... انتقام همه سرخوردگی ها و نداشته  
هایم را ، انتقام اشک های مادرم را ... ولی به جای انتقام ، سرم را روی شانه های تو گذاشتم  
و بر سر تو دست نوازش کشیدم ...!!! شبها با صدای نفس های تو خوابیدم و مدام دلم را دو  
دستی چسبیدم تا در برابر تو به حضيض ذلت نیفتاد ... پدرت .. پدرت ... مردی که اين همه  
سال به دنبالش گشته بودم و پیدایش نکرده بودم ... آمد و در چند قدمی من چند روز زندگی  
کرد و رفت و من حتی سراغش را هم نگرفتم ...

حتی دزدانه نگاهش هم نکردم ... ( اشک از چشمانش چکید ...) عجب دنیایی است .. عجب ...  
ال اله الی الله .....

نمی فهمیدم .. معنی حرف های سهراب را نمی فهمیدم ... او پدرم را از کجا می شناخت ...  
انتقام چی را می خواست از پدر من بگیرد !!؟

خواستم حرفی بزنم که انگشتش را روی دهانم گذاشت و وادار به سکوتم کرد ..... حالا  
صدایش به زمزمه شبیه شده بود ... بله

... بله .... بله وحدانه خانم ... دنیا چرخید .... و چرخید و چرخید .... و من و تو از بین این همه آدم سر راه هم سبز شدیم و بهم دل بستیم ، تا پدرت بفهمد که دنیا خیلی هم بی حساب و کتاب نیست .... ( حالا لبش به خنده مسخره ای از هم گشوده شده بود ) کی فکر م یکرد ؟..... کی فکر م یکرد دختر یکی یکدانه خاجه نصرت ، که یقنه خاطرش زندگی من و مادرم را به آتش کشید و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد ، یک روز عاشق پسر یک لاقبای بی پدر راضیه خانم شود ؟>.... پسر بدبخت راضیه شیرازی را چه به وحدانه ، نصرت الله نصرت ؟!!!

(سرم را نامفهوم تکان دادم ) ، م یخواست زندگی دردانه اش خدشه دار نشود ...!!! می خواست خواب کودکانه پاره تنش آشفته نشود ... !! من و مادرم را با نامردی زیر پایش گذاشت ، تا سعادت تو را به خیال خودش تضمین کند .....!!!..... و حالا ... حالا نیست که ببیند که چه به روز یکی یکدانه اش آورد این دست انتقام الهی !!! و ناگهان ساکت شد !!!

(وحشت زده نگاهش کردم ).... ادامه داد : یک لطفی بکن وحدانه ... برو تهران ... همه این حرف ها را به پدرت بگو . بگذار ماجرا را او برایت تعریف کند ... من ... من م یترسم عدالت را زیر پا بگذارم و حرف هایم روز قیامت سر پل صراط گردن وجدانم را بگیرد ..... بگذار پدرت از این راز پرده بردارد .... بعد مختاری راجع به من و مارال و خودت قضاوت کنی و تصمیم بگیری.....!!!

حاج و واج نگاهش کردم .... کتش را از چوب لباسی برداشت و از در بیرون رفت

حق با او بود... بايد مي رفتم... مي رفتم و از همه چيزهايي كه اين وسط بود و من از آن بي خبر بودم ، سر در م يآوردم

\*\*\*

صورتِ آن قدر از باران خيس شده بود كه چشم هايِ ما به زحمت سوراخ قفل را پيدا كرد ....  
اواخر فروردين ماه بود و آسمان داشت زور آخرش را م يزد...

ساعت تقريبا ۹ شب بود و كوچه باغ هاي شميران در سكوت و تاريكي فرو رفته بود .... عاقبت  
كليد را درون قفل چرخاندم و در باز شد ... ساختمان آن ها وسط باغ بزرگ و پر از دار و  
درخت مثل يك گربه خواب آلوده جا خوش كرده بود و چراغ هايش از دور ، پشت پرده  
باران تار به نظر مي رسيد!!...

در را بستم و لُخ لُخ كنان راه باغ را طي كردم ... اين همه راه تاخته بودم و حالا چقدر خونسرد  
وراي رسيدن به حقيقي كه بين من و مرد روياهايِ ما ، به اندازه يك عمر سعادت فاصله انداخته  
بود ، قدم بر م يداشتم ! حال قاتلي را داشتم كه م يداند به حتم تا چند دقيقه ديگر قتلي اتفاق  
م يافتد و از وحشت-كار انجام نداده اش به خود م يلرزد...

صداي ( گرگي ) در حياط پيچيد ... چقدر غريبه شده بودم . من با اين خانه و اين زمين ، كه  
حتي سگ خانه هم برايِ ما پارس م يكرد ... چراغ حياط همگي به يكباره روشن شدند و پدر در  
آستانه در ساختمان هويدا شد ... اول چشم هايش نم يديد... اما كم ي بعد فرياد زد ... تويي  
وحدانه ...؟! ...!! ... چه بي خبر ...!! خوش آمد ي .... گيسو .... گيسو و بيا بين وحدانه آمده!!...

مادر و طاهره به سمت در دويدند و با ديدن من فريادي از حيرت كشيدند...

پدر گفت : خوب پس بالاخره دلت برای ما تنگ شد و دل به دریا زدی .... دیدی گیسو ، دیدی گفتم ، همین روزها پیدایش م میشود و سر و سراغمان را م یگیرد .... چه بموقع آمده حلال زاده ، بیا که سر چمدان ها رسیدی ...!!!.....بیا بابا.....

مادر که هنوز چند قدم با من فاصله داشت گفت : ذلیل نشده ، چرا تلفن همراهت را خاموش کردی ؟..... جواب تلفن خانه ات را هم که نمی دهی .... نم یگویی این دل صاحب مرده پدر و مادرم به شور م یافتاد ؟!

از پله ها بالا رفتم و زیر نور چراغ ایوان ایستادم ، حالا کمتر از دو قدم با آنها فاصله نداشتم ... پدر هراسان پرسید : چیزی شده وحدانه ؟!..... چرا اینطوری شدی ؟!.... اتفاقی افتاده ؟!.... نکند باز تصادف کردی ؟!.... وحدانه حرف بزنی .... چیزی شده ؟!مادر با دست محکم توی صورتش کوبید و گفت: یا علی .... نگفتم نصرت ... نگفتم وحدانه سرش برود پایش را تهران نم یگذارد .....!! بین چی شده که شبانه توی این باران ، یاد خانه و زندگیش افتاده ... صدای بمی از ته گلویم خارج شد ... گفتم : پدر من باید با شما صحبت کنم ... تنها و بدون مادر.....

مادر شیون کنان گفت : ترا به خدا وحدانه .... چی شده ؟!... اگر چیزی شده به من هم بگو ... طاقتش را دارم .... وحدانه مادر ترا به خدا چی شده ؟!.... به کسی زده ای ؟!... کسی را زیر گرفته ای ؟!.....!!

دستان لرزان مادر را گرفتم و در حالی که م یبوسیدمش گفتم : نترس مادر ... نترس عزیزم ... چیزی نیست ... هیچ اتفاقی نیفتاده ... فقط من با پدر چند کلمه حرف مردانه دارم ... صحبت ، صحبت کار و تجارت و پول است ..... شما بفرمائید داخل ...

سرد است و سرما می خورید ... من و پدر یکی دو ساعت دیگر بر می گردیم خانه.....



پدر مردد نگاہم کرد.....

گفتم : راہ بیفتید پدر ... من داخل ماشین منتظر تان ہستم.....

حالا قدم ہایم سرعت گرفتہ بود .... خیلی بیشتر از آنچه در توان پاہایم بود ... نشمردم چند

دقیقہ ، اما خیلی زود ... خیلی خیلی زود تر از ہمیشہ بہ پشت در خانہ رسیدم ..... سوار

ماشین شدم و سرم را روی فرمان گذاشتم ... از کجا باید شروع م یکردم ...

بہ این پیرمرد با این موہای سفید چہ باید می گفتم ؟!

در ماشین باز شد و پدر روی صندلی کنار من نشست

با حسرت سرم را از روی فرمان بلند کردم .... قطعاً سہراب ، بارہا و بارہا دستش را ہمین جا

گذاشتہ بود ، و این فرمان از گرم ی دست ہایش گرم شدہ بود .. این ماشین غول پیکر ہنوز

از بوی ادکلن سہراب معطر بود!.....

پدر پرسید : چی شدہ وحدانہ ، تو کہ ہمہ را نصف العمر کردی ...!!! برای کارخانہ چوب بری

اتفاقی افتادہ ؟ ... بینم نکند متضرر شدہ ای ہان ؟؟؟!.... خوب بہ درک فدای سرت .... این کہ

غصہ ندارد .... دوبارہ یک جای دیگر سرمایہ گذاری بکن

!....؟؟...

چراغ وسط ماشین را روشن کردم و در حالی کہ بہ سمت پدر م یچرخیدم ، بی مقدمہ گفتم :

پدر ... شما خانمی بہ اسم راضیہ م یشناسید ؟!.... خوب فکر کنید ...!!..... راضیہ شیرازی ؟!.....!

(رنگ از صورت پدر پرید)



فرياد زدم م يشناسيدش ؟ مگر نه ؟!..... خودم م بدانم كه مربوط به سالها قبل است . اما م  
يخواهم بدانم كه م يشناسيدش يا نه

!!!!؟

پدر به زحمت گفت : اين اسم را ديگر از كجا آورده اي ؟!! توي كارخانه چوب بري پيدايش  
كردي ؟! بيستم نكند سهامدار كارخانه است ؟!!

عصباني گفتم :كارخانه را فراموش كنيد پدر..... من دارم راجع به گذشته شما حرف م ميزنم....  
دارم از شما م پپرسم آيا شما در خاطرات گذشته تان زني به اسم راضيه را به خاطر مي آوريد  
، يا نه ؟!

چانه پدر لرزيد ..... سعي مي كرد خونسرد باشد اما نمي توانست ..... پدر هيچ وقت دروغگوي  
ماهري نبود .... مقطع پرسيد :

م يشود پپرسم اين اسم را كي به تو گفته ؟!... خيلي براي م جالب است . بدانم كه چه كسي به  
تو گفته كه در گذشته من زن ي به اسم راضيه وجود داشته ؟!... اين مسخره ترين حرفي  
است كه در تمام شصت سال عمر م شنيد هام ؟!... بين وحدانه ، بازيت داده اند ... سادگي  
نكن ... دور و بر من ، پر از آدم هاي بدخواه و حسود است ..... آدم هايي كه دلشان م يخواهد  
سر به تن آرامش من و خانواده ام نباشد .... تو ديگر دختر سرد و گرم كشيد هاي هستي  
.....آدم هر حرفي را كه از هر كسي شنيد ، باور نم يكند كه.....

(همين طور براق و سرد نگاهش كردم ... نگاه خير هام مثل تيزي شمشير آزارش مي داد.....)

سرش را به سمت پنجره برگرداند و گفت: نگفتی، کدام نامردی دارد با آبرو حیثیت من بازی می کند؟! .... وحدانه پرسیدم این اسم را از کی شنیدی؟!

نمی دانم چرا، ولی قاطع و کوبنده گفتم: از خود راضیه ... از خود سرکار خانم راضیه شیرازی ...! سر پدر با چنان سرعتی به سمت من چرخید که اسب گردنش گرفت و صدای ناله اش به هوا بلند شد...

بابی رحمی گفتم: چی شد؟! ... شما که نمی شناختیدش؟! .... (پدر آب دهانش را به سختی فرو داد) .... ادامه دادم: حتما پدرش را هم اصلا نمی شناسید ..... سهراب را ..... (پدر به سرفه افتاد) ...

دلم سوخته بود ... اما چاره نداشتم .... مجبور بودم سر از ماجرا در بیاورم، آن هم حالا که دیگر مطمئن شده بودم، حقیقتی وجود دارد ...!! حقیقت ای که آنقدر واقعی است که چشم سعادت مرا کور کرده؟! ....!

پدر دستش را به دستگیره ماشین گرفت تا پیاده شود ... مثل عقابی روی سر پریدم و در حالی که دستش را در قلاب دستگیره در نگاه می داشتم گفتم: فرار نکنید پدر ... من این همه راه را نیامده ام که رو دست بخورم ... من آمده ام تا همه ماجرا را از دهن خودتان بشنوم ... مگر نگفتید که ما دور و برمان حسود و بدخواه زیاد داریم ... خوب من آمده ام تا شما خودتان، با زبان خودتان حقیقت را برایم بگویید...

پدر به سختی گفت: این قضیه اصلا به تو ربطی ندارد دختر جان... مربوط به خیلی گذشته است ... دخلی به تو ندارد!! ...!

با فریاد گفتم : جداً؟!..... فکر م یکنید ربطی ندارد؟!..... کی گفته که ربط ندارد؟!..... پدر جان مسخره است ولی متاسفانه آینده من ، در گذشته شما گره خورده .. بد جوری هم گره خورده.....

پدر متعجب گفت : یعنی چه؟!..... من نم یفهمم تو چه م یگویی؟!..... منظورت چیست؟!..... درست حرف بزن ببینم چی شده؟!..... یعنی چی که آینده تو به گذشته من گره خورده؟! با گریه گفتم التماس م یکنم پدر .... التماس م یکنم .... آنکس که نمی فہم شما نیستید ....منم... منم .... منم کہ نمی فہم در گذشتہ شما چیست ، کہ من باید پا سوزش بشوم؟!... پدر من ... پنهان کاری بی فایده است .... اگر شما ہمہ ماجرا را برای من نگوئید ، سیصد کیلومتر آنطرف تر ، کسی هست کہ با قضاوت خودش ، سیر تا پیاز این ماجرا را برایم بازگو کند ... اما او ... مرا بہ شما حوالہ داد ، تا .... تا شما خودتان برای من حقیقت را بگوئید.....

ہمہ وجود پدر زیر آغوش من لرزید ... بریدہ بریدہ گفتم : بابا جان ..... بابایی ... معطل نکن .. مادر سر م یرسد و اوضاع از این کہ هست بدتر م یشود

پدر وحشت زده ، اما مردد نگاہم کرد ... بہ سرعت گفتم : قول می دہم ... قول می دہم ، این راز ہر چہ باشد فقط بین من و شما بماند .. قول م یدہم ، بہ جان مادر قسم م یخرم ، کہ احدی از حرف ہایی کہ امشب من و شما با ہم م یزنیم ، با خبر نشود

صدای پدر در حق حق من پیچید ، گفت : دختر جان ... با ورق زدن گذشتہ من ، بہ جز عذاب من و اعصاب خوردی خودت چیزی آیدت نم یشود ... این قصہ قدیمی و طولانی است .. مربوط بہ سال ہا قبل .....

با بغض گفتم : من آمده ام که بشنوم .. تا صبح هم که طول بکشد ، مهم نیست ... من گوش م  
یکنم.....

پدر دستش را بالا آورد و در حالی که چراغ بالای سرمان را خاموش م یکرد گفت : باشد ....  
اما یادت باشد که خودت خواستی !!،.... و یادت باشد که قول دادی.....!!

(با سر حرف پدر را تأیید کردم ) دکمه زیر گلویش را باز کرد و شروع کرد به تعریف کردن  
ماجرا.....

#### بخش سومفصل اول

ازدواج من و مادرت گیسو بانو ، ازدواج سنتی بود .. مثل همه ازدواج جای قدیمی ، پدر و مادر  
ها دیدند و پسندیدند و یک روز صبح هم پسر و دختر را سر سفته عقد نشانند:

در خانواده ما ، به عکس همه خانواده های سنتی و بازاری رسم نبود که پسر ها زود داماد  
شوند . پسر ها هم دم نم یزدند تا پدر و مادر ها خودشان آستین بالا بزنند و دامادشان کنند ..  
من هم از این قاعده مستثنی نبودم . سی سالم بود که یک روز پدرم آمد و گفت : دیگر وقتش  
شده صاحب زن و زندگی بشوی .. مادرت برایت یک دختر خوب نشان کرده ، یک دختر  
نجیب ، از یک خانواده اصل و نسب دار قدیمی ... ! گفتم : پدر ، ولی من هنوز به شما متکی  
هستم.....!!

با پول شاگردی که من از شما میگیرم که نمیشود خرج زن و زندگی داد. مختصر گفت :  
چلوکبابی خیابان پامنار را سند م یزنم به نام تو .... عرضه داشته باشی از همان جا ترقی م  
یکنی و به همه جا می رسی !...

دو جلسه قبل از عقد ... مادرت را دیدم .. موقع خرید عقد با چادر و چاقچور و بین یک  
دوجین آدم و سر سفته عقد با یکخروار بزک...

فردای عروسی که رفت حمام ، تازه دیدم که یک زن معمولی است ، با چهره ای به مراتب  
معمولی تر ... توقعی هم نداشتم ، من زیاد به زیبایی اهمیت نمیدادم ، مگر خودم چی بودم  
؟! یک مرد معمولی که مادرت از سرش هم زیاد بود .... زن باید نجیب و مهربان باشد که  
مادرت بود ... مادرت زن خیلی خوبی بود.....

صبور و آرام بود . نجیب و اصل و نسب دار ... با سلیقه و منظم .. اما ، یک کمی بچه بود .. بچه  
بود و لوس و دردانه ... رسم شوهر داری را نمیدانست ... فکر م یکرد مردش هم بازی خاله  
بازی است .... برای مرد پخته و به عقل رسید های در سن من ، مادرت زیادی کم سن بود ...  
تقصیری هم نداشت ... اشتباه بزرگتر ها بود که فکر م یکردند زن هر چه بچه تر باشد ،  
شوهرش دیرتر پیر می شود ♦ .... از این حرف ها گذشته ، به عکس خانواده سنتی و  
بازاری ما ، که مرد ، خدای زنش بود ، مادرت در خانواده ای تربیت شده بود که حرف زن ،  
حکم مطلق بود ... مرد سالاری برای آنها یک توهین زشت تلقی م یشد ... خلاصه زندگی من  
و مادرت اینطوری شروع شد و ادامه پیدا کرد ... اطرافیان چیز زیادی از زندگی ما نمی  
دانستند ... من هم سعی م یکردم با اقتدار و تدبیر ، سکان زندگی یام را نگاه دارم .. می  
دانستم این دوران بالاخره می گذارد و مادرت عاقل می شود .... تا اینکه کم کم صدای  
اطرافیان در آمد .... البته نه به خاطر رفتار مادرت ، بلکه به خاطر بچه ... چند سالی از زندگی

ما گذشتہ بود و ما ب ی هیچ علتی هنوز بچہ ای نداشتیم ... مثل اینکه اشکالی وجود داشت ... اشکالی کہ دیگران آن را احساس کردہ بودند ، اما ما غافل ماندہ بودیم ... حرف و حدیث ہا کم کم ، حواس من و گیسو را ہم جمع قضیہ کرد ... انگار اطرافیان حق داشتند .. گیسو پیشنهاد کرد بہ طبیب مراجعہ کنیم ، حق با او بود .. بردمش دکتہر ... دکتہر خانوادگی مان بود و در نوع خودش حاذق ، گیسو را معاینہ کرد و چند تا قرص و شربت داد ... چند ماہی ہم سرمان بہ دواہا گرم شد اما آنہا ہم بی فایدہ بود ... ۵ سال ہمین طور بہ چشم بر ہم زدنی گذشت ... دیگر ہمہ نا امید شدہ بودند ، ہم ہمہ ، ہم خودمان .... مادر و خواہر من دنبال زن دیگری برای من بودند و مادر و خواہر گیسو دنبال سر کتاب و دعا

در این میان من و مادرت عین خیالمان ہم نبود ... داشتیم زندگیمان را م یکردیم، کم کم بہ اخلاق ہم عادت کردہ بودیم ، ہمبہ اخلاق ہم و ہم بہ وضع موجود!!!

البتہ من دلم خیلی بچہ می خواست ، اما صدایم در نم یآمد ... می ترسیدم مادرت ناراحت شود و دلش بشکند دلم نم یخواست ناراحت یاش را ببینم ... ہر روز صبح ، بہ من می گفت کہ تہ دلش روشن است ، من ہم دلم را بہ تہ دل گیسو خوش کردہ بودم و گوشم بہ حرف مادر ا خواہرم بدہکار نبود ... آنہا ہم وقتی دیدند حرفشان خریداری ندارد و حریف من نم یشوند ، دست از زن پیدا کردن برای من برداشتند و برگشتند سر کار و زندگیشان ... و ہمہ چیز بہ ہمین راحتی عادی شد... عادی و روزمرہ مثل روز اول ... تا آن روز ظہر .. ظہر یکی از روزہای پاییزی سال پنجاہ و چہار

فصل دوم

پاییز سال یکہزار و سیصد و پنجاہ و چہار

پشت دخل نشسته بودم و داشتم مشتر يها را راه م يانداختم ، سر ظهر بود و چلوکبابي مثل همیشه شلوغ بود و پر از مردان بازاری که آمده بودند شکمي از عزا در بياورند . بعضي با کلاه شاپو و کت و شلوار راه راه و بعضي ها با يقه باز و شلوار تنگ ...

سرم پايين بود و داشتم يواشکي پول هاي داخل دخل را م يشمردم که صدای ظريف زنانه ای گفت : یک پرس چلوکباب م يخواستم آقا ...

به سرعت سرم را بالا کردم و با ديدن ضعيف هاي که خودش را توی چادر محکم پيچيده بود ، جا خوردم :

چلوکبابي ، خيابان پامنار ، جايي بود که تقريباً هيچ زني آن جانم يآمد :

نم ي دانم چرا ، ولي دست به سرش کردم و به سرعت گفتم : شرمنده آبجي .. غذايمان تمام شده ! ...

با افسوس نگاهی به اطراف کرد و به سرعت از جلوی چشم هايم محو شد :

آن روز فکر کردم که ماجرا تمام شده .... اما نشده بود ... چون فرداوا پس فردا .. و روز بعد از آن ، هر روز درست سر ظهر زن جوان م يآمد و م يگفت : ببخشيد ... یک پرس چلوکباب م يخواستم :

عصبان ي شده بودم .. آنقدر که دلم م يخواست گردنش را بشکنم ... عجب سمجي بود اين زن .. انگار قصد ابروي من را کرده بود و ول کن معامله نبود .... مشتر يهاي ما همه آشنا بودند و من اصلاً دلم نم يخواست که در مورد من فکر بد ي بکنند ، ...

برای همین روز چهارم با عصبانیت جواب دادم ، چلوکباب تمام شده بفرمائید خانم ... بفرمائید لطفاً.

با حرص گفت :ببخشید آقا ... می شود پیرسم برای چی هر روز من را دست به سرم میکنید ؟!.... ساعت دوازده است ... تازه اول وقت ناهاری است ، چطور ممکن است غذا تمام شده باشد ؟!

ب ی آنکه سرم را بالا کنم ، گفتم : برای اینکه اینجا جای زن جماعت نیست ، این را خودتان نم یفهمید ؟زن غصه دار جواب داد : من م یفهمم آقا ... اما بچه ها که حرف سرشان نم یشود.

همان طور که چرتکه می انداختم گفتم : بچه حرف نم یفهمد ، مردت که م یفهمد ؟!.... مردت را بفروست پی غذا ... اگر شوهر تو غیرت ندارد ، من دارم .... برای من خوییت ندارد یک زن جوان قاطی این همه مرد ، واسه خاطر یک پرس چلوکباب هر روز

اینجا چادر بزند.....

زن جوان جوانی نداد .... سرم را که بالا کردم ، دیدم نیست ..... خوشحال شدم ، فکر کردم که این بار واقعندست به سر شده ..... به او توهین کرده بودم و مطمئن بودم که دیگر نمی آید.....

اما آمد ... درست همان روز بعد از ظهر، ..... داشتیم می زها را جمع م یکردیم که سرش را کرد توی چلوکبابی و گفت : آقای نصرت ؟!

سرم را برگرداندم و از دیدن زن جوان و پسر بچه چهار ساله ای ، که گوشه چادر مادرش م یلوید ، جا خوردم



با همه جذبه مردانه ای که در خودم سراغ داشتم گفتم : فرمایش ؟!!

آهسته گفت : عرضی داشتم ... می شود خصوصی بگویم ؟!...

شاگرد های مغازه که داشتند کف زمین را تمیز می کردند و میز و صندل یها را با همه جا به جام یکردند بهم نگاهی کردند و ساکت شدند.....

با عصبانیت و بلند گفتم : ببخشید می شود بگویید بنده چه عرض خصوصی با شما دارم ؟!  
حوصله اش سر رفت ... دیگر حوصله تحقیر و توهین های مرا نداشت ... آمد وسط مغازه و جلوی همه گفت :... خیلی خوب، ...

خصوصی نم یگویم ... جلوی همه می گویم.....

همه به طرفش برگشتند و به دهانش چشم دوختند.....

ادامه داد : این بچه .... ( و پسر بچه چهار ساله را به طرف جلو هل داد ) یتیم است ... پدر ندارد .. خانه ما درست پشت آشپزخانه شماست ... هر روز ظهر که کباب م پیزید ... بوی گوشت کباب شده و ذغال سرخ شده ، اشک این بچه را در م یآورد ... این هم اشک مرا در م یآورد ... بچه است . سرش را که نم یتوانم ببرم ، خبر مرگم اگر م یدانستم این خانه پشت آشپزخانه چلوکبابی است ، غلط م یکردم که اجاره اش کنم.....  
(صورت م گرفت)....

ادامه داد، اوایل توجهی نمی کردم ... ولی وقتی دیدم لب به غذا نم یزند و کباب می خواهد ، گفتم چه اشکالی دارد ، می روم برایش کباب م یگیرم ، من هم یک مشتری مثل بقیه ..... اما شما آقای نصرت ... هر روز مرا دست خالی برگردانید خانه و امروز هم هر چی دلتان

خواست بار من کردید .. مگر نگفتید کہ من و بچہ ام نم یفہمیم .. شما کہ مردید و فرمودید م یفہمید ، خودتان این بچہ را ہالی کنید کہ وقتی بوی کباب شما ہمہ محلہ را برداشتہ ، دلش کباب نخواہد ... ( و بچہ را بہ سمت من ہل داد )

بچہ محکم بہ من خورد و زد زیر گریہ ... دلم سوخت .. در واقع نسوخت آتش گرفت .... خم شدم و پسر بچہ را بغل کردم ...

عجب صورت معصوم و دوست داشتنی داشت ... گرمای تنش کہ بہ تنم خورد ، چیزی توی قلبم جا بہ جا شد .. مثل یک حس گم شدہ کہ ناگہان بیدار شود .... سرم را خم کردم و پسر بچہ را بوسیدم ... بچہ سرش را بالا کرد و نگاہم کرد ... توی نگاہش یک چیز غریبی بود کہ آدم را جذب م یکرد ...

بیچارہ زن ... بی خود نبود کہ حریف بچہ نم یشد .. چہ کسی می توانست بہ این نگاہ پاک و معصوم نہ بگوید ؟ ...!

بچہ را زمین گذاشتم و طرفم دم در ... زن پشت بہ ما دم در ایستادہ بود ...

بہ زحمت گفتم : ببخشید خانم ...

برگشت و نگاہم کرد ... نمی دانم واقعا چشم ہایش همان قدر زیبا بود یا در ہالہ اشک اینقدر جذاب شدہ بود ...

زن گفت : چی شد؟! توانستید حال یاش کنید ؟!

گفتم : نہ .... ولی .... یک راہ حلی وجود دارد .. من ... من ہر روز شاگر مغازہ را م یفرستم در خانہ تان تا برایتان کباب بیاورد ... اینطوری مشکل ہر دوی ما حل م یشود .

اشک هایش را پاک کرد و گفت : نه خیر آقا .. مشکل شما حل م ی شود ، اما مشکل من دو برابر م ی شود .. برای اینکه من یک زن بیوه هستم ... کافی است هر روز شاگر مغازه شما بیاید در خانه من تا مردم به گوش صاحب خانه مان برسانند ... آنوقت به همه بدبختی هایم ، تهمت و آوارگی هم اضافه م ی شود .. خدا م یداند چقدر گشتم تا این خراب شده را پیدا کنم ...

شرمنده گفتم : پس چه کار کنیم ؟!

مودبانه گفت : یک لطفی بکنید ... وقتی من م یآیم ، زود من را راه بیندازید بروم ... یک پرس چلوکباب که وقتی نم یگیرد ...

ای نهایی که می آیند اینجا به قول شما همه کاسبند ... ده دقیقه دیر یا زود که فرقی به حالشان نم یکنند ...

چاره ای نبود ... سرم را به علامت تصدیق تکان دادم ...

زن دست بچه را کشید و رفت اما صدای گریه بچه هنوز م یآمد ...

\*\*\*

چیزی نگذشت که زن جوان مشتری پر و پا قرص مغازه ما شد .. آرام م یآمد ... پشت در م یایستاد .. یک پرس چلوکباب م یگرفت ، پولش را گوشه میز م ی گذاشت و به چشم بر هم زدن ناپدید م ی شد ...

اوایل مشتری هایی که داخل مغازه م ی شدند خیره ، خیره نگاهش م ی کردند ... اما وقتی دیدند چطور با شرم در خودش مچاله م ی شود و سعی م ی کند از تیر راس نگاه ها دور باشد ، کم کم

بی خیالش شدند ... نم یدانم شاید هم به حضورش عادت کردند ... تا اینکه ... تا اینکه ناگهان زن ناپدید شد...

هفته اول که نیامد.... گفتم حتما رفته سفر ... دهاتی.... شهری .. چایی ...!! هفته دوم که نیامد ، گفتم پا داده یک هفته بیشتر مانده .... اما هفته سوم که شد ... ناخودآگاه یک چشمم به در بود و یک چشمم به مشتریها ... شنبه و یک شنبه بی قرار بودم ... دو شنبه و سه شنبه منتظر ... چهار شنبه و پنج شنبه آنقدر عصبی و بدخلق که خودم هم از خودم ترسیدم ... نم یدانم چه مرگم شده بود ... اما هر چه بود یک جوری بودم که هیچ وقت نبودم ... حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم ... بیچاره گیسو .. به زمین و زمان م یزد تا بفهمد که من چه مرگم شده . اما من خودم هم درست نمی دانستم که چه شده ، تا اینکه شنبه صبح از راه رسید ، از صبح چشمم به در بود ، بی رودربایستی و لاپوشانی صندل یام را کج کرده بودم و با چشم بیرون را م پیاییدم ، دیگر نم یتوانستم تظاهر به خونسردی کنم .. داشتم دیوانه می شدم.....

سر ظهر که شد و بوی کباب بلند شد ، یک چشمم به ساعت بود و یک چشمم به عابرین توی کوچه ... هی گفتم ، الان م یآید ... الان م یآید ... اما وقتی ساعت دو شد و باز هم خبری نشد ... از جایم بلند شدم و شال و کلاه کرده و راه افتادم دنبال زن ...

نم ی دانم چرا ... ولی اختیارم دست خودم نبود ... اصلا به کارهایم فکر نمی کردم ... فقط م یخواستم خالم خوب شود .. همین ....

!! فقط همین!!!...

با خودم گفتم پیدا کردن خانه شان کاری ندارد ، کوچه پشتی چسبیده به دیوار کبابی ماست .... کوچه را دور زدم و با تعجب دیدم که پشت دیوار کبابی نه یک خانه که سه تا خانه است .

کارم سخت شده بود . خانه زن کدام بود ؟! من نه اسم زن را می دانستم و نه اسم بچه اش را ... به دیوار تکیه دادم و به در خانه ها خیره شدم ، کدام یک بود ؟! .... کدام یک ؟! .... منتظر شدم ... یک ساعت ... دو ساعت .. سه ساعت ... ساعت ۵ بعد از ظهر شد ، در یکی از خانه ها باز شد و زنی چادر به سر پشت به کوچه از در خارج شد و مجمعه سنگینی را روی زمین گذاشت بعد در را بست و به سمت خیابان چرخید .

خدای من خودش بود ... زن جوان !!!

مثل آدمی که از دل ماهی ، صدف پیدا کرده باشد ، هیجان زده به سمتش دویدم و گفتم :

سلام خانم ... چرا دیگر نیامدید چلوکبابی ؟!

هراسان و پریشان احوال گفت : هیس آقای نصرت .. همسایه ها صدایتان را می شنوند ... این جا آمده اید چه کار ؟!

جا خوردم ... گفتم : خوب آمده ام ببینم شما چرا نیامدید ؟!!!

اخم هایش بهم کشیده شد و گفت : شما همه مشتری هایتان را هر روز حاضر و غایب می کنید ؟!

صورتم گر گرفت ، جواب دادم : نه ، یعنی بله ... یعنی اگر کسی مشتری دائم ما شود و بعد یک مرتبه غیبتش بزند ، خوب ، خوب حالش را پرس و جاو می کنیم ، نکند برایش اتفاقی افتاده باشد .

به سرعت و خلاصه گفت : نه ... نه آقا اتفاقی نیفتاده ، فقط سهراب دیگر دلش کباب نمی خواهد ... مگر شما همین را نمی خواستید؟! (دولّ! شد تا مجمعه پر از رخت را از زمین بلند کند)

به سمت مجمعه دویدم و در حالی که از زمین بلندش م یکردم گفتم : چرا ...؟! مگر خدای نکرده غذای ما عیب و علتی داشته

!؟

در حال ی که مجمعه را از دست من قاپ م یزد گفت : نه آقا ... غذای شما عیب و علتی نداشته ، اما سهراب مریض است ...

◆ غذایش شده فقط سوپ .. کباب به کارش نم یآید ...

دستم در هوا همان طور معلق مانده بود ... پرسیدم : بچه مریض شده؟! چرا؟! شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که از من دور م یشد ، بی حوصله گفت : نم یدانم ... می شود شما بروید؟!

دوباره پرسیدم : خب دکتر ها چه م یگویند؟! ... ببینم نکنه اصلا دکتر بچه را ندیده؟! به جای جواب حرف من گفت : اگر همسایه ها شما را ببینند که این طور دنبال من م یدوید ، من فردا باید از این محل بروم!!

با سماجت پرسیدم : یعنی دکتر نبردیدش ، چرا؟!

مجمعه را محکم روی زمین کوبید و در حالی که دستش را به کمرش م یزد ، گفت : ببینیس آقای نصرت ... من هم به اندازه شما آبرویم را دوست دارم ... آنجا محل کار شما بود ، این جا محل زندگی من است ... پسر من هم بیشتر از دکتر به آبرو احتیاج دارد ، یک مادر بی آبرو ، با پدر نداشته اش فرق چندانی ندارد . حالا متوجه شدید ؟! یا باید واضح تر بگویم ؟

خجالت کشیدم ... سرم را پایین انداختم و در حالی که از کنارش م یگذشتم گفتم : پس خواهش م یکنم اگر به کمک من احتیاجی داشتید خبرم کنید .... می دانید ... من بچه ندارم ... سهراب به اندازه پسر نداشته خودم برایم عزیز است

با غضب نگاهم کرد ، نگاهش قادر بود خفه ام کند ... برای همین به سرعت از جلوی چشمش دور شدم و تا یک هفته هم سراغش نرفتم.

اما امان از این دل صاحب مرده .... نم یدانم چه مرگش شده بود ... یک جوری بی قرار بود ... آرامش نداشت .... ثبات نداشت ، دائم منتظر بود ، دلوپس بود جزر و مد داشت ، برای چه کسی و چرا خودش هم نمی دانست

یک هفته دندان روی جگر گذاشتم اما باز هم خبری از زن نشد ، دلم مثل سیر و سرکه م یجوشید ، اما جرات نداشتم بروم سراغ زن . زن یک جور عجیبی با جذب بود ... از آن جذب هایی که هر مردی هر چقدر هم که قد<sup>2</sup>ر ، جرات نم یکرد دور و بارش آفتابی شود ، مدام سعی می کردم سر خودم را گرم کنم ... سعی می کردم حواس خودم را پرت کنم ... اما نم یشد ... هر کاری که م یکردم دست و دلم به کار نم یرفت ... نه حوصله کار و کاسبی داشتم و نه حوصله خانه و گیسو را .. راستش را بخواهی حتی حوصله خودم را هم نداشتم . از دست خودم کلافه شدم بودم ، صبح تا شب با خودم کلنجار می رفتم و فکر م یکردم که ( هی ، نصرت ، تو به بیوه مردم چه کار داری ؟ زنک هفته ای دوبار آمده و چند دقیقه ساکت و مغموم



در مغازه ایستاده و غذا برای بچه اش گرفته و رفته ، این که این همه آسمان ریسمان ندارد  
...!!! اصلاً مگر اگر مشتر یهای دیگر یک روز هوس کنند و دیگر سراغ چلوکبابی نصرت نیابند  
، تو سین جیم شان م یکنی ...؟! بینم به تو چه ربطی دارد که کی ، چه وقت هوس چلو کباب  
م یکند ...!!! یا اصلاً هوس چلوکباب م یکند یا نه؟! این چه حال و روزی است که برای خودت  
درست کرده ای ؟ خجالت بکش نصرت الله نصرت ، این کارها از خاندان خوشنام نصرت بعید  
است ... دنبال تخم و ترکه مردم راه افتاده ای که چه ؟ نگو چون یتیم است که باور نم یکنم !!!  
این همه بچه ... این همه یتیم .. حالا چی شده که تو فقط برای این یک ی دلت کباب شده ؟!!

روزی هزار بار این جملات را ته دلم به خودم م یگفتم، اما فایده های نداشت .هی خودم را  
نصیحت می کردم ، با وجدانم کلنجار م یرفتم و پای شرافتم را می کشیدم وسط ... اما چیزی ته  
دلم ، روی همه منطقم خط بطلان م یکشید و به وجدان و شرافتم دهن کجی م یکرد  
عاقبت هم دلم پیروز شد .. پنجشنبه غروب که شد ، دوباره راهی خانه زن شدم ، دلم طور  
عجیبی شور م یزد ، مردد بودم اما چشمم که به در خانه زن افتاد ، مشت هایم گره شد و  
محکم به در کوبیده شد :

انتظار داشتم معطل بمانم ، اما هنوز دست هایم از کنار بدهنم آویزان نشده بود که در به رویم  
باز شد و زن جوان بدون چادر در آستانه در هویدا شد . چنان هراسان بود و وحشت زده که  
صورتش از سرخی ، رنگ انار شده بود ... من را که دید اشک از چشمانش سرازیر شد!!  
نگران پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟!

نم ی توانست خوب حرف بزند ... با انگشت به اتاق اشاره کرد :: به سمت اتاق دویدم ...  
سهراب وسط اتاق افتاده بود و داشت م یلرزید ... دستم را روی پیشان یاش گذاشتم ، خیلی



داغ بود .. بغلش کردم .. چقدر سبک بود ، مثل پر کاه ، به سمت در دویدم .... سر راه از چوب لباسی ، چادر زن را هم برداشتم و دم در روی سرش انداختم ... بیچاره زن تازه آن موقع بود که یادش آمد که حجاب نداشته، .... اما آنقدر پریشان احوال بود که حوصله فکر کردن به این حرف ها را نداشت . چادر را از من گرفت و روی سرش مراتب کرد ... من دویدم و زن هم پشت سر من ،.... تا ماشین راه زیادی نبود :

ماشین کنار چلوکبابی بود ، اگر همه راه را م ی دویدم شاید کمتر از دو دقیقه راه بود ...  
 بچه هنوز م یلرزید وقتی که توی بغل مادرش گذاشتمش ، باید می رساندمش بیمارستان هزار تختخوابی ... جای دیگری به نظرم نمی رسید که نزدیک باشد . پایم را روی پدال گاز گذاشتم و دو دستی فرمان را چسبیدم ، آن وقت ها بنز داشتم ... یک بنز کرم رنگ که هر چقدر گاز م یدادی کم نم یآورد .... من هم نامردی نکردم و تا م یشد گاز دادم ... فکر نکنم پنج دقیقه بیشتر طول کشید که به بیمارستان رسیدیم .... ماشین را جلوی در بیمارستان رها کردم و بچه به بغل توی بیمارستان م یدویدم ... آن موقع اصلا به احساسم فکر نم یکردم ... نم یدانم به خاطر چه کسی داشتم به آب و آتش م یزدم ...؟! ... به خاطر انسانیت

؟! ... به خاطر یک بچه معصوم یتیم؟! ... به خاطر بی پناهی دردناک یک زن ..؟! ... یا به خاطر دلم!!

دکتر که بچه را تحویل گرفت ... خیالم راحت شد ... همان جا روی صندلی ولو شدم و به ولوله دکتر ها نگاه کردم ... چیزی نگذشت که زن هم از راه رسید ، نای ایستادن نداشت . به دیوار تکیه داد و با چشم های بی فروغ به بچه اش خیره شد ...

دکتر پرسید : مادر این بچه شما یید ؟!

به زحمت گفت : بله.....

دکتر پرسید: چند وقت است که این بچه مریض است؟!

زن گفت : دو هفته

صدای دکتر بلند شد : دو هفته؟!..... دو هفته است که این بچه اینقدر بد حال است و شما هیچ

کاری برایش نکرده اید؟!!

م یخواستید بکشیدش؟!..... یک ساعت دیگر صبر می کردید ، تمام بود ... یک ساعت زود

اوردیدش...

چشم های زن پر از اشک شد...

دکتر در حالی که به سرعت کاغذ جلوی رویش را سیاه می کرد گفت : برای من آبغوره نگیر

خانم ... تو اگر مادر بودی حال بچه ات این جوری نبود .. پدرش کجاست؟!..... ( با سرش را به

سمت من برگرداند )

نمی دانم چرا ، ولی با همه قدرتم روی پاهایم ایستادم و گفتم : من پدرش هستم ، امری بود

؟!!

دکتر جا خورد ... با لحن آرام تری گفت : شما چرا چشم پوشی کردید آقا؟!..... این بچه ذات

الریه کرده ، دارد از دست م یروود ... بی اغراق م یگویم ، یک ساعت دیگر دیر آورده

بودیدش ، خفه شده بود.....

به بچه نگاه کردم ... زیر قطرات تند سرم و دارو ، سرخی صورتش حالا صورتی شده بود

با من و من گفتم : من ماموريت بودم آقا ... خانم دست تنها بود ... زنهای امروزی آنقدر خانگی و وابسته به مرد هستند که اگر مردشان نباشد ، هیچ کاری از دستشان بر نم یآید .. چه کار م ی‌توانسته بکند ، این ضعیفه دست تنها؟! .... خوب منتظر شده تامن برگردم... چه می دانسته بچه اینقدر بدحال م ی‌شود ... فکر م یکرده سرما خورده و خودش خوب م ی‌شود .

پرستار برانکادر سهراب را از جلوی ما هل داد و گفت : م یبریمش بخش اطفال اتاق دوازده . زن جوان دنبال سهراب و پرستار دوید ، چشمم به قدم هایش خوش ک شد ، یعنی واقعا این دو هفته هیچ کاری نکرده بود ؟!

چرا ؟!

دکتر گفت : این داروها را تهیه کنید و به سرعت به ما برسانید .. خدا را شکر که به خیر گذشت ( و از در خارج شد )

رفتم بخش .... زن دم در اتاق دوازده ایستاده بود .. چشمش که به من افتاد گفت : ممنون آقای نصرت ... شما جان سهراب را نجات دادید .

چیزی نگفتم .... دلم نم یخواست احساس آرامش و پناهنش را خراب کنم ... حتی لبخند هم ندم تا چندش نشود ... و فکر نکند که من مرد فرصت طلب و هرزه ای هستم ... فقط گفتم : من م یروم دواهای سهراب را بگیرم ، دکتر عجله داشت .

مشتش را به سمت من گرفت و باز کرد .. سویچ ماشین کف دستش بود ... با تعجب اول به سویچ و بعد به زن نگاه کردم با صدای ملیحی گفت ل سویچ را روی فرمان جا گذاشته بودید .. درهای ماشین هم باز بود... من درها را قفل کردم ... این هم سویچ .

دستم را دراز کردم تا سويچ را از کف دستش بردارم ... انگشتم که به کف دستش خورد گرمی تکه و شیرینی به همه وجودم ریخت ... شرمندۀ شدم ... سرم را بالا نکردم ... دیگر حتی نگاهش نکردم .. ترسیدم از رنگ صورتم به حالت نگاهم پی ببرد و بفهمد که چه به روزم آمده ... سويچ را قاپ زدم و به سمت در دویدم ... چیزی ته دلم م یگفت ، این قدم ها آغاز یک راه طولانی است

### فصل سوم

بچه را یک هفته بستری کردند ... ذات الریه سختی کرده بود ، آنقدر دوا و سرم و آمپول به بچه زدند که دیگر نایی به تنش نمانده بود .. من هم این یک هفته به بهانه دیدن بچه هر روز ، ساعت ملاقات م یرفتم بیمارستان .. دیگر همه باور کرده بودند که من پدر بچه هستم ... آن هم چه پدر مهربانی، .... همه جز خودم و مادر بچه!!

این یک هفته هر روز یک اسباب بازی برای سهراب م یخریدم ، یک روز توپ .... یک روز تفنگ .. یک روز ماشین ... سهرابکه از شادی می خندید ... برق رضایت بود که در چشمان مادرش م یدرخشید

در واقع من اسباب باز یها را برای راضیه می خریدم ، نه برای سهراب .. وگرنه شادی سهراب آنقدر ها هم که تظاهر م یکردم برایم مهم نبود

هر روز ظهر که می رفتم آنجا و م ینشستم روی صندلی راضیه و چشم م یدوختم مثلاً به سهراب .... آن وقت توی دلم قند آب م یکردم که الان حتما راضیه دارد نگاهم م یکند ، یا اینکه در موردم فلان فکر را م یکند ... و این شده بود همه دنیای آن روزهای من!!!!

راضیه اما حرفی نم یزد ... نه چیزی از من م پرسید و نه از خانواده ام ... یک گوشه ای م یایستاد و ساکت و بیصدا زل م یزد به ما ... از همیش خوشم م یآمد ، کم حرف بود و صبور ... یک جور طمانینه خاصی داشت که به آدم آرامش می داد و عاقبت سهراب مرخص شد و از مرخص شدنش ، تنها کسی که اصلاً خوشحال نشد ، من بودم ! چطور ممکن بود خوشحال شوم وقت ی بهانه هر روزه ام را از دست داده بودم . حالا دیگر تنها امیدم باب صمیمیت و آشنایی بود که میان من و سهراب و راضیه باز شده بود که آن هم زیاد دوام نیاورد ، برای اینکه وقتی رسیدیم خانه سر کوچه ، راضیه سهراب را بغل زد و جلدی از ماشین پیاده شد ...

پرسیدم : راضیه خانم کجا؟! بچه سنگین است ، اجازه بدهید من بغلش کنم ؟!

ب ی رودربایستی گفت : من زن آبروداری هستم . رخت مردم را م یشورم تا مردم آبرویم را نشورند .... یک عمر آهسته آمده و رفته ام تا حرفی پشت سرم نباشد . حالا هم حوصله و راج یهای خاله زنکی در و همسایه را ندارم .... شما خیلی برای ما زحمت کشیدید آقای نصرت ... من از شما متشکرم .. شما هم قطعاً اجرتان را از خدا م یگیرید ( و در پیچ کوچه گم شد )

واع رفتم... این زن مثل کندوی عسل بود که تا م یخواستی انگشتت را نزدیکش کنی ، زنبور جسارت و جذبه اش م یگزیدت...!! نا امید شدم و سعی کردم فراموشش کنم... دیگر حتی روزهای نیامدنش را هم نشمردم ... باید دلم را ، از مهری که آرام آرام داشت ظرف وجودم را

لبريز مي كرد ، خالي مي كردم ... بايد تبرزين بر م يداشتم و كمر نفسم را م يشكستم ، سع ي  
م يكردم به مردانگي و انسانيتم فكر كنم . و به گيسو تا بتوانم به شيطان فريبكار درونم غلبه  
كنم ... تا حدودي هم موفق شده بودم كه ناگهان يك روز ظهر دوباره راضيه پيدايش شد .  
صورتش گل انداخته بود و از عصبانيت در حال انفجار بود ... تا با اين حال ديدمش ، دخل  
مغازه را رها كردم و دويدم جلوي مغازه ...

راضيه با ديدن من در حالي كه سعي مي كرد جلوي اشك هائيش را بگيرد ، شمرده شمرده  
گفت : اين مرتيکه .... صاحب خانه مان ... آمده جلوي اين همه در و همسايه داد و بيداد راه  
انداخته كه يا اجاره ات را همين امروز زياد كن ، يا فردا صبح تخليه كن ....

هر چه با آرامش و متانت م يگويم : مگر ما قرارداد نبستيم ، بعد از قرارداد كه اجاره زياد نم  
يكنند ، باز حرف خودش را م يزند م يگويم باشد ، چشم اجاره را اضافه مي كنم ، اما اين ماه  
كه خبر نداده بوديد ، ..... باشد از ماه بعد باز .... قبول نم يکند . م يگويد مي خواهي يك ماه  
مجاني بنشيني بعد سر ماه بگويي نشد نتوانستم ، نداشتم .... ؟؟ نه نم يشود ... يا از همين حالا  
اجاره ات را زياد م يکني تا تخليه كن !!!

دست توي جيبم كردم و گفتم : چقدر اضافه م يخواهد ؟!

(شرمنده شد ) ..... دلم برايش سوخت ولي چاره اي نداشتم .... براي همين به سرعت گفتم :  
اين پول را به شما قرض م يدهم ...

هر وقت دستت پر شد پس بده !!!

سرش را تکان داد و گفت : بالاخره که چی ؟؟؟!.... راستش را بخواهید ، من اینقدر در نم یا ورم که بخواهم هر ماه به این عباسی حرام خور بدهم بابت اجاره .... این ماه را م یدهم ... اما از ماه بعد خانه را خالی می کنم

اسم خالی شدن خانه که آمد قلبم هری ریخت پایین . تازه آن موقع بود که فهمیدم ، هر چه تا به حال رشته کرده بودم ، همپنبه بوده . چیزی عوض نشده بود... من هنوز بیمار راضیه بودم!!

ناخودآگاه گفتم : نه ... نه .... من یک فکر بهتری دارم .... چطور است که شما ... شما .. آهان شما برای کبابی ما سالاد درست کنید ؟! سالاد و ترشی های خانگی مثل ترشی و شور و مخلفات ، چطور است ؟ هان ؟! باور کنید فکر خوبی است . هم به نفع شماست هم به نفع من!!..... کم ی مردد این پا و آن پا کرد.....

سریع به سمت یخچال اشاره کردم و گفتم : ببینید ، ما هیچ جور مخلفاتی جز ماست نداریم که همراه غذایمان بفرستیم سر میز مشتری .... اگر شما این کار را بکنید ، کلی در حق ما لطف کرده اید

\_قبول کرد!....

با خوشالی دست هایم را بهم مالیدم و در حالی که دو تا هزار تومانی را به سمتش دراز م یکردم گفتم : خوب پس از امروز به

بعد همکاریم ... این هم پیش پرداخت!!.....

و این شد آغاز ارتباط دوباره ما.....



راضیه خیل ی زود کاسه های بزرگ ترشی و شور را به مجمعه غذای مشترکها اضافه کرد...

سیر ترشی ... پیاز ترشی ... گوجه تریشی ... فلفل ترشی .... کدو ترشی ... کلم ترشی ... لبو ترشی ... ترشی مخلوط .. ترشی ترکی ... شور مخلوط .. کلم شور ..

خیار شور و سالاد از انواع چیزهایی بود که راضیه برای چلوکبابی پامنار تهیه می کرد و اتفاقا خیلی هم پر طرفدار بود ... کاسبی خوب بود ... هم راضیه راضی بود و هم مشترکها و البته از همه بیشتر من !! همین که مخلفات غذا بهانه ای شده بود که برای دیدن وقت و بی وقت راضیه ، همین برای من بس بود ، راضیه هم همین که م ی توانست اجاره خانه اش را بی کم و کاست و دلشوره سر برج به صاحبخانه بدهد برایش کافی بود ... و همه چیز همین طور پیش می رفت تا اینکه یک روز راضیه پیشنهادی کرد.

آن شب وقتی برای سفارش هفتگی راضیه م ی رفتم در خانه اش ، راضیه طور دیگری بود . در را به رویم باز کرد ، چشم هایش برق عجیب ی داشت . سلام کردم و بی معطلی مثل همیشه کاغذ را به سمتش دراز کردم . دیگر اخلاقی را م ی شناختم ، از کلّ کلّ کردن با من که مرد نامحرم بودم خوشش نم ی آمد ... از ایستادن طولانی مدت ام پشت در خانه اش هم همین طور ...!! برای همین وقت ی هفته ای یک بار م ی رفتم در خانه اش ، سلام و احوالپرسی کوتاهی از سهراب م ی کردم و سریع کاغذ و پول را م ی دادم و بی معطلی می زدم به خیابان

اما این بار وقتی کاغذ را به سمت راضیه دراز کردم ، به جای گرفتن کاغذ هراسان نگاهی به اطراف کرد و گفت : آقا نصرت اگر فرصت دارید بفرمائید داخل ... راستش من کارتار داشتم ... در مورد!!!!

آنقدر خوشحال شدم که منتظر شنیدن مابقی حرف راضیه نشدم .. راضیه را هل دادم و از لای در چپدم داخل خانه و روی تخت وسط حیاط نشستم



راضيه لبخند زد و در را بست ... بعد در حالي كه صدايش به زحمت شنيده مي شد گفت : اين جا ... نه ... آقا نصرت .....

بفرمائيد داخل!!!!

ديگر كم مانده بود سكه كنم ... يا الله اي گفتم و وارد خانه شدم.....

سهراب گوشه اتاق نشسته بود و داشت با چوب كبريت خانه درست م يکرد ... من را كهديد پريد بغلم و با شادي گفت : سلام نصرت جون....

بوسيدمش و بعد از اينكه چند بار قلمدوشم توي هوا چرخاندمش ، روي زمين گذاشتمش ... طفلک بچه ، داشت از خوشحالي غش م يکرد

راضيه يك استكان چاي مقابلم گذاشت و در حالي كه سعي مي كرد صورت ماهش را هر چه بيشتر با چادر پيوشاند ، معذَّب گفت : من ، من از شما خواستم بياييد داخل تا يك پيشنهادي به شما بكنم ... البته به نظر خودم خيلي وقيحانه است ... اما با خودم فكر كردم چه اشكالي دارد .... اگر شما قبول كنيد به سود هر دوي ماست.....

رنگ صورتم سرخ شد .... كم مانده بود از خوشحالي جيغ بكنم ... با شادي رو به راضيه كردم و در حاليكه با وقاحت تمام تويچشم هاش خيره شده بودم گفتم: هر چي شما بفرمائيد!!!!

راضيه نگاهش را از من دزديد و گفت : آقا نصرت .... مي خواستم ، هر روز چند جور غذا هم بپزم ... البته جسارت نباشد ، منم يدانم آنجا چلوکبابي است ... اما چه اشكالي دارد به چلوکباب ، کوفته تبریزی و آبگوشت و حلیم بادمجان هم اضافه شود ؟!

اولمى حرف راضيه را نمى فهميدم ... ذهن من رفته بود جاى ديگر و راضيه داست راجع به آبگوشت و كوفته حرف م يزد ... اما بالاخره منظور راضيه را فهميدم ... چرا كه نه؟! .... چه اشكالى داشت؟! اتفاقا خيلى هم خوب بود.

امتحاناش كه ضررى نداشت ، فوقش اگر ضرر م يداد منصرف م يشدم . چيزى عوض نم يشد.

همين ها را به راضيه هم گفتم ... خيلى خوشحال شد ، آنقدر كه تا به حال نديده بودم. نم يدانستم كجاى كوفته تبريزى و آبگوشت خوشحالى داشت ، اما همين كه راضيه راضى بود ، من هم قند توى دلم آب م يشد .. گور باباى صنف و كبانى ... با چلّ و و ب ي چلويش!!...

راضيه استكان چايى را از مقابلم برداشت و در حالى كه هنوز از-شنيدن رضاييت من شادمان بود ، با همه جذبه هميشگى گفت :

خوب پس قرار ما باشد براى پس فردا صبح ... قول م يدهم كه از اعتمادى كه به من كرديد پشيمان نشويد.

از جايم بلند شدم و در حالى كه به سمت در مى رفتم گفتم : احتياجى به قول دادن نيست . شما هيچ وقت باعث پشيمانى كس ي نم يشويد و بى آنكه نگاهش كنم در خانه را بستم!

#### فصل چهارم

غذاهاى راضيه معجزه كرد ... ديگر مردم دم در صف م يكشيدند ... تا جايى كه آنقدر كه متقاضى كوفته و آبگوشت و حلیم بادمجان داشتيم ، متقاضى كباب نداشتيم ... قابلمه راضيه هر روز بزرگتر و بزرگتر م يشد و جيب من پر تر و پر تر ! تا جاى ي كه تصميم گرفتم شعبه دومى افتتاح كنم.

اما شعبه دوم ، محتاج راضیه هم بود که ممکن نبود ... برای همین تصمیم گرفتم یک شب دوباره بروم خانه راضیه برای مشورت ... خوب یادم هست که شب جمعه بود و تقریباً یک سال از آشنایی من و راضیه می گذشت . کرکره مغازه را که پایین کشیدم ، ته دلم یا عل یای گفتم و راهی خانه راضیه شدم!

در که زدم ، توقع داشتم راضیه جلدی در را باز کند ، اما آن شب خیلی در زدم تا در آن خانه روی من باز شد ... در واقع راضیه در را آنقدر دیر باز کرد که دیگر داشتم می رفتم . صدای چرق چرق لولای در که بلند شد ، با شتاب به سمت در برگشتم ، اما نه تاریکی کوچه و نه کورسوی نور چراغ فانوسی بالای سرم ، باعث نشد که مچاله بودن هیکل راضیه را درون چادر نبینم

خنده بر لبم و اشتیاق در دلم خشک شد

آهسته گفتم : راضیه خانم ؟!

صدایش گرفته و دورگه جواب داد : بله ؟!

پرسیدم : اتفاقی افتاده ، باز سهراب مریض شده ؟!

جواب داد : نه ، سهراب خوب است

دوباره پرسیدم : پس چی شده ؟! ( جواب نداد ) من آمده بودم امشب راجع به یک موضوعی با شما صحبت کنم اما مثل اینکه موقعیش نیست ... باشد م یروم یک شب دیگر م یآیم .  
به سختی گفت : نه .... بمانید ... اتفاقاً من هم با شما کار دارم .... ( و از جلو در کنار رفت )

وارد اتاق شدم ، سهراب وسط جانماز راضيه نشسته بود و دانه هاي تسبيح راضيه را مي شمرد  
... يك ... دو .. سه .... چهار ...

راضيه گفت : بفرمائيد آقاي نصرت ...

نشستم.

راضيه هم رفت و کنار سماور نشست و در حالي كه چاي را درون استكان م پريخت گفت :  
خوب آقاي نصرت من منتظرم ...

بفرمائيد ...

من و من كردم و گفتم: ببينيد راضيه خانم ... پيشنهاد شما فوق العاده بود ، نمي دانم چرا من  
خودم هيچ وقت به اين فكر نيافته بودم ، قديميها راست گفته اند كه توي هر كله اي يك جور  
فكر است ... قسمت اين بود كه اين فكر به مغز شما برسد و نونش سر سفره شما بيايد ... حالا  
هم من يك فكر تازه تري دارم ... من م يگويم حالا كه كباب به علاوه حليم و آبگوشت و  
كوفته و ترشي و شور ، اينقدر خوب جواب م يدهد ، ما يك شعبه ديگر هم بزنيم .. فقط يك  
مشكلي وجود دارد آن هم اينكه راضيه خانم شماره دو نداريم ... آن را چه كار كنيم ؟!

(نگاهش كردم .... نه لبخند روي لبش بود و نه هيچ حالي در نگاهش)

ادامه دادم : البته براي آن هم راه حلي وجود دارد .... اگر شعبه شماره دو را هم ، همين  
نزديك يها بزنيم من م يتوانم دستپنجه شما را از اين جا با ماشين به آن جا برسانم .. بد گفتم ،  
باجي ؟! بگو بد گفتي !!

راضیه همان طور که به آب چکان سماور خیره شده بود ، با صدای آرامی گفت : صاحب خانه جوابم کرده .... ولی نه به خاطر اجازه .... ( با حیرت نگاهش کردم )

به خاطر حرف مردم؟! .... آقای عباسی می گوید همسایه ها ... همسایه ها گفته اند که من ، من ... مرد نامحرم توی خانه ام راه می دهم :

و دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد ... حیای ذات یاش اجازه نمی داد ... می شناختمش .. چطور توانسته بودند پشت سر چنین زن نجیبی اینطوری حرف در بیاورند . می توانستم حدس بزنم تا چه یاد غصه دار و ناراحت است ... بیچاره زن ....

گفتم : حرف مردم با د هواست .... چه اهمیتی دارد ... هر جور رفتار کنی ، یک حرفی تویش هست .. مردم عادت کرده اند ، یا ترحم کنند یا حسادت .. تا به حال مورد ترحمشان بودی حالا شدی مورد حسادتش .... خوب کم پیشرفت نکرده ای ما شا الله ....!!

شک چشمش را با گوشه چادرش پاک کرد و محکم گفت : نه ... نه ... آقای نصرت ... من پول را برای رفعه سهراب می خواهم ... اگر قرار باشد قیمت این پول آبروی بچه ام باشد ، من نمی خواهمش ... ترجیح می دهم تمامش کنم ....

به تنه پته افتادم ... هراسان گفتم : نه .... این چه حرفی است؟! آدم که به این زودی جانم یزند ... آدم عاقل که به خاطر یک مشت آدم احمق و حرف مفت مردم آینده خودش و بچش اش را خراب نمی کند ... آن هم زنی که سایه سر ندارد و بچه ای که پشت ندارد.....

توی چادرش مچاله شد و گفت : من با همین مردم دارم زندگی می کنم ... بچه من هم ، فردا با بچه همین ها همبازی م ی شود و مدرسه می رود ... احمق یا غیر احمق ، من و بچه ام یک قطره ایم وسط دریای مردم .... ما که نم ی توانیم مثل کبک سرمان را توی برف کنیم و بگوییم گور پدر مردم و دهن و لشان ! من . من امیدوار بودم که مردم بتوانند رابطه کاری ما را درک کنند ...

خیل ی هم مواظبت کردم که حرفی از کنار معاشرت من و شما در نیاید .. ولی ... از آنجایی که زن بیوه سر قبر مرده هم که برود ، مرده شور برایش حرف در م ی آورد ، من بیچاره هم از حرف مردم در امان نماندم ... حالا هم م ی خواستم بیايید تا به شما بگویم که از فردا منتظر غذای من نباشید ، با سهراب هم صحبت کرده ام که هر وقت دلش کباب خواست تا جمعه صبر کند ، جمعه ها م ی برمش کبابخانه دور میدان ...

دنیا ، با همه هفت طبقه اش      توی سرم خراب شد ... وای خدای من ... بدون راضیه من یک لحظه هم دوام نم ی آوردم      ... من دیگر مدت ها بود که به امید دیدن راضیه هر روزم تا شب م ی کردم ، حتی اگر این دیدن فقط چند دقیقه و در حد یک سلام و احوالپرسی آن هم پشت در بود . یا در حد خریدن یک پرس چلوکباب ... حساب و کتاب دل صاحب مرده من مدت ها بود که از دستم در رفته بود و عقم زایل شده بود.... حالا اگر این زن م ی رفت و بر نم ی گشت ، من با این دل دیوانه ام چه کار م ی کردم ؟!!.... جواب این قلب آتش گرفته ام را چه م ی دادم ؟! باید یک فکری می کردم ... یک فکر اصولی و منطقی ...

روی دو زانویم نشستم و در حالیکه چند قدم به راضیه نزدیک تر می شدم گفتم : راضیه خانم ، این راهش نیست ... من یک راه بهتری سراغ دارم ... یک راهی که هم آینده این بچه تضمین شود ، هم آینده خودتان .... فقط نم ی دانم چطور بگویم ...!

راضيه به دهانم چشم دوخت...

همه جراتم را جمع کردم و گفتم: حرفم را م‌يزنم و جوابم را م‌يگيرم ... بعد هم اگر خواستيد  
برای هميشه می روم و پشت سرم را هم نگاه نم‌يکنم...

راضيه حاج و واج نگاهم کرد...

چشمم را به گل‌های قالی دوختم و گفتم: شما هيچ وقت نپرسيديد که چرا اولاد ندارم؟!... از  
زنم هم نپرسيديد...!! من هم چيزی نگفتم ... گفتم مبدا اگر بدانيد امنيتتان را از دست بدهيد  
, يا فکر کنيد که قد و غرضی نسبت به شما دارم ... ولی ... ولی ... ولی ... من بدانيد , من هم  
خیلی تنها هستم ... درست مثل خود شما ... البته با کمی تفاوت ... من اسير یک زن ديوانه  
هستم ...

زن ي که هرگز مادر نخواهد شد و من را مدام عذاب خواهد داد

چشم‌های راضيه گرد شد...

خجالت کشيدم ... چرا داشتم دروغ م‌يگفتم .... کجای گيسو بانو , شباغت به ديوانه‌ها داشت  
و اولاد ... واقعا معلوم نبود که ايراد از من نباشد؟!...اما ... اما دلم .. پاک عقل و وجدانم را  
زایل کرده بود...

به زحمت پرسيد: اگر ديوانه بود چرا عقدش کرديد?!!

نم‌ي دانم اين جواب را از کجای آستينم در آوردم , بی معطلی گفتم: برای اينکه ما  
از بچگی , از وقت نوزادی , ناف بر هم بوديم و برای اينکه پدر من بدهکار پدر گيسو  
بود , آن هم نه یک قران و صنار , بلکه هزاران هزار تومان .... تنها راه نجات پدرم ازدواج با  
گيسو بود ... اين شرط پدر گيسو بود

با تردید پرسید : چرا طلاقش ندادید ؟!

با غصه گفتم : نم ی‌توانم .... هم برای بدهی پدرم و هم برای اینکه مهر گیسو همین مغازه کبابی است ، اگر طلاقش بدهم بیچاره م یشوم ... تازه پدرش از متنفذین حکومتی است ، من حوصله ساواک را ندارم ...

از قدیم هم گفته اند ، سری را که درد نم ی‌کند دستمال نم ی‌بندند . پدرش یک شب مرا کشید کنار و گفت : بین پسر جان من م ی‌دانم که دختر من برای تو زن بشو نیست ، برای همین هم کاری به اوقات فراغت تو ندارم ، هر غلطی می خواهی بکنی بکن ... فقط دختر مرا طلاق نده وگرنه می فرستمت آنجا که عرب نی انداخت

برای همین هم ، من ماندم و تحمل کردم .... چاره دیگری نداشتم .... راستش حوصله زن ها را

هم نداشتم ... با خودم گفتم تا پدر گیسو زنده است . نگاه اش م ی‌دارم وقتی که مرد ردش م

یکنم و خودم هم می روم دنبال زندگی یام ... تا اینکه شما را دیدم ... شما را که دیدم ... یعنی

خوب ، می دانید من و شما گزینه مناسبی برای هم هستیم ، اگر ..... اگر قبول کنید که به عقد

دائم و همیشگی من در بیایید ... اینطوری هم این بچه برای همیشه صاحب پدر م یشود ، هم

شما سایه سر پیدا م یکنید و از دست حرف مردم خلاص می شوید .. من هم ، م ی‌توانم یک

زندگی حقیقی را تجربه کنم ... زندگی یای که حق هر انسانی است ...



اینطوری هم خدا شاد م یشود ، هم بنده خدا .. اصلا به نظر من از لطف و حکمت خدا بوده که ،  
من و شما سر راه هم قرار بگیریم ... وگرنه این همه آدم ... این همه زن ... این همه مرد .. چرا  
من و شما ؟!!!

دست راضیه از چادرش شل شد ... هنوز هم با چشم های گرد و متعجب ، حیرت زده به من  
خیره شده بود .... نم یتوانستم عکس العمل بعد یاش را حدس بزنم ... مرا با جارو و ناسزا از  
خانه اش بیرون می انداخت یا اینکه ... یا اینکه م پذیرفت .....

به سرعت ادامه دادم ... راضیه جان ... عاقل باش .. تو خیلی جوانی و از بد روزگار خیلی هم  
زیبا ... تو با این همه وجاهت ، خودت را توی سوراخ مار هم که قایم کنی ، تا مرد بالای سرت  
نباشد ، از شر چشم نظر مرد ها و حرف مردم خلاصی نداری ... راستش را بگویم آن روز  
که سهراب مریض شد و تو بدون چادر در را به روی من باز کردی ، من با خودم فکر کردم که  
خدایا ، به داد این زن برس ، این همه زیبایی و این همه گرگ و زنی با این همه بی پناهی  
....!!! اما من م یتوانم سایه سرت بشوم ..

پناهت بدهم ... مردت بشوم ... پدر بچه ات و چراغ خانه ات ....!!! لب‌هایش جمع شد و از  
بهت بیرون آمد .. کمی جمع و جور شد و آب دهانش را به سختی قورت داد ... چیزی از  
درون مردمک چشمانش مثل سوزن توی تنم فرو رفت .....

از جایم بلند شدم ... بهتر بود قبل از اینکه ته مانده حرمت باقی مانده بینمان را هم از بین ببرم  
می رفتم .... کتم را از زمین برداشتم و از کنار چادر پهن شده راضیه گذشتم .....

نزدیک در که رسیدم راضیه گفت : آقا نصرت ..!!!!

برگشتم .... در چهار چوب در ايستاده بود و رنگ به صورت نداشت ... رويش به سمت من بود ، اما نگاهش سهراب را دنبال م يکرد ... گفت : من به خاطر آينده سهراب رخت شستم .. خانه هاي مردم را تميز کردم و خودم را از چشم مردان هرزه حفظ کردم... من بخت خودم را امتحان کرد هام ، ديگر چشم اميدي به هيچ مردی ندارم .... اما سهراب ... دلم نمی خواهد پاسوز بخت من بشود . من به تنهائي نم يتوانم کار زيادی از پيش ببرم ... سهراب پسر است و احتياج به پدر دارد....

(حالا صورتش مثل لبو سرخ شده بود و اشک از مژه هاي بلند مشک ياش پايين می لغزيد ) فقط به خاطر اين بچه ، فقط به خاطر آينده سهراب ، نه به خاطر خودم و جوان يام و زيبای يام ... باشد ، قبول

نه فقط پشتم بلکه تمام هيکلم لرزيد ، من داشتم با خودم .... با گيسو و با اين زن بدبخت چه کار م يکردم ؟!!!!.... اگر شرافتمند بودم ، بايد از عذاب وجدان م يمردم ولی به جای مردن لبخند عريض صورتم را پوشاند و گفتم : فردا م يآيم دنبالت برويم محضر ... اين خانه را هم به صاحب خانه پس م يدهيم ... يک جای ديگر براي اجاره می کنم ... يک جای بزرگتر و بهتر و نزديک تر به کبابی ... گور پدر عباسی و همسايه هاي حرف مفت زنش ...

راضيه سرش را پايين انداخت ، احساس کردم گردن کشيد هاش دارد توی تنش فرو م يرود... چرخيدم و در حالی که در را م يبستم گفتم : شب به خير راضيه خانم ... منتظر روز هاي بهتر باش ....( و در را بهم زدم )

## فصل پنجم

راضیه را عقد کردم ، به مهر چهارده سکه ... یک خانه بهتر برایش اجاره کردم ... دو کوچه بالاتر از مغازه ، درست همان جای ی که ماشینم را پارک می کردم . اینطوری هم رفت و آمد من به خانه راضیه راحت تر می شد و هم همسایه ها از گذشته راضیه و سهراب خبر نداشتند و پاپ یاش نم یشدند ... و این آغاز زندگی پنهانی من و راضیه بود.....

زندگی با راضیه مثل زندگی توی بهشت بود ... آن وقت ها راضیه یک زن بیست و هفت هشت ساله ، سرد و گرم چشیده بود . زن ی که آنقدر تنهایی و بی پناهی کشیده بود که قدر سایه سرش را بداند و بشود حوری بهشت یاش ، راضیه رسم دلبری را خوب می دیدانست ، در تربیت او ، مرد خدای مطلق خانه بود و زن آفرید نشده بود مگر برای راضی نگاه داشتن مرد . حرف ی که به او میزدی ، دو تا نم یشد ... جواب هیچ حرفی ، چرا نداشت و هیچ دستوری ، اما و اگر.....

درست به عکس گیسو ، که هنوز یک زن نوجوان بدقلق و لجباز بود که از زنیت همه فنونش را خوب بلد بود به جز بخش شوهر دار یاش را ...!!! حرف .. حرف گیسو بود ... دستور دستور گیسو بود ... خواسته اش باید عیناً اجرا می شد و اگر نم یشد ... وای ، خدا می داند که چه می شد .

تمام عزت و احترامی را که راضیه از صبح تا شب در ظرف وجود من می کرد ، شب گیسو به محض رسیدن با یک لگد چموشانه حرام می کرد ... و زندگی من با این دو زن اینطوری ادامه داشت ... که البته اصلاً هم زندگی سختی نبود .

صبح ها خوش و خرم صورت گیسو را وقتی که هنوز در خواب ناز بود ، م یبوسیدم و سوار ماشین می شدم و به گار خودم را م یرساندم خانه راضیه . آنجا صبحانه مفصلی می خوردم ... با راضیه و سهراب خوش و بش م یکردم و سر ظهر با بدرقه دود اسفند و بلاگردان ، راهی کبابی می شدم

غروب هم که م یشد ، سر تیر ، دخل را جمع م یکردم و دوباره م یرفتم خانه راضیه ... به محض رسیدن راضیه با یک لگن پر از آب ولرم و روغن پوست گردو به استقبالم م یآمد .. پاهایم را توی لگن می گذاشت و حسابی با روغن ماساژ می داد تا خستگی ی از پاهایم بیرون برود...

بعد شام م یخوردم و تا اواسط شب به مخده تگّیه می دادم و خودم را م یسپردم به محبت های زنانه و نوازش های عاشقانه راضیه ... آخر شب هم که م یشد ، مثل یک مرد سر به زیر خسته و گرفتار بر ، ای گشتم خانه پیش گیسو و کلی از خستگی و سخت ی زندگی و سر و کله زدن با کارگاران ها برایش قصه م ییافتم

بیچاره گیسو ، روحش هم خبر نداشت ... هر روز کلی دکور خانه را عوض م یکرد ، مدل میز شام را تغییر م یداد و یک میز مفصل برایم م یچید تا من سر اشتها بیایم . من هم انگار نه انگار که یک غذای مفصل خورده ام ، دوباره م ینشستم سر میز و یک شکم سیر از دستپخت بدمزه گیسو می خوردم و کلی از دست و پنجه و کدبانو گری و کلّ خاندان قاجار تعریف م یکردم و از شدت شکم پری به خودم م یپیچیدم!!

و به همین نحو دو ، سه سال گذشت...

خوب یادم هست اوایل سال انقلاب بود ، یعنی نوروز ۵۷ که من بالاخره شعبه دوم چلوکبابی نصرت را توی خیابان چراغ برق افتتاح کردم . آن سال سهراب کلاس اولبود و راضیه از صبح تا ظهر بیکار .... جهد کرده بود که به جای آنکه بماند توی خانه و غذا بپزد ، بیاید داخل چلوکبابی خیابان چراغ برق و بشود سرآشپز آنجا ، و کنار پخت کوفته و آبگوشت به پخت کباب و چلّو هم نزارت کند ... یک جورهایی کار آمد شده بود ، نم یدانم شاید هم جاه طلب .

اول قبول نکردم ، حضور یک زن ، وسط آن همه مرد کارگر معنی نداشت ، آن هم زنی به وجاهت راضیه اما راضیه هم خودش م یدانست که آنقد جذبه و متانت دارد که وسط یک پادگان سرباز هم که باشد ، کسی جرات ندارد چپ نگاهش کند و بالاخره آنقدر از محسنات آمدنش گفت و دلیل و برهان منطقی آورد که راضی شدم .

و شعبه دوم چلوکبابی به این شکل افتتاح شد . با مدیریت من و مشارکت راضیه .

اما آن سال ، سال خوبی برای کاسیبی نبود .. رژیم در حال عوض شدن بود و مردم فکر و ذکرشان اوضاع و احوال سیاسی بود ... مغازه ها ، یک روز در میان بسته بودند و کسی فکر سود و زیان نبود ... در گیر و دار همان تظاهرات و اعتصاب ها بود که وضعیت زندگی من هم قرمز شد . یک ماهی بود که راضیه با من م یآمد مغازه که مریض شد ، مدام زرد و قرمز م میشد و یک گوشه از حال م یرفت .

اوایل توجهی نداشتم، ..... فکر می‌کردم شاید به کار سنگین عادت ندارد و فشارش بالا و پایین می‌شود ... اصرار کردم که کارش را کم کند ، اما راضیه قبول نکرد تازه از کارش خوشش آمده بود و دلش می‌خواست سر کارش بماند.

تا اینکه یک روز دیدم افتاده توی دستشویی و دارد استفراغ می‌کند ... این را که دیدم ، فهمیدم که دیگر جای دست ، دست کردن نیست .. راضیه مریض بود و باید درمان می‌شد .. بردمش دکتر .. یک دکتری که نه من را می‌شناخت نه راضیه را .... دکتر شروع کرد به معاینه کردن راضیه و سوال پیچ کردنش و عاقبت گفت که راضیه حامله است .....

من نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم یا ناراحت .. خیلی آرزوی بچه داشتم و حالا داشتم پدر می‌شدم ... از زنی که اتفاقاً خیلی هم دوستش داشتم و از خودم . اما می‌ترسیدم ... اگر گیسو می‌فهمید؟! ... جواب گیسو را چه می‌دادم ؟ به راضیه از ترس هایم نگفتم ... فقط گوشت و مرغ و میوه و شیرینی بود که دو برابر همیشه توی خانه می‌ریختم و التماسش می‌کردم که راضیه فقط بخورد و بخوابد ، و مواظب خودش و بچه باشد . رویش را می‌بوسیدم و می‌گفتم که بی صبرانه منتظر تولد بچه هستم ، اما در نهان دلم خیلی شور می‌یزد.

یک طرف قضیه شاسی پدر شدن و آرزوی چندین و چند ساله ام بود و طرف دیگر مسئولیت سنگینی که دیگر شوخی بردار نبود . نمی‌دانم .... شاید ... شاید همه مدتی که با راضیه بودم ، فکر می‌کردم که همه چیز یک شوخی بچه گانه یا یک بولهوسی کودکانه است . ولی حالا ، با وجود بچه .. همه چیز معنی دیگری پیدا می‌کرد ... و من صاحب مسئولیت بزرگتر می‌شدم ، مسئولیتی به بزرگی مسئولیت پدری.

مدتی گذشت ، سعی می کردم شاد یام را با فکر کردن به گیسو حرام نکنم ، با خودم می گفتم : اگر گیسو بفهمد توجیهش می کنم که به خاطر بچه با راضیه ازدواج کرده ام و بعد از تولد بچه هم طلاقش می دهم ... تا آن موقع هم خدا بزرگ بود ..... می توانستم هزار بهانه بیاورم ، مثلاً اینکه بچه شیر می خورد ... یا بهانه مادرش را می یگیرد یا ..... نمی دانم از این جور مزخرفات ، ولی ... ولی همیشه همه چیز آن طور که آدم فکر می کند پیش نمی رود ... همیشه یک چیز ناخواسته ، یک اتفاق حساب نشده هست که ، همه حساب و کتاب های آدم را بهم می ریزد و دنیا را توی سر آدم خراب می کند ... من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

درست یادم هست که راضیه پنج ماهه حامله بود ، و شکمش حسابی برآمده شده بود . مدت ها بود که من و راضیه سر کار کردنش با هم بگو مگو داشتیم ، اما به نتیجه ای نمی رسیدیم . من می خواستم که راضیه بماند خانه و فقط استراحت کند و از خیر کوفته و حلیم و آبگوشت بگذرد ، اما راضیه می گفت که این لوس باز یها عادت ندارد و سر سهراب تا روز آخر سر پا بوده و کار کرده و حالا هم می خواهد همان شیوه را ادامه دهد .

آن روز هم ، از همان روزها بود ، از همان روزهایی که راضیه از صبح حالش خوب نبود و بالطبع من هم عصبانی از کار کردن او ، مدام داشتم غم می خوردم که بهتر است برود خانه و استراحت کند که ناگهان ... دستی از پشت سر روی شانهام قرار گرفت !!

جا خوردم ... کارگر های من از این جرات ها نداشتند ... توی چلوکبابی خیابان چراغ برق هم تازه کار بودیم و با همسایه ها ، جز سلام و علیک سرپایی رفاقتی نداشتیم ...

برگشتم ....



گیسو بود ... با یک کت و دامن سفید بلند و یک روسری مشکی خالدار روی سرش ... اواخر اردیبهشت ماه بود و فصل بهار نارنج ، اما صورت سفید گیسو عجیب گل انداخته بود به تته پته افتادم و به زحمت گفتم : سلام ..... گیسو خانم ... این جا چه کار می کنی ؟! گیسو بانوی قاجاری را چه به محله های زیر گذر تهران ؟!!.... کاری داشتید اذن م یکردید بنده خدمت م یرسیدم!!

دستش را از روی شانه هایم برداشت و در حالی که چشم توی چشم راضیه دوخته بود ، گفت ، نگفته بودی کارگر زن هم دارید ،  
!!؟

راضیه از تعجب مبهوت به گیسو خیره مانده بود ، خودش را جمع و جور کرد و با پوزخندی گفت : کارگار ؟!! اشتباه به عرضتان رسانده اند ... بنده اینجا....

پریدم وسط حرف راضیه و گفتم : بله ایشان .. مدیر رستوران هستند .. اینجا بدون راضیه خانم نم یچرخد .. من که تو چلوکبابی پامنار مشغولم ... اگر راضیه خانم اینجا نباشد ، سنگ روی سنگ بند نم یشود

گیسو ب ی آنکه پلک بزند ، همچنان قد و بالای کشیده راضیه را وجب زد و گفت : ولی من الان از چلوکبابی پامنار می آیم ، به من گفتند که شما الان نزدیک به دو ماه است که فقط هفته ای یک بار ، آن هم سر ظهر سری به آنجا م یزنید و بر م یگردید!!!!



حالا صورت من از صورت گیسو قرمز تر بود ... بین دو تا زن گیر کرده بودم و نمی دانستم که چطور بین زنها که مثل گربه برای هم ناخن تیز کرده بودند و همدیگر را براق نگاه می کردند صلح و صفا به پا کنم!!

از گیسو نا امید بودم ، برای همین ملتمسانه به راضیه نگاه کردم ، شاید که کوتاه بیاید ولی راضیه که تازه داشت می فهمید که چه دروغ هایی شنیده و چی به چیست و دنیا دست کیست ، نگاهی را با خشم از من برگرداند و به گیسو گفت : خوب حالا منظور؟؟!!  
شتاب زده گفتم : خوب البته ، این جا هم تازه افتتاح شده و نیاز به رسیدگی و توجه بیشتری دارد.....

گیسو نگاه از راضیه برداشت و در حالی که به من چشم دوخته بود گفت : منظورت از رسیدگی و توجه کدام قسمت چلوکبابی است؟! آشپزخانه ... یا این خانم؟.....  
راضیه با نفرت گفت : من احتیاجی به مراقبت کسی ندارم ، خانم! من مثل بعضی زن ها لوس و نازپرورده و نر بار نیامده ام که مدام احتیاج به جلودار داشته باشم ... من عادت کرده ام که شکم خودم را ، با دست رنج خودم سیر کنم ... محتاج کمک احدی هم نیستم.  
گیسو حقیرانه به راضیه نگاه کرد و گفت : بله ... البته با این شکم بر آمده فکر نمی کنم مدت زیادی فرصت برای نطق های کوبنده داشته باشید. چون بزودی احتیاج به یک بلدوزر خواهید داشت تا بتواند حتی از جایتان بلند شوید.....

راضیه زد زیر خنده و با قهقهه گفت : همین است خانم .. همین است که می گویم ما مثل امثال شما نیستیم ... خانم محترم ، من وقتی بچه اول ام به دنیا آمد ، حتی فرصت نکردم لباس

کارم را از تنم در بیاورم .... با همان لباس کار رفتم بیمارستان و با همان لباس هم از بیمارستان آمدم.

گره ابروان گیسو از هم باز شد ... به سرعت پرسید : بچه اول؟! مگر شما یک بچه دیگر هم دارید؟!

راضیه با افتخار گفت : بله ... که دارم .... چی فکر کردی؟! ... فکر کردی اجاق کورم؟! ...  
نخیر... من یک پسر دیگر دارم مثل شاخ شمشاد که الان مدرسه است.

نمی دانم چرا ولی رنگ صورت گیسو سفید شد . نفس بلندی کشید و در حالی که دستش را دور شانه راضیه حلقه می کرد گفت : به هر حال بهتر است سر این یکی بیشتر مراقب خودتان باشید ، بالاخره هر چی باشد بچه دوم با بچه اول خیلی فرق دارد!!!

راضیه که داشت از تعجب شاخ در می آورد ... روی صندلی نشست و مات زده به گیسو خیره شد!

گیسو در حالی که لبخند ملیحی می زد ، رو به من کرد و بریده بریده گفت : اتفاقاً من هم به زودی مادر می شوم ... البته همین الان فهمیدم .. برای همین هم اینقدر شتاب داشتم تا این خبر را به نصرت بدهم .... دلم می خواست او هم مثل من هر چه زودتر از انتظار بیرون بیاید و بعد از این همه سال دلش خوش بشود...

ملاقه از دست راضیه روی زمین افتاد ... دستم را به دیوار گرفتم و گفتم : چی؟! چه گفتمی گیسو جان؟!

گيسو کنار من ايستاد و گفت : نصرت .... باورت م يشود .. بعد از ۷ سال داري پدر م يشوي ،  
ديدي ، ديدي خداوند بالاخره نظر لطف ي هم به ما کرد !!!... عاقبت ما هم پدر و مادر م  
يشويم !!!...

در حال ي که سعی مي کردم روی زمين نيستم ، به سختي گفتم : حالا برو گيسو جان ، اين جا  
پر از بوي غذا است ... مبادا حالت بد بشود ... برو خانه .. من هم همين الان م يآيم .. برو  
عزيزم ... برو !!!...

گيسو رفت و من مات و مبهوت به راضيه خيره شدم .. توقع داشتم راضيه چيزي بگويد يا  
اعتراضي بکند اما بي آنکه به روی خودش بياورد چادرش را سرش کشيد و از مغازه بيرون  
رفت .

روی صندلي جای راضيه ولو شدم و يک ليوان آب خودم ، مدت ها وقت لازم بود تا بفهمم که  
چه بالايي سرم آمده .... من داشتم پدر م يشدم ... آن هم دو تا دو تا ... از دو زن جدا و از دو  
زندگي جداگانه ، که هر کدام م يتوانستند آن يکي را به آتش

بکشند.

همه چيز ممکن بود با يک اشتباه کوچک به چشم بر هم زدني نابود شود !! چه کار بايد مي  
کردم ؟!

اگر گيسو مي فهميد که بعد از اين همه سال ، سرش هوو آورده ام ، تکه پاره ام مي کرد و از  
زندگ يام بيرون مي رفت ، به راضيه هم چيزي نم يتوانستم بگويم ... بعد از آن همه چرند و  
پرندي که سر هم کرده بودم .... چطور م يتوانستم زن جوان معصوم را با بچه توي شکمش به

امان خدا رها کنم؟! آن بیچاره که داشت زندگیش را م یکرد ، من بودم که به خاطر هوا و هوس پاپ یاش شدم و حالا...

دیگر کار از کار گذشته بود و چاره ای نبود جز آن که همه تدبیر و سیاستم را به کار بیندم و هر دور تا زندگی را به موازات هم اداره کنم. با خودم فکر کردم نقداً دو زن ، نباید دم پر هم ظاهر شوند ... بنابراین اولین قدم این بود که پای راضیه را از چلوکبابی ببرم .

چون هیچ بعید نبود که با شکی که گیسو کرده بود واز هم سر زده بالای سرم نازل شود و اما راضیه ... جواب راضیه را چه باید م یدادم؟!

نم ی دانستم ... نم یدانستم ... راضیه در چه موضعی است و چه نقشه ای برای آینده دارد!!!!...

کتم را روی دوشم انداختم و رفتم خانه راضیه...

خیل ی در زدم اما هر چه در زدم ، کسی در را برویم باز نکرد ... کلید انداختم و در را باز کردم ... چراغ حیاط و خانه خاموش بود ... با خودم فکر کردم یعنی راضیه کجا رفته؟! او که کسی را نداشت!!

سر حوض صورتم را شستم و وارد اتاق شدم . اتاق تاریک بود و چشمم جایی را نم یدید .. آرام صدا زدم ... راضیه ....؟....

را

ض

یه

؟...

جو

اب

نی

امد

با وحشت و این بار بلند تر فریاد زدم : راضیه .....؟!

صدای لطیف و خوش آهنگ راضیه در سکوت خانه پیچید ، گفت:

این بود زن دیوانه و نازی که تو به خاطر مهرش مجبور به تحمل اش شده ای؟!

(به سمت صدا برگشتم ) سایه محو راضیه را گوشه اتاق روی پنج دری کنار پنجره دیدم.

به این زن که این حرف ها را ببندی پس فردا پشت سر من چه خواهی گفت فقط خدا م

یداند!!!!

به سمت کلید رفتم تا چراغ ها را روشن کنم ، اما صدای بلند راضیه مانع شد ، داد زد : چراغ

لازم نیست . دیدا طینت آدم ها که چراغ نیمم خواهد!!!!

همان جا روی زمین نشستم و به مخده ای تکیه دادم که همیشه به آن لام م یدادم و راضیه کنار

پایم می نشست و زانو ها و پشتم را م یمالید .... چه تم شیرینی داشت نوازش های عاشقانه

راضیه و چه نوش دارویی بود زندگی ساده و توجه بی کلک و اغوا کننده اش و چه لذتی

داشت این همه تفاوت او با گیسو!!!!

راضیه زن سنت بود... به شیوه زنان سنتی ایرانی هم محبت م میکرد ... درست بر عکس گیسو

که مثل زن های توی فیل مها بود ... با موهای آراسته و جمع شده ، بوی عطر تند و لباس های

آنچنانی مارکدار و اطوارهای قلدر مابانه قاجاری ....!..... و من وقت ی منصفانه دلم را راضی می کردم م یدیدم که موهای بلند و لخت راضیه که روی شانه هایش ولو م یشد ... بوی عطر گل های یاسی را که همیشه توی لباس هایش پنهان م یکرد و گرمای حرکت داستاناش را وقتی پاهایم را روغن م یمالید همه و همه را بیشتر از ناز و کرشم ههای گیسو دوست داشتم .. نم یدنم شاید هم چون گیسو آن طور دیگر بود ، راضیه را همین طور که بود دوست داشتم و آن شب .... به جای همه این چیزهای خوب... راضیه بالاتر از من ... در تاریکی گوشه اتاق نشسته بود و داشت مرا تویخ می کرد:

صدایش م یلرزید اما قاطعانه گفت : تو یک مرد بالهوسی نصرت.... مرد کثیفی که با داشتن چنین زنی ، باز هم دست از سر ضعیف های که به هوای سیر کردن بچه یتیمش جلوی تو سبز شد ، بر نداشتی . چطور توانستی این همه دروغ بگویی؟! مثلاً م یخواستی که ادای انسانیت را اده بیاوری؟!..... موفق شدی ؟!..... آقا ، چون من احمق فریبت را خوردم . من، .... معنی که پشت دستم را داغ کرده بودم که دیگر گول هیچ مردی را نخورم ، خام تو شدم و بی هیچ تحقیقی ، خودم و بچه یتیم را سپردم دست تو ... تا تو به خاطر هوس بازیهایت آبروی مرا به باد دهی!!!!

هیچ توجیهی نداشتم .... فقط به سختی گفتم : من دوستت دارم راضیه ... خیلی دوستت دارم .... و برای داشتن تو حاضر بودم هر کاری بکنم ... حتی دروغ بگویم:

راضیه پرید وسط حرفم و گفت : جداً!!!!!!...دوستم داشتی ؟!!!!... حالا چی ؟!..... لابد حالا دیگر دوستم نداری؟!..... حالا دیگر راضیه ، ب ی راضیه . حالا که گیسو جانت مادر شده ، تو هم لابد سر به راه شدی .... من و سهراب و این بچه توی شکمم هم به درک!!!!..

ہمہ جراتم را توی زبانم جمع کردم و گفتم : نہ..... نہ من ہنوز ہم دوستت دارم راضیہ ... تا آخر عمر ہم دوستت خواہم داشت ... زندگی تو و سہراب ، ہیچ ربطی بہ زندگی گیسو نخواہد داشت و من بہ تو قول م یدہم کہ زندگیتان ہیچ کم و کسری نداشتہ باشد ولی بہ یک شرط ، ہمہ اینہایی کہ گفتم یک شرط دارد راضیہ!!

صدای نالہ راضیہ توی اتاق پیچید کہ گفت : میدانم چہ شرطی ..... لابد اینکہ مہری ہام را بگیرم و شرم را کم کنم ....!!؟... من را بہ خیر و تو را بہ سلامت .... شتر دیدی ، ندیدی ....!؟... لابد تو ہم تا آخر عمر عارفانہ و قلبا دوستم خواہی داشت و بہ خاطر ہمین علاقہ صوفیانہ ، من و بچہ ام را تامین خواہی کرد ؟!.... من احمق ہستم نصرت ... ولی نہ آنقدر کہ تو فکر م یکنی !!

بہ سرعت گفتم : نہ . من م یخواہم با تو زندگی کنم راضیہ ... من عاشق لحظہ ، لحظہ ہایی ہستم کہ کنار تو در این خانہ ہستم . من بدجوری نمک گیر محبتت ہستم ... و سہراب ... سہراب را مثل بچہ خودم دوست دارم ، شرط من یک چیز دیگر است :

راضیہ سرش را بالا کرد و مستقیم توی چشم ہای من زول زد :

من و من کنان گفتم : من م یخواہم کہ آن بچہ توی شکمت را سقط کنی ..... باور کن کہ مہمان ناخواندہ است کہ جز مزاحمت و دردسر برای ہر دوی ما چیزی نخواہد داشت ... ہمین طوری من و تو و سہراب خانوادہ کاملی ہستیم ، احتیاجی بہ نفر چہارم نداریم!!.....

سکوت و ہم آوری در خانہ پیچید ... حتی دیگر صدای نفس راضیہ ہم نم یآمد ... از جایم بلند شدم و چراغ را روشن کردم ...

چشم های راضیہ گرد شدہ از تعجب بہ گوشہ خال یای از اتاق خیرہ مانده بود ، راضیہ مات و مبهوت چند بار سرش را تکان داد

بہ سرعت ادامہ دادم : این تنها شرط من است راضیہ ... شرط ادامہ زندگی من با تو تا آبد ...  
اشک توی چشم های راضیہ پر شد و از گوشہ گونه هایش سرازیر شد پایین ...

باب ی رحمی گفتم : منطقی باش راضیہ .... وضعیت الان من با صبح خیلی فرق کردہ . من تا ہمین امروز صبح بچہ نداشتم ...

یعنی فکر می کردم کہ ندارم .... با خودم گفتم کہ از تو صاحب اولاد میشوم و بہ آرزوی ہمیشگ یام می رسم ... فکر کردم کہ این جا گوشہ خلوت تو ، جای خالی حس پدر یام را ارزا می یکنم و صدایش را در نم یآورم .....!! ولی حالا اگر قرار باشد آنجا ، توی خانہ گیسو مدام صدای زیر و زیر بچہ توی گوشم باشد و بی خوابی بکشم و از ہمہ خواسیہ هایم محروم شوم ... ترجیح میدہم کہ لااقل این گوشہ دنج و آرامش را برای خودم حفظ کنم ... تو ہم کہ زن زیرکی هستی ، کہ می دانم هستی ، قطعاً میدانی کہ آرامش عاشقانہ این خانہ برای تو برگ برندہ تری است تا آن موجود دست و پاگیری کہ توی شکمت جا داده ای ... بہ حتم گیسو با آن سیاست قاجاریا آتش ، اگر اینجا بود ترجیح می داد جایش را با تو عوض کند ...  
قسم می یخرم

چشم های پر از اشک راضیہ کہ بہ من خیرہ مانده بود ... بہم خورد و پلک هایش بستہ شد



سکوت شده بود .. سکوتی کشدار و اعصاب خرد کن ...

عاقبت راضیه سکوت را شکست و بی آنکه نگاهم کند به زحمت گفت : باید فکر کنم ... و تا وقتی که تصمیم نگرفته ام ... نمی خواهم بینمت نصرت ... حالا هم برو پیش گیسو جانت ... من م یخواهم تنها باشم ... !! نا امید و سرخورده از عیش و نوش هر شبه ، از جایم بلند شدم و با قدم های سنگین به سمت در به راه افتادم ، بعد از دو سال و نیم ، این اولین شبی بود که گرسنه و تشنه ، با تن کوفته و لب و لوچه آویزان ، از خانه راضیه بیرون می آمدم .

جلوی در که رسیدم ، سهراب را دیدم که دست زن همسایه را گرفته بود و داشت به سمت خانه م یآمد ... من را که دید از دور فریاد زد :..... بابا نصرت .... بابا نصرت ... نصرت جون .... کی آمدی؟! و مثل بادبادک به سمت من دوید ...

اما من برخلاف همیشه هیچ عکس العملی نشان ندادم ... راهم را کج کردم و بی آنکه سهراب را در آغوش بگیرم ، به سمت ماشین قدم هایم را تند کردم .. نم یدانم چرا آن شب ناگهان از هر احساسی نسبت به سهراب خالی شده بودم .

## فصل ششم

برخلاف راضیه گیسو در مصالحه کامل بود ، فقط آن شب ، وقتی که برگشتم خانه ، وسط شام یک مرتبه سرش را بالا کرد و در حالی که به صورتم چشم دوخته بود ، گفت : این راضیه خانم چند وقت است که پیش تو کار می کند؟!

اصلاً جا نخوردم ... خودم را برای هر سوالی آماده کرده بودم .. با خونسردی تمام لقمه ام را قورت دادم و گفتم : حدود یک سال ی م یشود ... شوهرش توی آشپزخانه چلوکبابی پامناز ، ظرف ها را م یشورد و نظافت م یکند .. مرد خوبی است بنده خدا ..... خیلی دست و پا چلفتی است .... از آن مردهایی که نه بو دارند و نه خاصیت ... اما به عوض ، این راضیه خانم تا دلت بخواهد ج[?] نم کار دارد.....

اولش آمد توی آشپزخانه تا کنار شوهرش کمک خرج باشد، ..... پیاز پوست م یکند و ظرف ها را خشک م یکرد و از این جور کارها... اما یک روز جای شما خالی یک حالیم بادمجان برای شوهرش درست کرده بود که نگو و نپرس ... عطر غذایش همه چلوکبابی را پر کرده بود ... دید مای بابا .... این زن با این دست پخت حیف است فقط پیاز پوست بکند و ظرف خشک کند ، برای همین هم قرار گذاشتیم به جای پادویی ، حالیم بادمجان و آبگوشت و کوفته بپزد و چلوکبابی نصرت را بکند سفره خانه سنتی نصرت...

راستی گیسو.... تو چرا با این بدبخت این طوری حرف زدی ....؟! گناه داشت زن بیچاره ... به

تو چه که با آن شکم کار م یکند .. یا نم یکند ... من خودم به شوهر بی قیرتش گفتم که زن

بیچاره با این شکم گناه دارد ..... بماند خانه بهتر است ... اما مرتیکه گفت : شما به مسایل

خانوادگی ما کار نداشته باش ... راضیه عادت دارد ، گیسو نفس بلندی کشید و گفت : خدا مرا

ببخشد ...

نمیدانم چرا یکمرتبه فکر های بعدی در موردش کردم...

با دی به غبغب انداختم و گفتم : دست شما درد نکند گیسو خانم ... زن مردم را نم  
 یشناختی ، شوهرت را که می شناختی، این بود دستمزد ما بعد از ۷ سال زندگی  
 عاشقانه؟!..... ما که همه جوهره ارادتمان را ثابت کرده بودیم .دیگر چرا فلکمان کردی؟!...  
 من اگر م یخواستم دو بومه بپریم که همان وقتی که مادرم اصرار م یکرد زن بگیر ، زن م  
 یگرفتم نه حالا با از این همه سال :

گیسو بی حوصله گفت : شلوغش نکن نصرت ... تو هم بی تقصیر نبودی ، باید قبلاً در  
 موردش با من صحبت م یکردی.....

لقمه ام را به زحمت قورت دادم و گفتم : من نمی دانستم که وقت گیسو خانم قاجاری ، اینقدر  
 بی ارزش شده که حوصله شنیدن رنجامه ضعیف ههای کارگر زیرگزر بازار را پیدا کرده . زن  
 حسابی ، روزی هزار تا از این زن ها توی آشپزخانه های من م یآیند و م یروند ... یکی ظرف  
 م یشورد ... یکی پیاز خرد م یکنند ... یکی پیاز و گوجه فرنگی نصف م یکنند ... یکی رومیزی  
 م یشورد ...

یک ی گدایی می کند .. این ها که قابل گفتن نیستند اصلا حرف های خانه نیستند .... حرف  
 کار و محل کار است :

من خانه که م یآیم ، خوش دارم فقط بوی عطر سویسی به مشام بخورد و طعم غذای  
 دستپخت تو را مزه کنم و به تو چشم بدوزم . حوصله گفتم قصه زن های ( دست و رو نشسته  
 سنگ پا فروش ) را ندارم !!! اصلا فکر نم یکردم که برای تو هم جالب باشد ... حالا طالبی؟!.....  
 از این به بعد چشم ... هر که آمد و هر که رفت ، ما گزارش م یکنیم .... امری نیست؟!.....!

گیسو خندید... و این اولین و آخرین باری بود که راجع به راضیه در خانه گیسو حرف زدیم .. نمی دانم واقعا که آیا گیسو با همین حرف ها قانع شد یا نم یخواست که آشوب درست کند و حالا که دارد مادر م ی شود ، آرامش خانه را بهم بزند . ولی هر چه بود قضیه راضیه همین جا برای گیسو تمام شد ...!!اما برای من ، تازه شروع ماجرا و اول بیچارگی بود چون برخلاف گیسو که قانع شده بود و خل سلاح ، راضیه تازه سر جنگ افتاده بود .

\*\*\*

دو هفته ای منتظر راضیه ماندم ... خیلی دلم برایش تنگ شده بود ، اما هم به خاطر قول و قرار و غرور مردانه خودم و هم به خاطر خط و نشان راضیه ، نرفتم سراغش ... نم یدانم منتظر چی بودم؟! .... اما منتظر هر چیزی بودم جز اینکه راضیه را باز هم با همان شکم با د کرده ببینم! درست یادم هست ... دم دم های غروب بود که آمد در مغازه و ایستاد روی پاشنه در ... رنگ از رخم پرید ... چرا خودم نم یدانم .... از پشت دخل بلند شدم و به دو رفتم جلوی در ... نه سلام کرد و نه احوالپرسی ..

خلاصه و کوتاه گفت : نصرت ... امشب بیا خانه کارت دارم .

آهسته طوری که شاگر های مغازه نشنوند گفتم : باشد ... تو برو .. من هم الان م یآیم! راضیه مثل یک سایه سیاه ته کوچه گم شد ... من هم دخل را جمع کردم و رفتم خانه راضیه . لای در باز بود و راضیه روی تخت وسط حیاط نشسته بود .. و هندوانه قاچ شده را توی کاسه م ی گذاشت ... صدای قرچ قرچ در را که شنید ، سرش را بالا کرد و با دیدن من ، دو قاچ هندوانه را توی پیشدستی گذاشت و کنار خودش روی تخت گذاشت .

سر حوض ، آبی به دست و رویم زدم و مقابل پیشدستی هندوانه کنار راضیه نشستم ، راضیه خودش را جمع و جور کرد و ملس آدمی که از چیزی چندشش شده باشد ، از من فاصله گرفت!

چیزی نگفتم ... یک الف هندوانه توی دهانم گذاشتم و خونسرد شروع به خوردن کردم  
ب ی مقدمه گفت : من خیلی فکر کردم .... خیلی هم با خودم کلنجار رفتم ... ولی نم ی توانم ،  
واقعا نم ی توانم ... م ی خواهی طلاق بده .... اما بچه مال من ، بچه ام را نگاه میدارم!  
هندوانه توی گلویم پرید و به سرفه افتادم ...

راضیه ادامه داد ، بچه ام قلب دارد .... زنده است .. تکان م ی خورد و توی شکم من بالا و پایین  
می رود ... دیگر یک تکه گوشت نیست که دلم بیاید بندازمش .... من یک مادرم ... چطور م  
ی توانم با دست خودم بچه ام را خفه کنم ؟!

هندوانه را به سختی قورت دادم و گفتم : من تو را طلاق نم ی دهم ... راضیه ، من دوستت دارم  
... باور نم ی کنی ؟!

ب ی حوصله گفت : پس من را همین طوری قبول کن ، با سهراب و این بچه توی شکمم  
با مشت وسط بشقاب کوبیدم ... بشقاب از وسط نصف شد .. صدای نعره ام که بلند شد راضیه  
چند قدم عقب رفت و با وحشت به من خیره شد... اما من جا نزدm ... با صدای بلند تری گفتم :  
نه خیر .... همین که گفتم .... بچه بی بچه ... من حوصله خاله بازی ندارم .. همان خاله رورویی  
که توی آن خانه دارم و ور ور بعدش برای هفت پشتم کافی است .. این جا ، توی این خانه ...  
من دنبال آرامش م ی گردم . شیر فهم شد ؟!

اشک از گوشه چشم راضيه غلتيد و توی کاسه هندوانه افتاد:

يقه لباس اش را توی مشتم گرفتم و گفتم: چی فکر کردی هان؟!... فکر کردی من اينقدر نامردم که تو را با دو تا بچه بی پدر ول کنم؟!... تو خودت هم خوب می دانی که مرد تر از آن هستم که تو را با آن بچه یتیم و این صاحب مرده توی شکمت طلاق بدهام و به امان خدا رها کنم!!... برای همین هم م یگویی که بچه را نم یاندازم ... طلاقم بده ...!! برای اینکه خودت هم م یدان ی که من این کار را نم یکنم ... مگر نه؟!...

چشم هایش مثل چشم های آهویی که اسیر دندان گرگ شده باشد ، داشت از حدقه در م یآمد:

مشت هایم را از دور یق هاش باز کردم و با صدای ارامتری گفتم: عشقمان را خراب نکن ، راضيه جان ... برو زودتر شر این مزاحم را از سرمان کم کن ... به خدا من تو را دوست دارم ، حتی خیلی بیشتر از گیسو ... این را بفهم:

با ناله گفت: قبلا ... قبل از آن که گیسو جانت آبستن باشد ، این بچه مزاحم که نبود ، هیچ عزیز دردانه هم بود ... یادت رفته چقدر گوشت و مرغ توی این خانه م یریختی و با من سر کار کردن چانه م یزدی؟!... و بچه ام بچه ام م یکردی؟!... یک شبه دنیا زیر و رو شد و این طفلک بی گناه شد مزاحم؟!...

م ی دان ی چیست آقا نصرت؟!... مزاحم منم ... نه این بچه معصوم ... دیگر برایت سرگرم کننده نیستم ... مثل یک اسباب بازی کهنه ، دلت را زده ام ، م یخواهی از شرم خلاص شوی ، دنبال بهانه م یگردی .... همین!!...

حرف ي نزد م ... يعني ديگر چيزي براي گفتن نداشتم ....از جايم بلند شدم و گفتم : هر طوري كه م يخواهي فكر كن ... اما ...

شرط من همان است كه گفتم ..... من تا آخر عمر نوكر خود تو و سهراب هستم ، ولي اين يكي نه ....

با ضجه گفت : عجب بي انصافي هستي نصرت ... تو داري راجع به بچه خودت حرف م يزني ... اين بدبختي كه توي شكم من است بچه توست ... بچه خود تو ... پوست و استخوان و گوشت اش از توست ... بچه غريبه كه نيست :

ب ي تفاوت كتم را از روي فرش برداشتم و به سمت در راه افتادم :

راضيه با بغض گفت : بينم .. اصلا چرا به گيسو جانت نمي گويي كه بچه اش را سقط كند ؟!

◆  
بچه او كه كوچك تر است .... چه فرقي مي كند ، بچه ، بچه است ....

تخم و تركشان هم كه يكي است ... پس لابد من اكهي هستم كه بچه ام هم شده مزاحم :

◆ پاشنه كفشم را بالا كشيدم و ب ي تفاوت به سمت در به راه افتادم :

راضيه پا برهنه دنبالم دويد و پشت لباسم را گرفت :

برگشتم و از بالا نگاهش كردم .... پايين پاي من روي زمين زانو زده بود و پاچه شلوارم را توي مشتش محكم مچاله كرده بود

با التماس گفت : به خدا دلش را ندارم نصرت ... نم ی‌توانم .... در توانم نیست ... رحم داشته باش ... چطور بچه ای را که دست و پا م یزند و توی شکم م یلولد بکشم؟! ... با وجدانم چه کار کنم؟! ... کشتن این بچه با کشتن سهراب برای من فرقی ندارد ... برای مادر ، بچه ، بچه است .... ( دستش از شلوارم شل زد و از دو طرف بدنش آویزان شد ) با ناله ادامه داد : تو از من می خواهی چه کار کنم نصرت؟! ... بچه ام را با دست خودم بکشم؟! ... من که آدم کش نیستم!!!

با حرص جواب دادم : چنان حرف از آدم کسی م یزنی که انگار می خواهد یک آدم چهل ساله را بکشد ... یک بچه چهار ، پنج ماهه که این حرفها را ندارد، ..... اصلا انگار کن خودش مرده ...!! خودم برایت بیمارستان خوب ، با یک دکتر حسابی پیدام یکنم ... این روزها به هر کسی که پول بدهی ، برایت با سر پشتک و بارو م یزند ، فردا حاضر باش م یفرستم دنبالت راضیه مستاصل گفت : سهراب چی؟! ... اگر شب نگاهم دارد ، تکلیف سهراب چه می شود؟! م ی دانستم که بهانه م یآورد و گرنه سهراب به زن همسایه عادت داشت ، همبازی بچه هایش بود و بهانه راضیه را نمی گرفت ...

برای همین بی آنکه جواب بدهم ، در را بهم کوبیدم ... راضیه باید می فهمید که حرف مرد یکی است

دوران نقاهت راضیه ، سه چهار هفته ای تو کشید ... بعد ظاهرا همه چیز مثل قبل بود ولی در باطن نه دیگر نواش دست های راضیه به لطافت سابق بود و نه گرمی تنش



يك جور عجيبی ، با من غريبه شده بود .... حالش با من مثل حال ارباب و نوكر شده بود ...  
صد و هشتاد درجه با آن راضيه كه م يشناختم توفير كرده بود ... ديگر نه شادابي و لطافت  
سابق را داشت ، نه آن محبوب نوازي را...

مثل غنچه گل زيبايی ، كه در آستانه شكوفايی و بالندگی ، سرطزده شده باشد ، خشك و مرده  
شده بود و ديگر هيچ جذابيتی نداشت . آنقدر كه حتی گاهی احساس م يكردم اگر زياد پايی  
چاش شوم خرد م يشود و جز ساقه اش چیزی در دستم باقی نم يماند...

ديگر حتی حرف زيادی هم برای گفتن با هم نداشتيم ، راضيه بين خودش و من ديوارى  
ساخته بود به بلندی ماههای بارداری گيسو .. با الطبع هر چه ماه های گيسو بيشتر می شد ،  
ديوار راضيه هم بالا تر م يرفت...

اوایل خيلی سعی كردم دوباره محبتش را جلب كنم ، اما بعد وقتی نا اميد شدم ، با خودم  
فكر كردم كه زياد مهم نيست ، شايد وقتی كه گيسو بچه را به دنيا بياورد ، حساسيت های  
راضيه هم كم شود و كم كم همه چیز به حالت اول برگردد...

ولی زهی خیال باطل ... چرا كه من يك مرد بودم و نمی دانستم كه گرفتن يك بچه از  
مادرش ، آن هم به ضرب و زور ، تخم نفرتی است كه به سرعت ، درخت عظيمی می شود كه  
با هيچ تبری نم يشود ساقط اش كرد .... راضيه هم از اين امر مستثنی نبود

تو كه به دنيا آمدی ... دنيا پيش چشم من روشن شد ... هرگز نم يتوانستم تصور كنم ، آدم م  
يتواند کسی را ... يك موجود كوچك و ناتوان را ، اينقدر ديوانه وار دوست داشته باشد.. وقتی

تو را در آغوش کشیدم و بوسیدم .. احساس کردم هم‌احساس های دیگر به جز همین حس پدر و فرزندی ، یک شوخی بچه گانه است ... شوخی کودکانه ای که دیگر باید تمام شود .  
من با تو بالغ شدم ... یک جور عجیبی ، همه زندگیم در تو خلاصه شده بود ... در لبخندت ...  
در نگاهت ... در دستان کوچکت ... و در همه وجودت .

دیگر حتی نم ی‌توانستم یک دقیقه از تو دور بشوم . دلم حتی نم ی‌خواست سر کار برگردم .  
دوست داشتم صبح تا شب بالای سر تو چادر بزنم و تماشايت کنم ... و همین تلنگر آخر رابطه  
من و راضیه بود . همان تلنگری که غنچه زیبای خشکیده وجود او را خاک کرد و جز نمایی  
دور ، از روزگار طراوت و شادابی و عشق ورزی چیزی بجا نگذاشت .

راضیه زن عاقلی بود ... این را بعد ها فهمیدم ، یعنی وقتی که تو به دنیا آمدی و من از عشق  
تو ، قدرت بیرون آمدن از خانه را نداشتم .

راضیه ، این را از قبل م ی‌دانست . برای همین هم م ی‌خواست بچه را نگاه دارد . برای اینکه واو  
هم برگ برنده ای برای کشاندن من به آن خانه داشته باشد . او خوب می دانست که برای  
مردی که هفت سال در خانه سوت و کور و ساکت صبح را شب کرده ، سکوت و آرامش دیگر  
جذابیتی ندارد ... چنین مردی تشنه صدای-غان و غون کودکی خواهد بود که از گوشت و  
پوست و استخوان او باشد و امید روزگار پیر یاش !!!

ولی من اینها را نم ی‌دانستم ... چون تجربه ای نداشتم ... حتی نم ی‌دانستم که چقدر خواهان  
اولادم و بچه دوست . و همه اینها را بعد از تو فهمیدم .. وقتی تو را سر آغوش کشیدم و  
بوسیدم و بوسیدم . تازه فهمیدم چقدر سالها تشنه بودم و خودم نم ی‌دانستم ... من مثل گرسن

های شده بودم که بعد از ساعت های طولانی گرسنگی ، به حس اش عادت کرده و دیگر دنبال غذا نم یروود و همه اینها ... آجر های بزرگ دیوار فاصله بین من و راضیه بود .

چهل روز طول کشید ، تا خودم را راضی کنم ، که از خانه بیرون بیایم ... روز چهل و هفتم وقتی در خانه را باز کردم انقلاب شده بود و دیگر از شاه خبری نبود ... یک رژیم عوض شده بود ، انقلابی با آن همه برو بیا و بگیر و ببند اتفاق افتاده بود !! من اما، مثل کبک سرم را توی برف وجود تو فرو کرده بودم و از عالم و آدم بی خبر بودم ... باز هم ، اگر غر زدن های گیسو نبود ، خانهم یماندم و به بهانه اعتصاب و تظاهرات ، سر خودم را با تو گرم م یکردم . اما بالاخره گیسو آنقدر غر زد که تسلیم شدم و از خانه زدم بیرون .

اول رفتم مغازه .. دو ماهی می شد که مغازه را تعطیل کرده بودم، یک لیست بلند بالا تهیه کردم و به کارگر ها زنگ زدم که از فردا بیایند سر کار ...

بعد دم غروب از روی اجبار و نه از روی خواست قلب یام ، روانه خانه راضیه شدم . در که زدم سهراب در را باز کرد ... نه سلام کرد و نه توی بغلم پرید .. همان طور ایستاد دم در و بار و بار نگاهم کرد ... جا خوردم ... روی دو زانو نشستم و خودم را هم قدش کردم و گفتم : سلام ، بابایی ... زبانت را گربه خورده ؟!!!

اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت : کجا رفته بودی بابا نصرت ؟! دلم خیلی برایت تنگ شده بود ، فکر کردم بازم رفت ی سفر و دیگر بر نم یگردی !!

سایه راضیه روی هیكل سهراب افتاد ، سرم را بالا کردم و به صورت نگاه کردم . مثل یک تکه سنگ سرد و بی روح بود . حق داشت ... دو ماه بود که هیچ خبری از آنها نگرفته بودم ، حتی

یادم رفته بود که برایشان خرجی بگذارم ، چطور این قدر غافل شده بودم ، خودم هم نمی دانستم!

راضیه با خونسردی تمام گفت : کاری داشتی ؟!

جا خوردم ، اما به روی خودم نیاوردم ... سهراب را کنار زدم و بی آنکه جواب بدهم راهی خانه شدم.

در را بست و پشت سر من راه افتاد . خوب یادم هست که اواخر بهمن ماه بود و هوا سرد . من دست هایم را روی بخاری گرفته بودم و بهم م یمالیدم .. سهراب هم رفت گوشه اتاق و نشست سر درس و مشق اش.

در حال ی که سعی می کردم اضطرابم را پنهان کنم رو به سهراب کردم و پرسیدم : سهراب جان ... مگر مدرسه ها تعطیل نیستند

!؟

سهراب سرش را از روی دفترش بلند کرد و در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت : چرا بابا نصرت... ولی من درس خواندن را دوست دارم ... می ترسم اگر نخوانم ، هر چی سواد یاد گرفتم ، یادم برود...

راضیه در اتاق را بست و در حالی که چادرش را توی دستش لوله می کرد رفت کنار سهراب و گفت:

\_سهراب جان برو توی آن اتاق مشق ات را بنویس... باشد ؟!

سهراب با لب و لوچه آویزان ، دفتر و کتابش را جامعه کرد و رفت توی اتاق کناری...

راضیہ در حالی کہ گوشہ اتاق کز کردہ بود بی مقدمہ گفت : نصرت ... طلاق من را بدہ و برو پی کارت ... من از موش و گرہ بازی بدم م یآید ... دوست دارم تکلیفم با زندگ یام و این بچہ معلوم باشد . من نہ بہ پول تو احتیاج دارم ... نہ بہ ترحمت ، اما اینکہ بخوام ہر روز غروب بہ این در چشم بدوزم و منتظر باشم کہ آیا تو بیائی یا نہ ، این عذابم م یدہد ... من در طول ہمہ سال ہای زندگ یام بہ قدر کافی عذاب کشیدہ ام ، حالا دیگر حوصلہ ندارم

دہانم را باز کردم کہ چیزی بگویم کہ حرفم را قطع کرد و گفت : نصرت ، ادای آدم ہای عاشق پیشہ را در نیار ... من خوب م یفہم کہ چہ خبر شدہ ... یک روزی من عروسک دست نیافتنی بی صاحبی بودم ... تو بدستم آوردی و دل بی صاحب ات را آرام کردی .... حالا بہ قدر کافی بازیچہ ات شدہ ام ، دیگر حوصلہ ام را نداری با شدہ ام قوز بالا قوز برایت .... قبول مرد .. قبول من فریبت را خوردم و بازیچہ ات شدم ، اما دیگر نمی گذارم با تحقیرم کردنم ، لجنمالم کنی !

چیزی توی دلم شکست ... چیزی بزرگ و قوی ، شاید بہ اندازہ معصومیت زن و مظلومیت بچہ اش ... برای ہمین بہ سرعت گفتم : بس کن راضیہ .. این اراجیف چیست کہ سر ہم م یکنی ؟! ... خجالت بکش .. گیسو مریض حال بود ... خیلی زیاد .... زن پا بہ ماہ را کہ نم یتوانم ول کنم بہ امان خدا و بیایم دنبال عشق و عاشق یام

اگر یک زن زائوی مریض حال را با یک بچہ قنداقی ، توی این اوضاع بیرخت بہ امان خدا ول م یکردم و م یآدمم م ینشستم این جا کنج دل تو ، بہ گل گفتن و گل شنفتن ، آن وقت مرد خوبی بودم ؟! آن وقت خود تو حالت از من بہم نم یخورد ؟! ....

لعن و نفرینم نم یکردی ، ببینم اصلاً نکند تو ، توی این مملکت زندگی نمی کنی؟! .... هیچ خبر داری آن بیرون چه خبر است؟! توی جوب ها بجای آب خون است... نشه مردم را به جای گونی صحن روی هم گذاشته اند ، ببینم نکند تو توقع داشتی تویاین بگیر و ببند، بشوم مجنون و سرم را بگذارم روی سین هام ، و هی خودم را بین تو و گیسو شقه شقه کنم . که نکند یک وقت خدای نکرده به یکی تان یک ساعت کمتر از دیگری برسم ؟!!!

ساکت شده بود . تیرم به هدف خورده بود ... نشست پای سماور و توی استکان کمر باریک همیشگی برایم یک چایی خوش رنگ ریخت ... پرچم صلح اش بود ... یعنی شمشیرش را غلاف کرده

زیر لب آهسته نالید :این بچه بیچاره ام کرد .... بس که سراغت را گرفت .. وقتی آن خدا بیامرز مرد سهراب هنوز به دنیا نیامده بود ، نم یشنید .... نمی دید ... نم یفهمید .. بچه ام به خودش بابا ندید و کلامی هم از بابایش نشنید ... برای همین در تمام این سال ها هیچ وقت سراغی از او نگرفت و به بهانه نبودنش مته به اعصاب من نکشید ... ولی حالا، تو شده ای همه دنیای هفت سال اش ... صبح تا شب حرفت را م یزند و وقتی نیستی مدام بهانه ات را می گیرد ..... یک شب که نمی آیی ، من باید هزار جور صغری کبری بچینم ، آخر هم با چشم گریان این بچه را بخوابانم ... می دانم که سهراب را به اندازه بچه خودت دوست نداری ، ولی ی برای سهراب ، تو بابا هستی همان طور که برای بچه خودت هستی ....

دوباره دلم لرزید ... سهراب از اتاق بیرون آمده بود ، کنار چهار چوب-در ایستاده بود و نگاهم میکرد

بلند شدم و در آغوشش کشیدم و محکم بوسیدمش .... دوباره دلم به او گرم شده بود ...  
آهسته در گوشش گفتم : مرد .... من رفتم یک سفر کاری و مادرت را دست تو سپردم .... تو  
که به جای مراقبت دیوانه اش کردی ...

سرش را بالا کرد و توی چشم هایم زول زد .... سرش را توی سین هام فشار دادم و گفتم :  
سهراب جان ، من هر جا که بروم .... هر جا که باشم ، و هر چه قدر که طول بکشد ... تو  
منتظرم بمان ، من به محض اینکه کارم تمام شود زود بر می گردم پیش ات ... قول میدهی ...  
این قول یک مرد است ... خندید و دستش را دور گردنم حلقه کرد .

راضیه با تته پته گفت : حالا ، حال گیسو خانم خوب شد ؟!... البته اگر مریض حالیش هم مثل  
دیوانگ یاش نبوده باشد .

متلک اش را نشنیده گرفتم و گفتم : بله .... الٰه حمد الله بهتر شده زایمان خیلی سختی  
داشت به خاطر سال های طولانی نازایی ... و مشکلاتی که خودش داشت ... ولی به هر حال به  
خیر گذشت .

در حالی که لبش م یلرزید گفت : بچه ..... بچه چی بود ؟!

نتوانستم ذوقم را توی صدایم خفه کنم ، ناخواسته با شادی گفتم : دختر ... یک دختر سفید و  
تپل مپل و مو بور درست مثل مادرش .

سرش را پایین انداخت و در حالی که استکان را جلوی پای من بر م یداشت ، گفت : بچه ای  
که من کشتمش ، اما یک پسر بود .

یک پسر سبزه و چشم و ابرو مشکی درست مثل پدرش .



(چیزی در گلویم جا به جا شد) خیلی برای زنده ماندن جنگید، خیلی دست و پا زد ... خیلی سعی کرد نفس بکشد ... آن جا روی تخت با چشم های سیاهش، به من خیره شده بود ... خیلی زود بود، برای اینکه بتواند مستقل نفس بکشد. با آن نگاه معصومش به من خیره شده بود و التماس می کرد که دوباره به وجودم راهش دهم ... ولی من ... من چشم هایم را بستم و وقتی دوباره چشم هایم را باز کردم، دیگر نفس نم یکشید، حتی دکتر هم دلش سوخته بود، با پر خاش به من گفت: خیل ی ب ی رحمی.... لااقل چهار ماه دیگر صبر م یکردی، بعد م یسپردیش به یکی از خانواده هایی که بچه می خواستند و ندارد .... این همه مردم محتاج صدای گریه یک نوزادند و تو!!

حتی دوست جنابعالی هم نم یدانست که این آشی است که تو برای من پخته ای ... وگرنه من .... من ... هر چه بودم، مادر بودم ... !! مادر بودم!!

دیگر حال خودم را نم یفهمیدم .. نم یدانم چرا وقتی راضیه حالت صورت و نگاه بچه را توصیف می کرد، مدام چهره تو پیش نظرم بود. از جایم بلند شدم و با سرعت به سمت خانه راندم .. نم یدانم ناگهان چرا احساس کردم که کسی دارد تو را خفه م یکنند.

## فصل هشتم

دو سال و نیم بعد تماما در کجدار و مریض گذشت. گیسو، راضیه نامی را از خاطر برده بود و سرش به تو آرام بود، اما ... وای امان از راضیه... امان...

هر روز یک جور بهانه م یگرفت .... یک روز بهانه م یگرفت که برگردد مغازه ... یک روز بهانه بچه را م یگرفت ... و م یگفت سهراب بهانه خواهر و برادر م یگردد.....یک روز به ساعت



های خانه بودن من اعتراض م یکرد و م یگفت که حق او و بچه اش دو ساعت نیست ... خلاصه هر روز یک چیز

راستش دیگر واقعا دوستش نداشتم .. راضیه ، دیگر آن راضیه نبود. گرم و مهربان و صبور و صمیمی و سنتی ... یک جورهایی عوض شده بود ... سر رقابت با گیسو گذاشته بود ... نمیدانست که من عاشق خود حقیقی اش بودم ، نه این عروسک خیمه شب بازی ناملموس . راضیه برای تصاحب من ، آنقدر جنگیده بود که مثل بوم نقاش یای که زیر باران مانده باشد ، هزار رنگ و زننده شده بود . دیگر نه خودش بود ، نه کس دیگری که بشود شناختش ... اصلا همه چیزش بر عکس شده بود . هر چه گیسو بعد از تولد تو دلش به زندگی گرم شده بود و همه هم و غمش شده بود من و تو ... راضیه روی دنده لج افتاده بود و بدقلقی م یکرد .... یا دعوا و مرافعه براه م یانداخت و قهر م یکرد و دم پر من نم یآمد .... یا غر م یزد و بهانه م یگرفت و کلفت و کنایه بارم م یکرد ... اگر هیچ کدام از این کارها را نم یکرد می نشست یک گوشه اتاق و زار زار گریه می کرد ... خلاصه که دیگر هیچ خبری از آرامش و محبت در خانه راضیه نبود .. نه از لگن آب گرم و روغن پوست گردو خبری بود ، نه از بوی عطر یاس تن راضیه و غذا های خوشمزه اش.

خوب یادما هست که یک روز کشیدمش کنار و گفتم : راضیه جان ... باور کن من ارزشش را ندارم که به خاطر من اینطوری خودت را به در و دیوار بزنی . جواب داد : به خاطر تو نیست که با چنگ و دندان م یجنگم ، به خاطر غرور و حیثیتم است که نمی خواهم بازنده باشم و به خاطر سهراب.

گفتم : راضیه جان ... جنگی در کار نیست ... تو و گیسو هر کدام عادلانه زندگیتان را دارید ... اگر که به حق خودت راضی باشی ، اینقدر آن خودت را عذاب نم یدهی ، نه مرا ... مگر این

همه سال که در حاشیه زندگی گیسو زندگیت را می کردی کم و کسری داشتی؟! .... بی عدالتی از جانب من دیدی ، که اینطور قیام کرده ای؟!

با فریاد گفت: بینم شاهین این ترازوی عدالت را کی میزان می کند؟! لابد تو؟! .. بعدش هم من نمی خواهم که تا ابد حاشیه بمانم .... از اول هم نم یخواستم ... شما مرد ها اصلتان چی هست که آدم دنبال حاشیه باشد ... تو به من گفتی زنم دیوانه است .. مجنون است ... نازاست ... و هزار تا کوفت و زهرمار دیگر ... من هم گفتم طلاقش می دهد و خودم م یشوم خانم خانه اش ... چه م یدانستم که حضرت اشرف از خاندان قاجارند و از دانایی با کیاست یک لشکر را با سیاست انگلیس یشان حریف اند ... من اگر خبر مرگم ته و توی کار تو و آن گیسو جانت را می دانستم ، م یرفتم زن برادر همسایه مان م یشدم ، که اقلا اگر کارگر بود و ب ی مال و منال ، اصل و فرع و دروغ و دغل نداشت و به تخم و ترکه خودش هم نمی گفت مزاحم

اما حالا دیگر کار از کار گذشته و من احمق شده ام زن تو ، مجبورم که به خاطر حق خودم و سهراب مدام بجنگم ... وگرنه آن خانم زرنگ و تو آقای اکتور من و بچه ام را به روز سیاه می نشانید!!

گفتم: راضیه ... چرا مثل کول یها حرف م یزنی ... تو زن پخته و سرد و گرم چشید های هستی .... این حرف ها چیست که م یزنی

!؟

گفت : اتفاقا همان ام که گفتی ... کول یام ... کولی که نه ... یک دختر ایلیاتی که به خاطر عشق احمقانه اش به پسرک دوره گرد شهری ، از ایل رانده شد و یک عمر بی کس و کار زندگی کرد

جا خوردم ... نمی دانستم راضیه ایللیاتی است .. نم یدانستم ازدواجش با پدر سهراب یک ازدواج عاشقانه بوده و نم یدانستم از ایل خارج شده ... ما هیچ وقت راجع به گذشته راضیه حرف نزده بودیم .. راضیه از حرف زدن راجع به پدر سهراب و گذشته اش خوشش نم یآمد ... حالا م یفهمیدم که چرا راضیه زن تنها و بی کس و کاری است!

اشک از چشم های راضیه مثل سیل می بارید .. و حق حق تلخ گری هاش مانع از شنیدن صدایش بود . ادامه داد : من یک زن احمقم ، چطور فکر کردی که من پخته و سرد و گرم چشیده هستم ..... من احمق ... می دانستم که دل بستن احمقانه ترین کار دنیاست... من تجربه بی آبرویی و انگشت نما شدنش را داشتم ... من م یدانستم که به مرد ها و احساسشان اعتباری نیست ...

ولی باز هم فریب خوردم ... فریب خوردم .... ( حالا شانه هایش می لرزید ) وقتی مراد خدا بیامرز مرد با خودم گفتم : خب ....

خدا خواست که اشتباهت زود پاک شود وگرنه باید باقی عمرت هم کتک می خوردی و تهمت م یشنیدی و زندانی م میشدی ...

اما از این به بعد حواست را جمع کن تا دل صاحب مرده ات باز گرفتار نشود

اما عبرتم نشد ... عبرتم نشد .. تو نامرد نگذاشتی که عبرتم بشود ... الحق و الانصاف نقشت را خوب بازی کردی ... جوانمرد ...

انسان ... شریف ... نجیب ... چشم و دل پاک ... و البته تا دلم بخواهد دروغگو و ظاهر ساز!!

گفتم : اينقدر بي انصاف نباش راضيه جان ..... تو زندگيت را داري ... زندگي خوبي هم داري ... من را هم داري .. كم يا زياد ساى هام بالاى سرت هست و زبان مردم کوتاه ... دستت جلوى هيچ نامردى دراز نيست .. اينقدر هم كه دوستت دارم ... ديگر چه م يخواهى ؟!

راضيه بى معطلی ، محكم و قطع گفت : همه تو را ... همه وجودت را ... همه زندگيت را و همه دلت را ... حالا ديگر آنقدر دوستت دارم كه براى داشتن همه ات بجنگم .... ديگر نم يتوانم به سايه ات راضى باشم .... من ، همه تو را براى خودم م يخواهم ، نه نصفت را ... آن هم نصفى كه عدالت تو تقسيم اش كرده باشد.

و اين حكم آخر بود ... از آن شب به بعد حساب كار خودم را كردم ... راضيه ديگر تهديد نبود ... يك خطر جدى و خانمان برانداز براى زندگيم بود .. زندگي كه تو ، يعنى عزى زترين كسم در آن قدم يکشيد و با آرامش بزرگ م يشد .. بايد يك فكر اساسى م يكردم ، فكرى كه تو تا براى هميشه از هر ناآرامى دور كند.

## فصل نهم

اواخر دهه پنجاه بود ، فكر كنم بهمن پنجاه و نه كه صدام با بمب افتاد به جان شهر ها و شب و روزى نبود كه صداى بمباران و اثير خطر و شيون و زارى مردم و شكستن شيشه ها ، توى شهر نيچد.

مردم اكثرا به حاشيه كوه ها پناه برده بودند و شهر تقريباً خالى از سكنه شده بود .... اما من ، هر چه به گيسو اصرار م يكردم ، راضى نم يسجد كه از جايش تكان بخورد ... مى گفت من از آوارگى بدم م يآيد ..... تخت نرم و خانه راحتى را رها كنم و بروم توى چادر و خانه هاى

کتیف پر از سوسک و شپش که چه بشود؟! مرگ حق است ، هر جا که آدم باشد ، تا نوبتش  
نرسیده باشد .... نمی میرد

اما این حرف ها مرا راضی نمی کرد ، آخر تو خیلی می ترسیدی ... بچه بودی و درک درستی  
از موقعیت اطرافت نداشتی ، خاموشی ناگهانی چراغ ها و صدای اژیر و ترس و وحشت  
اطرافیان ، تو را هم به گریه می انداخت و من تحمل گریه های وقت و ب ی وقت تو را نداشتم  
از آن طرف راضیه هم قرص و محکم سر جایش نشسته بود و می گفت که اگر گیسو نم  
یترسد و نمی خواهد از خانه و زندگ یاش بگذرد ، من هم نم یترسم ... تا هر زمان که گیسو  
بماند من هم م یمانم!!

راستش خیلی وقت بود که دیگر زیاد کاری به کار راضیه نداشتم ، البته ظاهراً هیچ  
بی توجهی یا بی محبتی به او یا سهراب نم یکردم ، اما ته دلم دیگر اصلاً حوصله اش را  
نداشتم . سر به سرش نم یگذاشتم ... برایم شده بود دمل چرکی دردناکی که تا م یتوانستم از  
دست کار یاش پرهیز می کردم

تا اینکه یک روز اتفاقی افتاد ، پدر و مادرم که همان اوایل سال ۵۷ تمام ثروتشان را دلار کرده  
بودند و از ایران به دانمارک پناهنده شده بودند ، به گیسو پیشنهاد دادند که ما هم برویم آن  
جا پیششان ، تا آب ها از آسیاب بیفتد ... و این دعوتنامه رسم ی تنها پیشنهادی بود که گیسو  
با آن مخالفتی نداشت .....اما گرفتن ویزا و پاسپورت آن هم در اوضاع بحرانی آن زمان ،  
تقریباً غیر ممکن بود ... اما غمی نبود ... پول دادم ... آشنا پیدا کردم .. خودم را به موش  
مردگی زدم .. پرونده پزشکی برای تو درست کردم و بالاخره به مدد همان دعوتنام های که  
دستم بود موفق شدم ویزا بگیرم . حالا دیگر مشکلی نبود . هر سه ما م یتوانستیم از کشور

خارج شویم . فقط م یماند یک قضیه و آن قضیه راضیه بود ... راضی کردن راضیه خیلی سخت تر از گرفتن ویزا از کشور دانمارک بود...

خیلی فکر کردم ، در حالت عادی که محال بود راضیه رضایت بدهد که من به خاطر گیسو و تو او و سهراب را برای مدت نامعلومی به امان خدا رها کنم ، فقط یک راه وجود داشت ، تحریک حس حسادت زنانه او ، فکرهایم را با خودم کردم و تصمیم گرفتم درست دو روز قبل از سفرمان به دانمارک رفتم مغازه ها و کرکره شان را کشیدم پایین :

لزومی نداشت که به خاطر چندر غاز کارم را به دست کارگارانها بسپارم که در نبودم ، نام نی ک نصرت را به گند بکشند و آشغال به خورد مردم بدهند ... بعد هم رفتم تا تکلیف راضیه را معلوم کنم . می توانستم همین طوری بی خبر رهایش کنم و بروم .... اما دلم نیامد ... اینطوری عذاب وجدان دی وانهام می کرد ... می ترسیدم وقت ی گیسو و تو و خودم را از مهلکه نجات دادم ، یکی از آن بمبها توی سر راضیه و سهراب بیفتد ، آن وقت تا عمر داشتم خودم را نم یبخشیدم ... دلم می خواست خیالم از بابت آنها هم راحت باشد ، ... برای همین آن روز یکراست رفتم خانه راضیه :

از اینکه آن موقع روز رفته بودم سراغش ، خیلی متعجب شد ... اما به روی خودش نیاورد .... سفره ناهارش را جمع کرده بود و در حال ی که ظرفها را توی هم می یچید ، گفت : چی شده

امروز مهربان شدهای؟! ... گیسو خانم را صاعقه زده ... یا چلوکبابی

آتش گرفته؟!.....!

ب ی مقدمه گفتم : هر دو ... گیسو خانم را صاعقه زده و هم چلوکباب یام آتش گرفته .  
 با پوزخند نگاه معنی داری به من کرد و گفت : وا؟! چرا؟!... خدا به خیر کند ، معلوم نیست باز خاندان قاجار چه خوابی برای ما بدبخت بیچاره ها دیده اند ؟.....!

همین طور شده بود ... بد دهن و تلخ ... مدت ها بود که حرف هر چیزی که پیش می آمد ، تا پای گیسو و تو و ایل و تبار قجر را پیش نم یکشید و چهار تا کلفت و کنایه بارتان نمی کرد دلش خنک نم یشد . حین کارهایش بود که حوصله ام را سر برده بود ، این راضیه دیگر هیچ شباهتی به راضی های که روزی عاشقش بودم ، نداشت.....

جواب دادم : بچه م یترسد ... صلاح نیست که بیشتر از این زیر بمباران بماند ... برایشان شما یک خانه پیدا کرده ام ، آمدهام بینم شما هم م یآیید یا نه ؟!

با تغییری گفت : نه .... ما که آدم نیستیم .... نه سهراب بچه است ، نه من آدم ..... ما از فولادیم ... خدا هر چه ظرافت و طبع لطیف بوده داده به گیسو خانم و دخترش .. به ما هم همه بدبخت یهای عالم را داده .

ب ی وقفه گفتم : بی خود جز و فیض نکن راضیه ... برای شما هم همان جا توی همان ده یک خانه گرفته ام ... فقط دو تا کوچه با هم فاصله دارد ، حالا هم آمده ام بگویم که حاضر باش که فردا راهی هستیم .

نیرم به هدف خورد .... چشمانش درخشید .. اما خودش را نباخت ... به سرعت پرسید : گیسو خانم کی مشرف شده اند ، لابد دیروز؟!.....!

جواب دادم : نه خیر ... گیسو آخت هفته مشرف ای شود . گفتم اول جنابعالی را ببرم ، بعد ایشان را ، تا هم گیسو و هم دهاتی ها شک نکنند ، اشکالی دارد ؟



خوش آمد .... با شادی گفت : چه عجب ، بالاخره یک بار من و بچه ام ، اول شدیم و گیسو خانم و دخترش ، دوم ... نمرديم و یکبار زیر دست و پا جا نمانديم ..... دلم سوخت .... اما چاره ای نداشتم ... این تنها راه ممکن بود .. تنها راهی که کمی فقط کمی ، وجدانم آرامی گرفت .

صبح روز بعد ، اسباب کشی کردم ، خانه ای را که راضیه و سهراب به آن نقل مکان کردند در حقیقت نه اجاره ای که تملکی بود .... من آنجا را خریده بودم بالاتر از قیمت عادی و نقد . فقط برای اینکه خیالم راحت باشد که در نبود من ، آواره نمیشوند و سقفی بالای سرشان دارند .

یک شب ، پیش راضیه ماندم ، آن شب اولین و آخرین شبی بود که ما کنار هم بودیم .... فردا صبح بعد از خوردن صبحانه ، وقتی راضیه داشت استکان ها را می شست ، فرش را بلند کردم تا دو بسته هزار تومانی را زیر فرش ، پشت مخده بگذارم که دیدم شناسنامه راضیه آنجا زیر فرش است ..... مردد شدم ... شناسنامه را برداشتم و نگاهش کردم ... در صفحه دومش زیر اسم مراد رحمانی نوشته بود .. نصرت الله نصرت . چیزی توی دلم لرزید .. نمی دانم چرا ولی شناسنامه را توی جیبم چپاندم و به جایش بسته های هزار تومانی را گذاشتم ، راضیه استکان ها را شست و در حالی که دستش را با دامنش خشک می کرد آمد و کنار من نشست گوشه سفره و شروع کرد به پاک کردن آن .

با صدای خفه ای به راضیه گفتم : راضیه جان ... حلالم کن .

دستش توی سفره خشک شد ... سرش را بالا کرد و در حالی که به مردمک چشمان من چشم دوخته بود گفت : برای چی این حرف را می زنی ؟!! نکند می خواهی من و این بچه را اینجا توی این غربت به امان خدا رها کنی و بروی پی کارت ؟!



نم ی دانم از کجا ، ولی انگار یک مرتبه شصت اش خبردار شده بود:

با قاطعیت گفتم : نه ... ولی شرایط الان طوری است که آدم از یک لحظه دیگرش خبر ندارد ... الان جای شما امن امن است ...

ولی من از امروز تا دو شنبه است تا آخر هفته که گیسو و بچه را بیاورم ، باید توی همان شهر لعنتی زیر باران بمب و آوار باشم ... هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد ... دلم شور م یزند که یک وقت توی این یک هفته اتفاقاتی برای من بیفتد و شما ها دوباره بی صاحب شوید . چشم هایش ریز شد و کمی فکر کرد و بعد گفت : چطور توی تهران که بودیم از این فکر ها نم یکردی ؟!

جا خوردم ... فکر این جایش را نکرده بودم ... ولی کم نیاوردم ... خودم را به موش مردگی زدم و گفتم : یک چیزی بگویم ناراحت نم یشوی ؟!

ابرویش را بالا داد و گفت : نه .... چی شده ؟!

ببقر گفتم : احساس بعدی دارم .... انگار ... انگار که م یدانم رفتن یام ... کی و کجایش را نم یدانم ... اما احساس م یکنم که آجلم نزدیک است برای همین گفتم که حلالم کن ....

نم ی دانم حرف هایم را باور کرد یا نه . فقط گفت : حلالیت من بستگی به سهراب دارد .... اگر سهراب حلالیت نکند ... من هم از تو نمی گذارم .....

با حیرت گفتم : ولی من که بعد یای در حق تو و سهراب بکردم ... برای چی باید مشغول ذنبه تان باشم :

سفره را توی دستش مچاله کرد و گفت : زمان ، نصرت ، زمان است که قضاوت می کند که به ما مدیون هستی یا نه ... و از جایش بلند شد :

اهمیتی به حرف اش ندادم... ساکم را دستم گرفتم و از در بیرون آمدم ، راضیه کاسه ای آب پشت سرم ریخت و سهراب از دم در فریاد زد . بابا نصرت ... زود برگرد ... منتظرتم ... قولت که یادت نرفته .... باشد بابایی ؟!...

اما من سرم را برنگرداندم .... دستهایم را درون دسته های ساکم قلاب کردم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم ، با تمام قدرتم از آن کوچه گذشتم .... و دو روز بعد همراه تو و گیسو در خاک دانمارک بودم :

باق یاش را هم که خودت می دانی ... ۹ سال اقامت در کپنهاگ و بعد ... پس از پایان جنگ بازگشتن به وطن :

بخ

ش

چها

رم

ف

صل

اول

پدر ساکت شده بود ... اما در درون من غوغایی به پا بود ... انگار مردی که کنار من نشسته بود و همه این سال ها همه زندگی و عشق و مایه افتخار من بود قیب های بود که نم یشناختمش

... خدای من ، او چه ها که نکرده بود ! به سختی و با صدائی که به زحمت از گلویم خارج م  
یشد پرسیدم : و شما بعد از بازگشت دیگر سراغ راضیه را نگرفتی ؟!

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... ولی فهمیدم که چند بار پسرش به تهران  
آمده و دنبال گشته ... اول فکر کرده که بمب ها دلمان را آورده اند ، ولی بعد فهمیده ،  
صحیح و سالم از ایران رفته ایم . دیگر نا امید شده و به همان روستا برگشته...

من هم وقتی برگشتم ، دنبالشان نگشتم ... برای چی باید دنبالش م یگشتم ، پیدایش می  
کردم که چه بشود . که وجودش تهدید دوباره زندگی گیسو و تو بشود ؟! از آن گذشته ، من  
قدرت رویارویی با او را نداشتم ، راضیه هر چقدر هم که عوض م یشد و هر قدر هم که پیر می  
شد ، قطع جذبه نگاه و نفوذ کلامش تغییری نم یکرد ... من از دیدار دوباره راضیه می هراسیدم  
...

چون در حقش بدترین کار ممکن را کرده بودم ، همان نامردی که همیشه از آن می ترسید ،  
من در حقش تمام کرده بودم !

برای همین ترجیح دادم برای راضیه گم و گور بمانم .. ترجیح دادم که فکر کند برای آبد از  
ایران رفته ام !!!

\_دیگر سوالی نداشتم ... همه چیز پیش چشمانم روشن شده بود ... حالا دلیل نفرت سهراب را  
و دلیل این همه احساس متناقض اش را می فهمیدم.....( از خانواده نصرت نم یشود امید  
مرحمتی داشت .... از نصرت جماعت جز شر و بدبختی و ب ی آبرویی و خودخواهی چیزی  
نصیب آدم نم یشود ، حتی اگر در قالب انسانیت و شرافت باشد !....نصرت جماعت ، نقش  
انسانیت و شرافت را در قالب عاشقانه ، ماهرانه بازی می کند ، اما ، امان از عاقبت اش )

....بله ... این قطعاً همان چیزی بود که سهراب در تمام مدت با من بودن به آن اندیشیده بود .. تکرار نکردن اشتباه مادرش

....

سرم را روی فرمان گذاشتم .... خدای من چه تلاش بیهوده ای کرده بودم ، این همه وقت ... هر چه برای محبت کردن به سهراب بیشتر دویده بودم بیشتر از او دور شده بودم .... پدر آرام از ماشین پیاده شد ... سرم را از روی فرمان بلند کردم و به قدم هایش خیره شدم ... وای خدای من .. چطور ممکن بود بتوانم رد پای بی انصافی و نامردی او را از ذهن سهراب و از زندگی خودم ، پاک کنم ؟!

## فصل دوم

آفتاب زده بود که رسیدیم ... در را که باز کردم ، سهراب را دیدم که کف زمین بدون زیرنداز و رو انداز خوابیده بود ...

صورتش به سمت در بود ... مثل کسی که در انتظار آمدن کسی به خواب رفته باشد ... در را که بستم از صدای بسته شدن در از جا پریدم و با دیدن من موجی از غم و شغف همزمان صورتش را پوشاند!

با صدای خواب آلودی گفت : آمدی وحدانه ؟! ... دلم هزار راه رفت ، کجا رفته بودی ، نصفه شبی ؟!

روی مبل ولو شدم و در حالی که به عقربہا ہای ساعت خیرہ شدہ بودم ، جواب دادم : مگر نگفتی بروم سراغ پدرم ... رفتم

چشم ہایش از حدقہ بیرون زد ... با فریاد گفت : نصفہ شبی رفتی تہران ....؟! ... تکہ و تنہا؟! ..... توی این جادہ تاریک و پر از کامیون و شاگر رانندہ؟! ... آن ہم با آن ماشین کہ اصلاً راہ دستت نیست؟! ... خدایا ... عجب بی فکری تو زن ... نترسیدی کہ ...

پریدم وسط حرفش ... صدایم قطع بود ... خودم م یدانستم ، مثل تصمیم من دیگر چیزی ندارم کہ از دست بدہم سہراب ...، ہیچ چیز ...

(و از روی مبل بلند شدم ) نگاہ نگران و مہربان سہراب ، پشتم را نوازش م یداد ... تمام حرکاتش را از بر بودم .. مثل صدای نفس ہایش .... اما افسوس ... افسوس ... افسوس ..... کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم ... خودم حالت تہوع داشتم اما سہراب قطعاً گرسنہ بود .. یک بستہ نان از فریزر در آوردم و کنار گاز گذاشتم

سہراب کنار چہار چوب در آشپزخانہ ایستادہ بود و مرا تماشا م یکرد .. می دانستم سعی دارد چہ کار کند!! ... حلاجی ذہن من از طریق تفسیر حرکات و چہرہ و دست ہایم ... صدایش در آشپزخانہ پیچید .. وحدانہ ... این تلفن ... تلفن ہمراہت خودش را کشت .. نمی خواہی جواب بدہی؟! ...

(سرم را تکان دادم ) ... زیر لبی گفت : نامردی است وحدانہ جان ... ہر کسی کہ ہست خیلی نگران است ، سرم را بالا کردم و نگاہش کردم ... این بار رنگ نگاہم متفاوت بود ... این را خود سہراب ہم فہمید .. با خودم فکر کردم ببین کی از نامردی حرف میز اند ... سہراب ، بابا .... سہرابی کہ با پدرم قول مردانہ بستہ بود و بہ قول مردانہ پدرم

عتماد کرده بود ... کسی که پدرم همان نامردی را که مادرش همیشه از آن م یترسید در حقش تعام کرده بود...

سهران گوشی تلفن را به سمتم دراز کرد و با التماس نگاهم کرد ... چقدر م یتوانست بزرگواری باشد؟! ... یعنی ممکن بود روزی برسد که بتواند ببخشد؟! ... از ته دل و از روی رضا؟! گوشی را روشن کردم و کنار گوشم گذاشتم ، اما نگاهم هنوز به سهراب بود ... به سهراب بابا...

در قاب نگاه من او پسر بچه نه ساله ای بود که برای پدرم دست تکان م یداد ، و بغض کرده و لب ورچیده به قدم های مردی خیره شده بود که سال ها به او گفته بود بابا...

صدای پدر در گوشی پیچید : ... وحدانه ...؟! ... آلو ... وحدانه ..... چرا تلفن را جواب نم یدهی؟! کجا رفتی نصفه شبی؟! ... ما آدم نیستیم یک کلمه به ما بگویی چه کار می خواهی بکنی؟!'

آهسته و کوتاه گفتم : برگشتم شمال ... حالا هم توی خانه خودم هستم ... خانه خودم.'

مادر گوشی را قاپید و با گریه گفت : وحدانه ... ترا به خدا نصف العمر شدم ... چی شده؟! ... چی شده که شبانه مثل دزدها م یآی و می روی؟! ... ترا به خدا اگر طوری شده به من بگو ، این نصرت که جوابم را نم یدهد!'

مختصر گفتم : نه مادر .. طوری نشده .. من یک کار ضروری با پدر داشتم ، آمدم خانه ، بعد هم برگشتم شمال .. همین.'

مادر با عصبانیت توی گوشی داد زد : تو چه مرگت شده وحدانه؟! .... هیچ معلوم هست آن جا داری چه غلطی می کنی؟! .... نه با آدم درست حرف م یزنی!! .... نه جواب تلفنت را می دهی! .... نه خودت م یآیی! .... نه توضیحی برای کارهایت داری! ....!!

رفت ی آن گوشه دنیا و خود سر شده ای؟! .... وحدانه ... تو که اینقدر خودسر نبودی. .... هیچ معلوم است که آنجا چه آشی برای خودت پختی که ما نباید بدانیم؟! .... فکر کردی ما احمقیم و دختری را که بیست و پنج سال بزرگش کرده ایم نم یشناسیم ..

ما این جا هر روز و هر شب      تنمان م یلرزد که پاره تنمان راه دور است و غریب است  
و آواره است و هزار کوفت و      زهرمار دیگر ... آن وقت ... تو جواب تلفن هایمان را که  
نم یدهی ، هیچ .... شبانه هم بی هیچ توضیحی م یآیی و م یروی و بعد هم م یگویی طوری  
نشده؟! .... حرف از آنجا آمدن هم که م یزنیم ، رنگ به رنگ م یشوی و هزار تا بهانه م  
یآوری که دست به سرمان کن ی. ....!! هیچ معلوم هست آنجا چه خبر است؟! .... بینم اصلاً  
شبانه آمدی به این پیرمرد چه گفتی که اینطور زیر و رو شد؟! .... من که هر چی قسمش  
می دهم جوابم را نمی دهد... وحدانه اگر دسته گلی به آب دادی به من بگو ... من مادرت  
هستم ، هر چه باشد ، من بهتر از پدرت م یتوانم کمکت کنم ... قول م یدهم دعوائت نکنم ...  
تو فقط به من بگو که چه شده؟! .... من نم یگذارم آب از آب تکان بخورد ... ( و صدا یهای های  
گری هاش داخل گوشی پیچید<sup>۱</sup> نگاه سهراب توی مردمک چشمانم گره خورده بود ... صدا های  
آن سوی گوشی آنقدر بلند بودند که به وضوح از چند متری هم قابل شنیدن بودند ...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و گفتم : مادر ... مادر من ... بی خودی برای خودت خیالبافی  
نکن ... این جا جز مشغله کاری خبری نیست .. اگر هم تلفن زدی و تلفنم خاموش بوده ... یا  
تلفن خانه را جواب ندادم ... برای این بوده که یا سر کار بوده ام یا ختم ... حاجی که یادت

هست... همان بنگاهی سر کوچه ، به رحمت خدا رفت . به احترام محبتی که به من داشت رفتم ختمش

با پدر هم دیشب راجع به سرمایه گذاری که کرده بودم ، حرف زدم ... یکسری مدارک بود که باید م دید و تاییدش م یکرد ، اگر گفتم که بیاید توی ماشین برای این بود که نمی خواستم جلوی شما معذّب شود .... گفتم نکند توی رودر بایستی بماند و به کاری که از ته دل راضی نیست رضایت بدهد .. بعد هم کی گفته که من خوشم نم یآید شما بیایید اینجا؟! .... چرا از خودت حرف در می آوری؟؟!!! من به شما گفتم وقتی م یآید اینجا من هوایی می شوم و بعد از برگشتنتان تا مدت ها حال خوشی ندارم . من اینجا به تنهای یام عادت کرده ام ... من به این زندگی و کارم خو گرفته ام و دارم برای خودم عمرم را می گذرانم .. گذشته ام را هم فراموش کرده ام .. ولی شما با آمدنتان آرامش من را بهم م یزنید....

به همه چیز و همه کس شک دارید .. به همه جای خلوت من سرک می کشید .. با دفتر خاطراتم را بی اجازه سیاه م یکنید ..

مادر ، من بزرگ شده ام ، تجربه یک زندگی نا موفق را هم پشت سر گذاشته ام .. حالا دیگر می خواهم به آرامش برسیم .. خودم را پیدا کنم .. و از نو شروع کنم .... به نظر شما من این حق را ندارم؟!

مادر گفت : بس کن وحدانه ... من را رنگ نکن ... من مطمئنم موضوع فقط اینهایی که گفتی نیست!...

جواب دادم : خسته ام مادر ،،، کاری نداری؟!

آن طرف خط سکوت شد...



گوش یام را خاموش کردم ... سهراب نگاهش را از من دزدید و پشت صندلی آشپزخانه نشست . چایی را درون قوری ریختم و آب جوش را روی آن بستم ....بعد استکان ها را یکی یکی از ظرفشویی برداشتم و توی نعلبکی گذاشتمشان ... استکان سهراب را پر از چایی کردم و روی میز مقابلش گذشتم عطر خوش چای تازه دم کشیده داخل آشپزخانه پیچید ...

سهراب سرش را بالا کرد و در حالی که به صورت رنگ پرید هام خیره شده بود بی آنکه پلک بزند گفت : با پدرت صحبت کردی ، مگر نه ؟!

\_جواب ندادم.

دوباره پرسید : خیلی دلم م یخواهد بدانم چی شنیدی و چطور قضاوت کردی ؟!

استکان چای توی دستم لرزید .. نم میتوانستم نگاهش کنم ... قاشق چای خوری را توی استکان فرو کردم و در حالی که سعی میکردم با آرامش شکر را درون آن حل کنم شمرده گفتم :

حق با تو بود .. من و تو ... به درد هم نمی خوریم !!...

سکوت شد ... سکوتی که پر از ناگفته های من و سهراب بود .... یا پر از حرف هایی که در قالب کلمه و جمله ... نمی گنجید .

شرق ....شرق .... شرق

حالا این قاشق چای خوری سهراب بود که با صدای گزنده ای به استکان م یخورد :

پرسید : من را...من را .... به خاطر م یآورد ؟!

سرم را بلند نکردم ... همان طور سر به زیر گفتم : راجع به مارال چه برنامه ای داری ، سهراب ؟!

منظورم اين است كه تا مهلت بانك فقط يك هفته مانده .... تو كه قصد ندارى منتظر آبرو ريزى بانك بمعنى ؟!.... يا اينكه دختر مردم را مثل بيوه زنها ، توى خانه ات بياورى ؟!.... بالاخره هر چيزى رسم و رسوماتى دارد ... بايد ... بايد هر طور كه شده برايش يك مراسم ساده بگيريم ... منظورم ساز و دهل نيست ..... ولى سفره عقد و لباس سفيد و وليمه لازم است ... بالاخره يك عمر زندگى است . با لباس سياه كه توى حجله نمى روند .

دست سهراب به استكان چايى خورد و خرده هاى استكان ، همراه تفال هاى چايى درون آن ، كف زمين پخش شد .

توجه ي نكردم .... يك لقمه نان و پنير و گردو براى خودم درست كردم ، يك لقمه هم براى سهراب ..... لقمه سهراب را كنار دستش گذاشتم ... دستش داشت م يلرزيد . دلم م يخواست دستم را روى دستش بگذارم و گرمى دستش را با همه وجودم ببلم ... ولى نه حتى ديگر خودم هم حالم از محبت و ترحم نصرت ها بهم م يخورد .... از آن گذشته ... بايد از همين حالا ، خودم را ترك م يدام ... من بايد اعتياد به وجود سهراب را ترك م يكردم .... مارال ممكن بود وجود مرا به خاطر نياز مال ياش تحمل كند ، اما قطعاً وابستگى عاطفى مرا به سهراب تحمل نم يکرد .

صدآ سهراب توى گوشم پيچيد ، كه گفت : قبل از همه بايد به فكر خانه باشم ... و كار .... قرار نيست كه تا آخر عمر دستم توى سفره تو دراز باشد و سر زير خور تو باشم . اگر قرار باشد تشكيل خانواده بدهم ، بايد روى پاى خودم بايستم ... از همين حالا.

از شنيدن كلمه خانواده ، چيزى توى دلم جا به جا شد ... اما با تحملى شگرف سرم را بالا كردم و در حالى كه به سهراب نگاه م يكردم گفتم : دست تو ... توى سفره من دراز نيست سهراب

... سر زیر خور من هم نیستی ... تو ، تو ، توی سفره خودت دست م ییری و از سهم خودت م یخوری ... از نانی که از آن م یخوری ، نان پدر تو هم هست . نم یدانم ولی ... فکر کنم حق تو خیل ی بیشتر از همه چیزهایی است که ُ تو فکر می کنی ، که مرحمتی من است ... من فقط وسیل هام .... وسیل های که از روی اتفاق ، وظیف های به او محول شده ... وظیف های ، در حکم یک امتحان بزرگ .... بنابراین .... این جا خانه تو و آن مغازه مغازه خودت هست .... آن پول هایی که تا به حال از من گرفته ای و آن ماشینی که سوارش هستی و مثل یک امانت عزیز مراقبتش کردی ، همه و همه حق تو است . البته حق تو و نه همه سهمت ....

سهراب به سختی گفت : تو با خودت چه فکری کردی وحدانه؟! .... تو فکر کردی که من و مادرم این همه سال به خاطر پول ، دنبال پدرت بودیم .... می خواستیم سهمان را از ثروتش بگیریم؟! .... نه ... نه عزیز من .... مادرم فقط م یخواست شناسنامه اش را پس بگیرد و من م یخواستم به نصرت بگویم که هنوز به قول مردانه اش دل خوشم

من نم یدانم ، نصرت از مادر من چی برای تو گفته ، ولی .... راضیه ، زن قوی و عاقلی بود ... او سر آمد زنان روزگار خود بود .... از آن هایی که اگر دست و پایشان را هم قطع کنی ، باز هم محتاج هیچ نامردی نخواهند بود

کلمه ( نامرد ) در مغزم پیچید ... بله ... دهقان همین بود ....

در ذهن سهراب پدر من نامردی بیش نبود .... و اتفاقا نظر پدر هم راجع به خودش همین بود .... عجب تفاهمی

سرم را بالا کردم و به سهراب نگاه کردم ... چشم هایش پر از اشک بود و چنان دردمندانه و عاجزانه نگاهم میکرد که دلم به درد آمد از جایم بلند شدم و در حالی که پشتم را به او کرده

بودم گفتم: این خانه مال توست و اینکه مرا به آن راه بدهی یا نه ... تصمیمش با خودت است ... راجع به مغازه هم من هیچ دخل و تصرفی ندارم .... اگر م یخواهی می توانی مهر مارال کنی ... یا حتی به عنوان شیربها ، خیراتشان کنی ....

اشک هایم ، قطره قطره روی یقه مانتو ام می ریخت .. اما سهراب آنها را نم دید ... وای خدا ... اگر به من م یگفت که از این خانه م پرود ... یا اگر م یگفت که من از این خانه بروم؟! .... خدایا .... من بدون سهراب ... یک لحظه هم دوام نم یآورم

آهسته گفتم : وحدانه ... با خودت لج نکن .... من هر کاری که تو بخواهی انجام م یدهم ... ولی ... ولی تو نخواهی توانست مارال را در این خانه و کنار من تحمل کنی ... این کار زنده ، زنده سوزاندن توست ... در ثانی ... من نه از تو ، و نه از هیچ لاس دیگر حق و طلبی ندارم که تو بخواهی تاوانش را پس بدهی !...

همان طور که پشت به او بغض ام را فرو م یدادم ، با طمانینه گفتم : مراسم را همین جا برگزار می کنیم ... آن اتاق هم ... اتاق تو را م یگویم .... برایتان آماده م یکنم .... من از این خانه ، هیچ چیز به جز یک اتاق نم یخواهم ... ولی از آن جا که فکر نم یکنم مارال جهیزی های داشته باشد ، بهتر است که وسایل همین طوری که هستند بمانند تا برای هر دوی ما قابل استفاده باشد .

بنابراین جز وسایل اتاق خواب ، فکر نم یکنم لازم باشد چیز دیگری بخریم .... یک تخت دو نفره ... یک میز آرایش و یک دراور برای لوازم و لباس های شخصی تان کافی خواهد بود .... راجع به مغازه هم ... فعلا بهتر است به کاری که م یدهی ادامه بدهی ... با یک دست نم یشود چند تا هندوانه را با هم بلند کرد

(صدائی از سهراب در نیامد.....)

همان طور پشت به او ادامه دادم : با مارال صحبت کرده؟! ... تا آخر هفته چیزی نمانده ها ...!!  
اگر آزمایشات را با پارتنری بازی زود حاضر کنیم ، شاید بشود تا آخر هفته کار را تمام کرد!!!  
صدای عقب کشیدن صندلی ، خبر از برخاستن سهراب م یداد ... چرخیدم ، صندلی سهراب خالی بود ، صورتم را پاک کردم و در حالی که یک مشت آب خنک به صورتم می یزد ، با صدای بلند گفتم : مارال کجاست ، خودم باید به او صحبت کنم . هر چه باشد به قول مادر مرحومش ، خاله مثل مادر است!!!

نمی دانم کجا ایستاده بود که ناگهان جلویم سبز شد.....

ترسیدم و یک قدم به عقب برداشتم ... از چشم هایش آتش می یبارید ... آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم تا از نگاه کردن به چشم هایش پرهیز کنم.....  
با صدای بم و مردانه ای گفت : مارال خانه خودشان است ... قرار شده زن دای یاش تا وقت تحویل سال آنجا بماند تا مارال تنها نباشد ... نظر دیگری هم داری؟!  
هاج و واج سرم را تکان دادم:

یقہ کتش را توی دستش مچاله کرد و بدون هیچ حرفی به سمت در به راه افتاد ... هنوز از هیبت نگاهش خشکم زده بود که صدای کوبیده شدن در از جا پراندم:

\*\*\*

همه کارها یک روزه انجام شد .. رفتن به محضر و-گرفتن برگه آزمایش ... کرایه لباس عروس و لوازم عقد ... گرفتن نوبت از حاج آقا ، برای روز پنج شنبه و حتی خرید سرویس خواب دو

نفته ، در تمام این مدت مارال مثل بچه آهوئی که به دندان گرگ اسیر شده باشد ، بی هیچ حرفی خودش را به دست من و سهراب سپرده بود ، او نه در زمان خرید لباس عروس و نه در زمان کرایه لوازم عقد و نه حتی در آزمایشگاه وقتی سوزن درون دستش فروم یرفت ، حالتی توی صورتش نبود ... باور نم یکردم ..... چطور ممکن بود او از اینکه همسر سهراب شود از خوشحالی در پوست خود نگنجد؟! ... نم یدانم .... شاید هم به خاطر شرایط سخت روح یاش بود ... یا شاید حرمت سوگواری پدر و مادرش را نگاه م یداشت .اما مگر م یشد شادی قلبی را از برق نگاه پاک کرد ؟!!!!

شب وقتی دم در خانه رساندمش ، یک بار دیگر نگاهش کردم و سعی کردم از خطوط چهره اش بفهمم ، چرا اینقدر در خود فرو رفته و افسرده است .... اما نفهمیدم ... نتوانستم بفهمم ... هنوز پارچه سیاه بالای سر خانه شان بود و اعلامیه چهلیم پدرش هنوز روی دیوار سالم مانده بود ..... از خودم خجالت کشیدم ... چطور م یتوانستم اینقدر ابلهانه از او توقع شادی داشته باشم؟! ... من جای او نبودم.... درد او را نکشیده بودم .... یکی از این داغها کافی بود تا آدم را از پا در آورد و او داغدار دو داغ بود ... داغ دو عزیز!!.....

مارال پیاده شد و با رفتن او باز من ماندم و سهراب:

برگشتم و سهراب را نگاه کردم ... چهره عزیزش ، عجیب درهم کشیده و مشوش بود ... خدایا چقدر دوستش داشتم ... تمام خطوط صورتش قادر بود مرا از خود بی خور کند ... این مرد همه دنیای من بود .... دنیایی که فقط چند روز دیگر مال من بود....  
فقط چند روز دیگر.....

صدای سهراب ، رشته افکارم را پاره کرد ، خشک و سرد گفت : من از امشب م بروم مغازه م  
یخوابم!

از نظر تو اشکالی ندارد؟! نم یترسی که؟!

چیزی مثل زلزله مهیب ، در همه وجودم فرو ریخت .... چه زود سفره اش را جدا کرده بود....  
سرم را تکان دادم....

ادامه داد ؛ پس لطفا مرا برسان خانه تا ماشین را بردارم.

توقع داشت گریه کنم یا التماس ... توقع داشت بگویم می ترسم ... دزد م یآید ... یا هزار بهانه  
دیگر ، ولی من به جای همه اینها با لحنی نزدیک به لحن خشک خودش پرسیدم : سهراب ، ....  
تو ، توخم یدانی مارال چرا اینطوری است؟! هر چه باشد او دارد عروس م یشود ... در آستانه  
شروع یک زندگی است ... اما .... اما خیلی خشک و سرد و بی تفاوت است ... یک جور  
عجیب ی است که نم یفهمم ... می گویم سهراب ... نکند مارال.....

سهراب پرید وسط حرفم و گفت : او عزادار است ... به فاصله کوتاهی دو داغ دیده .... هنوز  
کفن پدرش خشک نشده و چهلم مادرش نگذشته ، توقع داری بشکن بزند؟! .... بینم آدمی  
بدبخت تر از او سراغ داری؟! تو فکر م یکنی خیلی کار جالبی است که وقت ی آدم اینطور  
عزادار است و دلش آتش گرفته از خانه اش هم بیرون اش کنند؟! .... حتی عروس شدن هم  
دل و دماغ م یخواهد . بیچاره اگر به اختیار خودش بود مطمئنا ترجیح می داد بمیرد ، تا عروس  
این عروسی بی موقع باشد!!!



شانهمایم را بالا انداختم و گفتم: حرف های تو همه منطقی ... اما یک حس غریب زنانه ، ته دلم م یگوید که مارال قلبا به این ازدواج راضی نیست

سهراب پوزخندی زد و گفت : آن حس زنانه توی دلت حسادت است جانم و گرنه این ازدواج خواسته قلبی همه ما بوده و هست ... هم مارال ... هم پدرش ... هم مادرش ..... و هم ... و هم ... من

(و در ماشین را بهم کوبید)

آن قدر عصبانی شده بود که حتی حاضر نشد تا ماشین برسانمش .. نم یدانم ، شاید هم داشت از حقیقتی فرار م یکرد ...

حقیقتی مثل من ... یا خودش ... یا این ازدواج عجیب و غریب .... اما هر چه بود در یک مورد حق با او بود به حتم ، ختم این رابطه به زمان و تنهایی نیاز داشت

## فصل سوم

بعد از چهار روز ، سهراب را در لباس دامادی دیدم . با کت و شلوار و کراوات سرمه ای که رویش شاخه گل رز سرخ کوچک گلدوزی شده بود . ظهر که من رفته بودم دنبال وسایل سفره عقد ، آمده بود خانه و لباس های داماد یاش را برداشته بود و حالا در حال ی که دستانش را دور دستان عروس حلقه کرده بود ، داشت به مارال کمک می کرد تا از ماشین پاجروی من پیاده شود . ماشینی که نم یدانم چرا گل نزده بود ؟.....!

ایستادم کنار چهار چوب در اتاق و سعی کردم در سایه پاراوان جلوی در صورت حسرت زده ام را پنهان کنم . نمی دانم میان آن همه جمعیت سهراب اصلا مرا دید یا نه .... اما بی آنکه



حتی نیم نگاهی به کسی که سایه محوش روی دیوار افتاده بود بکند ، از کنار من گذشت و به فرمان فیلمبردار دست در دست مارال رفت سر سفره عقد نشست

همه کف زدند ... و هلهله کردند . همه آنهایی که تا هفته قبل لباس سیاه پوشیده بودند و عزاداری می کردند حالا لباس شب به تن داشتند و شادی می کردند .... ولی من ، وای من ... که من چقدر عزادار بودم . من آن کنار ، میان این جمعیت هلهله گر ایستاده بودم و به حال عشقی که از دستم رفته بود ، اشک م یریختم و سوگواری می کردم

آن جا .... سر سفره عقد ، خودم را میان جمعیت گم کردم و سعی کردم ، تا عکس من توی آینه بخت سهراب نیفتاد ... از چه م یترسیدم؟! ... از چکیدن اشکی که گوشه مژه هایم تاب م یخورد و از ترس رسوایی نم یچکید ، یا از وجودی که می لرزید و باز با صلابت قدم بر م یداشت

نقل و سکه ها ریخته شد و جمعیت به همراه آن هلهله کردند ... صدای عاقد بلند شد ... بسم الله الرحمن الرحیم.... النّـکاح السنّتی فمن الرّقبتی.....

پایم را روی نقل و سکه ها گذاشتم و از اتاق خارج شدم .... نه من نباید آنجا م یماندم ... من مطلقه بودم ... بودن من سر سفره عقد شگون نداشت....

نقل ها زیر پایم ترق ترق م یشکست و سکه ها زیر پاشنه کفشم صدای سنج م یداد....

در اتاق را بستم و رفتم کنار دیوار ایستادم ... لعنتی ... صدای عاقد تا این گوشه حیاط هم م یآمد ... برای بار دوم م پیرسم خانم

... آیا وکیلیم؟!....!

سکوت شد ... سکوتی که انگار هزار سال طول کشید ..... دستی به شانه ام خورد ... زن دائی مارال بود ... با چشم و ابرو پرسید ؛ واع... خاله خانم ... چرا اینجا نشسته ایدی ؟!!!... نم یخواهید سر مراسم عقد کنان خواهر زاده تان باشید ؟! داماد سراغتان را م یگرد...

از شنیدن جمله آخرش تنم داغ شد .. نم یدنم واقعا سهراب سراغم را گرفته بود یا زن از خودش م یگفت ، با لبخند گفتم : نه .... نه .... یک لحظه یاد خواهر خدا بیامرزم افتادم .... خیلی آرزوی دیدن عروسی سهراب را داشت . شما بفرمائید من الان خدمت می رسم..... و رفتم ... چرا ؟!... نم یدانم . اما وقتی داخل اتاق شدم ، صدای مارال واضح و کوتاه در سکوت اتاق پیچید ... به خاطر شادی روح پدر و مادرم ... بله!!...

سهراب چرخید و به مارال نگاه کرد و به عرض صورتش به او لبخند زد ....و بعد صدای همه و هلهله بود که بلند شد :

همان طور ایستاده به دیوار تکیه دادم ... بله.... ایستادم و برایش کف زدم درست مثل احمق ها .... یک احمق ... احمقی که بهتن عزیزی ترین مرد زندگیش کت و شلوار دامادی می پوشاند و او را کنار زنی در لباس سفید عروسی م ببیند و برایش کفم یزند ... زنی که او نیست ... یک غریبه .... یک آدم دیگر ... و بعد بی حرکت م یایستد و فقط نظاره م یکند ... فقط ، نظاره .... م یکند :

بله ... ایستادم و بزرگ ترین کابوس زندگیم را با چشم های خیس از اشک تماشا کردم . ایستادم و در سکوت در خود شکستن ، له شدن و بی خانمان شدنم را کنار سهراب جشن گرفتم .....ایستادم و در جشن شاهانه ای که برای او گرفته بودم ، دل به با د رفته خودم و منطق به لجن کشیده شده او و خانواده مارال را با اشکی آمیخته با لبخند ، همراه شدم . بله

ایستادم ... ایستادم و خودم را و گذشته ای را که سراسر امید بود و آرزو و آینده ای را که سراسر رنج خواهد بود و حسرت و حرمان ، را با خودم تکرار کردم.

بله ، ایستادم و مثل یک احمق      مجنون ... در آینه عقد او ... در تصویر لبخند او ، گذشته خودم و او را مرور کردم ..... چشم های پر از اشک مرا کسی ندید ... چشم های مهربان او .... حتی ،،، حتی درد مرا ، دلتنگی دید ... لباس دامادی را در تن او برانداز کردم و کسی همه اشک را در چشم من ندید:

سفره عقد برایش گستردم و کسی لرزش دستانم را ندید:

برایش هلله کشیدم و کسی شکسته شدن بغض را در سوت صدایم نشنید.....

بر سرش قند ساییدم و کسی تلخی دردی را که کشیدم ، نچشید.....

ایستادم کنارش و سند مغازه ای را که هدیه شروع زندگی یاش بود ، به سمتش دراز کردم و از آن بالا ... بالاترین نقطه ایثار انسان ی ، کسی حرم داغ بی وفای یای که تنم را می سوزاند را حس نکرد:

تمام لحظه ها را در خود گریستم و رنج بردم و کسی نابود شدن ام را ندید.....

آخ پدر ... پدر ... نیستی تا ببینی که چطور عزیزم را ... زندگی یام را ... همه کسم را ،،، همه آرزویم را ... همه عشقم را ... روانه خانه بخت کردم و کسی ذره ذره در خود فرو ریختم را ندید ، دیدی پدر ... دیدی چطور مجبور شدم به خاطر هوسبازی تو ... به خاطر نامردی تو .. بدون مبارزه... جنگ را به حریف واگذار کنم.. دیدی چطور مجبورم کردی از نازنینی بگذارم که درد ازدست دادنش ، تا ابد خواهدم سوزاند ؟!!!

آخ .. پدرم کاش بودی و م دیدی که در لباس دامادی چقدر دوست داشتني شده ، شاید آن وقت ، هرگز نم میتوانستی به قولت پشت کن ی و دیگر به سويش باز نگردی ...

آخ پدر ... اگر می دانستی که او چقدر به مرد حقیقت آرزو هایم نزدیک است ، هرگز دل مادرش را آتش نم یزدی ، تا از نصرت ها و خون و رگ و پی شان ، اینطور با بیزاری بگریزد!!!  
وای پدر من ... نیستی .... نیستی تا بیینی چطور خودم را به سوگ نشسته ام ... نیستی بیینی چه رنجی م یکشم .....!! وای ...

پدرم ارزشش را داشت؟! .... اشک های کودکانه من و درد های طفلانه ام ، غصه ها و رنج های نورسم ، ارزش این همه درد و اشک و غم و رنج به بلوغ رسیده را داشت؟! .... آن هم به بهای همه عمر؟! ....!

وای من ... پدر .... بامن چه کردی؟! .... تا کجای رنج های من جایی پای تو باقی است؟! ....!

دردی م یکشم که تا آبد باقی خواهد ماند ... حسرتی که م یکشم تا عمر دارم با من باقی خواهد ماند و دیگر نه اشک های من ، و نه پشیمانی تو ، سودی نخواهد داشت ...

حالا دیگر کاری نمانده جز آنکه دست بلند کنم و برای خوشبختی مردی دعا کنم که آرزو داشتم ... خوشبختم کند !!! ولی مگر م میتوانم؟! ....!!! مگر م میتوانم؟! .... مگر م میتوانم با دست هایی که تا همیشه تشنه گرمی دستان او خواهند بود برای خوشبختی غیر دعا کنم؟! ....!!! آخ .... کاش سهراب لااقل را آبد دوستم داشته باشد؟! .... کاش ... لااقل دوستم .... داشته باشد

کسانی در آغوشم کشیدند.... مارال با صدای ریز گوشخراشی زیر گوشم گفت : ممنون وحدانه خانم ... شما همیشه در حق ما لطف داشته آید....

سهراب بدون آنکه نگاهم کند با شرم پسرانه ای گفت : راضی به زحمت نبودام خاله جان ( و مرا در اسقوش کشید )

سبد هدیه ها از دستم افتاد و دستانم از دو طرف بدنم آویزان شد . سرم روی سینه سهراب افتاد و صدای قلبش در گوشم پیچید.

دست ی مرا از آغوش سهراب بیرون کشید ... مارال بود ... سرم را که روی سینه سهراب بود برداشتم ، یک لحظه نگاهم در نگاهش گره خورد ... مثل سوزن شده بود مردمک چشمانش ..... کوتاه در آغوشم کشید و بعد روی صندلی ولو شد ..... کسی سبد هدایا را از کف زمین برداشت و سند را از دست سهراب گرفت و درون سبد گذاشت

زن دائی مارال گفت : حالتان خوب نیست خاله خانم ؟!

پس قیاف هام ضایع شده بود ، داشتم همه چیز را لاله می دادم .. خودم را جمع و جور کردم و گفتم : نه ... نه ... خوبم ... فقط هوای اینجا کم ی گرفته و کثیف است ..... من م یروم بیرون .... ( و توی حیاط خزیدم )

هوای تازه که به صورتم خورد ، حالم بهتر شد ... خدایا کی تمام م ی شود این مراسم مسخره ... آشپز با دیدن من به سمتم دوید و گفت : خاله خانم ... برنج را آبکش کنم ؟! ...

از چه کسی چه چیزی می پرسید ؟! .... بیچاره خبر نداشت یک عمر کلفت غذا پخته و جلوی من گذاشته بود

با لکنت گفتم : نم ی دانم هر طور که صلاح م ی دانید ...

سبیل کلفتش را جویده و گفت : من صلاح کارم را خوب م‌یدانم ، ولی مردم هر کدام یک جور برنج م‌یخورند ... یکی پخته تر ... یک ی خام تر ، گفتم خودتان بیایید ببینید تا بعداً که حاضر شد اعتراض نکنید چرا خام است چرا شفته!!!

به زحمت گفتم : نه دستت درد نکند ، هر طوری که پیزی خوب است :

مرد آشپز نگاه سپاسگزارانه ای به من کرد و رفت.....

نفس راحتی کشیدم و به آتش زیر دیگ خیره شدم ... دل من بیشتر می سوخت یا چوب های توی آتش ؟!!! صدای جمعیت بلند شد .... ( دوماًد عروس رو ببوس . یالا..... )

دلم هری ریخت پایین ... نکند واقعا سهراب مارال را ببوسد ؟!.... دوباره صدا بلند شد ( دوماًد

عروس رو ببوس یالا..... ) نم ی دانم چرا ، ولی مثل دیوانه ها از روی پله ها بلند شدم و هراسان

به داخل اتاق دویدم و فریاد زدم ، سهراب ؟!.... سهراب..... همه ساکت شدند و به طرف من

برگشتند ... چی باید می گفتم ؟!.....!

خودم را جمع و جور کردم و در حالیکه به زور لبخند م‌یزدم گفتم : سهراب جان ، چند دقیقه می آیی بیرون ؟

هیچ تغییری در صورت سهراب ایجاد نشد ... بی هیچ عکس العملی از جایش بلند شد و از

کنار مارال گذشت و وارد حیاط شد

....

مردد به سمتش رفتم .... کنار دیگ ایستاده بود و زل زده بود به بخار برنج ... کنارش ایستادم ، سرش را بالا کرد و بی آنکه نگاهم کند پرسید : چیزی شده ؟!

با من و من گفتم : خواستم بگویم من .... امشب .... من امشب شیفتم .... یعنی می خواهم بروم شیفت ... اشکالی که ندارد ؟!

نگاهش را چرخاند و به چشمانم زل زد ..... توی چشم هایش چیزی بود که دلم را ریش کرد ... یک غم بزرگ که ابعادش معلوم نبود ، یا درد بزرگی که علاجش دیگر ممکن نبود.

تو داری خودت را زنده زنده کباب م یکنی ، به حرف هیچ کس هم اهمیتی نمی دهی .... نم یفهمم چرا از آزار دادن خودت لذت م یباری ؟!

این را سهراب گفت:

جواب نداشتم . آشپز بالای سر ما ایستاده بود و زل زده بود به ما .... نگاه خیره من را که دید ، گفت : چی شد آبجی ؟! .... راضی هستی ؟!

سرم را تکان دادم و به قدم های سهراب که با سرعت به سمت اتاق م یرفت خیره شدم . چقدر عجله داشت برای گریختن از من و پیوستن به مارال ... یک لحظه نفرت از مارال همه وجودم را گرفت. دختر بچه سال با آن جثه نحیف و قد کوتاه مثل سیل آمد و همه زندگی مرا زیر و رو کرد و رفت:

آشپز گفت : خاله خانم ، هر وقت امر کنید کباب ها را سیخ م یزنیم

رویم را برگرداندم و با غضب گفتم : اولاً که من خاله خانم هیچ کس نیستم ، مخصوصاً این آقا که دیدید ... ثانیاً بنده در همه عمرم پیش خدمت داشتم ام .... من حتی یک املت درست کردن



هم بلد نیستم ... روشن شد؟! .... بنابراین ... لطفا اینقدر صلاح کارتان را از من نپرسید چون من (ه) را از (ب) تشخیص نمیده‌م

آشپز با دهان باز مرا نگاه می‌کرد ، به خودش تکانی داد و گفت : خیلی خوب آبجی .. اینکه عصبانیت ندارد ... دیگر نم‌پیرسم ..... خاله خانم هم نم‌یگویم .... من چه می‌دانستم شما بدتان می‌آید ..... من دیدم همه شما را به این اسم صدا می‌کنند ، من هم جسارت کردم ... حالا اشتباه کردم !!! ببخشید ، غلط کردم . خوب شد؟! ....!

اشک توی چشم‌هایم حلقه زد ... چقدر حقیر شده بود که عقده دلم را سر این آشپز بدبخت خالی می‌کردم ! دامن لباسم را بالا کشیدم و به سمت اتاق دویدم ..... نه من نباید می‌باختم .... من با خودم شرط کرده بودم

من نباید به وجدانم می‌باختم ، همان طور که پدرم باخت .....! من به حتم از او قوی تر بودم نه من نباید می‌باختم ..... من باید این لکه ننگ نامردی را از شرافت نصرت‌ها پاک می‌کردم . وارد اتاق شدم .... سهراب از جایش بلند شد ... صدایش توی گوشم پیچید که گفت خوب من دیگر می‌روم توی مردانه ... با اجازه

همه برایش کف زدند ... از کنارم که گذشت ، بوی ادکلن ( لایپخوسی ) که خودم دو ماه پیش برایش خریده بودم ، توی دماغم پیچید.

مارال هم از جایش بلند شد و روی صندل یای که زیر تاگه نصرت بود نشست ، زنانی با کارد پیشدستی شروع کردند به رنگ زدن ... بقیه هم می‌خواندند .... ان شا الله مبارکش باد ، عروس خوش آب و رنگه ... ان شا الله مبارکش باد



صورت مارال خيس اشك بود ... من سفارش کرده بودم گفته بودم که از این کارها نکنند ... گفته بودم حرمت داغ دل مارال را نگاه دارد . اما مثل اینکه مردم بیشتر مواظب دل خودشان بودند تا دل عروس :

رفتم کنار مارال ، آرام دستم را دور شانه اش حلقه کردم و گفتم : متاسفم ... من خیلی سفارش کرده بودم ولی .... خوب به هر حال امشب ، شب عروسی توست و این مردم همه قصدشان شاد کردن دل توست .... و گرنه قصد بدی ندارد .... تو شب ها زیادی فرصت عزاداری داری ولی عروسی ، فقط یک شب است .... با این حال اگر این صداها آزارت میده ، م یروم م یگویم که بس کنید :

صورتش را برگرداند و نگاهم کرد. نگاهش چنان سرد و خشک و تهی بود که به خودم لرزیدم ، اشک هایش را پاک کرد و گفت : من از ترحم بیزارم ، وحدانه خانم ... اگر م یخواستم حتما خودم م یگفتم که بس کنند ....

دستم از دور شانه مارال باز شد و روی صندلی افتاد . مارال ادامه داد : من آنقدر ها هم که شما فکر می کنید ضعیف و پخمه و بی دست و پا نیستم . خودم م میتوانم از حقم دفاع کنم ... البته اگر لازم بینم .....!!!!

صدای زن دای مارال در صدای زنها پیچید ..... خاله جان ... خاله جان ... آشپز م یگوید غذا حاضر است ... بکشم ؟!!!!

نگاه متحیرم را از مارال برگرفتم و در حالی که به سمت بالکن م یدویدم گفتم : بله .... بله ... بگویند بکشند ... آمدم :

\*\*\*

گوشه حیاط نشسته بودم و به ظرف های کثیف تلمبار شده روی هم نگاه می کردم . یک طرف ظرف های کثیف ... یک طرف دیگ و اجاق ... یک طرف جعبه نصفه میوه ... یک طرف سماور و چایی و استکان ، کسی تکانم داد .... عمه خانم بود ... فکر کردم می خواهد خداحافظی کند ولی گفت:

خاله خانم ... چه کسی می خواهد این دو تا جوان را دست به دست بدهد !!.... مهمان ها می خواهند خداحافظی کنند ... عروس و

داماد هم خسته شده اند ..... معطل اند یکی دست به دستشان بدهد ... تشریف نم یآورید؟! از جایم بلند شدم ... این یکی دیگر عذاب آلیم بود ... اما چاره ای نبود ... تنها فامیل سهراب من بودم ... من که مثلا ، خاله خانمش بودم. عمه که زن پیر و جا افتاده ای بود گفت : دائی مارال را هم صدا زدم ... آقا سهراب که بزرگتر مرد ندارد ، شما باید جورش را بکشید و دست سهراب را توی دست مارال بگذارید. به زحمت گفتم : باشد چشم .... ( و بلند شدم )

سهراب وسط اتاق مردد ایستاده بود و به مارال که روی صندلی چوبی کنار اتاق نشسته بود زل زده بود ... مهمان ها همه لباس پوشیده و آماده رفتن ، دور عروس و داماد حلقه زده بودند تا مثلا شاهد اجرای آخرین مراسم باشند . مرا که دیدند کف زدند ... کف زدند ، به حال و روز زار و خراب من .. کف زدند ، به حال دل دیوانه ای که بالای سر گورش ایستاده بود و مراسم

تدفینش را نظاره م یکرد ... کف زدند ، به حال قماربازی که آخرین برگه دستش یک خرده خال بی ارزش بود ، کف زدند برای بغض فرو خورده من و بال ماسکه شرافتمندانه سهراب! کنار سهراب ایستادم ... شانه هایم که نه ، اما همه وجودم م یلرزید ... با دست لرزان دست سهراب را گرفتم ... گرمی دستش که به دستم دوید ، همه درد های عالم یکجا توی تنم ریخت .. نم یدانم چرا ، ولی احساس کردم سهراب هم از درون م یگرید

.....

دائی مارال ، دست مارال را گرفت و در دست من و سهراب که لرزان به سوی مارال دراز شده بود گذاشت و با صدای بلند گفت : این شا الله که عاقبت به خیر شوند و سه پسر و سه دختر ، دامن سعادتشان را سبز کند . دستم از دست سهراب رها شد و دست سهراب توی هوا ماند ... اما نیفتاد چرا که حالا این دست مارال بود که دست سهراب را توی هوا قاپید .... و دستان من از کنارهای بدنم آویزان شد

همه دست زدند و صدای دست و کف و هلهله بود که عروس و داماد را به سمت اتاق هدایت کرد که تا دو ماه پیش از آن مال من و سهراب بود

عروس روی تخت نشست ، از برخورد پولک و سنگ دامنش به چوب تخت ، صدای تلق تلق بلند شد ... چشم هایم را بستم ..... نه ... نباید فکر م یکردم ..... نباید به ذهنم اجازه م یدادم تا ببینیدش که آن اتاق ، آن فضا .... و آن وجود هنوز هم به من تعلق دارد و من دارم با ایثاری احمقانه و البته ..... با الجبار آن را حراج می کنم

نه ، من نباید فکر م یکردم ، به تختی که خودم خریده بودم و به حجله ای که خودم آراسته بودم .... نه .... نباید به در اتاقی که نه فقط امشب که برای آبد به رویم بسته م یشد فکر می

کردم ... یک چیز مسلم بود دیگر نم ی‌توانستم آنجا بمانم و شاهد فرو ریختن ام باشم .... من ، این آخرین جرعه از جام شوکران را نمی خواستم ... فقط م ی‌خواستم بگریزم ... فقط می خواستم که آنجا نباشم.

به خودم که آمدم ، تمام حیاط را دویده بودم ... و حالا مقابل ماشی نام ایستاده بودم ... اما از آن پاجروی مشکی بدم م ی‌آمد ... مارال توی آن ماشین نشسته بود ..... فضای ماشین از عطر وجود و حضور او مسموم بود . مثل همه لحظات زندگیام .....

به سمت ماشین سهراب دویدم و سوار آن شدم و با همه وجودم پایم را روی پدال گاز فشار دادم .... انگار این جهنم بود که داشتم از آن م ی‌گریختم ... هر چه بیشتر و بیشتر از آن خانه و چراغ هایش دورتر م میشدم ، انگار نفسم بهتر بالا م ی‌آمد .....

این که کجا باید می رفتم را نمی دانستم ... فقط می دانستم که باید بروم ... بروم و امشب بر عکس همه شب ها ، از حضور سهراب در خانه ام فرار کنم ... شاید اینطوری باور می کردم که سهراب دیگر مال من نخواهد بود . هرگز مال من نخواهد بود .

م ی‌توانستم بروم هتل ، اما نه ، من که شناسنامه ام را همراهم نیاورده بودم . خوب ، می توانستم بروم پاریون بیمارستان .... اما نه ، جواب بچه ها را چه م یدادم؟! .... خدایا ، به کجا باید پناه م ی‌بردم؟! .... خدایا .... وقتی سروش دست شراره را گرفت و نیمه شب زندگی را توی سرم خراب کرد ، به پدر و مادرم پناه بردم ..... خدایا وقتی شراره سینه به سینه ام ایستاد و گفت که سروش مال اوست ... به او پوزخند زدم و گفتم که لیاقت او همان سروش است ... اما حالا ... حالا ... مارال لایق سهراب نبود .

.....و من نم یخواستم که او را به مارال پاس بدهم . اما زندگی حتی به من فرصت نداد که سینه به سینه مارال بایستم و بگویم نه .... نم یخواهم ... این سهم من است و به خاطرش می خواهم مبارزه کنم ... خدایا .... این چه سرنوشتی بود ؟!

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن .... خیابان خلوت بود و تاریک.... چه کسی م یخواست صدای حقارت و ذلت مرا بشنود ؟!.... سرم را روی فرمان چرخاندم و پشت به خیابان با همه وجودم فریاد زدم ... نه خدایا ... نه ... مگر من چه گناهی کرده ام . من تقاص چه چیزی را پس می دهم ... خدایا پناه من کجاست ؟!..... سهراب همیشه م یگفت که تو یار و یاور هر بنده بی یآوری... حالا کجایی که به داد من برسی ؟! کجایی ؟! ناگهان چیز محوی به خاطرمد آمد ... یک خواب و یک اسم ... اسم امامزاده ای به اسم حلیمه خاتون ، وسط یک داشت سبز ، این امامزاده را یک شب در خواب دیده بودم ... ممکن بود واقعیت داشته باشد ... حتما حکمتی داشت که خوابش را دیده بودم

.....

دنده عقب گرفتم و جلوی یک داروخانه شبانه روزی ایستادم ... امیدوار بودم مرد نسخه پیچ بداند که این امامزاده کجا است و اتفاقاً م یدانست ... جایی حوالی شهر چالوس ... راه زیادی بود . نزدیک به دو ساعت راه، .... اما حتما حکمتی داشت ..... حتما حکمتی داشت.....

توی ماشین پریدم و در آن نیمه شب بهاری به سمت جایی که روحم مرا به سویش می کشید راندم.....

به حتم امشب آنجا ، برای من از هر خانه ای امن تر بود

## فصل چهارم

در را که باز کردم ، هیچ صدائی نم یآمد ... ساعت نزدیک دوازده ظهر بود ... اما خانه چنان ساکت و سوت و کور بود که انگار هیچ جنبنده ای در آن زندگی نم یکنند . ظرف های نشسته ، هنوز کنار حوض بود و روی میوه ها گنجشک نشسته بود .

در راهرو را باز کردم و آرام وارد خانه شدم . بعد آهسته سرک کشیدم و به اتاق سهراب نگاه کردم . درش هنوز بسته بود انگار نه انگار که موجود زنده ای در این خانه نفس م یکشد . رفتم آشپزخانه و کتری را روی گاز گذاشتم .... تخم مرغ پختم و همراه با عسل و مربا و کره و پنیر و گردو داخل ظرف اردور ریختم و روی میز گذاشتم ... نان تازه ای را که مثلا برای ناهار گرفته بودم ، با چاقو قسمت کردم و درون کیسه نان پیچیدم .

همه چیز آماده بود ... آمده پذیرایی از عروس و داماد ... حالا نوبت ظرف ها بود ... باید می شستمشان و حیاط را مراتب م یکردم .. چیزی تا بعد از ظهر نمانده بود ... تا چند ساعت دیگر مهمان ها به رسم پاتختی برای تبریک و شاد باش م یآمدند و این خانه هنوز مثل خانه زلزله زده ها کثیف و بهم ریخته بود .

یک صندلی زیرم گذاشتم و لگن را پر از آب گرم کردم و مثل طاهره خانم شروع کردم به شستن ظرف ها ... وای خدای من چقدر زیاد بود . هر چه م یشستم تمامی نداشت . حالا باید آب م یکشیدمشان ... آن هم با دقت .. ظرف ها کرایه بودند و نباید لب پر م یشدند ...

صدای سهراب توی گوشم پیچید : کی از سر کار برگشتی ؟!

سرم را بالا نکردم .... نگاهش هم نکردم .... باید یاد می گرفتم که خودم را در برابر این نیروی عظیمی که مرا به سمت او م یکشاند حفظ کنم .... حال من با حال معتادی که داشت

اعتیاد به مواد مخدر را ترک م یکرد هیچ فرقی نداشت . تنها فرقمان در این بود که او را با طناب پلاستیکی می بستند و مرا با طناب وجدانم ...

همان طور سر به زیر گفتم : تازه برگشته ام ... صبحانه روی میز حاضر است ... مارال را بیدار کن تا صبحانه از دهان نیفتاده .

چیزی نگفت ... راهش را کشید و رفت ... این عادت سهراب بود .... احترام گذاشتن به خلوت دیگران .... ظرف های آب کشیده را توی سبد گذاشتم و بردم آشپزخانه تا روی کابینت دسته کنم

وارد اتاق که شدم ..... نزدیک در آشپزخانه با سهراب که حوله پوش از حمام بیرون خزید سینه به سینه شدم .... نگاهم که در نگاهش گره خورد ، حس غریبی در وجودم پیچید ، حس غریبی مثل یک نفرت گنگ یا یک بی تفاوتی ملموس

چطور توانسته بود با این راحتی اسیر خواهش نفسش بشود و پا روی دلش بگذارد؟! یعنی همه این روز ها و شب هایی را که با من زندگی کرده بود ، برایش هیچ ارزشی نداشت؟! یعنی من اینقدر برایش بی ارزش بودم که حتی وقتی کنار زن دیگری خوابیده بود دلش را به درد نیاورده بودم؟! این نشد ، یکی دیگر!!!!..... اما نه .... حتی بالشش هم نبودم ، چون آدم به بالش زیر سرش هم عادت م یکنند و اگر عوض شود تا چند شب خواب به چشمش نم یآید .... ولی او ... حتی یک شب هم ، دلش بهانه مرا نگرفته بود ... چقدر پست بود او و چقدر حقیر بودم من!!!!.....

باور نمی کردم ، اما چشم از سهراب برداشتم و بی تفاوت وارد آشپزخانه شدم . میز هنوز دست نخورده بود ... مهم نبود ..



م يتوانستند صبحانه و ناهارشان را باهم بخورند . تخم مرغ و نان و پنير ناهار كاملي بود .  
شروع كردم به شمردن قاشق و چنگال ها ، بعد بشقاب ... بعد ليوان ... درست بودند . حالا بايد  
مي بردم تحويلشان م يدام ...

چيدمشان توي جعبه پلاستيكي و جعبه ها را يكي يكي هن هن كنان ، گذاشتم گوشه حياط .  
هيچ خبري از سهراب نبود ... حتي نيامد سر جعبه ها را بگيرد ... لابد رفته بود توي اتاقش و  
نشسته بود ور دل عروس خانم و داشت نازش را ممي كشيد كه بيايد صبحانه بخورد ... مهم  
نبود ... به درك .

ماشين را روشن كردم ..... همان پرايد قرضي سهراب را .... ظرف ها را تحويل دادم و خسارت  
ظروف لب پريده را پرداختم .

بعد نوبت وسايل سفره عقد بود كه تحويل داده شوند .

سپس برگشتم خانه و با همان مانتو و روسري حيات را جارو زدم و ميوه هاي باقي مانده را  
شستم و توي سبد ريختم . بعد هم حياط را جارو زدم . حالا نوبت خانه بود ... اتاق ها بايد جارو  
م يشدند . فرش پر بود از نقل و سكه و شيريني و ميوه له شده ...

آشپزخانه را هم بايد مي شستم ... واي خداي من چقدر كار مانده بود .

جاروبرقي را از كمد ديواري برداشتم و به برقش زدم ... صدای جارو كه در آمد ، سهراب با  
لباس منزل از اتاق خارج شد ... پاهيش را ديدم و قدم هایش را ... اما سرم را بالا نلردم تا  
نگاهش كنم ... علاقه اي به ديدنش نداشتم ... حسی كه به او داشتم ، حالا حس غريبي بين



نفرت و عشق بود ... من نمی خواستم او را با بالاتکلیفی خودم آشفته کنم . او رفت آشپزخانه و من هم به جارو زدنم ادامه دادم .... اتاق خودم ... اتاق وسط .... حال پذیرایی ..... راهرو ... فقط مانده بود اتاق عروس و داماد :

جارو را خاموش کردم و رفتم دم در آشپزخانه ... سهراب داشت به تنهایی صبحانه می خورد . نان و پنیر و گردو را لقمه می کرد و توی دهانش می گذاشت ...

لقمه هایش درست مثل لقمه هایی بود که من هر روز صبح برایش درست می کردم و کنار استکان چای شیرینش می گذاشتم :

حضور مرا که حس کرد ، سرش را بالا کرد و نگاهم کرد . من هم نگاهش کردم . در نگاهم هیچ چیز نبود . من از هر حسی خالی شده بودم و چنان با او غریبه که انگار هرگز نمی شناختمش . خدای من چه به روز من آمده بود ؟!!!

گفتم : مارال هنوز خواب است ؟! می خواهم اتاق را جارو کنم ؟

سرش را پایین انداخت و گفت : اتاق ما تمیز است ... نیازی به جارو ندارد . خودت را زحمت نده . شانه هایم را بالا انداختم و جارو را جمع کردم ... حالا نوبت شستن آشپزخانه بود :

سهراب هنوز پشت میز صبحانه می خورد ... روی کابینت را جامعه کردم و با اسکاچ و دستمال تمیز کردم ... بعد گاز را تمیز کردم ... کف زمین را با جاروی چوبی جارو زدم و با شلنگ آب و مایه ظرفشویی حسابی کف مالی کردم ...

سرم را بالا کردم و به سهراب که هنوز مشغول خوردن صبحانه بود نگاه کردم و بی رودربایسی گفتم : سهراب تمامش کن ، دیگر مزاحم منی .... می خواهم میز را جمع کنم و

زیرش را تمیز کنم ... تا شب که نم ی شود بساط صبحانه پهن بماند ... الان است که مهمان ها سر برساند

چیزی نگفت ... از پشت میز بلند شد و یگراست رفت توی اتاقش

میز را جمع کردم و زیر میز را تمیز کردم ..... حالا دیگر همه جا از تمیزی برق می زد . همه جا جز دستشویی ... اما فرصتی برای شستن نداشتم . ساعت دو نزدیک بود و باید می رفتم سر کار

به سرعت لباسم را پوشیدم و خواستم از در خارج شوم که سهراب از اتاقش آمد بیرون . آهسته و زیر لبی گفتم : من دارم می روم سر کار ، دیرم شده . خانه را کثیف نکنید الان است که مهمان ها سر برساند . به زن دائی مارال هم بگو که خودش صاحب خانه است . پیش دستی و چاقو و چنگال ها را روی میز آشپزخانه گذاشته ام . میوه ها را هم شسته ام و توی سبد کنار حیاط گذاشتم ... کاری نداری ؟!

با من و من گفت : مارال ... مارال م یگوید برای من کچی درست نکرده اید ؟! خون به صورتم دوید و کیفم از روی دوشم به زمین افتاد ..... سهراب شرمندۀ دولا شد و کیف را از روی زمین برداشت و به سمتم دراز کرد ..... چیزی در همه وجودم تیر کشید و پشتم را لرزاند ... من از ، او متنفر بودم..... بلکه قطعاً این حس نفرت بود

کیف را از دست سهراب قاپیدم و در حالی که پشت به او سمت در م یدویدم ، گفتم :من بلد نیستم کچی درست کنم .... بگو زن داییش برایش درست کند

و در را بهم کویدم

## فصل پنجم

دکتر ناظمی گفت: خانم نصرت شیفت های شما چرا حساب و کتاب ندارد، یا سر کار نم یآید

و OFF هستید، یا اینکه یکسره شیفت می دهید و ON CALL هستید. اگر خانم همتی جورتان را

نمی کشید، چطور می خواستید با این همه ب ی نظمی، شغلتان را حفظ کنید؟!!!

با لنخد گفتم: من خیلی گرفتارم دکتر .... خیلی .... خانم همتی را هم خدا رسانده، ان شا الله

که خدا اجرش بدهد ..... خیل ی در حقم خواهری می کند

دفتر حضور و غیابش را باز کرد و در حالیکه می شمرد، گفت: بسیار خوب .... با این دو

روزی که یکسره شیفت داده اید ....

حساب این ماهتان درست است، نه بدهکارید .... نه طلبکار، خسته نباشید

کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم

دکتر گفت: خانم نصرت؟! چند ماه دیگر از طرحتان مانده؟! نباید چیز

زیادی مانده باشد، درست است؟ جواب دادم: بله همین طور است. فکر کنم،

سه یا چهار ماه دیگر تمام م یشود

دوباره پرسید: بر م یگردید شهرتان؟

نم ی دانستم ، خودم هم نم یدانستم .... قبلا م یخواستم تا آبد اینـجا ، توی این شهر لعنتی ،  
بمانم ولی حالا.....

دیگر مطمئن نبودام چه کار م یخواهم بکنم ؟!.....!

خداحافظی کردم و در را بستم . باید بر م یگشتم خانه و یک دوشـم یگرفتم .....خیلی خسته  
بودم ... باید یک قرص آرام بخش م یخوردم و می خوایدم ... این بود چیزی که حالا لازم  
داشتم

\*\*\*\*

در را که باز کردم ، مارال را دیدم ، که روی تاب نشسته بود و آفتاب م یگرفت ، با دیدن من  
خودش را جمع و جور کرد و گفت : سلام ... خسته نباشید

پس بالاخره عروس خانم رو به آفتاب نشان داده بود و از اتاق بیرون آمده بود

جواب دادم : ممنون ... تو خوبی ؟!

روی تاب صاف نشست و گفت : بله، ..... بهترم .... معذّرّـب شده بود ، معلوم بود اما مهم نبود  
.... باید یاد م یگرفت که حرمت مرا در خانه نگاه دارد ..... هر چه بود من بزرگ ترش بودم و  
به نوعی کفیلش

پرسیدم : ناهار چی پختی ؟!

جا خورد ... من و من کرد و گفت : ناهار ؟!.... سهراب که ناهار نم یآید!

مقنعه را از سرم برداشتم و با قاطعیت گفتم : سهراب ناهار نمی آید ، من که می آیم . خودت  
هم که هستی ، ما دو تا آدم نیستیم ؟!

با دهان باز و هاج و واج نگاهم کرد...

در راهرو را باز کردم و وارد خانه شدم . مارال هم لخ لخ کنان وارد شد .

خدای من ، چه خانه ای؟! .... کاملاً مشخص بود که بعد از پاتختی ، حتی آشغال ها هم از کف زمین جمع نشده بود .

آشپزخانه پر از ظرف های نشسته بود ... اتاق ها کثیف و بهم ریخته .. توالت و دستشویی پر از بوی نامطبوع!

برگشتم و به مارال نگاه کردم . روی راحتی ولو شده بود و بی خیال به من ، و به خانه و زندگی که درست کرده بود نگاه م یکرد .... روی صندلی مقابلش نشستم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم ... مانتو ام را روی دسته صندلی راحتی گذاشتم و در حالی که به چشم های مارال خیره شده بودم گفتم : گوش کن مارال ، عروس و عروس بازی دیگر تمام شد ... این خانه ، خانه من است و اتفاقاً مقررات سختی هم دارد که نظافت و نظم از اولین آنها است . شما مستاجر این خانه نیستید ، اما صاحب خانه هم نیستید ... من و شما همسایه و هم خانه این . بنابراین باید به خواسته های همدیگر احترام بگذاریم .

این حال و پذیرایی و آن آشپزخانه و توالت و دستشویی و حمام ملک مشاع ماست . بنابراین طبق مقرراتی که من م یگویم اداره م میشود ..... در واقع همه جای این خانه به جز آن اتاق ( و سرم را برگرداندم تا چشمم به آن نیوفتد ) که ملک خصوصی شماست ، مطابق مقررات من اداره می شود و من اصلاً نم یتوانم کثیفی و بی نظم را تحمل کنم . ضمناً من آشپز تو و سهراب نیستم . خدمتکار هم نیستم ... پخت و پز و شست و شوی و تهیه مواد غذایی همه باید به نوبت باشد . من کاری ندارم که تو پیش از این چطور زندگی می کردی ، چون اصلاً برای

گذشته ارزشی قایل نیستم ، ولی حالا ، ..... از حالا به بعد طوری زندگی می کنی که من می گویم :

دهان مارال به سختی بسته شد و نفسش بالا آمد . توقع هر حرفی را داشتم جز چیزی که شنیدم . گفت :

من فکر می کردم که چون مادر شوهر و خواهر شوهر ندارم ، خوشبختم عالمم ، ولی مثل اینکه شما می خواهید تلافی همه شان را یکجا در آورید :

اصلاً کنترلم را از دست ندادم ... مارال بچه بود ... یک بچه واقعی ، که فقط قد کشیده بود و قبل از آنکه به بلوغ عقلی برسد ، افتاده بود وسط یک زندگی .....

بنابراین با آرامش گفتم: دختر جان ... من دشمن تو نیستم ، اگر بودم که اینقدر برای خوشبختی و دل خوشی تو به خودم زحمت نمی دادم ... من هر کاری که کردم برای شادی دل تو بوده . بنابراین قطعاً بدخواه تو نیستم ..... بیمار هم نیستم که از آزار دادن تو لذت ببرم . حرف های من به نفع هر دوی ماست .... هم من و هم تو.....

مستقیم توی چشم های من زول زد و گفت : من دوست ندارم کسی منت بی خودی سرم بگذارد وحدانه خانم .... شما هر کاری که کردید به خاطر من نکردید . به خاطر سهراب کردید ... دل خوشی سهراب برایتان مهم بوده ، نه دل خوشی من ... اتفاقاً شما خیل ی هم خوشحال می شوید اگر سر به تن من نباشد ، چه برسد به این که.....

♦ در باز شد و هیکل سهراب در آستانه در هویدا شد :

حسی نامفهوم در وجودم جا به جا شد .. چیزی گنگ و ناشناخته مثل کسی که روزه مستحب یاش را قبل از وقت افطار باز کند

....

صدای سهراب در خانه پیچید ... سلام وحدانه خانم ... چه عجب ..... اگر به خیر .... کجا بودی  
این دو روزه ؟

سرم را بالا کردم و به قدم های سریع مارال که به سمت سهراب می رفت خیره ماندم ....  
صدای ذیق ریزش توی گوشم زنگ زد

.....

سهراب جان ... ببین وحدانه خانم ات ، از وقتی آمده هر چی دلش خواسته بارم کرده !! معلوم  
نیست که دلش از کجا پر است ، آمده سر من خالی می کند ....!! به من م یگوید چرا من غذا  
نپخته ام ؟!! چرا خانه را تمیز نکردی ؟!..... چرا توالت را نشستی ؟!... انگار نه انگار که من تازه  
عروسم ؟!.....( صدا یهای های گری هاش حالا با صدای ریزش مخلوط شده بود ) تو به من  
نگفته بودی قرار است کلفت این خانه بشوم..... اگر گفته بودی اقلا چند جفت دستکش و جارو  
، با خودم جهیزیه می آوردم .... من احمق را باش که فکر می کردم خانم خانه تو می شوم ،  
خبر نداشتم قرار است بشوم کلفت خانه ای که تو نوکرش بوده ای !!!

صورتتم سرخ شد ... پس این طور بود، مارال شمشیرش را از رو بسته بود و قصد جنگ داشت  
..... او می خواست سر تصاحب دل سهراب با من رقابت کند و برای اینکه برنده میدان باشد از  
هیچ پستی دریغ نداشت . او عزمش را جزم کرده بود تا سوگلی سهراب او باشد . غافل از  
اینکه تصاحب دل سهراب نیاز به شناخت و زیرکی داشت که از استطاعت فکری او خارج بود .  
سهراب پرسید : چی شده ؟!.... این دیگر چه بساطی است ؟!

نگاهم فراتر از پاهای مارال نمی چرخید ... آهسته گفتم : مارال گفت برای ناهار نم یآیید ؟



مارال گفت : حرف را عوض نکنید وحدانه خانم ... بهتر نیست حرف هایی را که به من زدید به سهراب هم بگویید ، بالاخره او هم باید از قوانین شما پیروی کند .

با خونسردی گفتم : سهراب قانون این خانه را م ی داند .. از آن گذشته حرف های من و شما زنانه بود فکر نم یکنم نیازی باشد سهراب بداند ... حالا هم بهتر است فکر ناهار باشیم .  
از جایم بلند شدم ... می دانستم مارال پشت سرم یک کلاغ و چهل کلاغ خواهد کرد ، اما مهم نبود ... دیگر هیچ چیز مهم نبود ..

من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم ، حرف های مارال چه اهمیتی می توانست داشته باشد ، وقتی که وجود سهراب را برای همیشه از دست داده بودم .  
سهراب عاشق کوکوی سیب زمینی بود و من برای ناهار همان را پختم و سعی کردم که به خودم بقبولانم که انتخاب این غذا نه به خاطر دل سهراب که به خاطر ضیق وقت است .  
میز را که چیدم ، سر و کله سهراب هم پیدا شد . همیشه همین طور بود ، بوی کوکوی سیب زمینی زعفران خورده سهراب را مثل مار از لانه اش بیرون می کشید ، آمد و دم در آشپزخانه ایستاد .

گوجه فرنگی های حلقه شده را همراه با پیاز خرد شده و خیار شور و زیتون ، درون سینی دور تا دور کوکوها چیدم ... جای ریحان تازه خالی بود ، اگر خانه بودم حتما برایش ریحان هم می یگرفتم و روی کوکوها می گذاشتم ... سهراب عاشق ریحان بود .

برگشتم و نگاهش کردم ... هنوز مردد دم آشپزخانه ایستاده بود ، گفتم : جای ریحان تازه خالی ....

هیچ عکس المیدر صورتش پیدا نشد ... فقط بلند گفت : مارال .... مارال .. بیا ناهار حاضر است .... دست دست کنی سرد م یشود ها .... بدو تا از دهان نیفتاده :

خون به صورتم دوید .... اما چیزی نگفتم ... صندل یام را کشیدم و بی هیچ حرفی شروع به خوردن کردم ، اما سهراب دستش توی سفره دراز نم یشد ... همین طور گرسنه ، منتظر مارال نشسته بود . می دانستم دلش دارد ضعف م یرود اما نمی خواست تسلیم دلش شود ....

دوباره و این بار بلند تر فریاد زد : مارال .... شنیدی ؟! می گویم غذا حاضر است ... بدو تا سرد نشده ... دیر بجنبی من همه را خوردم ، تو گرسنه م یمان ی ها !!!.... آمدی ؟!

باز هم هیچ صدائی نیامد .... سهراب یک تکه نان کند . اما باز هم دستش توی بشقاب دراز نشد ، کمی دل دل کرد و بعد از جایش بلند شد :

سرم را بلند کردم و برای اولین بار ، مستقیم توی چشم هایش زول زدم و گفتم : سهراب .... بشین سر جایت ... اجازه نده دل رحیمت به بچه باز یهای مارال بیشتر از این بال و پر بدهد . از همین اول زندگی ، قطع و با صلابت باش . همان طوری که با من بودی ، مارال یک زن است و این که پدر و مادرش را از دست داده چیزی از طبیعت او کم نم یکند . اگر الان جلویش کوتاه بیائی ، باید تا آخر عمر به او سواری بدهی ... اگر حوصله اش را داری ، بفرما!....

با صدای آهسته تری گفتم : چی فکر م یکنی ؟! فکر می کنی من از روی بدجنسی می خواهم سوسه بیایم ، تا م یخواهم میانه شما را شکر آب کنم ؟!.... نه .... من هیچ نفعی از این کار نم ببرام ، چون چه مارال تخم چشم تو بشود چه از چشم تو بیفتد ، دیگر سودی به حال من ندارد

، اما داردم به تو هشدار میده‌م ، مارال برخلاف تصور دختر وقیح و پررو و چموشی است و اتفاقاً بسیار زیرک او در چزاندن اطرافیانش بسیار زبده<sup>۱</sup> است و خوب بلد است چطور خودش را به موش مردگی بزند<sup>۲</sup>

تو را نمی‌دانم، اما من .... هرگز به مارال اینطوری فکر نمی‌کردم و حالا بسیار جا خورده‌ام .... اما تصمیم ندارم که تسلیم یک الف بچه چموش بشوم و به تو هم توصیه می‌کنم که اگر زندگی خانوادگی‌ات را دوست داری ، تسلیم ترحم دلت نشوی ... وگرنه حساب کارت و کارام الکاتیین است<sup>۳</sup>

سهران روی صندلی نشست و یک لقمه کوکو را با قاشق لای نان اش گذاشت .. من هم دیگر حرفی نزدم ... ناهار را خوردیم و سفره را جمع کردیم .... سهراب به وضوح ناراحت بود . باورم نم‌یشد یعنی دو روزه مارال اینقدر برای او عزیز و خواستنی شده بود؟! عزیز تر و خواستنی تر از معنی که یک سال تمام برای تصاحب دل او به هر داری زده بودم؟! سهراب چند تکه کوکو و خیار شور و پیاز توی سینی گذاشت ، تا برای مارال ببرد توی اتاق . جلوی در آشپزخانه که رسید گفتم : این کارت از التماس کردن اولت بدتر است .... این یعنی باخت کامل ...!! سینی را توی اتاق م‌یباری ... بعد او پشتش را به تو م‌یکند ... تو به التماس و ناز و نوازش لقمه های غذا را به <sup>۴</sup> زور توی دهانش م‌یگذاری و او لطف می‌کند قورت م‌ی‌دهد .... و این طوری عاقبت پیروز میدان او است و این درس اولش م‌یشود ... و قهر و ناز و اخم و تخم همیشه می‌شود کارها را پیش برد ... و سهراب هم ، چون دل راهم است ، دلش نم‌ی‌آید حرفی بزند و عاقبت تسلیم خواست من م‌یشود<sup>۵</sup>

سهراب سینی را روی میز گذاشت<sup>۶</sup>

رویم را برگرداندم در حالی که بشقاب تا را آب م یکشیدم ، با صدای ملایمی گفتم : یادت باشد سهراب ، برای زنها ، مرد قوی و با اراده بسیار دوست داشتنی تر از مرد ضعیف و حقیر و نوکر صفت است.

سهراب از آشپزخانه بیرون رفت و روی کانپه حال دراز کشید ..... من هم ظرف ها را آب کشیدم و به اطاقم رفتم.... یک چیز را مطمئن بودم و آن اینکه مارال مثل گربه مرا م پیاپید ... درست مثل گربه ای که یک موش را م پیاپید.

#### فصل ششم

مارال برای صدمین بار در عرض این پنج ماه نشسته بود و داشت با دقت فیلم عروس یاش را نگاه م یکرد .... طبق معمول صدایش را هم آنقدر زیاد کرده بود که تا ده تا خانه آن طرف تر می رسید.

دم کن ی را دور در قابلمه پیچیدم و زیر برنج را کم کردم ... غذا تقریباً حاضر بود .... حالا باید می رفتم سراغ یخچال... کارم درآمده بود ... آنقدر میوه گندیده و غذای مانده توی یخچال جمع شده بود که به اندازه یک سال گربه ها آذوقه انبار شده بود.

در یخچال را باز کردم و شروع کردم به خالی کردن غذاهای نیمه خورده و مانده .... خدای من یک قاشق غذا توی قابلمه پنج نفری.... یک کتلت توی یک ماهیتابه بزرگ ... یک قاشق ماست خشکیده توی یک کاسه بزرگ.....

مارال را صدا کردم . باید بالاخره حالیش می کردم ..... اینطوری نم یشد ... این بار پنجم بود که توی این مدت داشتم یخچال م یشستم

مارال آمد دم در آشپزخانه و بی تفاوت به ظرف ها و قابلمه های انباشته شده روی هم نگاه کرد:

عصبان ی گفتم : مارال ... چند بار بگویم که ته مانده غذا ها را اگر نمی خوری ، بریز توی سطل آشغال . یخچال که سطل زباله نیست ..... بعد هم غذا را که اینطوری توی یخچال نم یگذارند ... ببینم تو اگر توی دیگ ده منی غذا م پپختی و زیاد م یآمد ...

غذا را با دیگ ده من یاش توی یخچال می گذاشتی ؟!!!!

با همان لحن سرد و بی تفاوت گفتم : ... بد کردم برای شما غذا پس انداز کردم ؟! با خودم گفتم روزهایی که من م یروم خانه زن دای یام ، شما گرسنه نمانید :

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم .... جذبه نگاهم هیچ تاثیری در بی تفاوتی صورت او نداشت . گفتم : اگر قرار باشد توی این خانه کسی از گرسنگی تلف شود ، قطع من نیستم ... چون این منم که دارم هفت روز هفته غذا م پپزم و خودم به آن لب نم یزنم. با پوزخند گفتم : از بس خوشمزه است :

رویم را برگرداندم و گفتم : بیا این ظرف هایی را که پس انداز کرده ای بشور.....

با چموشی گفتم : امروز که نوبت من نیست ..... نوبت شماست :

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم : یعنی شستن ظرف ها ، از نگاه کردن به آن فیلمی که لااقل صد بار آن را دید های ، خسته کننده تر است ؟!!

در حال ی که پشتش را به من م یکرد و به سمت اتاق م یرفت گفت : تا وقتی که شما توی فیلم من هستید خسته کننده نیست ...

هزار بار دیگر هم که فیلم را نگاه کنم ، دیدن حرص شما و صورت برافروخته از حسادت تان برایم تازگی دارد ...

در یخچال را بستم و برای اولین بار ، دنبال مارال دویدم ... با فشار دست چرخاندمش و در حالی که رخ به رخ شده بودیم با قاطعیت و شمرده نزدیک گوشش گفتم : گوش کن مارال ... چیزی که توی صورت من م یبینی حسادت نیست ... افسوس است ... افسوس اینکه چرا آدمی به حقارت و بی لیاقتی تو ، باید قسمت سهراب بشود :

در باز شد و سهراب در آستانه در حیرت زده به مارال و به من که یقه لباس مارال را توی مشتم مچاله کرده بودم خیره شد :

دستم از لباس مارال شل شد و از طرفین بدنم پایین آمد :

مارال با بغض گفت : سهراب .... سهراب .... وحدانه خانم ..... وحدانه خانم ... می خواست مرا بزند ... من اینجا دیگر تامین

جانی ندارم ....

سهراب وحشت زده به من نگاه کرد :

خودم را جمع و جور کردم و گفتم : از کی تا به حال حرف حساب شده کتک زدن ؟ بله ؟!

مارال به چروک لباسش اشاره کرد و گفت : اینطوری حرف حساب م یزنند سهراب ؟!!! بابای من به تو اینطوری حرف حساب م یزد ؟!

عجب چموشی بود ، نقطه ضعف سهراب را خوب پیدا کرده بود....

به سرعت گفتم : سهراب رفتارش سنجیده بود ... احتیاجی به حرف حساب شنیدن نداشت....

با تمسخر گفت : اه ... جدا... شما از کجا م یدانید ... لابد آن موقع که سهراب خان چهارده سالشان بود و خوب و بد را از هم تشخیص نمی دادند ، شما از طریق تلفن همراهتان ، گزارش حسن رفتار آقا سهراب را از راضیه خانم م پیرسیدید ؟ بله خاله خانم ؟! پدر بدبخت من دق کرد ، تا این آقا سهراب شما اینطوری شد که شما م یبینید ؟!!!

طعنه اش را نشنیده گرفتم و گفتم : پدر شما اگر بلد بود ، خوب و بد را به کسی یاد بدهد ، به شما یاد می داد تا من بیچاره ، حالا اینطوری توی هچل نیفتم

سهراب فریاد کشید : اه ... بس کنید ... این دعوای زنانه مسخره را .... از اینکه دل همدیگر را بچزانید ، چی گیرتان م یآید ...

چرا مثل دو تا گرگ گرسنه افتاده اید به جان هم ؟!!

مارال با عصبانیت پشتش را به من کرد و توی اتاقش رفت و در را بهم کوبید. سهراب مدتی همانطور زل زل به من و به در کوبیده شده ، خیره شد و بعد رفت روی کاناپه وسط سالن نشست و سرش را گرفت میان دست هایش....

هیچ حرف ی نزدم ... نه توجیهی و نه توضیحی ... رفتم توی آشپزخانه و ایستادم به شستن ظرف های تلمبار شده و تمیز کردن یخچال.



نم ی دانم چقدر گذشته بود که سهراب لباس پوشیده ایستاده دم در آشپزخانه . همان طور که با دست عرق پیشان یام را خشک م یکردم ، متعجب پرسیدم : کجا؟! شام حاضر است .... فسنگان-درست کرده ام.....

سهراب شرمنده گفت :مارال را م بیرام بیرون ، کمی حال و هوایش عوض شود ... تو شامت را بخور ... ما همان بیرون یک چیزی می خوریم.....

هیچ اعتراضی نکردم .... سرم را بی صدا به علامت مثبت تکان دادم و دوباره به سمت یخچال برگشتم ... دیگر تمیز شده بود ... کافی بود اثاثی هاش را برگردانم سر جایش ... و دوباره به برق بزنمش ... بعد هم م میتوانستم بروم شام بخورم ..... خورشت فسنگان ، همیشه مورد علاقه من بود و البته مورد علاقه سهراب ... ولی مهم نبود ..... اصلاً مهم نبود ... م میتوانستم اینبار تنهای ی فسنگان بخورم ... حتماً آن هم صفاپی داشت . دوباره آستین لباسم را به صورتم کشیدم ولی این بار عرق نبود که از پیشان یام م یچکید ، این بار اشک بود که روی گونه هایم تاب م یخورد و سرازیر می شد.

### فصل هفتم

سهراب در حالی که روی صندلی جا به جا م میشد ، گفت : ببخشید وحدانه که اینجا مزاحمت شدم . می دانم اینجا محل کار تو است و خوییت ندارد که توی حیاط اش روی یک صندلی با یک مرد غریبه بنشینم و گپ بزنی . ولی من جای دیگری سراغنداشتم . در واقع می خواستم با تو حرف بزنم و م یخواستم جایی باشد و زمانی که مارال قطعاً از آن بی خبر باشد .

با خنده گفتم : یعنی اینقدر از مارال م یترسی ؟!!!



سرش را پايين انداخت و گفت : ترس نه ... ترس نه ... فقط دلم نمي خواهد اذيتش کنم ... مي داني تو راست مي گفتي ... خيلي چموش و پررو و از خود راضي است . ولي هر چه باشد دختر حاجي است و من به حاجي به اندازه همه روزهاي نوجواني و جوان يام مديونم . هر بار که از دست اش عصباني مي شوم و مي خواهم حق اش را کف دستش بگذارم ، ياد پدر مرحومش و رفتاري که با من داشت مي يافتم و عذاب وجدان مي گيرم .... و گرنه من خودم هم حالم از خودم ، بهم مي خورد ... من اگر زن بودم و چنين مردی را مي دیدم یک پاتيل گل سرش مي ماليدم

دوباره خنديدم ...

سرش را پايين انداخت و گفت : چقدر دلم براي صدای خنده هليت تنگ شده بود . خيلي وقت است که ديگر صدای خنده ات توي خانه نم پيچيد ... از من دلخوري؟! ... مي داني ، حق داري !!! درک وسعت ايثار تو و پستي من کار سختي نيست

ديگر لبخندي روي لبهايم نبود

ادامه داد : ولي من پست نيستم وحدانه ... من فقط زيادي مقيدم ... مقيد به وجدانم .. مقيد به شرم .... و مقيد به عهدي که بسته ام ... من دلم نمي خواهد آخرتم را پاسوز دلم کنم ... مارال زن رسمي و شرعي و قانوني من است و گردن من حق دارد ، من در مورد او شعرا و عرفا مسئولم ..... مي داني من به او راجع به گذشته ام چيزي نگفته ام و نمي خواهم که بگويم . بنابرين مجبورم که گذشته ام را از آينده ام خط بزنم . هيچ زني تحمل غير را ندارد .... مارال هم از اين قاعده مستثني نيست . من نمي خواهم با علاقه ام به تو آزارش بدهم

به قول حضرت علی (علی) اگر می خواهی عادلانه قضاوت کنی باید خودت را به جای طرف مقابل بگذاری. تو اگر خودت جای مارال و در شرایط او بودی و شوهرت، صبح تا شب ناز وحدانه نامی را می کشیدی و به خاطر علاقه اش به او، دل تو را می یسوزاند چه احساسی پیدا می کردی؟!.... اصلا خود تو، اگر من چنین آدمی بودم از من بیزار نمیشدی و حالت از من بهم نمیخورد

!!!؟

جملات آخرش من را به یاد حرف هایی انداخت که پدرم برای دست به سر کردن مادرش راضیه به او گفته بود تا سرش را شیر بهمالد و بی محبت یاش را توجیه کند....

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. هم غریبه بود و هم آشنا.... آهسته گفتم: بله. حرفت صحیح است. اما من همسرت بودم... همسر شرعی تو و اتفاقا من هم تحمل غیر را نداشتم... بخصوص که از بات بد، بسیار هم به تو علاقمند بودم. ولی نمیدانم چرا در مورد من هیچ کدام از قوانین تو صدق نکرد. حتی قانون عدالت حضرت علی... و من به خاطر علاقه ام به تو آنقدر گذشت کردم و کردم که ناگهان به خودم آمدم و دیدم که هیچ چیز از خودم باقی نمانده.. هیچ چیز جز یک احساس پاک تباه شده.

من صاحب هیچ جزئی از وجود و زندگی تو نبودم سهراب... من فقط برای تو وسیله بودم... وسیله های که بوسیله آن انتقام مادی و معنوی خودت و مادرت را از من و پدرم بگیری بی آنکه زحمتی بکشی... و واقعا بسیار هم موفق بودی.... چون هم من و هم پدرم، هر دو خوب

تقاصمان را پس دادیم! یادم هست که یک-روز به من گفتی که باید از من متنفر م یشدی، اما نشدی. بله از من متنفر نشدی چون محبت ریسمان قوی تری بود برای به دار آویختن من و جبران گذشته.

زیر لبی به زحمت گفتم: به خدا قسم ... وحدانه ... به ایمانم قسم، این طور که تو می گویی نیست ... هیچ قصد و نیتی در آنچه به سر من و تو آمده، نبود .... خدارا را شاهد م یگیرم که من هیچ وقت قصد تلافی نداشتم ... آن هم بوسیله تو ... یعنی من اینقدر بی وجدانم؟! (با پوزخند رویم را برگرداندم) سهراب ادامه داد: این چیزی که تو تا ناراحت کرده قانون عدالت خداست که روی زمین حکم م یکنند. همان قانونی که در سوره زلزال م یگوید (ک های انسان، هر کس به قدر ذره ای کار نی ک کرده، پاداش آن را خواهد دید و هر کس به قدر ذره ای کار زشتی مرتکب شده، آن هم به کیفر عملش خواهد رسید) وگرنه دست کوتاه من و عقل ناقص ام چطور م یتواند چنین نقشه بی غلطی بکشد؟! ...!

از همه اینها گذشته، کدام آدم احمقی برای خودش چاه م یکنند که من دومیش باشم؟! من خودم هم مدت هاست که حال و روز خوشی ندارم. این روزها مدام مضطربم، مضطربم از اینکه کدام شب، کدام صبح یا کدام غروب، تو برای همیشه چمدانت را خواهی بست و از شهر من خواهی رفت!! .... و اضطراب از اینکه بعد از رفتن تو، من با شهری که برای همیشه از حضور تو خالی م یشود و زندگی یای که دیگر شاید هرگز ردی از قدم های تو در آن نباشد، چه کار کنم؟! .... تو چطور م یتوانی اینقدر بی انصاف باشی که در مورد من این طوری فکر کنی؟! ...!

با صبوری نگاهش کردم ... اشکی در چشم نبود و لرزشی در صدایم .... من همه اشک هایم را پنج ماه پیش در یک شب بهاری ریخته بودم

سهراب ادامه داد : نمیدانم چرا احساس مادرم را دارم . وقتی که پدرت با یک مشت حرف های منطقی در خیال خودش ، رهایش کرد تا برود و تو و مادرت را هم بیاورد  
شمال !!!

با دست ، سر سهراب را که از گردنش آویزان شده بود بلند کردم و در حالی که در چشم هایش خیره شده بودم ، با قاطعیت گفتم : سهراب .... من انتقام همه رنج ها و سخت یهایی را که مادرت به خاطر حضور مادرم کشید ، به تنهایی پس دادم . من حتی خیل ی فراتر از آن مجازات شدم ... من پنج ماه تمام لحظه به لحظه وجود موجودی را تحمل کردم ، که مثل یک هیولای مهیب ، روی تنها نقطه سفید خوشبختی من آوار شده و بعد هم با چنگ و دندان تیزش ، قلب و روحم را مدام آزد .... من ماندم و وجود زنی را تحمل کردم که ناگهان و بی خبر صاحب همه وجود کسی شد که همه وجود من بود ... من روزها و شب های متمادی به آن اتاق در بسته خیره شدم و به وجودی فکر کردم که نصیبم از آن فقط گرمی یک آغوش شتاب زده و نوازش یک دست لرزان و خشم های بی علت گاه و بیگاه بود و حالا در دست رقیب و برای رقیب همه اش را خرج می کرد

من بیچاره .... ساعت ها در خلوت اتاق شما ، به خلوتی اندیشیدم که آنقدر برای داشتنش جنگیدم و عاقبت تنها صاحب جز کوچکی از آن شدم . جز کوچکی که تو ، به راحتی آن را تمام و کمال به رقیب بخشیدی و به خاطر بخشش منت هم کشیدی . ساعت های بسیاری به موجود کوچکی اندیشیدم که روزی در وجود مارال رشد خواهد کرد و بزرگ خواهد شد و پا به این دنیا خواهد نهاد .... موجودی که می توانست حاصل و ثمره عشق من و تو باشد

صورت سهراب سرخ و سفید شد .... ادامه دادم : سهراب این همه سال پدرم را ، رفتاری را که با مادرت داشت محکوم کردی و با خودت فکر کردی عجب نامردی . چطور توانست در حق مادر من چنین کاری کند ! اما به وقتش ، درست همان کاری را با من کردی ، که پدرم با مادرت کرد . م یبینی قضاوت کار آسانی نیست .... مرد ها در شرایط مشابه ، تقریباً همه یکسان عمل م یکنند .... آسان ترین راه را انتخاب م یکنند ، بی آنکه به خودشان زحمت مبارزه با سخت یها را بدهند !!! پس از این به بعد هر وقت خواستی به نصرت ها فکر کنی ، به خودت هم فکر کن و به اینکه تو هم بنا به منطق خودت مرا نادیده گرفتی ، همان طور که پدرم با منطق خودش مادرت را نادیده گرفت .

اشک گوشه چشم های سهراب دوید ....

ادامه دادم : سهراب ... من فقط تا آخت هفته اینجا هستم ... چهار شنبه آخرین روز کاری من است و بعد ... پنجشنبه بر م یگردم تهران ... البته قبل از آن حتماً برای خدا حافظی م یآیم . لب های سهراب شروع کرد به لرزیدن ... رنگش مثل گچ سفید شده بود و با وحشت به من خیره مانده بود . سرم را چرخاندم و در حالی که به برگ های زرد شده درخت ها نگاه م یکردم گفتم : نگران نباش سهراب ... من قصد ندارم چیزی را از تو پس بگیرم ... خانه با تمام اثاثی هاش ، همان طور که هست باقی می ماند .... من فقط لباس هایم را با خودم م یبرام و ماشینم را .... آن طور که حساب کرده ام ، دیگر حسابی با هم نداریم .... نه مادی .... نه معنوی ....

سرش را بالا کرد ... در نگاهش چی عجیبی بود که نم یتوانستم تعبیرش کنم ... جمعیتی از همه حس های انسانی ... تلفیقی از خشم ... نفرت ... ایثار ... درد ... عجز ... و رنج !!

صدای بلند گوی بیمارستان درون حیاط پیچید ... سوپروایزر بخش ا.... اورژانس

صدایم م یکردند ... دیگر حرفی نمانده بود ... چرخیدم تا برم

سهراب گفت : وحدانه از من بیزاری ؟!

سوال سختی نبود ... جوابش را خیلی وقت بود که میدانستم ... کوتاه گفتم : نه ... فقط دیگر هیچ احساسی راجع به تو ندارم . نه عشق و نه نفرت .... و به سرعت قدم هایم افزودم ... در حقیقت دویدم ... دویدم و از سهراب به اندازه همه این یکسال گذشته دور شدم ... سهراب نمی دانست ، اما من میدانستم که قطع این دیدار آخر بود ، چون به او دروغ گفته بودم . چون امشب آخرین شب کاری من بود و قصد داشتم فردا ظهر ، وقتی سهراب سرکار است و مارال طبق معمول دوشنبه ها خانه زن دای یاش م یرود ، برای همیشه با چمدان وسایل و لباس هایم از آن خانه بروم .... برای همین هم با ماشین خودم آمده بودم . برای اینکه نمی خواستم وقتی دستم را دراز م یکنم تا سویچ ماشینم را از دست سهراب بگیرم ، برای آخرین بار دستم به کف دستش بخورد و گرمای دستش دلم را بلرزاند ...

این طور رفتن به حتم برای همه ما بهتر بود ... هم من و هم سهراب و هم آن دختره چموش مارال

## فصل هشتم

مادر در حالی که با شادی ، به چمدان و بسته کتاب هایم نگاه م یکرد گفت : حالا یعنی راستی ، راستی دیگر بر نم یگردی ؟!!

تمام شد ؟!!!

کوتاه گفتم : بله ... تمام شد ...

مادر بند چمدان را روی زمین کشید ، چمدان با صدای قژ قژ دنبالش کشیده شد ، بسته کتاب ها را روی زمین گذاشتم و در صندوق عقب ماشین را بستم

مادر دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت : خدا را شکر که برگشتی ... راستش را بگویم فکر کردم آنجا ، بی خبر از ما برای خودت دلمشغولی درست کرده ای و صدایش را در نم یآوری !!! ... آخر خیلی مشکوک شده بودی !!!

جواب ندادم.

دوباره مردد پرسید : دیگر بر نم یگردی دیگر ؟! نه ؟!

قاطع جواب دادم: نه ... دیگر بر نم یگردم

مادر دوباره هراسان گفت : وای وحدانه ... حالا جواب مردم را چی بدهیم ؟! باید زودتر برویم !!

متعجب پرسیدم : راجع به چی ، جواب مردم را چی بدهیم ؟! ... کجا برویم ؟! ...

مادر گفت : وا .... پناه بر خدا ... شوهرت را می گویم دیگر ... جواب فامیل را چی بدهیم ؟!

متحیر پرسیدم : شوهرم ؟! ... منظورت چیست ؟!

حرص اش در آمده بود ... عصبانی گفت : اه ... سروش را م یگویم دیگر ... جواب فامیل را چی بدهیم ؟! تا حالا می گفتیم رفتند خارج .. حالا که برگشتی ، جواب فامیل را چی بدهیم



؟!.... تایی گذشت در نیامده باید زودتر باروا وندیلمان را ببندیم و همگی برویم خارج ... مثل این که این نقشه را خود کشیده بودی ، یادت رفت ؟!!

مختصر جواب دادم : من هیچ جا نم یایم .... هر کسی هم که راجع به سروش پرسید ، بگو طلاق گرفته ام .

مادر تویی صورتش زد و با ناله گفت : وا .... پناه بر خدا .... این همه زحمت کشیدیم ... این همه دوری همدیگر را تحمل کردیم و رنگ همدیگر را ندیدیم که چی بشود ؟!! که حالا هر کسی پرسید بگوییم طلاق گرفته ای ؟!! اینکار را که قبلا هم میتوانستیم بکنیم ، احتیاجی به این همه فیلم و نقشه نداشت .... تو مثل اینکه آن جا زیاد لب دریا رفته ای .... عقلت نم کشیده ... من این جا یکسال برای تو پر پر زدم و از ترس لولا نرفتن نقشه جنابعالی قید بچه ام را زدم ، حالا برای خودت حکم جدید صادر میکنی ؟!!!

مختصر جواب دادم : من هیچ جا نم یایم . آن موقع من آمادگی روان یاش را نداشتم . ولی حالا .... اصلا یادم رفته سروش کی بود ؟!!! این یک سال تنهایی و کار و غربت آنقدر جوهر آب دید هام کرده است که از حرف هر خاله زنکی دلم نشکند و قنبرک نزنم ... من عتماد به نفس از دست رفته ام را دوباره به دست آورده ام و حالا حاضرم جواب هر سوالی را ، نه با سر افکندگی که با سر افراشته بدهم .

حالا دیگر مطمئن هستم که هرزگی سروش هیچ ربطی به بی لیاقتی من نداشته ... من آنقدرها هم که سروش به من تلقین کرده بود ، ضایع نیستم... من فقط معمول یام ... معمولی مثل خیلی های دیگر .

مادر در حالی که جلوتر از من پله ها را بالا می رفت ، بلند گفت : گفتم که عوض شده ای ، باور نکردی . تو و پدرت یک چیز تان شده ... یک چیزی که من از آن بی خبرم ... ولی بالاخره م یفهمم ... بالاخره م یفهمم!!!

با دو دل ی پرسیدم : پدر کجاست ؟!!!

با حرص جواب داد : کجا م یخواستی باشد ؟! سرکار ... ولی از آن شب کذایی که جنابعالی جنّ زده شده بودید و مثل روح آمدید و رفتید ، پدر گرامیتان هم پاک خل شده ..... مدام خودش را توی اتاق اش حبس م یکند و لام تا کام با کسی حرف نم یزند ... من اگر م یفهمیدم آن شب موضوع چه بود خیلی خوب بود ... اگر م یفهمیدم!!!

چیزی نگفتم .... چمدان سنگین بود ، ولی از پس اش بر م یآمدم .... مادر در را باز کرد و در حالی که با دهان باز به من خیره شده بود گفت : این چمدان را برای چی دنبال خودت راه انداخته ای ؟!... می گذاشتی همان پایین بماند تا یا طاهره یا پدرت

بیاورندش بالا!!!...

با ب ی حوصلگی گفتم : من دیگر حوصله این اداها را ندارم مادر ... راست م یگویی که من خیلی عوض شده ام ... بهتر است شما هم مرا همین طوری که شده ام باور کنید ( و از کنارش رد شدم )

اطاقم مثل همیشه پر از بوی گل محمد یای بود که آخرین شکوفه هایشان را برای استقبال از سرمای پاییزی به رخ م یکشیدند ... این اتاق انگار تنها بازمانده بهشت بود ... بهشتی که از آستش جهنم جان سالم به در برده بود . پشت میز تحریرم نشستم و با حسرت به صندل یام

دست کشیدم ... انگار همین دیروز بوی که روی این صندلی و پشت میز تحریرم نشسته بودم و درس م یخواندم که مادر برای خوردن چایی و باز کردن سر حرف در مورد خواستگاری سروش صدایم کرد ..... چقدر دور به نظر م یرسیدند آن روزها ... انگار که سروش و آن دوران مربوط به قرن ها پیش بودند و انگار نه انگار که فقط یکسال از جدای ی ما م یگذشت ... زندگی همیشه همین طوری بوده ... بله قطعاً یک روز هم سهراب تبدیل به خاطره م یشد .. خاطره ای دور که دیگر به سختی به یادم می آمد ... از جایم بلند شدم و زیپ چمدانم را باز کردم ... بعد لباس هایم را یکی یکی داخل کشو گذاشتم و آنهایی را که باید آویزان می شدند درون کمد آویزان کردم ... لباس هایم هنوز بوی نم شمال را م یدادند ... اما قطع چند روز دیگر آن ها هم آب و هوای شمال را از یاد می بردند و دوباره بوی دود و دم تهران را می گرفتند.

چمدان خالی شد و داخل آن دیگر چیزی نمانده بود . جز دفتر خاطراتی که تنها چند برگ از آن سیاه شده بود . دفتر را برداشتم و روی میز تحریرم گذاشتم ... مدت ها بود که دلم م یخواست با سیاه قلم درون آن یک قطعه شعر بنویسم ... شعری که یک ی از مریض ها روی گچ دستش نوشته بود و انگار که شرح خال دل من بود ...

در کشو را باز کردم و در حالی که دنبال قلمم م یگشتم ، شعر را با خودمزمزمه کردم ...

نفرین به عشق و عاشقی ، نفرین به بخت و

سرنوشتبه اون نگاه که عشق تو ، تو

سرنوشت من نوشتنفرین به من ، نفرین

به تو ، نفرین به عشق من و توبه ساده بودن

من و بہ او دل سیاہ تو سیاہ قلم پیدا

شد

دفتر را باز کردم و دنبال صفحہ سفید آن گشتم ... ولی ... ولی ... کسی در آن چیزی نوشتہ بود .... خدای من ... دست خط سہراب بود ... نوشتہ بود ...

ای شب ، بہ پاس صحبت

دیرین ، خدای رابا او بگو ،

حکایت شب زندہ داریمبا

او بگو چہ م یکشم از درد

اشتیاقشاید وفا کند ، ہشتابد

بہ یاری امای دل . چنان

بنال کہ آن ماہ نازنینا گاہ

شود ، ز رنج من و عشق

پاک منبا او بگو کہ مہر تو

از دل نم یرودہر چند بستہ

عشق ، کمر بر ہلاک من

\*\*\*\*

ای اشک من بگو که  
جدایی چه م یکنندکاری  
بکن ، که در دل سنگش  
اثر کنی

ای چنگ غم ، که از تو ، به جز  
ناله بر نخواستراه ی بزن ، که  
ناله از این بیشتر کنی ...

\*\*\*\*

ای آسمان به سوز دل من گواه باشکزو دست  
غم به کوه و بیابان گریختم ◀ داری خبر ،  
که شب ، همه شب ، دور از آن نگاهمانند  
شمع ، سوختم و اشک ریختم ...

\*\*\*\*

ای روشنای عالم بالا ،  
ستاره هارحمی به حال  
عاشق خونین جگر

کنید یا جان ز من

بستانید ، بی درنگیا

پافرانید و خدا را خبر

کنید...

یا پافرانید و خدا را خبر کنید...

دفتر از دستم روی زمین افتاد ... خدای من ... این اولین بار بود که سهراب از علاقه اش به من حرفی زده بود ... اولین و آخرین بار ... آن هم نه به زبان ... به قلم . چقدر دیر ... چقدر دیر ...

چشم هایم را بستم . این شعر را سهراب کی نوشته بود ؟!! چرا تاریخ نداشت .... چرا من زودتر ندیده بودمش ؟!... من ... من ... وای خدای من ... یعنی من به خودم دروغ گفته بودم ؟!

یعنی به همین زودی دلتنگش شده بودم ؟!!! پس غولی که به خودم داده بودم چه ؟ مادر در را باز کرد و با دیدن چهره رنگ پریده من گفت : چیزی شده ؟!

سرم را تکان دادم .... مادر گفت : پدرت آمده ... نم یایی ؟!

دهانم باز نم یشد .. مثل اینکه دهانم را دوخته باشند ... دوباره سرم را تکان دادم ... مادر در را بهم کوبید و رفت .... نم یدانم چرا اینقدر عصبانی بود

سرم را روی پاهایم گذاشتم و سعی کردم آخرین باری را که دفترم را چک کرده بودم به یاد بیاورم ... حدود دو هفته پیش بود .. م یخواستم توی دفترم شیفت هایم را علامت بزنم ، که

مارال در را باز کرد و با پوزخندی گفت : من و سهراب شام م یرویم بیرون ... خواستم بگویم اگر زحمتی نیست شما خودتان زحمت بکشید برای شام خودتان ، یک چیزی درست کنید ، چون من دارم می روم بیرون!!!...

بعد صدای سهراب آمد که بلند داد زد : گفتم برو دعوتش کن شام باهم برویم هتل ، نگفتم که برو برایش نسخه بپیچ

آن وقت مارال با بغض گفت : سهراب خان از خود راضی ، شاید من دلم نخواهد مزاحم داشته باشم ... اشکالی دارد ؟ همه جا که نم یشود یکی را دنبال خودمان راه بیندازیم ... توی خانه کم است .. گردش هم که م یرویم لولوی سر خرمن داشته باشیم و در را بهم کوبید

خوب یادم هست که آنقدر عصبانی شده بودم که دفترم را به دیوار کوبیدم .... صدای کوبیده شدن دفتر من به دیوار ، در صدای کوبیده شدن در خانه گم شد و دفتر آن روز ننوشته باقی ماند و آن صفحه خالی همین صفحه بود .. پس این نوشته مربوط به همین اواخر بود .. لااقل از دو هفته پیش به این طرف

کسی به در ضربه زد و بعد در با صدای قرچ قرچ ملایمی باز شد .. پدر بود که در آستانه در ایستاده بود و مردد به من نگاه م یکرد

آهسته گفتم : سلام پدر...

در را بست و روی صندلی کنار در نشست...

ادامه دادم : لاغر شده اید ، رژیم گرفته اید ؟!!

(باز جواب ی نداد) ساکت شدم و دفتر را که از پشت روی زمین افتاده بود از زیر پایش برداشتم و مثل یک شیء مقدس لای کتاب های کتابخانه ام گذاشتم



پدر بدون رودربایستی گفت : وحدانه ... من خیلی علاقه مندم بدانم که تو چطور راضیه را پیدا کرد و اینکه راضیه تو را چطور شناخت و از همه مهمتر اینکه دانستن گذشته من به چه دردی از تو دوا می‌کند که آن طور شبانه و آشفته برای دانستن اش آمدی و آرامش من و خودت را بهم ریختی و رفتی ...

در حالی که سعی می‌کردم دفتر خاطراتم را لای کتاب‌ها پنهان کنم گفتم : نم‌یدانم می‌دانید یا نه ... اما در قرآن آی‌های هست که می‌فرماید : مکر و مکر و الله و الله خیر الماکرین ، یعنی اینکه مکر می‌کنند ایشان و خدا هم برایشان مکر می‌کند و البته خداوند بهترین مکرکنندگان است .

(سر پدر از گردنش آویزان شد ) ادامه دادم : نمی‌دانم چرا وقتی ما بنده‌ها زرنج بازی در می‌آوریم و از مهلکه فرار می‌کنیم ، فکر می‌کنیم که دیگر همه چیز تمام شده ... یعنی کوچکی قدرت خودمان و بزرگی قدرت خدای بالای سرمان را باور نداریم !!! نه ... نداریم .... اگر داشتیم ، نه حق مظلومی پایمال می‌شد و نه دلی بی‌صدایم میشکست ...

پدر دستش را روی پاهایش کوبید و گفت : حق با توست ... شمشیر عدالت خدا بیخ‌گردن همه ماست ، ولی ما غافلیم .. بدجوری هم غافلیم .. ما عوض همه کارهایمان را توی همین دنیا می‌گیریم . ولی فکر می‌کنم که ورجسته ایم ... مثل این پسره فروش ، فکر کرد دل تو را سوزاند و طلاق داد و همه چیز تمام شد ، غافل از اینکه خدا همین نزدیکی هاست و حالش را جام‌ی‌آورد .. خوب عوض کارهایش را گرفت :

سرم را بالا کردم و گفتم: فروش !! عوض چه کاری را گرفت ؟!

پدر ناباورانه نگاهم کرد و گفت : عوض دل بی صاحبش را .... عوض بالایی را که سر جوانی و زندگی تو آورد ... مگر مادرت نگفت؟!

سرم را به علامت منفي تکان دادم:

پدر روی صندلی جا به جا شد و بی حوصله گفت : ولش کن بابا ..... حرف خودمان را بزنیم ..... جواب سوال مرا ندادی ؟ پرسیدم گذشته من چه ربطی به آینده تو داشت که آنطور پر پر م یزدی ؟!

با خودم فکر کردم ، حتماً سروش تصادف کرده ... شاید هم مرده ...تهایتاً قطع نخاع شده ....اما من حقیقتاً راضی به این سرنوشت نبودم ... من از روزی که عاشق سهراب شده بودم ، سروش را از ته دل بخشیدم .... هر چند که عشق دلیل موجهی برای پستی سروش نبود، اما منطق ایمان سهراب، می توانست کافی برای بخشیدن و گذاشتن از خطای دیگران باشد:

پدر با ترس و لرز پرسید : راضیه را کجا دیدی؟!..... آن جا توی شما ، نه؟!.... خودم م بدانم دهاتی که من برای راضیه را در آن خانه گرفتم ، یکی از دهات اطراف شهر نور بود ، دهاتی به اسم سیاه کلاً.....

به پدر نگاه کردم ... چقدر متشنج بود ... آهسته و شمرده پرسیدم : تصادف کرده؟!... سروش را م یگویم.....

پدر با عصبانیت گفت : اه ... ولش کن آن مردک هرزه را .... من چه م یگویم ، تو چه م یگویی!!!!

دوباره گفتم : مرده؟!..... شاید هم قطع نخاع شده!!!

کفر پدر در آمده بود ، با حرص گفت : نه خیر مریض شده ... مریضی لاعلاجی که صد بار از  
پردن بد تر است

با تحیر گفتم : سرطان گرفته بیچاره ؟!

پدر فریاد زد : نه خیر ... ایدز گرفته .... ایدز

پاهایم از روی صندلی لهستانی در رفت و پایه آن محکم به ساق پایم خرد .... حال خودم را  
نمی فهمیدم ... ایدز ؟!!!!!!..... ایدز

.....؟

به سمت پدر هجوم بردم و در حالی که پایش را چسبیده بودم گفتم : از کی ؟!.... از کی ایدز  
گرفته ؟ کی به شما گفت ؟!

پدر که از کار من سر در نم یآورد جا زده بود ... شمرده گفت : دوست مادرت گفت ... مثل  
اینکه چند ماه بعد از جدایی از تو مریض م یشود ... بررسی می کنند معلوم م یشود که ایدز  
گرفته ....

نقش زمین شدم ، خدای من ، کار من هم تمام بود ... پس قطع من هم مبتلا بودم ... آزمایش  
دادن بی فایده بود ... شک نداشتم که جواب مثبت خواهد بود!....

فصل نهم

مادر در حالی که گل گاو زبان را مقابل من م یگذاشت ، گفت : وحدانه جان .... برای چی  
اینقدر خودت را آزار م یدهی ؟....

هنوز که چیزی معلوم نیست ، تازه دیروز عصر که تو نبودی ، پدرت با دکتر کسایی صحبت کرد...

دکتر کسای ی حرف های خوبی زد ... کاش خودت هم اینجا بودی و م یشنیدی ... من و پدرت که خیلی آرام شدیم . دکتر م یگفت داروهای ضد ویروس زیادی هست که این بیماری را کنترل م یکنند و تازه از مثبت شدن آزمایش ، تا ابتلا به این بیماری ، سال ها فاصله است ... وحدانه ، دکتر کسایی می گفت ، این بیماری پایان زندگی نیست و خیلی از کسانی که این بیماری را داشته اند سال ها زندگی کرده اند و مرگشان هم اصلا به علت این بیماری نبوده .... اینطوری که دکتر گفت ، نکته مهم فقط تشخیص سریع و دارمان به موقع این بیماری است وگرنه ...

بقیه حرف های مادر را نشنیدم .. وای خدای من ... اگر سهراب را مبتلا کرده باشم چه؟! ... قطعاً نفرت رحمانی از خانواده نصرت ابدی می شود .... اصلا چطور من م ی توانستم خودم را ببخشم؟! ...

مادر ادامه داد : دختر گلم ، آدمیزاد تا روزی که زندگیمان است ، باید با سخت یها بجنگد ... تسلیم شدن کار آدم های ضعیف است.

من م ی توانستم حرف های مادر را تحمل کنم ... چطور م ی توانست بفهمد .... من نم ی خواستم بیمار باشم ... نم ی خواستم تا آبد محکوم به جرمی باشم که تقصیری در آن نداشته ام .... من در سخت ترین لحظه های تنهای یام ... همیشه کور سوی امیدی به آینده داشتم .... ولی حالا با این بیماری برای آبد ، نابود م یشدم ... مرگ و زندگی من به حالم فرقی نم یکرد ، من با این بیمار یبرای همیشه تمام شده بودم . آیا این بود سهم و قسمت من از زندگی و جوان یام؟! ... وای خدای من ... خدای نامهربان من

....!!

نعره زدم ... و صدای نعره ام در خانه پیچید ... طاهره و پدر به اتاق دویدند و مادر دو دستی  
توی سرش کوبید.....

م ی لرزیدم و صدا یهای های گری هام ، در انعکاس لرزه تنم م یشکست و در آن خانه ویلایی  
بزرگ گم م یشد . طاهره خانم دستانم را گرفت ..... چرا؟! نم یدانم . مادر روی زمین خوابندم  
و لیوان آب را توی حلقم ریخت ... آب توی نا یام رفت و راه نفسم را بند آورد .... کبود شده  
بودم و به سرفه افتادم ..... سرفه پشت سرفه ... نفسم بالا آمد ... اما چشم هایم داشت سنگین  
م یشد ... دیگر چیزی نفهمیدم ... همه جا تاریک بود.....

\*\*\*

پلک هایم را که گشودم ، نور تند اتاق ، چشم هایم را آزرده .... دوباره چشم هایم را بستم ...  
حالا دستم هم م یسوخت ... سرم را برگرداندم و به دستم نگاه کردم ... کبود شده بود ... تمام  
دستم کبود شده بود ... اما سوزش دستم از کبودی نبود ... از محل تزریق سرم بود .... حالا ،  
همه چیز داشت یادم می آمد ... سروش ... ایدز ... آزمایش ... شعر سهراب ..... مارال ...  
پدر..... راضیه

....

اشکی از گوشه چشمم لغزید.....

کس ی در اتاق را باز کرد ... مادر بود . چشماش که به من افتاد ، لبش به زور به لبخندی  
گشوده شد ، با مهربانی گفت : سلام ...

صبح بخیر ... بهتری؟! خوب خوابیدی ها!!!!

پرسیدم : امروز چند شبه است ؟ زمان از دستم در رفته !!! والی احساس م یکنم خیلی خوابید  
 هام ... تنم خشک شده :

مادر پرده ها را کنار کشید و گفت : چهار شبه است !!!

فریاد زدم : چهار شبه ؟!!! چهار شبه ؟!.... امروز جواب آزمایشم حاضر م  
 میشود ... ساعت چند است ؟مادر با دست به آرامی مرا دوباره توی بستر  
 خواباند و گفت : پدرت رفته دنبال جواب آزمایش :

دکتر کسای ی هم تا نیم ساعت دیگر م یآید اینجا ... تو هم بی خودی جوش نزن ، تا دکتر باز  
 آمپول دیازپام توی سرمت خال نکرده !!!

دراز کشیدم و زیر لب گفتم : خدایا ... من نم یتوانم و نمی خواهم که راضی به رضای تو باشم  
 ، آن طوری که سهراب بود ..

خدایا من بنده حقیر و بدبختی هستم . ادعایی هم ندارم . مرا با این امتحان سخت دنیا شرمنده  
 نکن ... خدایا من آجی عظیم نمی خواهم ... من زندگیم را می خواهم ... خدایا من سهراب  
 نیستم که بگویم ( هر کسی در سخت یها ، صبر و شکیبایی پیشه کند ، از نیکوکاران است و  
 خداوند هرگز اجر نیکوکاران را ضایع نم یکنند ) من وحدانه ام ..... یک بنده عادی ... که یک  
 قدم جلوتر از پایش را هم به سختی م یبیند ، چه برسد به آینده ای که نم یداند کی سراغش  
 م یآید ... خدایا ... خدایا .. خدای من ... مگر نم یگویی که من در حق بنده ام مهربان ترینم  
 ..؟؟!!! خدایا مگر نم یگویی که از ♦ مادر مهربان تر و از پدر دلسوز تر ، من نمی خواهم بمیرم  
 ... می خواهم زندگی کنم . اگر راست م یگویی رحمتت را به من ثابت کن ، قول م یدهی آن  
 وقت من هم ، مثل سهراب یک عمر مرید و نوکرت شوم :

پدر در اتاق را گشود ... از صورتش هيچ چيز معلوم نبود ... اما كاغذ توي دستش ممچاله شده بود .. من و مادرم هر دو داشتيم خفه م يشدیم .. نم يتوانستم حرف بزنم .... فقط دستم را به سمتش دراز کردم ، هر چند كه از حال و روز و رنگ و روي پدر و كاغذ ممچاله شده دستش همه چيز معلوم بود :

پدر چند قدم جلو آمد و كاغذ را به سمت دراز كرد . كاغذ ممچاله شده را گرفتم و بازش كردم .... خدایا كمكم كن ..... كاغذ ممچاله باز شد و كلمه بزرگ <sup>NEGATIVE</sup> پيش چشم رقصید !  
فرياد زدم ..... نه دروغ است .... تو ، تو مجبورشان كرده ای كه به من دروغ بگویند ... مگر نه ؟! .... پدر روي زمين زانو زد و در حاليكه های های گريه می كرد گفت : نه به خدا ... به خدا نه ... نه ....

مادر فرياد زد: اين جا چه خبر است ؟!..... لعنت يها به من هم بگويد :

متحير به مادر نگاه كردم ... پدر گفت : گيسو جواب منفي است ... وحدانه جان سالم به در برده ... تمام آزمایش ها منفي است ... هم آزمایش ايدز و هم آزمایش <sup>HIV</sup> او نه مبتلا است و نه ناقل ... هيچ ويروسي در بدن او ديده نم يشود ..... گيسو

.... خدا به ما رحم كرده .... رحم كرده .... ( و صدای گري هاش ، با صدای گريه مادر آميخت )

سرم را از دستم كشيدم و روي تخت نشستم ... باور كردنی نبود ... چطور ممكن بود . با ناباوري گفتم : اشتباه شده پدر ....

مطمئنم .....

پدر با قاطعیت گفت : نه ... به خدا نه ... گفتند دوبار آزمایش کرده اند ... مخصوصا دوبار ، ولی

هر دو بار جواب منفی بوده .. با دکتر کسایی تلفنی حرف زدم ... گفت : قریب به یقین

آلودگی سروش به ویروس مربوط به بعد از جدا شدن از تو بوده ....

و یا اینکه ژنتیک به تو کمک کرده!.....

لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم : فمن تا عمل مثقال ذره خیرا یار . و من تا عمل مثقال ذره

شرا یار.....

سروش جزای بعد یاش را گرفته بود.... و من هم جزای گذشت و نیک یام را در حق

سهراب و مارال .... پس کلام خدا عین حقیقت بود .. دیر و زود داشت ، اما سوخت و

سوز نه.....

مادر با شادی از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت در م یدوید گفت : می روم زنگ بزمن

یک گوسفند بیاورند .. باید برای بچه ام قربانی بدهم ..... ( و از اتاق بیرون رفت )♦

پدر آهسته گفت : وحدانه ... من نظر بزرگی کرده ام .. نظر کرده ام اگر تو سالم بودی ،

گذشته ام را جبران کنم ... م یخواهم راضیه را پیدا کنم و از او حلالیت بطلبم ... می خواهم

زندگیش را سر و سامان بدهم ... می خواهم کاری کنم که حلالم کند .. هر کاری که بخواهد

لبخند تلخ ی زدم و به زحمت گفتم : زیر شده پدر... خیلی دیر شده ... راضیه به رحمت خدا

رفته.....

رنگ از صورت پدر پرید و متحیر به من خیره شد



ادامه دادم : برای زنده اش کاری نم یتونید بکنید ، ولی برای مرده اش م یتونید وقف کنید ...  
می توانید به اسمش یک درمانگاه بزرگ توی همان ده ، ده سیاه کلاً بسازید یا یک مدرسه ...  
پدر با تأسف سرش را تکان داد و مردد پرسید : پسرش چ ی؟! از پسرش خبر داری ؟!  
سهراب را م یگویم ؟!

دردی در تمام وجودم جا به جا شد ... دردی که تا مغز استخوانم را سوزاند ...  
شمرده گفتم : به او بدهکار نیستید .. من تمام بدهی های شما را با او صاف کردم ... هم مادی و  
هم معنوی .... پدر با چشم های ی که حالا از فرط تعجب گشاد شده بود ، با دهان باز ، همان  
طور به من مات اش برده بود ...

گفتم : پدر ، نزدیک به بیست میلیون تومان خرجش کردم ... و همه عاطفه و محبت ام را به  
پایش ریختم ... من جای نامردی شما را روی قلب او صاف کردم و نفرتی را که از نصرت ها  
داشت به بی تفاوتی تبدیل کردم ... کار آسانی نبود اما ... با الحق ارزشش را داشت  
پدر با لکنت پرسید : یعنی چه ؟! .... این حرف ها چه معنی دارد ؟! .... تو چه کار کردی ؟!  
بینم اصلاً سهراب را چطور پیدا کردی ؟!

با خنده تلخی گفتم : در خانه ای که با پول شما خریدم ... با عروسی که با پول شما برایش  
گرفتم ... از راه مغازه ای که با پول شما برایش فراهم کردم ... امرار معاش م یکنند و با  
همسرش زندگی خوب و خوشی دارد

(نفس پدر بالا نم یآمد) ادامه دادم : قصه عجیبی است ، نه ؟! .... زندگی همه اش عجیب است  
حتی حجب تر از قصه های ی که م یخوانیم و حتی زیرکانه تر از نقشه هایی که م یکشیم ...

پدر با لکنت پرسید : سهراب چطور پسری شده ؟!

خنیدم ... بله ... خنیدم .... نه ... من نباید در مورد او نظر میدادم ... از نگاه من . او بهترین و شایسته ترین مردی بود که در تمام عمرم دیده بودم ، اگر غیر از این بود که عاشقش نمیشدم ... بله . من آدم قابل اعتمادی برای نظر دادن و قضاوت در مورد سهراب نبودم . شانههایم را بالا انداختم و بی تفاوت گفتم : پسر مومنی است ... خیلی مومن و شرافتمند ... نجیب است و قابل اعتماد ... عزت نفس عجیبی دارد و تا دلت بخواهد پشت کار ... تحصیلات دانشگاه یاش را نیمه کاره رها کرده ولی فهمیده و منطقی است ... اطلاعات عمومی دارد و سرد و گرم روزگار گوهر آب دید هاش کرده ...

برق حسرت در مردمک چشمان پدر درخشید . نگاهش را از من برگرداند و از روی صندلی بلند شد :

سرم را پایین انداختم و جای سوزن سرم را به دست فشار دادم ...

صدای در بلند شد ... انگار پدر رفته بود :

## فصل دهم

مادر عصبانی بود... عصبانی تر از همیشه .. لجبازی و یکدندگی من ، باعث شده بود که قرار سفرمان به خارج از کشور لغو شود ، حالا فامیل یکی یکی داشتند از ماجرای طلاق من خبردار میشدند و با حرف و حدیثها و اظهار نظرهایشان ، حوصله مادر را سرم میبردند :

من اما ، بر عکس مادر در آرامش کامل بودم .... انگار نه انگار که این آدمی که در مورش حرف می‌زنند و نظر می‌دهند به من مربوط می‌شد . روی تمام لای ههای خاطرات زندگی من و سروش چنان غبار فراموش یای نشسته بود که گویی مربوط به قرن ها پیش بوده است .... و در عوض ... تمام سلول های وجودم به سهراب فکر می‌کرد ... به سهراب .. به مارال ... به موجودی که ممکن بود تا به حال قدم به وجود مارال گذاشته باشد و زنجیر قطعی ازدواج آن دو شود :

صدای مادر بلند تر شد :

زنیکه مزخرف می‌گوید :.... البته ... شما مثل کبک سرتان را توی برف فرو کرده اید و فکر می‌کردید که اگر شما به روی خودتان نیاورید ، مردم هم نمی‌فهمند ... وگرنه ما سر بار سروش را توی مغازه خیابان کریم خان دیدیم ... حتی خودم یکبار رویم را سفت کردم و گفتم : سروش جان ، ما شنیده ایم که شما و وحدانه خانم خارج هستید . آقا سروش از خنده ریه رفت و گفت : جدا.... حتماً منظورتان یک سروش دیگر بوده ، وگرنه من الان یک سال است که از تهران جم نخورده ام :

خندیدم.

می‌گویی پشیمان شده ام ... اشتباه فکر کرده ام ... درست و غلط را نفهمیدم ... بینم این همه عقل و درایت تو کجا بود ، که یکمرتبه توی سرت خورده ؟! نم‌یتوانستی این فکر ها را یک سال پیش بکنی تا من مسخره عالم و آدم نشوم ؟!

جواب نداشتم که بدهم ، الحق که او مادر بود و مثل همه مادر ها هوش سرشار و حس ششم عجیبی داشت . چنان همه چیز را مو به مو تفسیر می کرد که انگار همه این یکسال را با من زندگی کرده بود.

صندلی حیاط را کنار کشیدم و روی آن ولو شدم .... طاهره خانم داشت آخرین گلهای باغچه را م یچید تا توی گلدان بگذارد . من را که دید ، گفت : م یچینمشان بگذارمشان توی گلدان ، خدا را چه دانی شاید خیلی هم خوشحال شوند که از سرما نجات پیدا کرده اند . بعضی وقت ها زندگی آن قدر سخت م یشود که آدم از طبیعت خودش هم فراری می شود....

(لبخند زدم ) ادامه داد : وحدانه خانم ، فضولی نباشد .... چرا نمی روید دنبال کار؟! .... این همه بیمارستان ... حیف نیست این همه زحمت کشیدید بمانید خانه؟! .... خدا را چه دانی شاید همان جا یک خواستگار خوب هم پیدا کردید....

نه خیر ..... توی این خانه جایی برای آرامش من نبود .... همه حتما باید برای من نسخه م بیچیدند و گرنه م یترسیدند لال از دنیا رفته باشند.

از جایم بلند شدم ... از دم در مانتو و شلوار و کیفم را برداشتم و زدم بیرون ... ماشین را روشن کردم و توی خیابان ها راه افتادم دلم برای سهراب تنگ شده بود ... کاش م یشد همین طوری بی دلیل و بی بهانه سر ماشین را کج م یکردم و م یافتم توی جاده و می رفتم شمال ، پیش سهراب .... کاش مارال نبود ... اگر مارالی در کار نبود ، حتما می رفتم ..... حتما می رفتم .... گوشه خیابان پارک کردم و موبایلم را در آوردم ... شماره خانه را حفظ بودم ... ممکن بود شانس بیاورم و سهراب گوشی را بردارد .... آن وقت ... شاید شاید ... شاید احوالپرسی می

کردم .... کسی گوشی تلفن را برداشت ... و صدای زنانه ای از آن سوی خط گفت : بله؟!....)  
جواب ندادم<sup>۱</sup>

دوباره گفت : بفرمائید ... کی هستی ؟... چرا حرف نم یزنی ؟!!

صدای نفس های خودم را می شنیدم ، اما صدای سهراب را نه ... پس سهراب خانه نبود ....  
یا شاید هم بود . اما ساکت بود

.....

مارال با عصبانیت گفت :لال ای عوضی ؟!.... و تلفن را قطع کرد

این هم دست آخر ... حقم بود ... من قسم خورده بودم و بخودم عهد بسته بودم ... حالا که  
قولم را شکسته بودم و روی قسممپا گذشته بودم ، شنیدن هر کلفت و کنای های حقم بود  
دور زدم و برگشتم خانه .... هر طور که فکر م یکردم ته ، ته اش به حرف همان زن بیچاره می  
رسیدم .... حق با طاهره خانم بود ، شاید بهتر بود بروم دنبال کار ، اینطوری هم از محیط خانه  
بیشتر دور م یشدم و هم از حرف و حدیث های مردم . شاید هم موقعیتی پیش می آمد و  
روزی می رسید که گذشته را فراموش کنم . گذشته را با همه بازیگران توانایش ... گذشته را  
همراه با سروش و شراره و سهراب و مارال!.....

قنبرک زدن توی خانه و کز کردن گوشه اتاق ، دردی از من دوا نم یکرد .... قرار نبود هیچ  
معجزه ای اتفاق بیفتد . قصه سروش تمام شده بود . سهراب هم که پا روی دلش گذاشته بود و  
با همه توانش سعی داشت محبت مارال را توی تک تک سلول های وجودش آوار کند .... از  
اول هم به وضوح معلوم بود که ♦ او قصد دارد بعد از عروسی با مارال با گذشته اش و با من

و با همه ایثار و محبتی قبل به پایش ریختم ، خداحافظی کند .... بنابرین من چاک باخته ، در انتظار هیچی بودم که هرگز اتفاق نم یافتاد ...

پس بهتر بود که به حرف طاهره خانم بیچاره گوش می کردم و به جای تسلیم شدن به سرنوشت ، دنبال زندگیم م یرفتم ....

اینطوری لااقل گذر زمان شلاق درد آور حسرت نم یشد بر تنم

#### فصل یازدهم

طاهره خانم در حالی که با خوشحالی شیرینی بزرگ را ، توی دهانش با فشار دست جام یداد گفت:

حالا این شیرینی به چه مناسبتی هست ؟!

جواب دادم : استخدام شدم ... البته نه در بیمارستان ، در سازمان انتقال خون ...

مادر در حالی که با تعجب نگاهم م یکرد گفت : سازمان انتقال خون ؟! ولی پدرت گفت که دکتر کسایی توی بیمارستان خودشان برایت کار درست کرده !!!

جانب شیرینی را روی میز گذاشتم و در حالی که ظرف کیریستال را پیش می کشیدم ، گفتم : نه .... من ترجیح م یدهم بدون پارتی بازی بروم سرکار .... پس فردا که مردم زیر یک وجب خاک ، جواب حق الناس را نم یتوانم بدهم ... یک لشکر آدم با هزار امید و آرزو م ینشینند پشت میز و دلشان را خوش م یکنند به جواب آزمونی که داده اند ... بعد بنده بدون امتحان و زحمت بروم بنشینم جای آنها ....؟! نه انصاف نیست ... من ترجیح می دهم نان بازوی خودم را بخورم

مادر متحیر گفت : وحدانه .... اینقدر عوض شده ای که بعضی وقت ها فکر می کنم که من بزرگت نکرده ام ... من نمی دانم این یک سال تو با چه کسی دم خور بوده ای که اینقدر جانماز آب می کشی ....!!؟؟.....خلق الله کدام است؟! .... نیست که همه مردم کاملاً عادلانه و شرافتمندانه استخدام می شوند ، فقط تو باید جواب خدا را بدهی؟!'

خندیدم و گفتم : چه فرقی می کند مادرم .... جواب پس دادن که به تعداد نیست .... کار بد، بد است ... مگر اگر همه دنیا نماز نخوانند خدا م یگوید چون همه تان نخواندید .. عیبی ندارد؟! بخشیدم؟!'

طاهره خانم که تازه موفق شده بود ، شیرینی توی دهانش را قورت بدهد ، یک شیرینی دیگر برداشت و در حالی که ذوق زده به ابعاد آن نگاه م یکرد گفت : ان شا الله شیرینی عروسیت ... چقدر خوشمزه است.....

مادر میوه ها را داخل سینی ظرفشویی ریخت و گفت : طاهره خودت را خفه نکن ، بیا این میوه ها را بشور :

طاهره ب ی تفاوت به حرف مادر ادامه داد : وحدانه خانم ... شما که شمال بودید ، یک شب یک خوابی برایتان دیدم ... ولی ....

ولی جرات نکردم که به خانم بگویم ... گفتم دلش شور م یافتاد و به من غضب م یکنند . (با لبخند نگاهش کردم ) ادامه داد : خواب دیدم عروس شده اید ... ولی شما و داماد ، هر دو به جای لباس سفید ، سیاه پوشیده اید ... مردم کلّ می زدند و شادی می کردند اما شما و داماد هر دو گریه می کردید ...! ظرف شیرینی از دستم روی زمین افتاد و هزار تکه شد :

نگاه مادر و طاهره وحشت زده مدام از من به خرده شیشه های روی زمین و از زمین به من م  
یچرخید:

عاقبت طاهره خانم گفت: خدا مرگم بدهد، چی شد وحدانه خانم... باز حالتان بد شد؟!  
به زحمت گفتم: نه... فقط خواب وحشتناکی بود... ترسیدم  
مادر با پشت دست، به سینه طاهره کوبید و در حالی که جارو را کف زمین می انداخت گفت:  
حالا نمیشد، عاقبتپر خور یهای شبانه ات را برای ما تعریف نم یکردی؟!  
\_عجب روزگاری شده...؟! این دیگر چه بساطی است؟! باز چه شده؟! پدر بود که چهار  
چوب در ایستاده بود ماتم زده و به ما و خرده های شیشه نگاه م یکرد  
به سرعت گفتم: چیزی نشده کار پیدا کردم... در امتحان استخدامی سازمان انتقال خون  
شرکت کردم و قبول شده ام... احتمالاً، از هفته دیگر هم م یروم سر کار  
پدر گفت: این طوری؟! اینطوری می خواهی بروی سر کار؟! با این عرضه ای که تو داری از  
خودت نشان م یدهی، احتمالاً از این به بعد هیچ جواب آزمایش و هیچ نمونه خونی از آنجا  
بیرون نم یآید:

طاهره دستپاچه گفت: تقصیر  
من شد... نباید خواب مزخرفم را تعریف می کردم... به  
قول گیسو خانم، خواب شکم  
پدر پرسید: کدام خواب؟! شکم پر، دیگر چه صیغ های است؟!  
طاهره منتظر عکس العمل من نشد... شروع کرد به تعریف کردن خوابش:



چشم های من ثابت شد! .... طاقت ایستادن نداشتم ، استکان چای یام را برداشتم و به اطاقم رفتم ، خوشحال یام بابت پیدا کردن کار ، به تلخی مبدل شده بود ... کتابم را باز کردم و سعی کردم که درس هایم را مرور کنم ... زیر لب تکرار کردم ... چکیده نکات پرستاری.... چند تقه به در خرد ... پدر بود ... روی صندلی کنار در نشست و بی مقدمه گفت : تو .... راجع به این پسره ، چقدر میدانی ؟!....

منظورم آن چیزهایی که گفتی نیست ، منظورم اصل و نسب و روشه اش است ؟! بینم اصلاً این پسره راجع به پدرش به تو گفته بود ؟!

ب ی آنکه سرم را از روی کتاب بلند کنم ، به علامت منفی سرم را تکان دادم

دوباره پرسید : یعنی می خواهی بگویی که از پدرش چیزی نم یدانست ؟!

این بار سرم را بالا کردم و به صورت اش نگاه کردم ... دلم م یخواست اثر جمله ای را که م یگویم ، توی صورتش بینم .....

گفتم : او ... فقط شما را م یشناخت ... نشنیدم .... به جز شما ، از پدر دیگری حرف بزند

خون به صورتش دوید .... اما خودش را نباخت .. بالاافاصله گفت : منظورم پدری است که هم خون اوست ... پدر واقع یاش ...

مراد .... مراد بساطی!!....

حتی اسمش را هم نشنیده بودم .... سهراب هرگز حرفی راجع به گذشته اش نم یزد .... حتی راجع به پدر یا راضیه

پدر ادامه داد : البته اصلا عجيب نيست كه سهراب غصه زندگي مادرش را براي تو نگفته باشد ، چون با شرايطي كه م بينم ، صرف با نگفتن اش بوده ، متعجب به پدر نگاه كردم....

پدر پايش را روي پايه هاي صندلي لهستاني گذاشت و در حالي-كه سرش را به پشتي آن تكيه مي داد ، با صداي حق به جاني گفت : عيبي ندارد ... من براي مي گويم ..... پس گوش كن تا بشنوي دختر جان

\*\*\*\*

مادر سهراب ، راضيه زن بسيار زيبايي بود . بسيار زيبا .... آنقدر كه كمتر زني را به زيبايي او در تمام عمرم ديده بودم . اما نادان بود . در حقيقت مغز آن همه زيبايي پوك بود ... او زندگيش را قبل از من تباه كرده بود ... همان زندگي ياي را كه انتقامش را خودش و پسرش مي خواستند از من و تو بگيرند

(كف زمين اتاق نشستم)

پدر ادامه داد : چند سال بعد از ازدواجمان ، يك روز راضيه وقتي داشت قالي مي بافت ، بي مقدمه شروع كرد به تعريف كردن گذشته اش ، پشتش را به من كرده بود تا من صورتش را نبينم ، اما صدائش مي لرزيد . معلوم بود كه ياداوري گذشته اش آزارش م يداد ... همين طور تند تند به قالي گره م يزد ... و زندگي ياش را براي تعريف مي كرد . راضيه گفت :.....

من زيبا ترين و خوش قد و قامت ترين دختر ايلمان بودم ، آنقدر كه مرا نامزد پسر خان املاک لرستان كردند ... زنجير گردنم كردند و اسم رويم گذاشتند . پسر خان ، همراه پدرش

رفته بود سفر حج و قرار بود بعد از سفر ، سفره عقد و عروس یام راهمراه با ولیمه حج شان ، یک جا پهن کنند

پدر و مادرم از خوشحالی ، روی پا بند نبودند و دختران دیگر ایل از حسادت داشتند م  
یترکیدند

مادرم دیگر نم یگذاشت قالی بیافم و خیک ماست را تکان بدهم ... می گفت تو امانت خان هستی و باید مثل جواهر نگاه ات دارم ، تا شازده ات بیاید و با اسب سفید تو را به قصرش ببرد . تو را چه حاجت به بافتن قالی و تکان دادن خیک ... تو باید خانمی و پشت چشم نازک کردن یاد بگیری ... و من گوشه چادر م ینشستم تا آفتاب پوست سفیدم را سیاه نکند و زحمت ، لطافت انگشتانم را از بین نبرد

دو هفته مانده بود که خان و پسرش از حج برگردند که یک بساطی جدید آمد توی ایل ... همه تعریفش را می کردند و م یگفتند جنس های شهر یاش حرف ندارد ، مخصوصا دختر ها . می شنیدم که مدام زیر گوشی بهم م یگفتند که جنس های شهر یاش حرف ندارد و سرخاب و سفیداب اش بینظیر است و آدم را مثل هلو م یکنند

آنقدر گفتند و گفتند و تعریف کردند تا اینکه من هم هوس کردم بروم سراغش .... چه اشکالی داشت که خوشگل تر بشوم؟! .... اینطوری حتما پسر خان هم بیشتر هلاکم م یشد

رفتم .... یک روز گرم تابستانی بود ... از دور دیدم که یک مرد ، تکیه به درخت گردوی بزرگی داده و مگس ها را با دو دستش م یکشد . چندشم شد ، اما پشیمان نشدم ... مگس چه ربطی به سرخاب سفیداب مرغوبش داشت ؟

جلوی بساط که ایستادم ... مرد سرش را بالا کرد و نگاهم کرد ... نگاهمان در هم گره خورده ... مرد جوان بسیار قشنگ بود ..

سبی لاش را با گوشه دست تاباند و گفت : سلام باجی .... فرمایشی داشتید ؟  
 نم ی دانم به خاطر رنگ آبی چشمانش بود یا عشق به دریا که اینقدر نگاهش به دلم نشست  
 با شرم دخترانه گفتم : سرخاب م یخواستم ... از همان هایی که به دختران دیگر ایل داده  
 اید.....

سرش را بالا کرد و دوباره نگاهم کرد ... اینبار نگاهش مثل سوزن توی تنم فرو می رفت .... با  
 پرویی گفت : آ نهایی که ازمن سرخاب سفیداب خریدند، ربع زیبایی شما را هم نداشتند...  
 از این آشغال ها خریدند بمالند به صورتشان ، بلکه پیش شما کم نیاورد .... شما چرا آمدید  
 دنبال این گول زنک ها ؟!!..... حیف این همه زیبایی و ملاحظت نیست که خط ، خط یاش کنید  
 ؟!

عرق شرم به همه وجودم نشست ... برگشتم بروم که دوباره گفت : آدمیزاد ، باید چشمه خود  
 جوش باشد ... حقیقت از همه چیز توی این عالم قشنگ تر است . چه توی ظاهر آدم باشد چه  
 توی باطن آدم

سرم را با علامت تایید تکان دادم ، مرد جوان دستش را توی بساطش کرد و از لاه به لای  
 خرت و پرت های آن ، یک چهار گوش چوبی دستم داد و گفت : من به جای سرخاب سفیداب  
 ، به شما این آینه را می دهم تا هر وقت دلتان هوای رنگ و بزک کرد ، توی آن خودتان را  
 نگاه کنید و از هنر خدا لذت ببرید

آينه را گرفتم .... يك قوطي چوبي بود كه روي آن عكس ليلي و مجنون كشيده شده بود ....  
وقتي در قوطي را باز كردم يك طرف آن آينه و طرف ديگر آن شعري از حافظ بود . بيتي از  
شعر حافظ كه نوشته شده بود ...

قانع به خيالي ز تو هستيم ، چون حافظ  
يارب ، چه گدا همت و شاهانه نهاديم

نم ي دانم چرا ولي لبم به لبخند گشوده شد ... دست در جيب لباسم كردم تا پول آينه را  
بدهم ، اما مرد جوان گفت : نه شازده خانم ... نه ... اين هديه است ... از من قبولش كنيد ...  
البته خودم م بدانم كه به مراد بساطي اين غلط ها نيامده ... اما بگذاريد دلم خوش باشد ... خدا  
را چه داني ، شايد سال ها بعد وقتي زن اختيار كردم و صاحب اولاد شدم ، براي نوه هاي  
تعريف كنم كه يك روز از سر جواني و غرور به زيبا ترين دختر دنيا ، آينه هديه كردم . تا هر  
وقت خودش را در آن ديد ، يك آن ... فقط يك آن ياد من بيفتد  
گونه هايي از شرم آتش گرفت

مراد بساطي گفت : خوب حالا ديگر زودتر برويد ... برويد تا برق نگاه شما بيشتر از اين عقل  
از سرم نپرانده .. عجب بساطي شده ، باساط اين بار ... به قول شاعر ، سلطان ازل گنج غم عشق  
به ما داد .. تا روي در اين منزل ويرانه نهاديم

رويم را برگرداندم و با همه قدرتم دويدم .. دويدم و به چادر پناه بردم ... اما از آن روز به بعد  
ديگر هرگز در آن چادر آرام نگرفتم ... آن آينه شد قبله مرادم و آن بست زير درخت گردو  
پاتوقم ... مردم همه سرگرم كار بودند و كسي حواسش به كله ب ي كار خواب ربوده نامزد  
پسر خان نبود كه به جاي انتظار مردش ، دل به بساط مرد چشم آبي داده بود

تا عاقبت یک روز خبر دادند ... خان و پسرش از حج برگشته اند و فردا می آیند برای مهر بران . به مراد گفتم ، انتظار داشتم بگویند م یآید خواستگاری و شرافتمدانه او هم تقاضای ازدواجش را مطرح می کند ، ولی مراد بساطش را جمع کرد و گفت که فردا صبح عازم است و عاقل تر از آن است که با خان و پسرش در بیفتد ... و من ... اگر واقعاً خاطرش را می خواهم ، صبح قبل از سپیده زیر درخت گردو هستم .

و من فردا صبح قبل از سپیده زیر درخت گردو بودم ... با هم آمدیم شهر و از آنجا یک راست رفتیم تهران ... باید خودمان را گم و گور می کردیم تا دست پدرم و خان و پسرش به ما نرسد . عقد کردیم و مراد بساطی مجبور شد به خاطر من بشود مراد مقنی ... من هم به عوض عروس خان شدم .... زن مقنی . زندگی سخت بود .. اما من هیچ شکایتی نداشتم ، باید تحمل می کردم ، سخت یهای ی را که به خاطر عشق آبکی مراد به سرم آمده بود .

سهراب را هفت ماهه حامله بودم که خبر مرگ مراد را برایم آوردند ... توی یک شیره کش خانه سنکوپ کرده بود ... می گفتند آنقدر عرق خورده و تریاک کشیده بود که سنکوپ کرده و اینطوری بود که پرونده زندگی من و مراد بساطی بسته شد.....

بعد از مرگ مراد ، با بچه ای که توی شکم داشتم ، کاری بلد نبودم جز شستن رخت مردم توی خانه ، پس افتادم به رختشویی ... مرد صاحب خانه هم دلش برای من سکوت و تا به دنیا آمدن بچه ام امانم داد ... سهراب که به دنیا آمد صاحبخانه عذرم را خواست ... خیلی دلم می خواست برگردم ایل پیش پدر و مادرم ... ولی چطور؟! .... با چه رویی؟! ... اگر بر می گشتم حتما سرم را می بریدند .. پس همان بهتر که در غربت با فقر و بدبختی خودم می ساختم و می سوختم ... خانه را عوض کردم اما شغلم را نه .. بعد هم آمدم توی این محل ، بعد از مراد ، سبزی پاک کردم .... رختشویی کردم ... رب درست کردم ... خانه های مردم را تمیز کردم ....

هر کاری کردم... اما آبروی خودم و بچه ام را با چنگ و دندان حفظ کردم تا به اینجا رسیدم ...  
به این خانه و تو

.....

\*\*\*

اشک از چشمانم فرو افتاد.

پدرم پرسید : برای چه کسی گریه می کنی ؟! راضیه ؟! سهراب ؟ یا خودت ؟!  
سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم : حالا اینها را برای چی برای من تعریف می کنید ؟!  
قاطعانه گفت : به دو دلیل ... اول برای اینکه سهراب هم فرزند همان پدر است . دوم اینکه  
عاقبت عشق جز این چیزی نیست

..... اسم فاعلش ممکن است به جای راضیه بشود وحدانه اما عاقبتش تغییری نمی کند ... در  
همه حال آخرش بدبختی است.

من ی دانم چرا ولی گفتم : سهراب ... هیچ علاقه ای به عشق و عاشقی ندارد ، پدر ... او تابع  
عقل و منطق و شرافت است و بر عکس پدر عرق خورش ، بسیار متدین است.

پدر پوزخندی زد و در حالی که از جایش بلند می شد گفت : حتم دارم او هم هنرپیشه قابلی  
است درست مثل پدرش . وحدانه ... دلت را بازی نده ، همان طور که پدرش دل راضیه را به  
بازی گرفت و زندگیش را تباه کرد.



برای من تصور اینکه آدم جوانمردی مثل سهراب که به خاطر تعهد سحری و قانونی و اخلاق  
یاش حتی روی دلش هم پا گذاشته ، هنرپیشه قابلی باشد ، محال بود . اینکه مادر سهراب چه  
کرده بود و پدرش که بود ، ربطی به سهراب نداشت.....

آنها هر که بودند و هر چه کرده بودند ، نتیجه کارشان مرد قابلی شده بود که نه تنها من که  
مرد دنیا دید های مثل حاجی و زن زیرکش هم به او اعتماد کامل داشتند .  
رو به پدرم کردم و گفتم : باز یای وجود ندارد پدر .... سهراب صاحب دارد .. زن و زندگی یای  
که برایش خیلی عزیز است ...

دلشوره شما بی مورد است ... نترسید ، سرنوشت انتقامش را از من و شما گرفته .... حالا بی  
حساب شده ایم ... بنابراین دیگر تلافی در کار نیست .

از جایش بلند شد و در حالی که پشت به من به سمت درم یرفت ، گفت : بی فایده است  
وحدانه ... دست و پا زدنت را م یگویم ... مثل آدم غریقی هستی که وسط یک گرداب مهیب  
افتاده میخواهی تظاهر کنی که همه چیز رو به راه است ، اما نگاهت چیزی دیگری می گوید .. من  
نم یدانم در آب شهر لعنتی که من سال ها پیش راضیه را در آن رها کردم و فکر کردم که  
برای همیشه از بندش رها شده ام ، گرفتار چه مصیبتی شده ام . اما هر چه باشد نم یگذارم که  
دودمانم را به باد دهد .

همه شجاتم را جمع کردم و گفتم : پدر ... اگر قرار باشد که کسی از کسی شاکی باشد و  
مراقب دودمان خودش باشد ، تا دوباره به باد نرود ، آن پسر راضیه است ، نه شما .



پدر همان جا دم در ایستاد ... قدمی که فراتر از درگذاشته بود ، پس کشید و رویش را برگرداند .. صورتش مثل گچ سفید شده بود ... ادامه دادم : شما با نامردی ، احتمال هر زندگی دیگری را از او و مادرش دریغ کردید و رفتید تا

ب ی خیال از زن و پسری که باید سال ها زندگی کنند با زن و دختر خودتان خوش باشید .. لااقل شناسنامه اش را با خودتانمی بردید ... یا حداقل طلاقش م یدادید ، بد می رفتید !! شاید این طوری امیدی برای فردای دیگری برایش باقی م یمانند . آن هم برای زن بر و رو داری مثل راضیه .. امید به فردایی قبل در آن جز لگن تختشویی و کار در خانه های مردم و تحمل نگاه های هرزه مرد های بی قید و غیرت ، دل خوشی دیگری هم باشد!!!

اما شما اینکار را نکردید براینکه راضیه تا آباد در قید شما باشد ... با خودتان گفتید ، خدا را چه دانی ، شاید دوباره یک روز دلم هوایش را کرد و خواستم برگردم زیر سقف همان زندگی ، بگذار راضیه در دام خودم و برای خودم باقی بماند .

پاهای پدر لرزید ... به وضوح احساس کردم که پاهایش تاب تحمل وزن بدنش را ندارد ، اما اگر جای حسابی بود و حلالیتی ...

به حتم وقتش حالا بود .

پس ب ی رحمانه گفتم : من خیلی سعی مردم تا رد پای ظلم شما را از زندگی این زن و پسرش پاک کنم . راضیه از دست رفته بود و کاری برایش از دستم بر نم یآمد . اما سهراب بود و م یتوانستم با شاد کردن دل او ، دل راضیه را هم شاد کنم ، چون هیچ مادری در دنیا نیست که از شادی دل فرزندش شاد نشود ... اما شما چه کردید ؟! ... یادم هست نذر کرده بودید که گذشته را جبران کنید ، گفتید که در مورد راضیه و پسرش جبران مافات م یکنید

!!!.... یادتان رفت؟!.... نکند که شنیدید فوت کرده‌خیالتان راحت شد و خودتان را بی حساب فرض کردید؟!....!

پدر آب دهانش را قورت داد و گفت: حساب من و راضیه و سهراب از حساب تو جدا است بچه جان ... تو پایت را از این بازی بکش بیرون....  
و در را بهم کوبید، خنده دار بود ... او نم‌یدانست که حالا روزها است که مهره اصلی این بازی من

#### فصل دوازدهم

سهراب توی گوشی فریاد زد: وحدانه؟!.... آلو ... وحدانه؟!.... می‌شنوی؟!.... منم سهراب ... ترا به خدا خودت را برسان اینجا ... همین حالا ... منتظرتم ... فهمیدی؟!.... همین حالا راه بیفت ... زود باش!

نفسم بند آمده بود ... صدایش را م‌یشنیدم ولی قدرت جواب دادن نداشتم ... شش ماه، از آخرین روزی که صدای او را در حیاط بیمارستان شنیده بودم م‌یگذشت و حالا ... او بالاخره به تلفن همراهم زنگ زده بود و با التماس از من می‌خواست که به سرعت خودم را به آنجا برسانم. دلیلش هر چه بود مهم نبود ... مهم این بود که بالاخره م‌یتوانستم او را ببینم و صدایش را بشنوم ... پس بی هیچ توضیحی شال و کلاه کردم و به سوییچ پر کشیدم.  
صدای فریاد مادر بلند شد، کجا وحدانه با این عجله .. از راه نرسیده کجا م‌یروی؟!'

کفش‌هایم را پوشیدم و از دم در فریاد زدم ... شمال .... شهر نور .. باید بروم .... یک کار خیلی فوری پیش آمده بعداً توضیح م‌یدهم .. و به سمت ماشین دویدم. می‌دانستم، سین جی مام

می کند و پدر با متلک هایش پوستم را م یکنند اما مهم نبود ، حالا فقط سهراب مهم بود ... فقط سهراب

وقت ی رسیدم ، در خانه باز بود و مردم وسط حیاط جمع شده بودند .. وحشت کرده بودم ... چه خبر بود ؟... چرا همسایه ها من را که می دیدند نگاه های مشکوک به هم رد و بدل م یکردند ؟... در اتاق را باز کردم ... سهراب سر در گریبان ، وسط اتاق نشسته بود و به گوشه اتاق زل زده بود . چند پلیس توی خانه اثاثیه را زیر و روم یکردند و چیزهایی را توی کیسه م یریختند

آهسته گفتم : سهراب ؟!... این جا چه خبر است ؟! سهراب سرش را بالا کرد و با دیدن من مثل آدمی که ناچ یاش را دیده باشد ، با ناله گفت: آمدی وحدانه ؟! بیا ببین چه خاکیه سرم شده ؟! پریدم : مارال کجاست ؟! چی شده سهراب ؟! این پلیس ها اینجا چی کار می کنند ؟! باز دزد آمده ؟! صدای مردانه از پشت سرم گفت : شما باید خانم نصرت باشید ؟!.. وحدانه نصرت ؟! ... بله ؟! سرم را برگرداندم

مرد گفت : محمدی هستم سرگرد ویژه دایره قتل ... کارتش را از جلوی چشمانم کنار برد و گفت : آخرین باری که شما مارال را دیدید ، کی و کجا بود ؟!

سعی کردم خونسرد یام را حفظ کنم ، گره روسریام را محکم کردم و گفتم : می شود اول به من بگویید که چه اتفاقی افتاده ؟ من سر در نم یآورم !! اینجا چه خبر است ؟!

سرگرد مختصر و کوتاه گفت : خانم مارال معتمد .. کشته شده ... البته هنوز معلوم نیست که

خودکشی کرده یا به قتل رسیده!!....

پاهایم سست شد و تعادلم بهم خورده ... کلمات توی گوشم زنگ زد ... مارال ...؟! خودکشی؟! ... قتل .... سرگرد ویژه قتل

...!!

سرگرد ادامه داد : خانم نصرت متأسفانه مظنون اول این پرونده شما هستید!!

با دهان باز و متحیر نگاهش کردم

سرگرد ادامه داد : حالا لطفاً با ما همکاری کنید و بفرمائید که آخرین باری که مارال را دیدی کی بوده ؟!

به زحمت گفتم : من از شش هفت ماه پیش تا حالا نه مارال را دیدم نه سهراب را ... یعنی دقیقاً از روزی که با بیمارستان تسویه حساب کردم

سرگرد بالا فاصله گفت : از دیشب تا به حال کجا بودید ؟!

گفتم : تهران ... دیشب خوب خانه ، توی اطاقم بودم . امروز صبح هم از ساعت ۶ تا ساعت چهار بعد از ظهر سرکار بودم ... من کارمند سازمان انتقال خون هستم ... سعی چهار و نیم که

سهراب زنگ زد و گفت خودت را برسان من تازه از سر کار رسیدم بهودم خانه ... سرگر قلم و کاغذ را مقابلم گرفت و گفت : لطفا شماره و آدرس دقیق محل کارت را بنویس :

شماره و آدرس را نوشتم ... سرگرد کاغذ را از دستم گرفت و رو به سربازی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت : استعلام کنید ببینید این خانم امروز سرکار بوده یا نه ؟!

به سهراب نگاه کردم ... هنوز مات زده بود ...

سرگرد به سمت سهراب برگشت و در حالی که روی مبل مینشست گفت : آقای رحمانی ، شما با خانمتان مشکلی داشتید ؟!

منظورم خانم مارال است ؟!

سهراب مردد سرش را تکان داد ...

سرگرد بالاافاصله گفت : ولی همسایه ها می گویند که دو شب پیش صدای دعوا و مرافعه شدید شما با خانمتان شنیده اند ...

میشود بگویید چه چیزی شما را آنقدر عصبانی کرده بود ؟!

سهراب سرش را بین دستانش گرفت و در سکوت به زمین خیره شد :

سرگرد نگاهی به من انداخت و گفت : شما خانم نصرت میشوید توی آن اتاق منتظر باشید ؟!

سهراب زیرزبانی گفت : نه . بگذارید باشد، وقتی که هست من قوت قلب بیشتری دارم :

سرگرد سرش را تکان داد و در حالی که با گوشه خودکارش روی میز می زد ، گفت : آقای رحمانی ، اگر شما اینجا جواب سوال های مرا واضح و روشن ندهید ، مجبورم علی رغم میلтан برای بازجویی بیرمتان کلانتری ...

سهراب کوتاه گفت : مارال مرده ، من نمی خواهم تنها چیزی که برایش مانده بود را هم پایمال کنم ... من نمی خواهم ، آبرویش را هم ببرم .

ابروی سرگرد بالا رفت و گفت : آبرویش؟! منظورتان این است که دعوای شما و مارال ربطی به آبرو داست؟! ( سهراب سکوت کرد)

سرگرد ادامه داد : آقای رحمانی ، ممکن است این آبروداری به قیمت جان شما یا این خانم تمام شود ، چون فعلا با اطلاعاتی کهما داریم ، تنها مظنونین این ماجرا شما و این خانم هستید!! ...

سهراب سرش را بالا کرد و به من که مردد و حیرت زده دم در ایستاده بودم نگاه کرد ... سرگرد دوباره پرسید : به من گفته اند که این خانه و اثاثیه آن ، متعلق به خانم نصرت است ... شما مستاجرشان بودید؟! ...

یعنی بابت این خانه و اثاثیه مبلغی به خانم نصرت پرداخت می کردید؟! ...

(سهران سرش را به علامت منفی تکان داد )پس به چه حسابی این خانم این خانه و زندگی را زیر دست شما و خانمتان رها کرده و خودش رفت؟! ...

گفتم :آقای رحمانی ، این خانه و اثاثی هاش را به جای طلبی که مادرشان از پدرم داشتند از من هدیه گرفتند .

سہراب سرش را بالا کرد و با صدای مقطعی گفت: من پریروز صبح رفتہ بودم حمام ...  
لباس های زیرم را شستم و آدمم بگذارمشان توی سر بینہ ، کہ صدای آہستہ مارال را شنیدم کہ با تلفن حرف م یزد ... دوش را زدم پایین و آہستہ  
آدمم پشت در ، تا حرف های مارال را بشنوم. می خواستم بفہم کہ مارال با چہ کسی اینطور آہستہ و مخفیانہ آن وقت صبح حرف م یزند

مارال داشت با وحشت م یگفت: راست م یگویی؟! ترا بہ خدا نسیرین دستم بہ دامن ات ، چیزی بہ او نگو تا خودم ببینمش ...

نہ ... نہ .... شر بہ پا م یکند ... خودم درستش می کنم ... رگ خوابش دست خودم است .....  
چی؟! .... ترا بہ خدا ... مگر چ ی سوغاتی آورده؟! ..... حلقہ؟! .....!! ..... کدام حلقہ؟! .....  
وای نہ ... خدایا ... عجب بدبختی ..... مادرت چی گفت؟! ..... شب جمعہ ہمین ہفتہ؟! .....  
شماہا چی گفتید؟! ..... ای بابا ... مگر نگفتی مادر و پدرم نمیگذارند .....؟! دان نکش نسیرین ...  
حال من از تو بدتر است ، من چہ م یدانستم . فکر کردم دیگر بر نم یگردد .... خوب چہ کار کنم . مجبور شدم ... خیلی خوب ..... خیل ی خوب .... خودم درستش م یکنم ... فقط تا قبل از پنجشنبہ شما چیزی بہ او نگوئید!! ..... عصر؟! ..... امروز؟! ... فکر بدی نیست ... اما پارک نہ ...  
پارک نہ احمق کسی م یبیند مان ، کوچہ شہرداری بہتر است . ساعت ۵ بعد ظہر، ..... باشد ...  
باشد ... دلت شور نزن ، خودم یک خاکی بہ سرم م یکنم ... تو چہ کار داری؟! ... خودت را بزنی بہ بی خبری ..... خیلی خوب کاری نداری ....

تا عصر خداحافظ

و گوشی را گذاشت

داخل حمام دویدم و شروع کردم به سنگ پا کردن ... مارال به در حمام کوبید و گفت :  
سهراب چه کار می کنی ؟؟؟!.... چقدر طولش می دهی ؟!....!

سع ی کردم خونسرد باشم ... گفتم : دارم م یآیم ... رخت م یشستم!

و رفتم ، رفتم سر صبحانه و بی هیچ حرف یا عکس العملی نشستم .... بعد لباس پوشیدم و  
مثل هر روز صبح راهی محل کارم شدم ... دم در که رسیدم مارال گفت : شب کی م یآیی ؟!  
ب ی آنکه نگاهش کنم ، گفتم : امشب دیر می آیم ... یک کمی کار دارم .... قرار است بار  
بیاورند ، چطور مگر ؟!

با خوشرویی گفت : هیچی ... می خواستم با زن دائی بروم خرید-.... گفتم نیایی پشت در  
بمانی .

نه خندیدم و نه اخم کردم .... پشتم را کردم و از خانه بیرون رفتم ... اما سر ساعت چهار بعد از  
ظهر توی خیابان شهرداری بودم ... توی ماشینم ... پشت فرمان . پنهان شده بودم ... و می  
خواستم مارال را بشناسم ، همسرم را ، آن هم بعد از این همه وقت.

درست ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مارال را دیدم .. شیک و پیک کرده بود و کنار شهرداری  
ایستاده بود .... یک ربعی ایستاد تا اینکه ناگهان یک پژی سبز جلوی پایش ترمز کرد ، مارال  
عینک را از چشمانش برداشت . اول خم شد و با دقت داخل ماشین را نگاه کرد و بعد .... سوار  
شد و رفت ،

تعقی بشان کردم ، رفتند پارک نور و یک جای دنج پار کردند ، اما از ماشین پیاده نشدند برای  
همین نفهمیدم که چه می گویند ، یک ساعت همان جا بودند و عاقبت دم دم های غروب بود که  
برگشتند :



نیم ساعت بعد از مارال رفتم خانه . اما به روی خودم نیاوردم . باید فکر م یکردم و تصمیم عاقلانه ای م یگرفتم . برای همین سکوت کردم.

سرگرد وسط حرف سهراب پرید و شمرده پرسید : آقای رحمانی ، داخل ماشین چه کسی بود ؟!

سهراب مقطع گفت : یک ... یک پسر جوان

با تحیر گفتم : نه!!!!....

سرگرد بی توجه به پوزخند سهراب گفت : سرچی دعوائتان شد ؟!

کلمات چنان در دهان سهراب سنگینی می کرد که انگار راه گلویش را بسته و دارد خفه اش م یکنند

به سختی پاسخ داد ، آن شب مارال خیلی عصبی و بد اخلاق بود ... هر چه سعی کردم که

خونسرد یام را حفظ کنم بی فایده بود ، انگار که دنبال بهانه م یگشت تا دعوا مرافعه راه

بیندازد ، شام نپخته بود . یک کلمه گفتم : باز شام نپختی ؟ با حرص گفت : نه.... باز شام نپختم

.... اشکالی دارد ؟! و از قصد کلمه باز را کشید

گفتم : حالا شام چی بخوریم ، لابد ساندویچ

داد زد : بله باز ساندویچ ، اشکالی دارد ؟!

گفتم : اشکالش این است که من دیگر حالم از ساندویچ بهم م یخورد ، دلم غذای خانگی می خواهد ، مردم از بس که غذاهای آشغال بیرون را خوردم

با حرص گفت : نه عزیزم .... شما دلت غذای خانگی نمی خواهد ... شما دلت هوای دست پخت معشوق را کرده ولی من مثل او کلفت مآب نیستم فهمیدی؟! من خانمم .... خانم!! من حاضر نیستم به خاطر تو ، یک ساعت پای گاز بایستم و کوکوی سیب زمینی و فسنجان درست کنم ، تا تو بخوری و بگویی ... به به .... چون من مثل او از به به و چه چه تو خر کیف نم یشوم . این کار مال دختر ترشیده هایی است که می خواهند خودشان را وبال گردن پسر مردم کنند ، من نیازی به این کارها ندارم

عصبان یام کرده بود ... دست خودم نبود ، از کوره در رفتم و گفتم : بله ... بله .... البته شما نیازی به این کارها ندارید . آخر شما بدون کوکو سیب زمینی و فسنجان و با وجود شوهر ، خودتان را بند پسر های مردم م یکنید و اصلاً هم خجالت نمی کشید چشمهایش درشت شد ، اما دست پیش را گرفت که پس نیفتد، برای همین با صدای بلند تری گفت : حواست باشد چی داری م یگویی سهراب ... تهمت بستن ، آن هم به زن شوهر دار کناه کمی نیست ..... تو که اینقدر دم از دین و ایمان م یزنی ، چطور جرات م یکنی به دختر بی کس و کار مردم ، افترا ببندی؟! از نان و نمکی که پدرم توی حلق ات ریخته شرم نمی کنی ؟!!!!... تو مریضی سهراب ..... مریض توهمات ....!! فکر نکن من نمی فهمم .....

مجبورم کرد که دهانم را باز کنم .... وگرنه من نم یخواستم به روی خودم بیاورم ... می خواستم با چند تا بزرگتر و عاقل تر از خودم صلاح و مشورت کنم و بعد تصمیم بگیرم ادب اش کنم . ولی این قدر چموشی و پررویی کرد که دهانم باز شد و گفتم : ا .....!! جدا؟!... پژی

سبز رنگ و آن پسر جوان مو بلند ، توهمات من است ، يا مانتوي آبي و روسري سفيد و يك خروار آرايش تو ؟!!

لابد قرار مدار هايي كه با نسرين جانت ساعت ۵ بعد از ظهر ، پشت خيابان شهرداري گذاشتي هم ، توهمات من است ؟!!!

رنگ از چهره اش پريد و به من و من افتاد ... باور نم يکرد كه همه چيز را شنيده و ديده باشم ... حالا مانده بود مردد ، كه چه بگويد و چه كار كند .....!! كمى مكث كرد و بعد با وقاحت تمام گفت : بين سهراب ، چيزي كه عوض دارد ، گله ندارد . فكر نكن كه من تمام مدتي كه تو با وحدانه جانت توي اين خانه خوش م يگذراندي ، احمق بودم و نفهميدم كه چه غلطي مي كن ي ؟!..... يا اينكه من و مادرم آنقدر خر بوديم كه باور كرديم كه آن دختره نازپرورده شهري ، خاله سيندرلايي دوست . تو و وحدانه عاشق هم بوديد و يك سال تمام ، دور از چشم پدر و مادر دختر ، و در و همسايه ، هر غلطي خواستيد به اسم خاله و خواهر زاده كرديد و بعد هم من بي صاحب را قرباني خودتان كرديد ... اينكه چرا ، آن دختره بي شرم را نگرفتي ، به من ربطى ندارد ..... ولي ... اگر حرف ، حرف دل است . تو هم مثل من هستي ... پس حق ندارى كه به من چيزي بگويي ... چون من هم رفته ام دنبال دلم .... همانطور كه تو رفتي .....بنابرين حالا بي حساب شديم

اين حرف ها آتش به دلم زد جناب سرگرد .جناب سرگرد ... خون جلوى چشم هايم را گرفت و با فرياد گفتم : هر چه كه بين من و وحدانه بوده ، اولاً شرعى بوده ، دوماً مربوط به قبل از ازدواج بوده ... تو غلط كردي كه با وجود شوهر و زندگي ، راه افتاده اي دنبال دل بي

صاحب ات .... از ای نها گذشته ، تو چه چیزی از من و وحدانه به جز علاقه پاک دیدی ؟.....

دختره بدبخت که بعد از ازدواج ما مدام رفت سرکار و پایش از خانه خودش هم بریده شد

با چموشی گفت : ادای آدم های شریف را برای من در بیاور... فکر نکن که

باور م یکنم که دیگر وحدانه را نم یبینی ، شما عقلا روزی ده دفعه تلفنی با هم حرف م یزنید

رفتم قرآن را آوردم و گفتم : به این قرآن قسم که از وقتی که وحدانه از نور رفته ، من نه خودش را دید هام و نه صدایش را شنید هام

با تمسخر گفت : اشکالی ندارد ..... لابد سرش جای دیگری گرم است .... آدم هایی مثل او تنوع طالب هستند

عصبانی شدم و کنترل از دستم خارج شد ... داشت به وحدانه تهمت م یزد ... این وصله ها به وحدانه نمی چسبید ... حال خودم را نفهمیدم ... محکم توی صورتش زدم و گفتم طلاقش می دهم ..... گفتم که باید هر چه زودتر تکلیفش را با من و زندگیم روشن کند . گفتم که تحمل زیر آب یها و کثافت کار یهایش رندارم ..... گفتم که اگر م یخواهد برود دنبال با الهوسی و بچه باز یهایش ، باید پایش را از زندگی من بیرون بکشد ... او هم از خدا خواسته گفت : حتما سهراب .... حتما ... شک نکن که م یروم .... از اول هم قصدی جز این نداشتم ... من تا آمدن عباس از ژاپن نیازمند نوکری بودم که از من مراقبت کند ، که خدا را شکر مادرم کار را برایم راحت کرد ... حالا هم که عباس برگشته ، دیگر نیازی به تو ندارم .... بنابراین با کمال میل میروم .

ولی بعد از گرفتن مهری هام !!! بالاخره من باید خسارت عباس را بدهم !!!

سرگرد پرسید : مگر مہریہ ہمسرتان چقدر بود ؟!

سہراب جواب داد : چہ فرقی م یکند سرگرد ... من کہ واقعا نمی خواستم مارال را طلاق بدهم ، یعنی م یخواستہم ، اما نم یتوانستم ... وحدانہ م یداند من بہ پدر و مادرش تا خرخرہ مدیون بودم . از نظر شرعی و عرفی من نم یتوانستم او را بہ امان خدا رها کنم . حتی اگر بالایی بدتر از این ہم سرم م یآورد باید تحمل م یکردم و با نصیحت و مدارا سر این زندگی نگاہ اش م یداشتم . من بہ خاطر مادر خدا بیامرزش قول دادہ بودم و پدرش حاجی .... در حق من ... پدری را تمام کردہ بود . من فقط تہدیدش کردم تا بترسانمش . ولی او خوشحال شد و بل گرفت ، انگار کہ از اول منتظر ہمین بود :

سرگرد دوبارہ پرسید : آقای رحمانی پرسیدم مہریہ ہمسرتان چقدر بود ؟!

سہراب گفت : سی میلیون تومان پول نقد :

سرگرد سرش را تکان داد و گفت : خوب ؟!! بعد ؟!

سہراب گفت : بعدی وجود ندارد . جناب سرگرد من قہر کردم و برای اینکہ دیگر حرف یا عمل نسنجیدہای از من سر نزنند زدم بیرون .... سوار ماشین شدم و برگشتم مغازہ..... ولی .... سر راہ انقدر عصبی و گیج بودم کہ تصادف کردم ... خوردم بہ نردہ های کنار جادہ و ماشینم خراب شد . دیر وقت شب بود و من مانده بودم وسط جادہ .... مدتی توی ماشین نشستہم و بعد بہ سمت تنہا کور سوی نوری کہ از دور پیدا بود ، رفتم . خستہ بودم ، خستہ و گیج و سر خورده .... بہ کور ♦ سوی نوری رسیدم یک چیزی بود مثل مسجد یا امامزادہ ... خیلی در زدم ولی کسی در را باز نکرد ... دلم پیچ می زد و حالم خوش نبود .... صدای زوزہ سگ م یآمد و ہوا تاریک بود .... راستہ خیلی ترسیدہ بودم ... نہ نای برگشتن بہ سمت

ماشین را داشتم و با جرات داشتم همان جا پشت در بمانم .... برای همین از نرده ها بالا کشیدم و از بالای در پریدم توی امامزاده ... بعد هم ... بعد هم وارد امامزاده شدم . کسی آن جا نبود جز یک پیرمرد که خوابیده بود ... تعجب کردم که با این همه سر و صدا و در زدن چطور بیدار نشده بود . کمی آنطرف تر از پیرمرد یک گوشه پیدا کردم و خوابیدم ... صبح که شد ، از صدای آب و جارو بیدار شدم ، پیرمرد بود که داشت صحن امامزاده را آب و جارو م یکرد . حالم خیلی بهتر شده بود وارد حیاط شدم ... اولین چیزی که دیدم تابلوی امامزاده بود . نوشته بود ( امامزاده حلیمه خاتون ) ... تعجب کردم ... امامزاده حلیمه خاتون توی جاده چالوس بود و من دیشب م یخواستم بروم مغازه ... پس راه را اشتباه آمده بودم ... همین طور گیج و منگ با خودم حساب کتاب م یکردم ... که جاروی پیرمرد به پایم خورد ... سرش را بالا کرد و نگاهم کرد ... توقع داشتم که چیزی از من پرسد یا حرفی بزند ، اما چیزی نگفت . نه حرفی زد و نه چیزی پرسید ... خودم پیشدستی کردم و گفتم : حاجی ... من دیشب توی جاده آن طرف امامزاده تصادف کردم....

ماشینم از کار افتاده بود خیلی ترسیده بودم .... اینجا پناه آوردم ... ولی هر چه در زدم کسی در را به رویم باز نکرد برای همین مجبور شدم در را بشکنم،

پیرمرد باز هم چیزی نگفت .... من هم راهم را کشیدم و برگشتم لب جاده ... ولی ماشینم آنجا نبود ... سوار یک ماشین گذاری شدم و رفتم پلیس راه .... ماشینم را جرثقیل منتقل کرده بود پارکینگ .. تا غروب علاف شدم ، اما ماشین را به من تحویل نم یدادند .... سند ماشین می خواستند که من همراه نداشتم .... یعنی اصلاً سند ماشین پیش من نیست . چون ماشین پیش من امانت است ، امانت دوستم که چند سالی رفته ژاپن برای کار . من هم دست از پا دراز تر برگشتم شهر نور .....

اول خواستم برگردم خانه ، ولی هر چه با خودم کلنجار رفتم دیدم که اصلاً حوصله قیافه مارال را ندارم . برای همین برگشتم مغازه ... مغازه ام اول جاده هراز است .... ساعت ۹ شب بود که رسیدم مغازه و تا صبح هم همانجا ماندم ... صبح که شد هنوز خواب از سرم نپریده بود که آمدم خانه ، تا دوباره با مارال حرف بزنم که دیدم ، که دیدم مرده ... بقیه اش را هم که

خودتان

م بدانید!!....

سرگرد یک کاغذ جلوی سهراب گذاشت و گفت : آدرس جاهایی را که گفתי روی کاغذ بنویس ، هر چند که حتی اگر تمام آدرس ها و حرف هایت درست باشد باز فرقی نم یکنند . چون تو نیاز به شاهد داری که از دیشب تا امروز صبح حوالی ساعت ده و یازده حضور تو را تایید کند....

سهراب خودکار را برداشت و در حالی که آدرس را روی کاغذ مینوشت گفت : سرگرد ، گفتن این حرف ها برای من از دیدن پیکر غرق به خوب مارال سخت تر بود . چون آبرو از جان آدم عزیز تر است ، ولی با خودم گفتم : شاید این حرف ها به دردتان بخورد ... منظورم ماجرای عباس و خواهرش است ... ولی حالا .. التماستن م یکنم جناب ... التماستن م یکنم که این حرف ها جایی درز نکند ... به خدا من به پدر و مادر این مرحوم خیلی بدهکارم



سرباز آهسته کنار گوش سرگرد گفت : استعلام کردیم جناب سرگرد ... خانم وحدانه نصرت دیشب تا ساعت ۹ شب اضافه کاری بوده اند . امروز هم کارتشان ساعت ۶ صبح حاضر خورده سرگرد سری تکان داد و رو به سهراب گفت : لطفا دفتر تلفن مارال را برایم بیاورید ... ببینم آدرس منزل این دوستش را ندارید؟!

سهراب گفت : آدرس نسرين را م یگوید؟! .... نه .... نم یدانم ... نسرين همکلاسی مارال بود ... آدرسش را نمی دانم

سرگرد سرش را تکان داد و گفت : خیلی خوب .... پیدا کردن آدرس نسرين سخت نیست ... البته به شرطی که تلفن اش یا نام خانوادگ یاش را پیدا کنیم

آهسته و به زحمت گفتم : من، ..... من نام خانوادگ یاش را م یدانم ... باغ دار ....است . نسرين باغ دار شهنسوازی

سرگرد سرش را از روی دفتر تلفن بلند کرد و به من نگاه کرد

ادامه دادم : آن چند وقتی که من به خاطر فوت حاجی ،منزلشان بودم بارها نسرين را دیده بودم ... زیاد دور و بر مارال م پیلکید ... خیلی با هم آياق بودند .... مدام سرشاب بیخ گوش همدیگر بود و پیچ پیچ می کردند . از آن پیچ پی چهای دختر دییرستان یها که آدم را نگران می کند . راستش نسرين یک جووی بود . به نظرم زیاد دختر سر براهی نمی آمد ، برای همین هم یک بار به زن حاجی گفتم این نسرين دوست مارال را چقدر م یشناسید؟! زن حاجی خدا بیامرز گفت : اینها از بچگی با هم دوست بوده اند .... سلاهست که مارال و نسرين با هم رفت و آمد دارند



سرگرد دفتر تلفن را توی جیبش گذاشت و در حالی که بلند م یشد گفت : خانم نصرت ... لطفا آدرس و شماره تلفن محل اقامتتان را روی کاغذ بنویسید ... منظورم منزلتان توی تهران است

شما هم باید همراه ما تشریف بیاورید آقای رحمانی .. تا روشن شدن قضیه شما بازداشت هستید

اه از نهادم در آمد ، سرگرد گفت : خانم نصرت ، شما هم باید توی شهر بمانید . البته اگر توی این خانه معذب هستید م یتوانید بروید هتل ولی آدرس و شماره تلفن هتل و شماره اطاقتان را باید به ما بدهید روشن شد ؟!

چاره ای نبود .. کیفم را برداشتم و گفتم : باشد سرگرد .. من م یروم هتل ، ولی نم یتوانم زیاد بمانم ... من مرخصی نگرفته ام ...

به خانواده ام هم در مورد آمدنم توضیح نداده ام ...

سرگرد دستبند را دور دستان سهراب قفل کرد و گفت : خانم نصرت...!! یک نفر کشته شده ... مثل اینکه متوجه نیستید ؟!

با من و من گفتم : راستی من که شناسنامه همراهم نیاورده ام ، چطوری بروم هتل ؟!

سرگرد در حالی که چپ چپ نگاهم م یکرد گفت : گواهینامه که همراهتان هست ؟!

کوتاه گفتم : بله .... آن را آورده ام

سرگرد سهراب را دنبال خودش کشید و در حالی که از مقابل من م یگذشت گفت : سرکار به  
رسپشن هتل سفارش کن که چشم از خانم نصرت برندارد ... بگو که مظنون به قتل است و  
تحت نظر ... متوجه شدی ؟!

من اما مات و مبهوت به ستبند سهراب خیره شده بودم ... چه خوب شد که عمر راضیه کفاف  
دیدن این روزها را نداد.

#### فصل سیزدهم

روزها و شب هایی از پی هم گذشتند ، روزها و شب هایی طولانی که سهراب در حبس بود و  
من شدیداً تحت نظر .....

به پدر و مادر حقیقت را نگفتم ، به آنها گفتم که یکی از دوستان و همکارانم سرتان گرفته و  
بستری شده و روزهای آخر عمرش را می گذراند . هیچ کدام باور نکردند اما آنقدر اوقات من  
تلخ بود که جرات نکردند سر به سرم بگذارند.

از سهراب خبری نداشتم ، اما خودم هم دست کمی از او نداشتم .. شدیداً تحت نظر بودم ...  
هر جا که م یخواستم بروم اطلاع میدادم .. تقریباً حبس شده بودم منتهی با کمی احترام و توی  
هتل .....

و عاقبت بعد از یک هفته ، ساعت ۸ صبح بود که رسپشن هتل به اطاقم زنگ زد و گفت که  
سرکار پویا آمده دنبال من.

لباس پوشیدم و رفتم پایین ... دلم گواهی بد م یداد!!

سرکار با دیدن من به سمت در به راه افتاد و بی مقدمه گفت : باید همراه ما بیایید کلانتری ، خانم نصرت ، جناب سرگرد با شما کار دارند ..... ماشین بیرون منتظران است .

دنبالش افتادم ... حال بدی داشتم ... مطمئن بودم که تکلیف پرونده معلوم شده و یک چیزی ته دلم م یگفت که سهراب .... که سهراب هم یک جوری پایش گیر است . جلوی در کلانتری ، با پای لرزان از ماشین پیاده شدم و مثل آدم آهنی دنبال سرکار راه افتادم .

سرکار پویا در اتاق را باز کرد و گفت : بفرمائید اینجا ... الان سرگرد ای آید ... وارد اتاق شدم ... روی صندلی نشستم ... صدایچرق چرق صندلی با صدای در هم آواز شد .

سرگرد بود که با سهراب وارد اتاق شد . از دیدن چهره شکسته شده سهراب قلبم فرو ریخت .... خدای من ... این چه روزگاری بود که سهراب برای خودش و من درست کرده بود !!

سرگرد پشت میز نشست و در حالی که پرونده را روی میز می گذاشت گفت : خوب ... تمام شد ... جناب رحمانی تکلیف پرونده هم معلوم شد .

سهراب سرش را بالا نکرد .

سرگرد گفت : نمی خواهید چیزی پرسید ؟ سهراب حرفی نزد .

سرگرد گفت : البته ... البته ... کاملاً واضح است که چرا سکوت کرده اید ، چون خیلی چیزها بود که تو به ما نگفتی ... چیزهای مهم ی که کلید قفل این پرونده بود .

سهراب باز هم سکوت کرد .

سرگرد ادامه داد : شما به ما دروغ گفتید آقای رحمانی ... دروغ گفتید .

با دست توی سرم کوبیدم

ولی سهراب حتی سرش را بالا نکرد

سرگرد بی توجه به من گفت : شما غروب روز بعد از آن شب ، یعنی غروب روز سه شنبه وقتی از گرفتن ماشینتان نا امید شدید برگشتید خانه ، می خواستید تمامش کنید ... مگر نه؟! ولی وقتی برگشتید خانه دیدی مهمان دارید .. عباس و نسرين آنجا بودند ... اینطور نیست؟! (صورت سهراب گل انداخت و نفس اش به شماره افتاد ) دیگر جای تعلل نبود ، آقای رحمانی ... این بار نتوانستید تحمل کنید و مثل دفعه قبل با تعقل و درایت رفتار کنید . در را هل دادید و وارد خانه شدید..... فکر کردید که آنها از دیدنتان جا می خورند یا می ترسند ، اما این طور نشد .... در واقع آنها خیلی هم خوشحال شدند ..... چون منتظرتان بودند... اینطور نیست؟!

(سهراب سرش را روی زانوش گذاشت ) اما سرگرد با بی رحمی ادامه داد : شما رفتید و یقه عباس را چسبیدید و دو تا مشت محکم زیر چشاش کوبیدید ... سرش فریاد زدید و تا م بخورد کتک اش زدید ... تا پایش را از زندگی تان بکشد بیرون ... و دست از سر مارال بردارد . ولی او با پرویی تمام به شما گفت که زن شما قبل از اینکه زن شما باشد نامزد او بوده و آن ها با هم عهد خون بسته اند ... و عهد خون پاک نم یشود مگر با خون

سرم گیج رفت و از روی صندلی پایین افتادم . ( کسی توجهی نکرد )

سرگرد گفت : آقای رحمانی خودتان بگویید که چه جواب به عباس دادید؟!

سهراب سرش را از روی پایش بلند نکرد

سرگرد جواب داد : به او گفتید که این کار را م یکنید ... گفتید قبل اگر لازم باشد قطع به خاطر حیثیت حاجی و خودتان خون هم م یریزید ... آن وقت عباس به شما گفت که کار درست همین است . برای اینکه حیثیت بر باد رفته حاجی و تو فقط با ریختن خون حفظ م یشود . چون چه مارال طلاق بگیرد و چه طلاق نگیرد ....او یعنی عباس ، همه شهر را خبر م یکنند و هم آبروی تو را م یبرند و هم آبروی مارال را و هم آبروی حاجی و زن از خود راض یاش را

سهراب سرش را بالا کرد ... چشمانش پر از اشک شده بود...

سرگرد کوبنده تر ادامه داد : او م یخواست با بی آبرویی انتقام بگیرد ... هم از زن حاجی به خاطر نسخه پیچیدن نابخردانه اش ... هم از مارال به خاطر خیانت و پایبند نبودنش ... و هم از تو به خاطر ضبط معشوقش ... و تو خواستی که نگذاری ... هر طوری که شده و به هر قیمتی ( سهراب از جایش بلند شد و در حالی که زیر بغل مرا می گرفت ، کمکم کرد تا دوباره روی صندلی بنشینم)

سرگرد بی توجه به حرکت سهراب ادامه داد : تو سیلی محکمی به صورت مارال زدی و توی صورتش تف انداختی و به او گفت یکه احمق ترین زنی است که تا به حال دید های ... شما آقای رحمانی یقه مارال را توی دستتان مچاله کردید و در حالی که پشتش را به دیوار می کوبیدی به او گفتی که آیا این لات بی سر و پا واقعا ارزشش را دارد که ُ به خاطرش حیثیت خودش و پدر و مادرش را به باد بدهد و زندگیش را به آتش بکشد ؟!!

مارال گریه کرد و به پایت افتاد و گفت : که یک روزی بچگی کرده و از سر جوانی و نادانی به او دل بسته و با او پیوند خون بسته ، اما هرگز باور نئی کرده که یک عهد کودکانه و دلبستگی بچه گانه سال ها پیش حالا اینطوری دامن زندگیش را بگیرد ... او حتی قسم خورد

که هدفش از دیدن دوباره عباس فقط راضی کردن او و آرام کردنش بوده ، تا صدمه ای به تو و زندگی یاش نزند.

اما تو حرفش را باور نکردی ... سرش داد کشیدی که برایش حکم سنگسار م یگیری و حساب او را به خدا واگذار م یکن ی ، تا حقش را کف دستش بگذارد ... و بعد ... زدی بیرون و برگشتی مغازه .... تا دستت به خون کسی آلوده نشود ... ولی فردا وقت ی برگشتی خانه مارال را غرق در خون در حمام پیدا کردی ....بله ...؟!

سهراب سرش را پایین انداخت و های های و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و گفت :  
 نباید م ی رفتم .... بی غیرتی کردم ... ب ی غیرتی کردم . خشم عظم را زایل کرده بود و خون  
 جلوی چشم هایم را گرفته بود . رفتم تا دستم به خون کسی آلوده نشود ... ولی اشتباه  
 کردم ... نباید می رفتم ،..... نباید ... هر چه بود مارال هنوز زنم بود.....

سرگرد فریاد زد : سرکار پویا .....سرکار .. بیاوریدش ... عباس باغدار را بیاورید.....  
دوباره از صندلی پایین افتادم.....

سرگرد این بار نگاهی به من کرد و گفت : از شهر ماکو دستگیرش کردیم ، وقتی که قصد داشت از مرز خارج شود .

در باز شد و سرکار همراه پسر جوان مو بلندی وارد اتاق شد.

هاج و واج به پسر نگاه کردم.....

پسر مو بلند با پوزخند به سهراب که دستهایش را حایل صورتش کرده بود و بلند بلند گریه می کرد گفت: هی یارو ... گفتم که عهد خون ، فقط با خون پاک م ی شود ... باور نکردی ... من دیدم تو عرضه اش را نداری ، زحمت تو را هم کم کردم ...

نمی خواهی تشکر کنی .... عجب آدم بی چشم و رویی هستی ؟!!! تو.....

سرگرد گفت : آقای باغدار .. بنشین ... هر حرفی داری نشسته بگو و بدون توهین

پسرک روی صندلی ولو شد و گفت : خیلی از خودم خوشم آمده ... خوب حساب هر دو تایتان

را رسیدم .. هم حساب آن مترسک چهل کیلویی را ... هم حساب تو مردک آخوند مآب را ...

حالا مجبوری تا آخر عمرت همین طور سر به زیر بمانی ...

البته اگر خواهش کنی ... حاضرم جایم را با تو عوض کنم ... هه.....

سهراب سرش را بالا کرد و با نفرت به پسر نگاه کرد:

پسر جوان بی وقفه گفت : هی یارو ... اینقدر آبغوره نگیر ... مارال ارزشش را نداشت ...

دخترک بی چشم و رو به من گفت عباس جان .. غصه نخور ... اگر هنوز هم من را

بخواهی به سهراب م یگویم طلاقم بدهد ، خسارتت را هم م یدهم ... سی میلیون پول کم ی

نیست ...!! معادل یک سال کار کردن در ژاپن است

سهراب با ناله گفت : دروغ م یگویی ... دروغ م یگویی .. مارال خودش به من گفت که م

یخواسته تو مردک وحشی را آرام کند تا دست از سر او و زندگیش برداری ....

عباس باغدار گفت : دروغ گفت.... همه را دروغ گفت .... مارال با دیدن من فیلس یاد

هندوستان کرده بود و می خواست برگردد سراغ عشق اولش .. هر چند که به من گفت ، تو

برایش نه تنها عشق دوم نبوده ای ، بلکه مایه نفر تاش هم بوده ای ...

بیچاره مارال از تو بیزار بود ... بیزار.....

سهراب با فریاد گفت : اگر راست م یگویی ، چرا همان روز که این حرف ها را جلوی خودت زد و به پایم افتاد ، نگفتی که دروغ م یگوید ؟! حالا که مرده و دستش از دنیا کوتاه شده ، این اراجیف را بهم م بیافی ؟!

پسر با لحن لات مآبانه ای گفت : برو بابا ... چه اهمیتی داشت شما دو تا جوجه ماشینی چه چرند و پرندی تحویل هم م یدهید ... از نظر من مارال محکوم به مرگ بود.... چه فرقی می کرد ساعت های آخر عمرش چی میگوید و چی می شنود ؟!

سرگرد با جذبه گفت : سرکار ببرش ..... این لایق همان چوبه دار است....

سهراب رو به پسرک گفت : دیوانه وحشی .. عهد و عشق و قرار بچگی ، ارزشش را داشت که با خودت و مارال و من چنین مامله ای کن ی ؟!

پسر جوان در حالیکه از جایش بلند م یشد گفت : تو و مارال نه ... ارزشش را نداشتید ... اما من مسخره کسی نیستم ... من حاضر م بمیرم اما از اشغالی مثل مارال رو دست نخورم ... دخترک بی حیا تا همین شش ماه پیش ، برایم نامه های عاشقانه م ینوشت ! یک وقت آمدم دیدم شده زن یکی دیگر ... گوش کن مردک ... من و مارال حلقه ر<sup>2</sup>د و بدل کرده بودیم و پیوند خون بسته بودیم ، مارال زن من بود .. حق نداشت بی خبر از من برود توی آشپزخانه یکی دیگر!....

سرگرد داد زد ... ببرش سرکار ... ببر این مرتیکه کثافت را....

سر بسته شد و سکوت دوباره به اتاق برگشت .



سرگرد یک لیوان آب ، مقابل سهراب که همان طور مات زده به دیوار خیره شده بود گرفت و گفت:

بعد از رفتن شما ، عباس و مارال با هم گلاویز شده اند .. سر چه نمی دانم .. اما در تمام بدن مارال آثار کوفتگی و ضرب دیدگی مشهود است .. ما وقت از نسرین خواهر عباس بازجویی کردیم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که بعد از رفتن شما او هم با عباس درگیر شده و خانه را ترک کرده .... نواحی کبودی و ضرب دیدگی نه در صورت مارال است و نه در پشتش که به دیوار کوبیده ... بنابراین قطعاً درگیری با عباس باعث این شکستگی و کبودیها شده بود و.....

سهراب سرش را بالا کرد و مستقیم به چشمان سرگرد زول زد ... سرگرد آب دهانش را قورت داد و گفت : و دیگر اینکه عباس را لب مرز دستگیر کردیم ... قصد داشت از مرز خارج شود:

خیلی چموشی کرد ، اما بالاخره توانستیم از او اعتراف بگیریم .... در واقع با شواهدی که دال بر قاتل بودن او داشت و با اظهارات خواهرش مجبور شد ، اقرار کند ... وگرنه م یخواست قتل را بیندازد گردن شما .... ولی از آنجا که ماه هیچ وقت پشتابر نم یماند دو چیز شما را از قتل مبرا کرد.... اول یکی از همسایه های مغازه تان که شما را در شب حادثه وقتی کرکره را بالا می دادید و وارد مغازه می شدید ، دیده بودید که از غذا آن ساعت و حوالی آن ، درست مطابق ساعتی بود که بنابر نظر پزشک ی قانونی ، ساعت قتل تشخیص داده شده بود . دوم نوع مرگ مارال بود ، که بنابر نوعی چاقو کشی مرسوم در کشور ژاپن ، به نام قتل احشا واقع شده بود . اشک از چشمان سهراب راه گرفت و از گوشه صورت نتراشیده و اصلاح نشده اش روی لباسش چکید:

از جايم بلند شدم و گفتم : جناب سرگرد اگر با من امري نداريد ..... من بروم...  
 سرگرد از جايش بلند شد و در حالي كه محترمانه يك برگه را مقابلم م يگذشت . گفت : نه  
 خير ... عرضي نيست . متاسفم از اينكه مزاحم وقتتان شديم ولي به هر حال ما در مقابل حرفه  
 مان مسئلويم .... اين شا الله كه درك مي كنيد!!...

برگه را امضا كردم گفتم : بله درك م يكنم ... درك م يكنم...

از كنار سهراب گذشتم ، نگاه شراب به قدم هاي من خيره شده بود ... نگاهش نكردم ، حتي  
 زير چشمي !..... عمق زجري كه سهراب مي كشيد در باور من غير قابل تصور بود .. من هنوز  
 طاقتديدن رنج او را نداشتم براي همين در را به هم زدم و پا به فرار گذاشتم.

#### فصل چهاردهم

دو روز طول كشيد ، تا حالم بهتر شد و توانستم خودم را جمع و جور كنم . اوضاع بدى بود . نه  
 قدرت رويارويي با سهراب را داشتم و نه دلم طاقت مي آورد به امان خدا رهائش كنم  
 ..... مطمئن بودم كه آزاد شده و درگير خاك سپاري و مراسم مارال است ... هر چند كه من اگر  
 جاي سهراب بودم ترجيح مي دادم چنين لكه ننگي را بي سر و صدا به خاك م يسپرديم  
 وسايلم را جمع كردم ، با هتل تسويه حساب كردم ، سوار ماشين شدم و به سمت تهران راه  
 افتادم . حس غريبي ته دلم م يگفت كه بهتر است سهراب را به حال خودش بگذارم و برگردم  
 .... اما اول جاده كه رسيدم ردیف مغازه هاي باز كنار جاده دلم را لرزاند ... از دور به مغازه  
 سهراب نگاه كردم ... مغازه باز بود ... توقع داشتم پارچه سياه تسليت يا اطلاعيه ترحيمي روي  
 آن باشد ... ولي نبود .. انگار نه انگار كه اتفاقي افتاده بود

سهراب یک صندلی جلوی در مغازه گذاشته بود و در آن هوای بهاری به ماشی نه‌ای گذری خیره شده بود:

نیروی عجیبی مرا از ماشین پیاده کرد و به سمت مجسمه‌ای که روی صندلی نشسته بود، هل داد ... به خودم که آمدم، مقابل سهراب ایستاده بودم:

سهراب سرش را بالا کرد بی آنکه جا بخورد یا تعجب کند، با لبخند گفت: بالاخره آمدی وحدانه؟!

مدام م‌یترسیدم یک وقتی که پلک‌های خسته من روی هم م‌یافتاد، تو از جلوی چشمم بگذری و من نبینم!

نه خندیدم و نه اخم کردم .. کوتاه گفتم: حتی عشق و ایثارهای اهورایی هم کوپن دارد و تو هر چقدر هم که کوپن داشته باشی

، بالاخره یک روز م‌یرسد که همه را خرج کرده‌ای، آن وقت است که دیگر چیزی برای بخشیدن نداری ...

سهراب از روی صندلی پلاستیک یاش بلند شد و یک صندلی دیگر از زیر صندل یاش بیرون کشید و کنار خودش گذاشت:

ب‌ی هیچ حرفی روی صندلی نشستم:

سهراب آهسته گفت: روزهای زیادی اینجا روی این صندلی نشستم و به خودم و به تو و به نصرت و مادرم فکر کردم. روزهای زیادی از این‌جا از این گوشه جاده به ماشین‌ها نگاه

کردم و به لحظه ای فکر کردم که ماشین مچاله شده تو را وسط جاده دیدم و برای اولین بار در  
عمرم احساس کردم که کسی را بیشتر از خودم دوست دارم

نمی دانم ... چقدر با خودم جنگیدم تا توانستم تسلیم تو و دلم نشوم ... و نمی دانم چقدر  
به خودم بالیدم وقتی سر سفره عقد به مارال جواب دادم . ولی صبح فردا وقتی از خواب  
بیدار شدم و در روشنایی بی پروای روز ، به مارال که روی تخت کنار من خوابیده بود خیره  
شدم ، احساس کردم که قلبم پر از حس خام نفرتی است که از تمام حس های بشری دارم  
من آن روز از عشق و از نفرت ... از ایثار و ایقاع ... از زندگی و از مرگ ... به یک اندازه بیزار  
بودم . به قول رنه دکارت ، اگر می خواهی جوینده واقعی حقیقت باشی باید دست کم ، یک بار  
در عمرت تا جایی که ممکن است به همه چیز شک کنی و من آن روز صبح ، صبح بعد از  
عروسی ، برای اولین بار به همه چیز شک کردم .... به نفرت کهنه ای که از نصرت ها در  
سلول سلول وجودم خانه کرده بود ... به بی گناهی مادرم . به گناهکاری پدر تو ... به درستی و  
شرافت خودم و به درستی ایثار مظلومانه تو

!!!

به مارال نگاه کردم و به اندازه همه روزهایی که تو زجر کشیده بودی از زندگی بیزار شدم ...  
چقدر بدون تو قلبم و زندگیم خالی بود ... چقدر دیر فهمیده بودم که بدون تو ، من چقدر  
تنها خواهم شد ...!!.... رفته حمام و ساعت ها زیر دوش آب گریه کردم .. بیرون که آمدم با  
تو سینه به سینه شدم .. نمی دانم چه فکری کردی که نه فقط چشم هایت که همه وجودت  
نفرت شده بود.

(سرم را پایین انداختم)

وحدانه .... من .... من و تو هر دو وسعت قلبمان را و عظمت عشق را کوچک شمرده بودیم .. ما چقدر آسان و ساده از کنار خودمان گذشته بودیم . ما حتی به خاطر خودمان هم نجنبیده بودیم ، و من .... من احمقی که همیشه فکر م یکردم که عاقلم ..

که بالغم ، که من م یفهمم و دیگران نم یفهماند... حالا ... حالا که به گذشته ام نگاه م یکنم ، می بینم که فقط پر از حماقت فهمیدنم و نم یدانی چقدر زیادند آدم هایی که فقط فکر م یکنند که می فهماند!

موش های نادانی که وسعت دنیا را فقط به اندازه زاویه چشم خودشان م یبیند ! مثل من ، من که از تو و رویای با تو بودن هم فرار کردم و فکر کردم که با فرار کردن به آرامش م یرسم . غافل از اینکه اگر رویاهای مان را انکار کنیم شاید آرامش پیدا کنیم و برای مدت کوتاهی آسودگی خیال داشته باشیم اما چیزی نگذارد که رویاهای مرده ، در درونمان م پیوسند و فضایی را که در آن زندگی م یکنیم آلوده م یکنند ... آنقدر آلوده که ما از ادامه دادن باز م یدارند

سرم را چرخاندم و برای اولین بار به سهراب نگاه کردم ..دست هایش را دراز کرد و دست های من را گرفت ... دستانم در تماس با گرمی دستانش فشرده شد..... سهراب زمزمه کردبده دست هات رو به من ، تا باورم شه پیشمیم ی دونم ، خوب م یدونی ، تو تار و پود و ریشمیتو که از دنیا گذاشتی واسه یک خنده من

چرا من نگذرم از یک استخون

به اسم تنتو خیالم هم نبود ، با

تو عاشقی کنمممنونم اجازه

دادی با تو زندگی کنمنم ی

دونم چی بگم ، که باور بشه

جونمیتوی این این کابوس درد

، رویای مهربونمی ...

وقتی حتی پیشمی ، دلم برات تنگ

میشه بازعشق تو ، تو لحظه هام ،

حادثه ساز و لحظه ساز ...

به جون خودت که بی تو ، از

نفس هم سیر می شمنم ی دونم

چی میشه ، بدجوری گوشه گیر

می شم ...

ممنونم که بچه بازی هام ، طاقت م یکنی ...

هر چقدر بد م یشم ، باز تو نجابت م یکنی ...

هر کجای دنیا باشم ، در منی و با منی نگران

حال و روزم ، بیشتر از خود منی ...

م ی دونی با تو ... پرم از شعر و ترانه .. می دونی بی

تو ، لحظه حرمتی ندارم ی دونی در تو ... این خدا

بود که تونسته گل عشق رو بکاره (از روی صندلی

بلند شدم)

سهراب نالید .... وحدانه ... هنوز هم دوستم داری؟! خودم هم دیگر باور نم یکنم که بعد از

آن همه بالایی که سرت آوردم ، از علاقه ای که روزی در دلت بوده جزو باقی مانده باشد...

رویم را برگرداندم و در حالی که اشک هایم را پاک م یکردم گفتم: می دانی سهراب ... یک

روزی عاشق تو بودم ... عاشق تویی که در نظرم موجودی بی عیب و نقص بودی و شایسته عشق

ورزیدن ... ولی حالا... به جای تو ... عاشق خدای توام. خدایی که تو را آفریده و به حد کمال

رسانده .. خدایی که در دل سیاهی شب غفلت ، روشنایی روز حکمت را آفریده ... خدایی که

هیچ ناممکنی برایش غیر ممکن نیست و هیچ نا امیدی با وجودش مطلق ... خدایی که عشق را

آفرید و امید را و گذشت را .... و صبح فردا را ..... خدایی که در سر پنجه عدالتش هیچ قطره

ای گم نم ی شود و عوض هیچ ، خوبی و بد یای فراموش!!...

سهراب گوشه مانتو ام را گرفت و گفت : وحدانه ... ترا به همان جوانه های ایمانی که در دلت

پا گرفته من را ببخش..... این همه سال در دلم پدرت را محکوم کردم و به خدا واگذارش

کردم ، حالا م یبینم ظلمی که من در حق ات کردم همان ظلمی است که پدرت در حق مادرم

کرد . گناه هر دوی ما شکستن دل بود ... گناهی که در قاموس خدا نابخشودنی است

آہستہ گفتم : شب عروسی تو ، من ہم رفتہ امامزادہ حلیمہ خاتون ... نم یدانم چرا ، ولی کسی بیخ گوشم م یگفت کہ آنجا تنها جای ی است کہ آرامش م یگیرم

رفتم آنجا و در زدم . پیرمردی کہ تو ہم دیدیش ، ناشنوا بود . اہا نم یدانم چرا صدای در زدن مرا شنید و در را برایم باز کرد .

برایم آب و غذا آورد و پناہم داد

تمام شب من در سکوت و تاریکی امامزادہ بہ این فکر کردم کہ من برای تو چہ کردم و تو چطور بہ راحتی از من گذاشتی ؟!...

بہ بذر عشقی کہ بہ پای تو ریختم فکر کردم و بہ ثمرہ نفرتی کہ تو از آن چیدی ، و عاقبت فہمیدم کہ چقدر بیہودہ تلاش کردہ ام ... چون عشقی کہ بر پایہ تنفر باشد ، بی فایدہ است . مردی کہ بہ دنبال ہر اظہار محبتی بہ دنبال فریب یا یک دروغ پنهان باشد ، بہ درد زندگی نمی خورد . چون بالاخرہ یک روز و یک جا بہانہ ای را کہ م یخواہد پیدا م یکنند . من آن شب بہ ہمہ این چیزها فکر کردم و صبح فردا وقتی بیدار شدم حال عجیبی داشتم ، ایمان غریبی توی دلم م یگفت کہ خدا صبر و ایثار مرا بدون مورد نمی گذارد .. و نگذشت .. من اجر صبرم را خیلی زود گرفتم

سہراب سرش را بالا کرد و با حیرت نگاہم کرد

گفتم : اشتباہ نکن سہراب ... مزد من مرگ مارال نبود .. مزد من سلامت یام بود کہ از لب تیز یک پرتگاہ بہ من برگردانده شد ... سروش ایدز گرفتہ بود و داشت توی بیمارستان پر پر م یزد . بعید می دانستم کہ من را مبتلا نکرده باشد ، ولی من مبتلا نبودم ... نہ مبتلا و نہ ناقل ...



من کاملاً سالم بودم و درست مثل یک معجزه . نعمتی از این بالاتر سراغ داری؟! .... در برابر همه ثروت ها و عشق ها و داشته های دنیا ، سلامتی نعمتی است که اگر نداشته باشی ، هیچ داشته دیگری به دردت نم یخورد .

دست سهراب از گوشه لباسم شل شد و از دو طرف بدنش آویزان شد . با حسرت گفت : همیشه انسان در همین اشتباه است ... بی آنکه بداند ، آسمانش را به رودهایی می بخشد که بی سرودم یگذرانند و بی آنکه بداند به استقبال کسانی م یرورد که جانشان را با دشنه حماقتشان از زخمی دوباره آکنده م یکنند و حتی مجالت نمی دهند تا بر ایوان احساسات بنشینند و حقیقت دلت را از گلوی پرنده ای کوچک فریاد بزنی ... چقدر ساده بود دل من که بهار را در دامن سفید کوهستان سبز م یخواست .

کیفم را از روی صندلی برداشتم و شمرده گفتم : می دانی سهراب ... زمانی ، فکر م یکردم از دست دادن انسان های ی که دوستشان م یداشتم ، آزار دهنده ترین درد ممکن است ... اما حالا .. متقاعد شده ام که هیچ کس ، به واقعه کسی را از دست نم یدهد . زیرا هیچ کس مالک کسی نیست .... و این مانی واقعی دوست داشتن است ... داشتن مهم ترین چیزهای عالم و دل بستن به آنها ، بی آنکه صاحبشان باشی !!

من روز های زیادی به تو و مارال نگاه کردم و رنج کشیدم ، اما بعد هـلـو قـتی در خلوت اتاق خودم به آن روزها فکر کردم دیدم که ترس از رنج کشیدن از خود رنج کشیدن بدتر است و وحشت از دست دادن از خود بر افتادن ! شکست آنقدر ها هم که من فکر م یکردم کشنده نبود ، چون به قول پالو کوئیلو ( همه نبرهای زندگی برای آن است که به ما چیزی یاد بدهند ، حتی نبردهای ی که در آن شکست م یخوریم )

سهراب پشت سر من به راه افتاد .... در ماشین را باز کردم و سوار شدم . صورت سهراب هنوز خیس بود ... به آرامی گفت :

وحدانه .. می خواهی با خانه چه کار کنی ؟!

قفل فرمان را باز کردم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم : می خواهم به اسم راضیه و برای راضیه وقفش کنم ... وقف بهزیستی .... برای نگهداری از کودکان بی سر پارسه ... تو چه کار م یکنی ؟!

ب ی حوصله گفت : همین مغازه هم از سرم زیاد است ، حق آدمیزاد از خاک زمین همان دو متری است که برایش قبر کنند .

ماشین را روشن کردم ... سهراب دستش را از لب پنجره برداشت و یک قدم عقب رفت ...

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم . درد عجیبی توی چشم هایش بود ... آرام نالید . پالو کوئیلو می گوید :

( انباشتن محبت ، خوشبختی و انباشتن نفرت

مصیبت به بار م یآورد ) اما من م یگویم انباشتن

عشق و نفرت هم دو مصیبت به بار م یآورد .

فرمان را چرخاندم و بی آنکه حرفی بزنم لابلای ماشی نها گم شدم ... از آینه وسط ماشین که

نگاه کردم هیکل سهراب لابلای آن همه ماشین که با سرعت م یگشتند ، سایه محوی بیش نبود .

فصل پانزدهم

چشم های پدر داشت آتش م یگرفت . در حالی که به من زول زده بود گفت : بیش از حد خودسر شده ای ، وحدانه .. بیش از حد تحمل من و مادرت و خارج از ظرفیت چهار چوب تربیت خانوادگی ات

کیفم را روی زمین گذاشتم و مانتو ام را از تنم در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم مادر گفت : بین .... حتی وقتی من که خانم این خانه ام از این خانه بیرون می روم به طاهره که کلفت این خانه است م یگویم دارم کدام قبرستانی می روم

پدر گفت : طاهره فرق دارد گیسو خانم ... طاهره آدم است .... اما من و تو ، توی این خانه مترسکیم

مادر پشت حرفش را گرفت و گ افت : بله که مترسکیم .... فقط باید گونی گونی و میلیون میلیون به خانم پول بدهیم ، لام تا کام هم حرف نزنیم ... نه پیرسیم چه غلطی می کنی ، نه پیرسیم پول ها را چه کار م یکنی !!

اسم پول ها که آمد رنگ پدر پرید ، دست من را کشید و در حالی که به سمت اطاقم هل ام م یداد گفت : شما برو گیسو ... خون خودت را کثیف نکن ... این حرف ها پدرانه است . من خودم با وحدانه صحبت می کنم

و در اتاق را بست

کنار صندلی ایستادم و از پنجره به گلدان یاس مادر که تازه گل داده بود خیره شدم

پدر گفت : موضوع چی بود وحدانه؟! .... من مادرت نیستم که چرند تحویل بدهی ... یک راست برو سر اصل مطلب ... موضوع سر سهراب بود مگر نه؟!

(سرم را تکان دادم)

ب ی معطلی پرسید : خوب باز چه دسته گلی به آب داده بود فرشته ناجی ....؟!  
روی پا چرخیدم و در حالی که صورتم را نزدیک صورت پدر م یگرفتم گفتم : دسته گل ؟!...  
سهراب ؟!... نه پدر شوخی خنده داری است ... سهراب عاقل تر و پخته تر از آن است که  
دسته گل به آب بدهد ، که نیاز داشته باشد آدم حماقی مثل من ناج یاش بشود !!!! (و با تأسف  
سرم را تکان دادم)

پدر با حرص گفت : که اینطور ... پس موفق شد ... پسر مراد بساطی را م یگویم ....  
عجب هنرپیشه قابلی .... حقا که ارث ، حقش را خوب ادا کرده ، راضیه خانم دوم  
خون توی صورتم دوید ... چند قدم عقب رفتم و روی لبه تخت نشستم .... حالا این چشم های  
من بود که داشت م یسوخت ...

بد آتشی را پدر روشن کرده بود ... می خواست چکار بکند ؟! خاکستر دل من را هم بزند ؟!  
داشت اشتباه م یکرد ... داشت اشتباه م یکرد ... زیر این خاکستر به ظاهر سرد هنوز آتش  
گرمی بود که م یتوانست دوباره از نو خاکسترم کند ... آیین های که پدر ناخواسته جلوی  
صورت دلم گرفته بود ، واقعی تھایی را لخت و بی پرده به من نشان م یداد ، که شش ماه  
تمام از آن فرار کرده بودم

پدر گفت : شنیدی ؟!... پرسیدم رفته بودی شمال چه کار کنی ؟!... ده روز تمام چه غلطی می  
کردی آنجا که نباید م یآمدم و نباید سر در م یآوردم ؟! این مردک ، کی بود که آمار رفت و  
آمد و حضور و غیاب تو را از طاهره و همسایه ها م یگرفت ؟!

شانس آوردی که مادرت نبود و نفهمید و گرنه که پابره‌نه تا شمال م‌یدوید ، تا بفهمد چه غلطی م‌یکنی ؟!! بی‌نیم با آن سهراب موش مرده ، آنجا چه اشی پخته اید که بوی گند روغنش دارد این جا همه را خفه م‌یکند ؟!!.... نه بی فایده بود ، پدر شمشیرش را کشیده بود و ول کن هم نبود.

در حال ی که مات زده هنگامش م‌یکردم ، گفتم : حق داری سهراب را شناسی...! حق داری موجود مظلوم و معصومی که حالا دیگر حتی به ظلمی که در حقش شده هم شک کرده ، را دیو بی‌نی ....!! تقصیری نداری پدر ... آن وقتی که با مادرم کنار فواره Getion کپنهاک قدم م‌یزدی و دست های مادرم را گرفته بودی تا به تواند از پله های مارپیچ بالا بیاید ، نبودى تا دستان تاول زده راضیه را بی‌نی ، که با چرک و خون ، رخت های مردم را چنگ م‌یزند.

شما چه م‌یدانی سهراب کیست ؟! شما فقط من را م‌یدیدی که در پارک تی ولی ، بازی می کردم تا خدای نکرده یک وقت عقده دیسنی لند آمریکا توی دلم نماند .... گور پدر سهراب که پادویی مغازه های مردم را م‌یکرد و هنوز چشمش به در بود تا پدر خوش قلبش از راه برسد.

ک ی به ک ی بود پدر .....؟! انصاف این بود که من با دیدن آثار چشم نواز رامبراند ، رشد کنم و سهراب روزگارش را با دیدن

زجر های مادرش بگذراند .... حق من اقامت در خیابان سولوئیچ (Soluagde) و حق سهراب در به دری و خانه به دوشی ؟!

با اين همه زحمتي كه كشيدى بايد هم فكر كنى آن پسر معصوم سيزده ساله اى كه تو توى  
پيچ يك كوچه خاكى به امان خدا رها كردى ، حالا ديو دو سر شده باشد . موش مرده اى كه به  
جز فيلم بازى كردن براى نصرت ها كه خودشان در هنرپيشگى ، ياد طولايى دارند كار  
مهمترى ندارد ؟!

(سر پدر خم شد)

ولى نه پدر ... اشتباه كردى ... از قضاي روزگار محاسبات ، غلط از آب در آمده ... اين موش  
مرده تو بدجورى انسان است ...

آنقدر كه اگر بخوام از شرافتش بگويم ، بايد قدر يك كتاب حرف بزنم ... اگر بخوام از  
اعتقادش بگويم ، همين بس كه ايمانش را زندگى مى كند ... اگر بخوام از محبتش بگويم به  
قدر يك عمر چشم به راه پدرى بد قول است ... اگر بخوام از صداقتش بگويم ... قضاوتى  
است كه م تواند از گذشته شما بكند ، اما واگذار كرد به شما ... و اگر بخوام از همتش  
بگويم ، همين بس كه توانست مانع دلش بشود تا به دل من گره نخورد ، اين جوانه عشقى كه  
پا نگرفت و هرگز بار نداد ، نتيجه همت مردانه سهراب بود ، آخر او دانا تر از آن بود كه يك  
بار ديگر ، دست نصرت ها را بفشارد و عشقمان را باور كند ، حتى اگر در قالب شرافت و  
انسانيت باشد .

(حالا پدر در خودش مچاله شده بود)

پدر لقمه اى كه شما و مادر براى من گرفتيد مردك پست و زالو صفتى بود كه دركش از  
مردانگى و زن ، اميال خودش بود و عروسك هاى هرزه دور و برش ... ولى مردى كه من

برای خودم پیدا کرده بودم ، موجودی بود که من بریده از دنیا را با خدا و زندگی و حقیقت  
حس های بشری آشتی داد:

پسری که شما چشم انتظار دم خانه تیر چوبی رها کردی ، جواهری از آب درآمده که حالا  
حتی دیگر دستان وحدانه شما هم لای قاش نیست:

کجای کاری پدر غافل من .. فیلم کدام است؟! دختر شما ، وحدانه نصرت بدون نیاز به  
هیچ نقش و بازی حاضر بود به پای پسر مراد بساطی بیفتد تا گذشته ها را فراموش  
کند و به جای هارال حلقه محبتش را به دست من کند و تور سفید را از روی صورت من کنار  
بزند:

خدای من ... دنیا را بین ... بین چه کسی از فریب و نقشه حرف می زنند ، پدر دختری که هر  
چقدر توانست دوید و هر چقدر توانست زحمت کشید تا دل پسر مردم را بلرزاند ، اما  
نتوانست .... نتوانست . چون دیوار نفرت و تردید از نصرت ها در دل او آنقدر بالا رفته بود که  
قلبش در آن محصور شده بود:

پدر ساده من ... سهراب دثری نفوذ ناپذیری بود که من از هیچ راهی ، ... و با هیچ نقشه ای  
نتوانستم خودم را اویزانش کنم . سعادت در یک قدمی من بود و من نتوانستم دستم را دراز  
کنم و برش دارم ، فقط به خاطر شما ..... شمایي که قبل از من ، به خاطر زیاده خواهی دلت ،  
درخت تنومندی را به بار نشانده بودی که دست های جوان من ، از ریختن برگ های خاطره  
آن همه تتاول و چپاول و ظلم شما از آن ، ناتوانند .... اشک های بی گناه من ، هرگز نتوانست  
لکه سیاه ذهن او را پاک کند:



نم ی دانم پدر اصلاً به حرف های من گوش م یداد یا ، در همان جمله اول گیر کرده بود ،  
مردد پرسید : منظورت از اینکه گفت یخانه به دوشی چی بود ؟ من که برایشان خانه خریده  
بودم

با پوزخند گدتم " بله ... ولی آقایی که سندش دست آدم مجهول المکان باشد ، و زن و بچه  
بدبخت ساکن در آن هم ، از دنیا ب یخبر باشند و روحشان از ماجرا خبردار نباشد ، نصیب  
گرگ بیابان می شوند ، نه نصیب گوسفندان

چ ی فکر کردید پدر ؟! فکر کردید فقط خودتان بلدید نقشه های عالی بکشید ؟! نه پدر جان ،  
به وقتش همه نقشه کش ماهری هستند ... صاحب خانه بعد از رفتن شما ، وقتی التماس های  
راضیه را برای مهلت گرفتن و کم کردن اجاره و راهم کردن به بچه یتیم اش م یبیند ، شصت  
اش خبردار می شود ک های دل غافل ... این زن بدبخت بی پناه ، روحش هم خبر از خرید  
خانه ندارد ، آن وقت محبت شما را او کامل م یکنند و بعد از دو سال چزاندن و سر کیسه کردن  
راضیه بیچاره و مطمئن شدن از گم و گور شدن شما ، زن و بچه بی پناه را از خانه بیرون می  
کند و خانه را به کس دیگری می فروشد . فکر می کنید درست کردن یک سند جعلی سخت  
تر از خام کردن یک زن بیوه ساده لوح است ؟!

پدر عصبانی از روی صندلی بلند شد و فریاد زد : غلط کرده مرتیکه حرام خور ..... حسابش را  
م یرسم

با حوصله گفتم :عجله نکنید پدر .... همه ما حساب رسی عادل داریم ، که تا حالا حتما حساب  
طرف شما را هم رسیده ، یعنی فکر کنم که رسیده باشد ، چون دو سالی هست که عمرش را  
داده به عزرائیل



پدر روی صندلی ولو شد و با نامہ گفت : حالا تو این را از کجا فهمیدی ؟ سہراب گفت ؟<sup>۱</sup>

سرم را بہ علامت منفی تکان دادم و گفتم : نہ ... زحمت این یکی را خودم کشیدم ... دیدم سہراب روحش ہم از قضیہ خانہ خبر ندارد و دستش خیلی خالی است . شک کردم و با خودم گفتم این وسط یکی دارد دروغ م یگوید ، یا شما یا سہراب . یک روز هوا خوری را بہانہ کردم و با سہراب رفتم دہ سیاه کلاً .... جلوی یک خانہ کہ رسیدیم ، سہراب انگشتش را دراز کرد و گفت : این خانہ را م یبینی ، این همان خانہ ای است کہ پدرت مرا چشم انتظار دم در آن رها کرد و رفت ..... نم یدانی چقدر روزها ، شب شدند و چشم من سیہایی ہیکل پدرت را ندید ، کہ توی کوچہ پیچد!!<sup>۲</sup>

آدرس خانہ را بہ ذہنم سپردم و یک روز دیگر بدون سہراب رفتم سراغ صاحب خانہ ،،، بیرون کشیدن حقیقت از زیر زبانا دم های سادہ لوحی ، مثل مردم سیاه کلاً نیاز بہ ہوش سرشاری نداشت پدر .

دہان پدر کہ از تعجب باز مانده بود بستہ شد و دست هایش محکم توی سرش کوبیدہ شد . مادر در را باز کرد و گفت : چی شد نصرت ... توانستی زیر زبانش را بکشی بیبینی ، این دختر خودسرت آن جا چہ غلطی م یکرده ؟<sup>۳</sup>

پدر همان طور متحیر گفت : دنبال خانہ م یگشتہ!!<sup>۴</sup>

مادر با جیغ گفت : چی .... دنبال خانہ م یگشتہ .....!! غلط کردہ ، خانہ برای چی می خواہد ، اصلاً مگر یک آدم چند تا خانہ توی یک شہر می خواہد ؟<sup>۵</sup>

بہ سرعت گفتم : مادر جان ... مادر من ... جوش نیار ... دنبال کارهای خانہ بودم . برای اینکہ دارم وقفش م یکنم ... وقف بہزیستی ... برای نگہداری از کودکان بی سرپرست .

حالا نوبت مادر بود که حیرت زده و با دهان باز به من مات اش ببرد...

مادر با من و من گفت : خوب حالا چرا قایمکی؟!..... چرا اینطور هول هولکی و بی سر و صدا و مرموز؟!

شمرده گفتم : برای اینکه کار خیر را جار نم یزنند ... ثواب اش را از بیج می برد

پدر نفس راحتی کشید و روی صندل یاش جا به جا شد . بعد در حالی که رویش را از مادر بر م یگرداند گفت : یک قهوه برایم درست م یکنی؟! سرم دارد م یتراکد

مادر گفت : باشد ... هم قهوه درست م یکنم ... هم نخود سیاه برایت می آورم ... من نم یدانم ، شما پدر و دختر چه حرف خصوصی و محرمانه ای دارید که هر چه م یزنید تمام نم یشود

(و در را بهم کوبید)

پدر دوباره نگاهم کرد و پرسید : نگفتی برای چی رفته بودی شمال؟!

نم ی دانم چرا ولی دلم نمی خواست جواب سوالش را بدهم ... شاید برای اینکه احساس م یکردم جواب سوال پدر ، چهرهمعصوم سهراب را مکدر می کند

سرم را پایین انداختم ، تا چشم در چشم پدر نشوم ..... با صدای آرامی گفتم: پدر .... زندگی با سهراب به من فهماند کهخوشبختی قالب و تعریف مشخصی ندارد . خیلی از الگوهایی که ما برای سعادت ، با مرد آینده مان تفسیر م یکنیم ، فقط زایده توهمات ماست . برای خوشبخت بودن ، جز دل خوش داشتن ، چیز دیگری لازم نیست . اگر پول و شخصیت و تحصیلات و خانواده و اصل و نسب و قیافه و تیپ و هیکل همه و همه اسباب خوشبختی باشند ، این مقدور

نیست . مگر آنکه بتواند مرا خوشحال کند و گرنه ، هر کدام از اینها به تنهایی نم ی‌تواند عامل سعادت باشند . همان طور که سروش با همه این داشته ها نتوانست مرا خوشبخت کند :

پدر من ، من با سهراب سعادتمند بودم ، بی آنکه او ثروت هنگفت و تحصیلات آنچنانی یا خانواده اصل و نسب دار داشته باشد . من با او خوشبخت بودم ، چون او قادر بود ، مرا شاد کند و به من امنیت و آرامش بدهد .. او قادر بود قلب مرا به تپیدن وادارد و چشمانم را از غم و شادی خود اشکبار کند :

او قادر بود مرا به انتظار خود بنشاند ، بی آنکه مجبورم کند بخاطر با او بودم ، از چیزهایی که دوست دارم فرار کنم یا چیزهای ی را که دوست ندارم بپذیرم . با او نه از زیبا نبودنم رنج بردم و نه از اندام فربه ام خجالت کشیدم . من با او توانستم تمام حس های انسانی را از عمق وجودم تجربه کنم و به حقیقت زندگی پی ببرم . من با سهراب فهمیدم که کمیت زندگی مهم است نه کیفیت آن :

پدر من کنار سهراب شخصیت و احترام و حرمتی را که سروش زیر پایش له کرده بود ، دوباره و از نو بدست آوردم .... من با او فرصت دادن به خودم ، به قلبم و به دیگران برای دوست داشتن خود و دوست داشتن دیگران را پیدا کردم ... خوب و بد و اصل و نسب سهراب مهم نبود ... سهراب هر چه بود و هر که بود قادر بود حس خوشبختی را ، در همه وجود من تزریق کند .... شاید سهراب برای خیلی ها مرد ایده آلی نبوده ، ولی زندگی با او به من ثابت کرد که او م ی‌توانست برای من بهترین گزینه باشد.

وقت ی او با مارال ازدواج کرد ، مطمئن شدم که دیگر محال است روی سعادت را ببینم ، چون محال است که حس شیرین و تجربه حقیق یای که او در قلب من بنا کرده بود به راحتی فراموش شود.

بعد از او ساعت ها در اطاقم نشستم و سعی کردم که باور کنم ، حس شیرین و احساس سعادت که با او کردم ، تنها و تنها زایده تنهای ی و بی کسی و سرخوردگی عاطفی من بوده . سعی کردم به خودم تلقین کنم که علاقه ام به سهراب یک علاقه گذرا است که با گذر زمان فراموش خواهد شد ... اما هر چه کردم نشد . حقیقت این بود که واقعیت طور دیگری بود .... من ، سهراب را با همه سلول هایم می خواستم ، نه بخاطر ثروت و شهرت و اصل و نسب اش . من سهراب را به خاطر شرافت و انسانیت و تدینش می خواستم . من دلپته آن همه صداقت و مهربانی و خلوص نیت او بودم . حتی وقتی بعد ها فکر کردم که چرا او مارال را ، دختر مردی که به جای تو ، برای تو پدری ♦ کرده بود ، را به من ترجیح داد ، دیدم که انصافا حق با او بود . وجدان حکم م یکرد که او به من اولویت داشته باشد و سهراب برده وجدان اش بود . پدر سهراب همیشه می گفت که سعادت و شقاوت ، معنی حقیقی و بیرونی ندارند . این اعمال و رفتار ماست که سعادت و شقاوت ما را م یسازد . حالا م یفهمم که حق با او بوده ... همه ما م میتوانستیم حالا این جایی نباشیم که هستیم ، اگر طور دیگری رفتار م یکردیم.

اشکی ، گوشه چشم پدر رقصید ...

حالا م میتوانستم بقیه ماجرا را هم بگویم ...

با ناله گفتم : رفتم شمال ... چون ... چون .... مارال کشته شه بود.

پدر سرش را بالا کرد و با چشم های از حدقه در آمده با حیرت به من نگاه کرد.

ادامه دادم ، خیلی خنده دار است نه ؟..... من و مارال و سروش هر سه قربانی یک احساس بودیم ... حسی به نام عشق ... در ظاهر هر سه ما عاشق بودیم ... اما واقعیت این است که عاشقی ما سه نفر و حتی بنیاد و اساس آن از زمین تا آسمان با هم توفیر داشت

پدر بریده بریده و به زحمت پرسید : مارال برای چه کشته شده ؟!

با خونسردی گفتم: مارال هم قربانی یک عشق ناپخته شد .... مثل اینکه قبل از سهراب نامزد کرده بوده ... یک جور قرار و مدار بچه گانه ، با آدمی که اصلاً شوخی نداشت .. بعد از چهار سال ، پسرک از ژاپن برگشت و دید که نامزدش زن کس دیگری شده ، او هم نامردی نکرد و دخترک را کشت . من و سهراب هم هر دو مظنون به قتل بودیم ، فقط خدا به دادمان رسید که سر مرز ، قاتل اصلی دستگیر شد و اعتراف کرد و گرنه حسابمان با کرام الکاتبین بود

مادر با دو فنجان قهوه در را باز کرد...

لب های پدر بهم دوخته شده بود ... نگاهش همانطور حیرت زده از من به مادر و از مادر به من می چرخید

مادر با تعجب گفت : باز چی شه ؟!.... وحدانه ترا به خدا ، دوباره به این پیرمرد چی گفتی که مات زده شده ؟!... من نم یدانم تو ، مدام چی در گوش این پیرمرد پیچ پیچ م یکنی که این مرد این طور زیر و رو م یشود ؟!...

پدر فنجان قهوه اش را برداشت و گفت : برو بیرون گیسو ... خودم بعداً برایت تعریف می کنم

مادر مردد این پا و آن پا کرد و عاقبت رفت

پدر متاثر پرسید : حالا سهراب کجاست ؟!

شانهایم را بالا انداختم و گفتم : نم یدانم .... وقتی آمدم تهران ، روی یک صندلی پلاستیکی ، جلوی مغازه اش نشسته بود و زول زده بود به جاده

پدر گفت : همان طوری ولش کردی ؟!

با پوزخند گفتم : بله ، همان کاری را کردم که شما بیست سال پیش با او کردید ... هر چه باشد ، خون نصرت توی رگ های من هم هست ، دیدم اوضاع بد جوری خراب است ، فرار کردم ... از خودم ... از دلم .... و از وجدانم !!! راهی بهتر از فرار سراغ داری پدر ؟!

پدر از جایش بلند شد ، کمی مردد نگاهم کرد و بعد گفت : دختر ساده من ... تو اهمیت اصل و نسب و تربیت خانوادگی را نفهمیدی ، چون مجبور نشدی با مادر و پدر سهراب دم خور شوی با ساده ترین قوانین زندگی طبقه اجتماعی ات را به آنها تفهیم کنی !!!!

تو اهمیت ثروت را نفهمیدی ، چون با پول من در بهترین خانه زندگی کرد و سوار بهترین ماشین شدی و هر طوری که دلت خواست زندگی کردی ... برای همین فرصت نکردی بفهمی ، آدم وقتی خانه به دوش باشد و پیاده حوصله لیلی و مجنون بازی ندارد ... تو گرسنگی نکشیدی که عاشقی یادت برود

تو اهمیت تحصیلات را نفهمیدی ، برای اینکه پسر باهوشی مثل سهراب که به قول خودت دانشجوی انصرافی بود ، آنقدر کتاب م یخواند تا خودش را بالا بکشد و یک احمق کودن باقی نماند

همه این چیزهایی که تو بی اهمیت فرض شان کردی ، برایت کوچک شدند ، چون در دستت بودند ! همیشه همین طور است .

چیزهای ی که داریم به نظر کوچک و بی ارزش هستند و چی زهایی که نداریم ، ارزشمند و غیر قابل دسترس !

پدر ساکت شده بود .. مدتی همین طور رخ به رخ بهم نگاه کردیم .... بعد پدر چرخید و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج

شد.

باران م یبارد .... تند و یکریز ... و خانه در سکوت سرد به خواب رفته ... پدر روزنامه می خواند و مادر ، روی بوم نقاش یاش خطوط بی معنی می کشد ... و من در آستانه پنجره ایستاده ام و به زندگ یام فکر می کنم ....! به زندگ یای که جز روزمرّگی درداورد ، چیزی برایم باقی نگذاشته و به آیات رحمتی فکر م یکنم که در این آشفته بازار نا امیدی باورشان سخت است

دلم عجیب گرفته ... کاغذ و قلم روی میزم و هزار حرف نگفته در دلم ، و دستم ناتوان از نوشتن حس غریبی ، در وجودم دست و پا م یزند .... حسی عجیب تر از حس ابرهای غرنده ای که در آخر ماه خرداد ، آخرین بارش رحمت الهی را فریاد م یزنند!

چشم هایم را م ببندم و سعی می کنم که لبخند خدا را تجسم کنم ... شاید لبخند گلها ، وقتی سیراب م یشوند یا لبخند کویر وقت ی تشنه م یشود ، انعکاسی از لبخند خدا باشد



خدایا کاش از شیرینی لبخند تو و از سیرابی گل و از دل گرمی کویر ، چیزی هم نصیب دل شکسته من م یشد ... کاش مرا هم از رحمت تو نصیبی بود!!!

صدای زنگ ممتدی در خانه م پیچد ... دو زنگ ممتد و دو زنگ کوتاه<sup>۱۰</sup> ....

پدر سرش را از روی روزنامه بلند م یکند و مادر قلم مویش را کنار می گذارد ، و من دفترم را ننوشته م ببندم .... گاهی حتی برای گریستن هم دیر می شود!<sup>۱۱</sup>

نیروی عجیبی مرا به سمت در م یکشانند ... نیروی عجیبی که از ماور<sup>۱۲</sup> شنیدن این زنگ آشنا در وجودم م پیچد!.....

<sup>۱۰</sup> یک قدم عقب می روم

آرام م یگوید : یک روز ، با تو .. تا دم این خانه آمدم ، تا اینجا را یاد بگیرم ... آمدم ، چون می خواستم از نصرت انتقام بگیرم ، همراهت آمدم ، چون تو ، تنها رد باقی مانده از یک بی وفایی گم شده بودی ... ولی حالا ، این همه راه را در باران و در تاریکی آمده ام تا دستان محتاجم را دوباره به سوی نصرت دراز کنم و تو را .... تنها تعلق ماد یام را .... و تنها سهمم از دنیا را از نصرت گدایی کنم ... من آمده ام ، یک بار و برای همیشه ، تکلیف این کینه قدیمی را با پدرم روشن کنم ... و آمده ام تا اگر بشود و اگر بتوانم ، دل ی را که شکسته ام ، از نو بند بزنم ... من آمده ام ، تا حتی اگر لازم باشد سر تو ، با نصرت بجنگم ..... و آمده ام تا ، به خاطر پاک کردن آنچه به اسم شرافت و مردانگی سر تو آوردم ، یک عمر نوکری ات را بکنم !!!.....

حق با تو بود وحدانه ... عشق شاید یک حباب دروغین تو خالی باشد ، که با به دست آوردنش ، به راحتی ، مقابل چشمانت محو و نابود م یشود . اما دوست داشتن ، حقیقت دارد<sup>\*</sup>



پدر و مادر حیرت زده و پر از هزار چرا ، نگاهم م یکنند .... نه گوشی آیفون را بر م یدارم و نه  
بالا پوشی روی شانهمیم م یاندازم ... بگذار خیس شوم ... بهتر شاید این غم ناشناخته با  
آخرین باران بهاری از دلم شسته شود

راه طولانی است ، اما بالاخره به انتهای باغ م یرسم .... دستم را دراز م یکنم و در را بار م  
یکنم

آن سوی در سهراب ... خیس از باران و .... خس از اشک ، ایستاده ...! صورتش مقابل  
صورت من است و دستانش ، لرزان به

سوی من گشوده سود

دوست داشتن ، آن حقیقت جاویدان و فنا ناپذیری است که از هر رنگ و دروغ و فریبی ، مبرا است . رنگ دوست داشتن سفیداست ، سفید و پاک و مقدس!!.....

پیش از این با خودم فکر می کردم که جنگ با نصرت بر سر تو ، بی فایده است . نصرت یک بار شادی دل مرا به سعادت ب ی قید و شرط تو ، فروخته بود و مطمئنا باز هم ، همین کار را م یکرد ... من ، با خودم فکر م یکردم که چیزی عوض نشده .... هیچ چیز ... نصرت هنوز همان نصرت است ... تو هنوز همان وحدانه ... و من هنوز همان سهراب بی پناه . فکر کردم نصرت اگر قرار بود دلش به خاطر من بسوزد و به من رحم کند ، وقتی پسر بچه بودم و بی کس .... این کار را برایم م یکرد ، نه حالا که دیگر یک مرد سی و چند ساله شده ام ..... ولی بعد ... وقتی دلم را قاضی کردم ... دیدم که تو ... ارزشش را داری ... ارزش آن را که یک بار دیگر قمار کنم و یک بار دیگر به خاطرت ..... فریب بخورم و سرخورده و دل شکسته ، حیران و سرگردان و منتظر بمانم!

(صدای پای ی در سکوت باغ پیچید)

پدر بود که دوان دوان به سمت در می دوید ... دو متر مانده به من و سهراب ... حیرت زده بر جایش میخکوب شد ... مدتی میهیر از من به سهراب و از سهراب به من نگاه کرد ... و بعد مردمک چشمانش ، روی صورت سهراب خیره ماند

منتظر بودم سهراب بترسد ... بلرزد ... یا راه آمده را باز گردد .... اما سهراب قدمی فراتر گذاشت و در حالی که مقابل پدر م یایستاد گفت : ... سلام بابا نصرت ، منم سهراب ... شما گفته بودی دو روزه می روم سفر و بر م یگردم ... گفتی همان جا دم در منتظرت بمانم ، چون هر جا که بروی و هر چقدر هم که طول بکشد شما بالاخره بر م یگردی ... من خیلی منتظرت

شدم بابا .... من بیست سال ، چشم به در دوختم تا تو بیائی ... اما نیامدی ... عاقبت دل کوچک من طاقت نیاورد و آمدم دنبالت .... گفتم شاید گذر زمان و ر<sup>2</sup>د پیری ، راه خانه را از یادت برده باشد ... راه خانه را ، و پسری را که پدرانه در آغوش کشیدی و به او قول بازگشت دادی !!!....

دست های پدر از هم گشوده شد و به چشم برهم زدنی ، سهراب را در آغوشش تنگ فشرد . حالا دیگر صدای یهای های گریه بلند دو مرد ، بلند تر از صدای به زمین افتادن باران بود ... انگار کسی در قفا یهای های گریه و ریتم تند باران ، در پایکوبیبرگ درختان ، فریاد می زد .... ( همانا خداوند تو بسیار مقتدر و مهربان است )

دست های پدر از دو طرف بدنش آویزان شد و زانووانش خم شد ... روی زمین پیش پای سهراب ، زانو زد و با گریه گفت :

سهراب جان .... من را ببخش ... التماس م یکنم.... من را به خاطر همه بد یهایی که در حق تو و مادرت کردم ببخش قبل.....

راضیه همیشه میگفت ، من روزی حلالیت م یکنم که سهراب حلالیت کند ... سهراب جان ، حلالم کن بگذار راضیه هم از تقصیر من بگذرد .. من حتی آن دنیا در محضر عدل الهی هم روی نگاه کردن به صورت راضیه را ندارم

سهراب خم شد و در حالی که پدر را از روی زمین بلند م یکرد گفت : من خیلی وقت است که شما را بخشید هام ... همه بد یهایی را که شما در حق من و مادرم کردید ، وحدانه با محبت و ایثار و عشق بی غرض اش پاک کرد ... حالا دیگر ، من تنها طلبکار نصرت ها نیستم ، بلکه

بدهکارشان هم هستم ...! پدر ... وحدانه درخت کهنه و قدیمی نفرت من از شما را از ریشه کند و به جای آن بذر محبت و مهربانی کاست.

حالا در دل من جز شکوفه های محبت و امید چیز دیگری نیست ، شکوفه های محبت و امیدی که منتظر باران محبت شما هستند . تا به گل بنشینند و دل همه ما را شاد کنند ... پدر .... من آمده ام اینجا تا فارغ از های و هوی گذشته وحدانه شما را برای یک عمر زندگی عاشقانه و البته شرافتمندانه ... مثل یک مرد .... از شما خواستگاری کنم !!..... البته اگر .... اگر ... وحدانه ، بعد از آن همه بدی که در حقش کرده ام ، هنوز هم بتواند و بخواهد که باز هم دوستم داشته باشد!!!!

(سرم را پایین انداختم و به پدر که دهانش از تعجب باز مانده بود خیره شدم)

سهراب نگاهش را از صورت من برگرداند و رو به پدر ادامه داد : پدر ... من ... وحدانه را ، با همه گذشته خودم و مادرم معاوضه م یکنم ... یک روز زندگی کنار وحدانه قادر است همه غم های عالم را از دل من پاک کند ... من ... من بدون وحدانه خیل ی یتیمم پدر ... وحدانه ، مثل باران رحمت الهی قادر است تمام عقده ها و رنج های کودکی و نوجوان یام را با شادی حضورش بشوید و با خود ببرد .... پدر من هرگز ، در تمام زندگیم ، انسانی مثل وحدانه ندیدم

او جواهری است که ، در عوض دشمنی ، آشتی.... در عوض زخم زبان ، گذشت ... در عوض شک و تردید یقین ..... و در برابراندوه ، شادمانی را به دیگران هدیه می کند ! دستان وحدانه همیشه برای تارو دیگران دراز است بی آنکه بخواهد یار یاش کنند ... او قادر است دیگران را دوست بدارد ، بی آنکه توقع داشته باشد دوستش بدارند ... پدر ، او داناتر از آن است که

وجودش را به کینه و حسرت و بدخواهی دنیای دو روزه ای بفروشد که از فردایش بی خبر است ... او راز مانده گاری را خوب فهمیده ...

او خودش را به خاطره مهربانی و عشق بی عوضش ، برای آباد ، در قلب و خاطر همه اطرافیانش جاویدان م یکنند ...!! او حتی آنقدر صبور و مهربان از کنار سیلی روزگار م یگذارد که حتی روزگار را هم شرمنده می کند!!!!.....

پدر متحیر نگاهم کرد ... دهانش خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشت.

(سرم را پایین انداختم و به زمینی که دلش را در پاکی آب باران م یشست نگریستم)

پدر آب دهانش را به سختی فرو داد و به زحمت گفت : من حرفی ندارم سهراب جان ... خدا پشت و پناhtان ... ان شا الله که

عاقبت به خیر شوید!!....

لبان سهراب ، به لبخند سبزی از هم گشوده شد .. پیشانی پدر را بوسید و به سمت ماشینش به راه افتاد.

پدر مردد گفت : کجا م یروی ، این وقت شب سهراب جان .... بیا برویم داخل ،،، شب است و هوا بارانی!!!!

سهراب گفت : اگر اجازه بدهید میروم هتل ..... می خواهم اگر خدا خواست و توانستم دوباره دل وحدانه را با خودم نرم کنم و جواب مثبت اش را بگیرم ... برای گیسو خانم فقط یک داماد باشم ، نه استخوان توی گلو!!!!.....

(و به آرامی در ماشین را بست ) ... پدر آهسته گفت : احتیاط کن پسر جان ... جاده لغزنده است!!!

سهراب دست پدر را از روی قاب پنجره ماشین برداشت و بوسید و گفت : نترس پدر من .... نترس بابا نصرت ... من تا وقتی که جواب مثبت را از وحدانه نگرفته ام ، همین جا توی همین شهر بیخ گوش شما م یمانم ... به دلم قول داده ام که دیگر بدون وحدانه به هیچ خلوتی برنگردم .... صدای خنده وحدانه بهترین سنگ است برای شکستن زندان شیشه ای خلوت خلود من ....!!!

صدائی آرام و دلنواز ، در درونم زمزمه کرد ... های انسان ... کجای کاری به درستی که وعده داد خداوند ، صبر کنندگان در سخت یها را که خارج کند آنها را از آنچه ، از آن به ستوه آمده اند... و برآورد هاجاتشان را ، از جایی که آنها احتمالش را نم یدهند و مسخره کند آنها را بر سختی هایشان ... پس بر شما است که هرگز نباشید ، از کسانی که م یترسند از دنیا.....

و اندوهگین می شوند برای آن . ( قرآن مجید ، کلام الله )